

ابومسلم نامه

به روایت ابوطاهر طرطوسی

به اهتمام حسین اسماعیلی





حسین اسماعیلی

نه روایت ابو طاهر طرطوسی
ابو مسلم نامه

۲



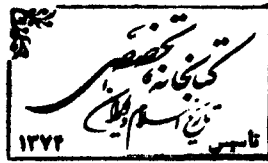
LE ROMAN D'ABU MOSLEM
(ABU MOSLEM NAMEH)

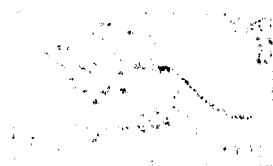
(Tome IV)

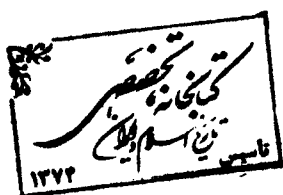
d'après la narration de :
Abu Tâher de Tartus

Texte établi et présenté par :
Hossein Esmaili

Téhéran
Institut Français de Recherche en Iran
Éditions Mo'in
Nashr-e Qatreh







ابومسلم نامه

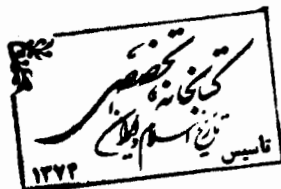
به روایت

ابوطاهر طرطوسی



گنجینه نوشته های ایرانی شماره ۵۵

ابومسلم نامه



جلد چهارم

به روایت

ابوطاهر طرطوسی

به اهتمام حسین اسماعیلی



انجمن ایرانشناسی فرانسه در ایران

تلفن ۶۴۰۱۱۹۲



نشر قطره

تلفن ۸۹۵۶۵۳۷



انتشارات معین

تلفن ۶۴۰۵۹۹۲

تهران ۱۳۸۰

طرطوسی، ابوطاهر بن حسن، قرن ۶ ق.
ابومسلم نامه / به روایت ابوطاهر طرطوسی، به کوشش حسین اسماعیلی. - تهران: معین - قطره - انجمن ایران‌شناسی فرانسه در ایران،
۱۳۸۰، ج ۳ -

ISBN 964-5643-97-X (دوره) ISBN 964-5643-94-5 (ج. ۴)

فهرست‌نویس بر اساس اطلاعات فیبا.
ص. ع. به فرانسوی: Abou Taher de Tartus. Le Roman d'Abu Moslem (Abou Moslem Nameh)
کتابنامه.

۱- ابومسلم خراسانی، عبدالرحمن بن مسلم، ۱۰۰-۱۳۷ ق. - داستان. ۲- ایران - تاریخ - حکومت اعراب و جنبشهای ملی، تا ۲۰۵ ق. -
داستان. الف. اسماعیلی، حسین، گردآورنده. ب. انجمن ایران‌شناسی فرانسه در ایران. ج. عنوان.

۸۶۳ / ۲۳

PIR ۳۹۸۴ / الف ۱۲

الف ۵۳۳ ط

۱۳۸۰

۱۳۸۰

کتابخانه ملی ایران

محل نگهداری:

م ۸۰-۷۵۳۶



انجمن ایران شناسی فرانسه

تلفن ۶۴۰۱۱۹۲



نشر قطره

تلفن ۸۹۵۶۵۳۷



انتشارات معین

تلفن ۶۴۰۵۹۹۲

طرطوسی، ابوطاهر بن حسن

ابومسلم نامه (جلد چهارم)

به اهتمام: دکتر حسین اسماعیلی

صفحه آرا: شادی بهرامی

نمونه خوان: گیتی سبزواری

لیتوگرافی: طیف نگار

چاپ: دیدآور

چاپ اول: ۱۳۸۰

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است

شابک ۹۶۴-۵۶۴۳-۹۴-۵

ISBN 964-5643-94-5

شابک دوره ۹۶۴-۵۶۴۳-۹۷-X

ISBN 964-5643-97-X

شرح تصویر روی جلد:

مینیا‌تور شماره ۱۳، صفحه ۳۷۲ نسخه: «جنگ تن به تن احمد زمجی با برفتمه دمشقی،

فهرست مطالب جلد چهارم

جنگ مضراب با طاهر خزیمه در همدان.....	صفحه ۱۱
رسیدن علی حارث و قحطبه به مدد مضراب.....	۱۷
آمدن داغولی به لشکر اسلام و حيله کردن او.....	۲۵
به دام انداختن ذولابی لشکر خارجیان را.....	۳۱
فاش شدن حيله داغولی و گریختن او.....	۳۹
فريب خوردن داغولی و شکست طاهر خزیمه.....	۴۵
شکست خوردن و گریختن طاهر خزیمه و رسیدن ابومسلم.....	۴۹
رفتن پهلوان احمد زمجی به صفاهان.....	۵۵
فتح همدان و روانه شدن قحطبه به صفاهان.....	۶۱
عیاریهای غنده نایب با عیّار عامر ضباره.....	۶۵
آمدن خواجه علی خدیج به نزد احمد زمجی.....	۶۹
اسارت غنده نایب و آوردن او اسبان را.....	۷۷
آمدن امیر حارث به مدد احمد زمجی.....	۸۵
آمدن سید قحطبه به اصفهان و دردم افتادن داغولی.....	۹۳
آمدن حنین مغربی به مدد عامر واسیر شدن احمد زمجی.....	۱۰۱
خلاص کردن غنده احمد زمجی را از بند.....	۱۰۵
کشته شدن حنین و رفتن یاران به سوی امیر ابومسلم.....	۱۱۱
جنگ طاهر خزیمه با ابومسلم و فرار طاهر به بغداد.....	۱۱۷
آمدن قیصر روم به مدد طاهر و رسیدن احمد زمجی از اصفهان.....	۱۲۷
جنگ بغداد و قطع شدن پای برافتمه به دست داغولی.....	۱۳۹

- کشته شدن داغولی و شفا یافتن برقتمه ۱۴۷
- یورش خیاطین به بغداد و محاصره خواجه سلیمان ۱۵۱
- آمدن کج پای موصلی عیار مروانی و گرفتاری امیران ۱۵۵
- ناپدید شدن جریده سلاسل از معرکه جنگ ۱۶۳
- به شیخون رفتن ملک زاد بر سر ملک یمن ۱۶۹
- فریفتن عیاران عمروی را و ربودن سستی زیر را ۱۷۳
- ما آمدیم به قصه سستی و زبیده و زیر ۱۷۷
- کشته شدن عمروی هدید ملک یمن ۱۸۱
- باز آمدن امیر حارث به مدد ابومسلم ۱۸۷
- به رسالت رفتن حارث نزد مروان به دمشق ۱۹۷
- بازگشت حارث از دمشق و سپاه فرستادن مروان ۲۰۵
- رسیدن حارث به نزد امیر ابومسلم ۲۱۳
- آمدن سلمه خلال خدمت امیر و فتح کوفه ۲۱۹
- رفتن سید قحطبه بر سر لشکر مروانی ۲۲۳
- غرق شدن سید قحطبه در آب فرات ۲۲۷
- فتح موصل و خدعه سلمه موصلی با مؤمنان ۲۳۱
- شیخون آوردن مروان و شکست لشکر امیر ۲۳۵
- به در بردن یاران امیر را از میان معرکه ۲۴۳
- مؤمن شدن سعید شاه و سعدان شاه یونانی و پیوستن به امیر ابومسلم و
- فتح موصل ۲۵۱
- شیخون بردن ابومسلم و شکست مروان در حلب ۲۵۷
- جنگ حلب و دربند افتادن عورتان مؤمن به دست مروانیان ۲۶۵
- خلاص کردن احمد زمجی زنان را از بند ۲۶۹
- شکست مروان و گریختن او به دمشق ۲۷۵
- رسیدن سپاه مغرب به مدد مروان ۱۸۱
- کشته شدن سرداران مغرب پاتال و ارتال ۲۸۷
- اسیر شدن لیث و خلاص کردن عیاران او را ۲۹۷
- کشته شدن قیصر و گریختن مروان به مصر ۳۰۳
- رفتن سلیمان کثیر از دنبال مروان و دربند افتادن ۳۱۱

۳۱۵	فتح دمشق و ایمان آوردن عبدالجبار از دی
۳۲۱	رهسپار شدن امیر ابومسلم به جانب کنعان
۳۲۵	توطئه کردن مظفر و عبدالجبار در دمشق و کشته شدن حمید
۳۲۹	جنگ امیر با مروانیان در مصر
۳۳۷	کشته شدن ذولابی به دست کج پای موصلی
۳۴۳	رفتن عیاران به حصار مصر و خلاص کردن خواجه سلیمان
۳۴۹	آمدن شاه کبت مغربی به مدد مروان
۳۵۵	جنگ هاشم بهزاد با ریاضه و عاشق شدن بر همدیگر
	مجلس نود و هفتم از حرب شجاع زمان ابومسلم مروزی. داستان شاه کبت و
۳۶۳	بلوت پتیاره
	دیدار هاشم بهزاد و ریاضه در باغ و رسیدن خاقان و بند کردن ریاضه در
۳۶۹	حصار صد رنجه
۳۷۷	خبر یافتن هاشم از بند کردن ریاضه
۳۸۳	رفتن هاشم به حصار صد رنجه به خلاصی ریاضه
۳۹۱	یار شدن ریحانه کوتوال با هاشم بهزاد
	حکایت مهرافروز، دختر مهلال مغربی و فتح حصار صدرنجه و رهایی ریاضه
۳۹۷	از چاه نسیان
۴۰۵	آمدن بلوت پتیاره رویین تن به مدد مروان
۴۰۹	جنگ بلوت پتیاره با یاران ابومسلم
	خلاص کردن عیاران بندیان را و آوردن بلوت نزد امیر و کشتن
۴۱۵	احمد زمجی او را
۴۲۱	گرفتن و بردار کردن طاهر خزیمه
۴۲۷	شهید شدن حید علیابادی و امیر حارث
۴۳۳	گرفتن و بردار کردن مروان حمار
۴۳۹	ایمان آوردن عزیز مصر و کشتار مروانیان
۴۴۳	افتادن امیران در دام آشوب عیار و بند شدن در شاه قلعه
۴۴۹	گرفتن سنی تکلباز شاه قلعه را به عیاری
۴۵۵	بازگشتن امیر به خراسان و گماشتن والیان بر شهرها
۴۶۱	رفتن ابومسلم به ترکستان به جنگ دغزخاقان

گرفتار شدن طراز گیتی به دست ترکان و خلاص کردن عیاران او را.	۴۶۷
شکست دغزخاقان و نکاح کردن ابومسلم دختر او را	۴۷۳
مرگ سقّاح و به خلافت رسیدن ابوجعفر دوانقی	۴۷۹
توطئه کردن ابوجعفر و عبدالجبار و جان باختن سلیمان کثیر	۴۸۵
داستان کشته شدن امیر ابومسلم	۴۹۱
آن چه بعد از قتل ابومسلم گذشت	۴۹۹

نمایه ها	۵۱۳
واژگان	۵۱۵
اشعار	۵۲۳
امثال و حکم	۵۳۵
فهرست توضیحی شخصیتهای ابومسلم نامه	۵۴۷
تصاویر	۵۶۹

جنگ مضراب با طاهر خزیمه در همدان

اما راوی گوید از آن روز باز که مضراب و لعل جبه، و دیگر بزرگان از پیش امیر ابومسلم برفتند، طاهر خزیمه و سپاه او را به همدان دریافتند. چهل و شش مصاف کرده بودند و چند نوبت از نزدیک مروان حمار مدد به طاهر خزیمه آمده بود و سپاه دشمن بغایت قوی شده بود.

پس، در آن وقت، مضراب خوارزمی از بسیاری لشکر طاهر خزیمه به تنگ آمده بود، چرا که هر چند حرب می کرد و خوارج می کشت، بر مثال غول بیابانی، یکی دو پیدا می شدند، و لشکر اسلام را مددی نمی رسید.

اما از آن جانب، طاهر خزیمه شبی با خاصگیان خود نشسته بود که پیکی در رسید از شهر دمشق که داغولی جاسوسی فرستاده بود که «اینک، با سی هزار سوار رسیدم!» طاهر خزیمه چون این سخن از آن پیک بشنید، بغایت شادمان گشت و قوی دل شد و گفت که: مرا داغولی به از صد هزار سوار است، برای آن که کاری که ازو برمی آید، از صد هزار سوار بر نمی آید!

اما روز دیگر، از لشکرگاه طاهر بانگ کوس حربی برآمد و سپاه خوارج تمام در سلاح شدند و مرکبان را برگستوان برافکندند، و علامتها در میان صفها برافراختند و روی به میدان نهادند. صهیل مرکبان و خروش بهادران به بالای قصر خورشید به دررفت و باد صبا بر چهره علمها^۱ عشق بازی آغاز کرد و شقه^۲ها و رایتها در حرکت آورد. سم مرکبان چون ابر بهاری هوا را تیره گردانید و عکس تیغ و لمعه^۳ سنان و شعاع جوشن چون برق درخشیدن گرفت؛ و بانگ مرکبان و نعره^۴ پردلان بر مثال رعد در گوشها [۱۲۳-ب، ج ۲] می آمد، و خون از جبین دلیران و از موی مرکبان چکیدن گرفت چون باران.

۲. شقه = پارچه ای که بر سر علم و رایت بندند.

۱. اصل: علما.

اول، پیادگان هر دو سپاه بیرون آمدند و روی به حرب آوردند، و جنگ کردند که مریخ با صلابت در شجاعت ایشان حیران ماند.^۳ هر دو گروه چیرگی می نمودند بر یکدیگر، چنان که جوی خون در میان جنگگاه^۴ روان شد، و خاک میدان همرنگِ شنگرف شد و سنگها همرنگ مرجان.

پیادگان سپاه مضراب جهانگیر را به هزیمت کردند و تا پیش صف سوار ایشان ببردند. چون آن سواران بدیدند، پیادگان را پس پشت کردند و خود پیش رفتند و هر دو سپاه درهم آویختند، چنان که بانگ ده و دار و گیر برخاست؛ و هر چند که روز برتر می آمد، حرب زیادتر می شد تا هر دو سپاه تمام در حرب شدند.

بانگ طبل و دمامه و کرنای و سفیدمهره برخاست و شیهه مرکبان و نعره مردان چنان قوی گشت که آواز آن تا به دو فرسنگ شنیده شد، و صدای تیغها و طراقاطراق عمودها بر ترک و تارک یکدیگر برآمدن گرفت. گویی که پتک گران بر سندان آهنگران آزاد می زدند. دل پردلان در بر طپیدن گرفت و جان بی دلان در تن می سهمید؛^۵ و شجاعان خرمن عمر بر کیل می نیمودند و پردلان راه قیامت به قدم نفس قطع می کردند و می گفتند که «کاشکی از مادر نزادمی تا فرع چنین ما را در پیش نیامدی!»

همچنان که باد خزان برگ درختان به زیر اندازد، مردان از زمین بر زمین می افتادند و همه حربگاه پر از سر و دست و پای مبارزان شده بود. پس، لشکر شام خیل مضراب را باز مالیده بودند.

اما پهلوان مضراب، اندرین روز، از تنگدلی خود را در میان حربگاه درافکنده بود و چون رستم دستان حرب می کرد، و خوارج را بر زمین می زد؛ و بر میسره طاهر خزیمه امیری بود که او را عثمان بن مفضل می گفتند و این روز در میان میدان حرب می کرد و چیرگی می نمود؛ و با ده هزار کس در میسره بود.

عثمان مفضل خلقی را در پیش افکنده بود و به زخم نیزه مردان را [۱۲۴-الف، ج ۲] هلاک می کرد؛ و بر اسبی چند کوهی برنشسته، و برگستوانی بر آن اسب افکنده، و بر قعی زره اکنده در سر و گردن آن اسب کشیده، و پیراهن حریر پوشیده، و جوشن زرهی در بر، و دو خفتان سیاه بر روی فروکشیده، و خودی بزرگی بر سر نهاده، بدین صفت حرب می کرد، چنان که سپاه مضراب از وی مالیده شده بودند.

ناگاه، مضراب بدان خوارج رسید و بانگ بر وی زد و گفت: ای دشمن خاندان رسول،

۳. اصل: ماندند. ۴. اصل: جنگاه.

۵. اصل: بر ترک و ترک یکدیگر.

۶. سهمیدن = ترسیدن و هراسیدن.

این چه باد نخوت است که در دماغ کرده‌ای؟ همین ساعت، تو را ناقص کنم!
عثمان مفضل چون این سخن بشنید، از مضراب نیندیشید و پرخشم بدو درآمد و به نیزه حمله کرد. مضراب سپر در پیش نیزه او داشت. نیزه از سپر بگذشت و بر پشت دست مضراب رسید، چنان که پشت دستش جراحت سخت کرد.

اما مضراب با همه تنگدلی از جای شد و تیغ از نیام برآورد، و بر سید عالم، صلی الله علیه وآله وسلم، درود فرستاد و یک زخم بر تارک خود آن لعین زد که خود ببرید و سر و حلق ببرید، و به سینه رسید، و از ناف درگذشت و در زین نشست، و از زین بگذشت و در پشت مرکب سر تیغ غوطه خورد، چنان که مرد و مرکب بدان زخم بیفتادند.

پس، خارجیان امیر میسره را کشته دیدند، به یکبار بر مضراب تاختند و دستها به تیغ بردند و مضراب را در میان گرفتند. مضراب چون آن حال بدید، توکل بر خدای تعالی کرد و در ایشان در افتاد و بدان صفت که باز به تیهو افتد و شیر در آهو، و یا نار در خرمن و یا مرغ در ارزن، می زد و می کشت و نعره می زد. تو گفتی که شمشیر مضراب مرگ مفاجات بود که بر هر که می خورد، چون داس می درود، و در یک ساعت، سیصد و پنجاه کس را بیفکند.

اما چهار جای مضراب مجروح شد و غلامی بود طاهر را چنان که در روز حرب از بسیار مبارز روی نگردانیدی. در آن وقت پیش مضراب رسید و ناجفی سه مهره زرانود در دست گرفته، خواست زخمی زند که مضراب تیغی بگذارد، چنان که یک دست او با ناجق بینداخت. آنگاه، به آواز بلند [۱۲۴-ب، ج ۲] گفت: ای خارجیان بدانید که منم مضراب خوارزمی! مضراب در عین قتل و کُشش بود و چون پیل مست در آن خارجیان در افتاده بود. آنگاه، باز در خیل افتاد و نعره می زد و مرد می کشت، اما عدو او را در میان گرفته بودند و از سپاه اسلام هیچ کس را خبر نبود که مضراب را چه حالت است.

اما در آن میان، اسود طرید قرازی که از خیل اقبای مروان بود و به یاری طاهر خزیمه آمده بود، ناگاه، در پیش مضراب افتاد و گریزی را کنده بر دست داشت. چون مضراب را بدید، بشناخت. پس، مضراب را دشنام داد و ضربی بر مضراب انداخت. تقدیر حق، آن زخم بر دست راست مضراب آمد و دستش مجروح شد. اما مضراب دلتنگ شد و خشم برآورد و مرکب را برو جهانید تا او را زخمی زند.

اسود پیشدستی کرد و بقوت زخمی بگذارد، چنان که بر سراسب مضراب آمد، کله اسب خورد شد و مرکب به سر درآمد و پهلوان مضراب از اسب در افتاد. اما هر دو دست خود یار کرد و زود برخاست و از سر قهر با اسود درآمد، و تیغی بگذارد، چنان که هر دو دست مرکب اسود را قلم کرد و اسب وی نیز به سر درآمد، و اسود نگوئسار بر زمین افتاد و گرز از دستش

جدا شد. مضراب گرزش از زمین در ربود پیش از آن که اسود از زمین برخیزد، مضراب یک گرز، از آن ضرب گرز خودش، بر سر اسود زد که دیده اش از سر و مغزش از بینی بیرون افتاد.

مضراب درود فرستاد بر پیغمبر، صلی الله علیه و آله و سلم، و هم بدان گرز اسود حرب آغاز کرد، چنان که هفتاد خارجی را بدان گرز اسود هلاک کرد. اما به سبب آن که پیاده بود، رنج بسیار می دید که ناگاه، میمنه^۷ خارجیان را از میسر مدد آمد، و سالم معاد کوفی، امیر میسر^۸ طاهر خزیمه بود،^۹ در آن ساعت می آمد با چهار هزار سوار، چون کوه آهن.

سالم دستی سلاح قیمتی بر خود راست کرده بود و اسبی خنگ در زیر ران آورده بود که با باد همراهی کردی، و با ابر هم تک بود [ی،] و در گشتن با فلک گرو بستی، [۱۲۵-الف، ج ۲] و در جستن از ابر سبق بردی، و چون تیر [که] از کمان بجهد، در دویدن پر بر آوردی، و چنان که مرد مفلس از پیش زن دراز زبان، چون دود دویدی. برگستوان پوست پلنگ بر وی افکنده و چون طاووس در جولان، در زیر سالم می خرامید.

مضراب چون وی را بدید، چشم بر آن مرکب سرخ کرد، و نظر بر و راست کرد و همی بود تا سالم بدان لشکر پیوست. مضراب خود را به نزدیک او رسانید و گفت: ای سوار، بیا تا دستبرد ترا ببینم که چه هنر داری بدین اسب خوب!

پس، سالم بانگ بر خارجیان زد که: هلا،^{۱۰} ای شیرمردان، مردانه باشید که امیر خوارزم را در میان گرفته اید! جلد باشید و مگذارید تا از میان شما بیرون جهد! اگر او را بگیرید، همین ساعت، این سپاه ابوترایان شکسته شود و این جنگ آخر شود!

مضراب او را در سخن گفتن مشغول دید، آن گرز را برافراشت و به قوت بر رویش زد، چنان که گردن او خرد بشکست و از اسب درگشت، و جان بداد. مضراب عنان خنگ او بگرفت و به چابکی بر وی سوار شد و زخمها که خورده بود، فراموش کرد. اما چون رعد در روی خصمان بخروشید و گفت: چون پای من در رکاب آمد، با نصرت هم عنان شدم و زین بر خنگ فلک^{۱۱} نهادم! اگر چه شما بسیارید و من تنها، اما چون خورشید بر چرخ سوار شد، اگر همه هوا ستاره باشد که پیش خورشید ننماید!

۷. در اینجا راوی دچار اشتباهی شده است چنان که پیش ازین گفته، مضراب در میسر^۸ سپاه می جنگید، و نیز گفته بود که امیر میسر عثمان بن مفضل، به دست مضراب کشته شد؛ و در اینجا باید سخن از امیر میمنه^۹ سپاه باشد که سالم معاد کوفی است. و ظاهراً جمله باید چنین باشد: «که ناگاه، میسر^۸ خارجیان را از میمنه مدد آمد و سالم معاد کوفی، امیر میمنه^۷ طاهر خزیمه بود.»

۸. هلا = حرف تنبیه و تحسین است.

۹. اصل: فلک خنگ؛ که به نظر مستبعد می آید و باید خنگ فلک باشد که به کنایه ماه و خورشید آسمان را افاده می کند. و جمله بعد این معنی را محتمل می سازد.

این بگفت و چنان که باد در ابر افتد، و یا غم در صبر افتد، بار دیگر، در آن خارجیان افتاد و به زخم گرز سرهای ایشان می کوفت. اما عدو نیک انبوه بودند و غلبه می کردند، و مضراب در میان چندین هزار سوار درافتاده بود و هیچ راه نمی یافت تا از یک گوشه بیرون شدی.

دل بر قضا بنهاده بود و دل تسلیم کرده، با خود راست گرفته بود که از میان این خیل بیرون نخواهد رفت، و از برای جان خویش و دیدار یاران حسرت می خورد^{۱۰} و از نومیدی حرب می کرد و می گفت «ملکا، [۱۲۵-ب، ج ۲] تو می دانی که اگر چه دستم در کار مانده است و کارم از دست رفته است، از رحمت تو نومید نیستم! و آدم از حکم تو ملک بهشت را به گندمی بفروخت و محمد ملک دنیا را به جویی نخرید؛ و از حکم تو یوسف چون ماهی در چاه بماند، و از قدرت تو شاهی چون سلیمان در خدمت ماهی گیری بماند؛ به کرم خود مرا از باد جان دادی، چنان مگردان که جانم به باد شود، و از رحمت خود خیمه عمرم را بی طناب، و خرگه جاهم را بی حیات مگردان!»

چون این مناجات بکرد، ناگاه، فوجی سوار درآمدند چون کوه قاف، چنان که در روی مصاف شکوهی ازیشان درآمد. بر مثال دریایی پرموج می غریدند و جوانی در پیش آن سواران می آمد که آیین^{۱۱} ماه را در پیش روی او صفایی نه، و آئینه آفتاب^{۱۲} را با روی او ضیایی نه؛ و گریبان حسن او را از کله ششتری انگله^{۱۳} بود، و حلقه مشکین او از مُرسله^{۱۴} زهره سلسله بود؛ و جوشنی از سیم پوشیده و خز شمعی (?) بر زبر خود پیچیده، و نیزه خطی بر دست گرفته، و تیغی بلارک حمایل کرده، و بر زرده ابلقی جهنده سوار شده، و جوقی سوار در عقب او می آمدند، چنان که ستارگان در پی ماه. چون بدان موضع برسید، آن لشکر انبوه بدید حلقه کرده و شیری را در میان گرفته [اند].

۱۰. اصل: برای جان خویش و حسرت دیدار یاران می خورد.

۱۱. آیین = زیب و زینت، فرّ و شکوه.

۱۲. اصل: و نه آئینه آفتاب.

۱۳. انگله = گوی گریبان، تکه.

۱۴. مرسله = گردن بند.

رسیدن علی حارث و قحطبه به مدد مضراب

اما راوی گوید که آن جوان که در آن حالت برسد، علی بن حارث بود، و آن روز، چون در حربگاه نگاه کرد، مضراب را ندید. دل مشغول شد و به طلب او در معرکه گاه هر جای می گشت، و جوقی لشکر با وی یار گشته بودند. چون بدان موضع رسیدند، به مقدار بیست هزار سوار دیدند که بر یک جای جمع شده بودند و حلقه بسته و می گفتند: مضراب را در میان گرفته ایم و همین ساعت، کار او را تمام می کنیم!

پس، چون علی حارث این سخن بشنید، به هم برآمد و به رسم اژدریان، خود را از سر برگرفت و یک نعره زد، چنان که زلزله در عالم درافتاد، و خود را بر سپاه خارجیان زد و به رسم جدّ خویش، ابراهیم بن مالک اشتر، شمشیر تیز چپ و [۱۲۶-الف، ج ۲] راست می زد، و خارجیان را به زخم گرفت، چنان که بسیار مردان را دونیم کرد و فزعی ازو در میان خوارج افتاد.

عفیف یمنی مبارزی نامدار بود، و پهلوان ده هزار مرد بود، بانگ بر سپاه خود زد و گفت: ای عیاران شام و شامات، زینهار که سهم این کودک نبرید که کاری نیکو کرده اید، و صیدی چون این خوارزمی در دام آورده اید! دست ازو مدارید که کارها از سر تازه شود، تا من کار نبسه^۱ اشتر تمام [کنم]!

این سخن [گفت و پیش علی حارث راند و گفت: ای قتال، به چه دعوی می کنی که هنوز شیر مادر بر لب تو پیداست، تو چه مرد میدان من باشی که تو شیرخوری و من شیرخوار، و باب حرب من نباشی.

اما علی حارث چون آن سخن بشنید، هیچ جواب نداد، اما یک زخم شمشیر بر تارک خود عفیف زد که تا پشت زین فرود آورد، و چون کوهی از اسب افتاد؛ و خیل طاهر چون آن ضرب

۱. اصل: نیاسه؛ درینجا و جاهای دیگر. نبسه [نبس، نواسه، نبیسه] = نوه، فرزندزاده، پسرزاده.

دست بدیدند، از پیش او برمیدند.

اما عمّه زاده ای بود طاهر خزینه را که او را عبدان خطافه^۲ کوفی گفتندی و مردی بود چون درختی، و این روز بسیار چیرگی می کرد. چون عقیف را کشته بدید، دلش درد کرد و نیزه به دست راست گرفت. آنگاه، گفت «اگر با نیزه به پیش نبسه^۳ اشتر روم، چون برو دست یابم، گویند که ظالم بود.» نیزه را به غلام داد و شمشیر برکشید و به علی حارث درآمد.

چون علی او را بدید با آن قد و قامت، بر جان خود بترسید. پس، زود به عبدان خطافه اندر آمد و یک زخم برو انداخت و به زخم تیغ همه سپر آن عبدان را بشکافت، اما زخم نکرد. آنگاه، هر دو با یکدیگر درآویختند و عبدان خطافه^۲ به زخم تیغ همه سپر علی حارث رخنه رخنه کرد؛ و هر زخمی که علی حارث می گذارد، او رد می کرد.

علی تیغ را در میان کرد و دست بزد و عمود از زیر ران برکشید، و بر عبدان تاخت، چندان که قوّت داشت عمود را فرو گذاشت و بر تارک عبدان زد، چنان که همه اندام او خرد بشکست. پس، گفت: چاکران امیرالمؤمنین علی، [۱۲۶-ب، ج ۲] علیه السلام، را زخم این چنین باشد!

مصرع

ز آسیبِ گرزِ درین داوری

چون علی حارث، عبدان خطافه را [بکشت، وی را دو پسر بود و هر دو خارجی ضرب بودند، و آنها را زلزافه می گفتند]^۳ و عتیق. هر دو، به یکبار، بر علی حارث حمله کردند. علی زلزافه را عمودی بزد بر پشتِ مازه^۴ او، چنان که پیکرش را خرد کرد.

پس، عتیق در پهلوی علی حارث تنگ درآمد و می خواست که غافلانه زخمی بر علی حارث زند. پس، علی حارث بدانست^۵ و او را زیر رکابی^۶ زد، چنان که مرد و مرکب^۷ درافتادند؛ و باز بر آن خیل خوارج حمله کرد و بر هر که عمودی زد، در حال، بر زمینش پست کرد. مردم شام از وی دررمیدند، چنان که آن حلقه گذارش^۸ بردریدند. علی بن حارث مضراب

۲. اصل: عبداله خطافه.

۳. نسخه درین بخش افتادگیهای مختصری دارد که از قلم کاتب ساقط شده است که با بهره گیری از نسخه مهدوی بازسازی گردید. [مهدوی-۳، گ ۸۹-ب]

۴. مازه (مازو، مازن) = استخوان تیره پشت، ستون فقرات.

۵. اصل: بدان است.

۶. زیر رکابی (رکابی) = تیغی که در پهلوی اسب، زیر رکاب بندند برای ضرورت.

۷. اصل: هر دو مرکب.

۸. گذارش = عبور دادن، گذرانیدن؛ و درینجا مراد از آن به گمان «عبورکنان» است.

را بدید که چون پیل مست، گریزی در دست، و خوارج را می کرد پست؛ و برخنگ دونده ای سوار شده و چون مریخ حرب می کرد، و خون از جراحت های او می رفت.

پس، علی حارث تنها در آن حلقه خود را انداخت و گفت: ای امیر خوارجم، دل قوی دار که دوستان مخلص تو پشت در پشت رسیدند!

و به تیغ دشمنان را بخوابانید. مضراب جهانگیر چون دیدار علی حارث را بدید، همچون گل بشکفت و چون سرو نوبهاری بیالید، و تکبیری بلند بگفت و ماندگی را فراموش کرد، و باز در سپاه خوارج افتاد. آن جوق سپاه که بر علی حارث گرد آمده بودند، همه مبارزان زمانه بودند و جنگی مردانه می کردند و دشمن را می کشتند.

پس، علی حارث نیزه ای را دید افکنده، گرز را در قریوس^۹ زین نهاد و آن نیزه را در ربود از زمین و به سوی نظیرین قاتل درآمد که امیر جزایر یمن بود، نیزه را بر تهیگاه اوزد، چنان که سنان از نیمه دیگر گزاره شد، و نظیر را به سنان نیزه از پشت مرکب در گرفت و بر بالای سر برد تا همه خارجیان بدیدند و از وی بترسیدند. پس، نظیر را بی نظیرانه از پس پشت پرتاب کرده، بر سواری دیگر خورد، چنان که آن سوار هم کشته شد.

اما برادر [نظیر]، بهرام، وزیر طاهر خزیمه بود، چون مردانگی علی حارث را بدید، مرکب را پیش [۱۲۷-الف، ج ۲] او راند. علی حارث نیزه به دو دست گرفته بود، پیش او آمد و هر دو با یکدیگر سخن نگفتند، الا طعن نیزه بود که روان کردند، و افزون از صد طعن در میان ایشان باطل شد. هر دو از کار فروماندند و اسبان ایشان کف سیمابی و لعاب شنگرفی می انداختند. عنانهای اسبان بر یال اسبان انداختند و بایستادند، و به خشم در یکدیگر نگریستند.

اما از آن چندان هزار سوار که آنجا بودند، هیچ کس را زهره آن نبود که گرد مضراب و علی حارث بگردند. پس، نیزه ها بر زمین زدند و تیغهای جان انجام از کام نیام^{۱۰} بر آوردند، و بر یکدیگر روی نهادند؛ و عنان در عنان بافتند و رکاب در رکاب آختند^{۱۱}، و تیغها به زخم گرفتند، و به زخم شمشیر کناره های سپر یکدیگر می ربودند تا از زخم تیغ عاجز گشتند و بازوهای هر دو از کار فروماند.

پس، [علی و بهرام] تیغها نیز بگذاشتند و کمرهای یکدیگر بگرفتند، و قوتها آشکارا کردند، چنان که خون از سر ناخان هر دو بیرون آمد. آخر، علی حارث قوتی کرد، چنان که بهرام خوارج را از خانه زین برگرفت. اما مانده شده بود، خصم از دستش جدا شد و بر زمین

۹. قریوس (قریوس) = کوه زین، زین کوه.

۱۰. اصل: از کام و نیام.

۱۱. آختن = پیوسته و متصل کردن، به ردیف و به صف کشیدن.

افتاد. بهرام خواست که برخیزد و علی حارث یک رکابیش زد^{۱۲} که صورتش پخش کرد. بهرام خواست که بگریزد، علی حارث تیغی بزد و سرش به دور انداخت. مضراب از شادی گفت: الحق و النصرت علی رسول الله!

پس، هر دو جنگ آغاز کردند و مرد می افکندند، اما خصم بی عدد بود و، در آن ساعت، اسب علی حارث سستی آغاز کرد. اما مضراب به سبب خون رفتن از اعضای او، که بسیار زخم یافته بود، سست شده بود و چشمهایش تاریک می شد. اما از حمیت خود را نگاه می داشت و از اسب نمی افتاد. علی حارث، چون گرگ که در رمه گوسفند افتد، در میان ایشان افتاده بود و یارانش نیز کارزار می کردند.

اما لعل جبّه بر قلب طاهر خزیمه حرب می کرد و کار او صد بار از کار [۱۲۷-ب، ج ۲] مضراب دشوارتر بود، و همه مبارزان شام و عراق در قلب بودند، و طاهر خزیمه به تنه خود حرب می کرد و در کار حرب به نیزه جنگ می کرد. لعل جبّه با سه هزار مرد در پیش قلب آمده بود و چهل هزار [مرد] در قلب خارجیان بود، همه اختیاران عالم بودند.

اما چون لعل جبّه در میان ایشان افتاد، بروی حمله کردند، او را و آن سه هزار مؤمن را در میان گرفتند، و تیغ و نیزه در ایشان نهادند، و طاهر خزیمه در زیر چتر ایستاده بود. مبارزان در گرد او ایستاده بودند، چون علقمه مازندرانی، و خزیر سعیدی، و عمران ارطایی، و سعید دمشقی، و زراذه حلبی، و طفیل شامی، و زاید مصری و دیگر سران که نام همه را یاد کنیم، کتاب طویل شود.

چون لعل جبّه آنجا رسید، برق کردار تیغ می زد و مرد می افکند. زاید مصری از پیش طاهر مرکب را براند و پیش لعل جبّه آمد و او را بشناخت، و بروی حمله کرد. هر دو بر یکدیگر طعنهای روان کردند و لعل جبّه نیزه بر کتف زاید^{۱۳} زد، چنان که چهار انگشت در کتفش نشست. زاید زخمدار شد و عنان مرکب بازگردانید، و لعل جبّه از پس او اندرآمد و نیزه دگر زد بر حجامتگاهش، چنان که از زهارش گذاره کرد. زاید در گشت و جان بداد، لعل جبّه گفت: امیر ابو مسلم منصور باد!

پس، بر آن مردمان قلب زد و خوارج بر زمین می افکند و خلقی از مردم خوارج در آن قلبگاه بینداخت، و آن سه هزار مؤمن یکجهت با او همراهی می کردند. اما طاهر خزیمه سپاه را به حرب تیز می کرد و می فرستاد، و آن حرب تا نماز پیشین برداشت.

۱۲. در اصل چنین ضبط شده است و از آن چنین مستفاد می شود که «او را با رکاب زد.» و دنباله سخن آن را تأیید می کند، اما عبارت را می توان «رکابی اش زد» خواند به معنی «او را با رکابی زد.» که رکابی در این حالت شمشیری است که در پهلوی اسب ببندند برای ضرورت، و معادل «زیررکابی» است.

۱۳. اصل: زاییده؛ و ازین پس نیز «زاییده» ضبط شده که همه جا تصحیح گردید.

اما لعل جبّه را شش جای زخم رسیده، و دو جای اسب او جراحت یافته و از یاران او چهار صد مرد شهید شده بودند. اما طاهر خزیمه گفت: ای مبارزان، جهد کنید که کار خوارزمیان به آخر رسیده است و یک ساعت دیگر بیشتر نزد ما نخواهند ایستاد، و از کار سخت فرو مانده اند! چون اینها را بگیریم یا بکشیم، [۱۲۸-الف، ج ۲] و دل را از کار ایشان فارغ کنیم، شما را هر یک مملکت و ولایت بدهم. و من تحقیق که دولت ابومسلم بر سر این خوارزمیان است که از ایشان کار او قوت گرفت، چون اینها نیست شوند، دولت او نگویند. گردد که هیچ جا امیر مددی دیگر ندارند، و ما را هم اکنون داغولی با لشکر گران مدد می رسد و اصل این دوستان ابوتراب از عالم محو گردانیم!

پس، لشکر خوارج به گفتار طاهر خزیمه تیزتر شدند و گرد لعل جبّه درآمدند، و او را و یاران او را بسیار خسته کردند، و خون از جراحتهای ایشان، و از آن لعل جبّه، روان شده بود. [لعل جبّه] سست و بی طاقت، خصم بسیار در گرد او درآمده بودند و مرکبش هیچ گام بر نمی گرفت و، از بی طاقتی، لعل جبّه با خود گفت که «ای تن، مدتی جهد کردی و مردی نمودی و از خطرهای بزرگ بیرون آمدی، اما تقدیر چیزی دیگر بود که امروز در دام اعدا افتی و یاران تو بیشتر هلاک شوند، و تو زخمها خوردی، و اسب نیز چند جای زخم خورده است. اکنون، جهد در آن کن که در میان جنگ کشته شوی که اگر ترا بگیرند، رسوای خلق کنند، که مروانیان از تو دلی پر درد دارند! دریغا که مضراب از حال من خبر ندارد که مرا چه پیش آمده است، اگر نه به یاری من آمدی! اکنون، چه فایده که بغیر از کرم حق دستگیر من نخواهد شد، چرا که از مهره ماه تا ماهی در تحت فرمان اوست، چنان که در قرآن خبر می دهد که «لَمَّا فِي السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ»^{۱۴}

اینجا لعل جبّه در رنج مانده بود و آنجا مضراب خوارزمی و علی حارث در میان دشمنان گرفتار، و کار بر ایشان دشوار. پس، روز به نماز دیگر آمده بود که همه سپاه خوارزم، از سوار و پیاده، دل شکسته و در اندیشه بمانده که «همین ساعت ما را به هزیمت می باید شد» که ناگاه، از روی صحرا گردی تازی، چون مشک تتاری، سوی فلک زنگاری و اختران دیناری^{۱۵} برآمد و از میان [۱۲۸-ب، ج ۲] گرد خروش کوس حربی چون ناله صور محشر به آسمان، و خروش بوق رزمی چون نوحه مادر پسر کشته به عیوق رسید، بر آنسان که دل سنگ از هیبت آن آب می شد.

طاهر خزیمه چون چنان بدید، از شادی بانگ بر سپاه خود زد و گفت: ای شجاعان، مژده

۱۴. بخشی از آیه ۱۱۶، سورة دُوم «البقره» به معنی: او راست آن چه در آسمانها و در زمین است.

۱۵. دیناری = نوعی شراب لعلی، پارچه ای ابریشمین.

مر شما را که اینک مروان،^{۱۶} خلیفه زمان، به نزدیک ما داغولی را مدد فرستاد، و اینک گرد اوست و رسید!

خارجیان بدین سخن دل گرفتند و بر لعل جبّه زور کردند و بیشتر یاران او را بکشتند. اما طاهر خزیمه چون این سخن بگفت، قولش چون نسبتش خلاف بود و گمانش چون سخنش خطا شد، اما ندانست که اگر دشمن حصار حیل را پاره سازد، حق تعالی^{۱۷} بندگان درمانده را چاره سازد.

اما چون آن گرد نزدیک آمد، مُحَرَف شد،^{۱۸} از میان گرد، رایت فغفور لمندس غوری، شاه غور و غرجه پیدا آمد با لشکری که به سنان، در هوا، ذره^{۱۹} را شمردندی، و به تیغ سندان را بشکافتندی. و در عقب او رایت امیر سیستان، مطهر حیّاثه شجری در رسید با سپاهی که ستاره را اندک خواندندی، و ماه را تیره کردند. چون ایشان در گذشتند، رایت و علم رعد اعرابی در رسید با سپاه کشور گیر. جمله برین صفت که گفتیم، رایتها می رسیدند.

پس، رایت و علامت حسن قحطبه فوج فوج می رسیدند و می ایستادند تا علامت خاص امیر قحطبه، که سردار همه عربستان بود، در رسید با کوکبه ای که کوکبان آسمان حیران ایشان شدند. پس، زرباد تبریزی در پیش اسب او همی آمد و گریزی چندان که درختی از فولاد در دست گرفته، و حسن و حمید، هر دو برادر، با او در حرف زدند و در پیش پیش پدر می آمدند، چنان که ماه و خورشید به یک جای قران کنند،^{۲۰} و آواز کوس سید قحطبه در صحرای همدان در افتاد.

اما چون علی حارث، ازین جانب، آن بانگ کوس امیر قحطبه را بشنید که در آن صحرای همدان افتاده [۱۲۹-الف، ج ۲] بود، در حال، بشناخت و مضراب را گفت: یا امیر، دل برقرار دار که از خار خذلان^{۲۱} گل درمان بدمید و از شب غم روز شادی بردمید!^{۲۲} مژده مر ترا که از لشکرگاه «لله ما فی السموات و الارض»^{۲۳} مدد رسید، و رحمت «ادعونی استجب لکم»^{۲۴} راحت فرستاد، و امیر عرب، قحطبه شیب شیبانی با فرزندان حسن و حمید، و شاه

۱۶. اصل: اینک از نزدیک مروان.

۱۷. اصل: و حق تعالی.

۱۸. مُحَرَف شدن = گشتن، کج شدن، تغیر جهت دادن.

۱۹. اصل: زره.

۲۰. قران کردن = نزدیک شدن، به هم پیوستن و اتصال دو ستاره را گویند.

۲۱. خذلان = یاری ندیدن، بی بهرگی از یاری، درماندگی، خواری.

۲۲. اصل: و از روز شادی شب غم بردمید.

۲۳. آیه آغازین سوره پنجاه و هفتم «الحدید»: سَبِّحْ لِلَّهِ مَا فِی... به معنی ستایش کنند خدای را هر آن چه در آسمانها و زمین است.

۲۴. بخشی از آیه ۶۰، سوره چهلهم «المؤمن» به معنی: بخوانیدم، اجابت کنم شما را.

غور، و امیر سیستان، و رعد اعرابی و زرباد شاه تبریزی با سپاه بی عددی آمدند! مضراب چون آن بشارت بشنید، از شادی تکبیر بگفت. آنگاه، بر آن خارجیان حمله کرد، و علی حارث در عقب او هم حمله کرد، چنان که سپاه خارجیان از پیش ایشان درمیدند و آن دوره که در گرد ایشان بسته بودند، شکسته شد؛ و این هر دو جوانمرد از میان ایشان بیرون آمدند. خارجیان حیران مانده بودند که آیا این ابوترابیان را چه شد و که مدد کرد؟ اما آن جوانان آل محمد از میان آن منافقان بیرون آمده، نعره می زدند که: ای دوستاران خاندان، شما را از حق مدد رسید!

این سخن بگفتند و هر دو با مردی دو هزاری روی به چتر طاهر خزیمه نهادند. اما طاهر بدانست که آن سپاه مدد او نیست و مدد لشکر ابومسلم است، به دست و پای فرو مرد و سپاهش از حرب سست شدند.

اما چون مضراب و علی حارث با دو هزار سوار جرّار خود را بر قلب زدند، لشکر خوارج هراسان شدند. پس، بر یک جانب خزیدند، چنان که راه بر لعل جبّه گشاده شد و از میان دشمنان بیرون آمد، و مضراب خوارزمی و علی حارث هر دو به لعل جبّه رسیدند، و او را به آمدن مدد مژده دادند. لعل جبّه را رویش از شادی چون لاله، نعمانی بشکفت. در آن حالت که سپاه اسلام در رسیدند، خواستند که با لشکر طاهر خزیمه درآویزند که قرص خورشید چون زورق زرّین در دریای مغرب فرو رفت و ملاّحان سیمابی لباس بر صحرای بحر اخضر در تک و پوی و جست و [۱۲۹-ب، ج ۲] جوی آمدند؛ و طاهر خزیمه بفرمود تا کوس آسایش زدند و از نصرت نومید شد و بازگشت.

اما سپاه خوارزم به آمدن آن مدد شادمان بازگشتند و به بنه گاه خود رفتند. اما مضراب خوارزمی و خیل حارث و لعل جبّه بلندکمان همچنان جراحت نابسته به دیدن سیّد قحطبه و آن بزرگان رفتند، و همه پیاده شدند و یکدیگر را در کنار گرفتند، و احوالها را بازپرسیدند. آنگاه، به سراپرده مضراب آمدند و جراحتها را به دارو بپاکندند و بر بستند.

پس، بر سر خوان نشستند و طعام خوردند. چون از خوان برداختند، غمهای دل چند گاهه با یکدیگر بازگفتند. پس، قحطبه، مضراب را عذر خواهی می کرد. مضراب گفت: یا امیر، ما را از تو عذر می باید خواست که اگر رایت میمون تو یک ساعت پستر می رسید، کار ما از دست رفته بود، حق تعالی از لطف و کرم خود شما را به ما رسانید، و دولت تو دایم قوی باد که ما را به جان خلاصی دادی، و منت جانی بر ما متوجّه کردی! از این نوع سخنان می گفتند تا نماز خفتن شد و به اتفاق نماز بگذاردند. آنگاه، هر کسی به خیمه خود رفتند و حرب خود را ساخته می شدند.

آمدن داغولی به لشکر اسلام و حيله کردن او

اما چون امير عرب، قحطبه شيب شيبانی، در سراپرده خویش آمد، ذولابی عیار را هر چند که جستند، نیافتند، و در لشکرگاه خوارزمیان طلب کردند تا با او مشورت کنند، نیافتند. حسن قحطبه گفت: ذولابی هنوز از آن جنگِ نهاوند جراحت دارد، نباید که رنجور شده باشد، و در راه مانده باشد!

پس، عظیم رنجور شدند، چرا که ذولابی هوش و رای زنِ قحطبه بود و هر چه او گفتی، سید قحطبه مسموع داشتی. پس، قحطبه گفت: او را کاری پیش آمده باشد و بدان کار مشغول باشد!

اما راوی چنین روایت می کند که چون لشکر اسلام به مدد مضراب از راه برسیدند و شب شده بود، فرود آمدند. ذولابی گفت «مرا بی کار نباید بود که مرد بی کار همچون مرغ بی بال باشد و نتواند پریدن، و آدم نتواند جلوی!» (؟) پس، یکی به لشکرگاه طاهر خزیمه [۱۳۰- الف، ج ۲] روم تا خبر داغولی ملعون بازدانم که اگر نزدیک آمده است، به پیش راه او بازروم، مگر شراو را کفایت کنم؛ و فتنه آن بدبخت بیش از فتنه یزید و شمر و عمر سعد است!»

این بگفت و شکل خود را مبدل کرد و، هم در ساعت، به لشکرگاه طاهر خزیمه آمد و خود را در میان ایشان تعبیه کرد؛ و صد و بیست مرد فراش بودند که در سراپرده طاهر می بودند و آن اساس او را برپای می کردند. ذولابی در پیش ایشان دررفت و ایشان او را شناختند که او بیگانه است.

اما چون بزرگان اسلام به خیمه های خود رفتند، قحطبه گفت با بزرگان سپاه که: همه

سپاه خوارزم خسته اند و جراحتهای محکم دارند، امشب طلایه ما را می باید داشتن. اکنون، کیست که امشب اهل اسلام را پاس دارد، و اگر از دشمن خطایی افتد، دفع گرداند؟ باد یلدای سمرقندی برخاست و گفت: یا امیر عرب، در عیش و طرب باش که من امشب مردِ طلایه شوم، و به توفیق حق تعالی، جزم^۲ لشکر را نگاه دارم! قحطبه آفرین کرد و گفت تا از لشکر اسلام چهار هزار مرد را اختیار کرد، و به دو داد. باد یلدا سلاح درپوشید و لشکر را ساخته کرد و روی را به صحرا نهاد، و گوش بر طلایه^۳ خصم نهاد تا نباید که چشم زخم رسد.

اما باد یلدا چون به طلایه گاه آمد، بایستاد و سواران را بر چپ و راست فرستاد. چون نیمه ای از شب درگذشت، باد یلدا در آن صحرا نگاه می کرد، پیری را دید که دو خر در پیش دارد، بر یکی تملیتی بسته و بر بالای تملیت زنی نشسته، و آن پیر آهسته آهسته می آمد و آن دراز گوشها می راند. چون باد یلدا او را بدید، پیشواز او رفت و بانگ بر روی زد و گفت: ای کسوفِ عمرت نقصان یافته، و ای قوتت از استرافتاده! برضعیفی^۴ خود چرا رحم نکنی و بر عاجزی خویش نبخشایی؟ در چنین شب تار کجا می روی؟

آن پیر چون این سخن بشنید، گفت: ای بزرگوار، این رفتن من به ضرورت حاجت است، [۱۳۰-ب، ج ۲] و هر که را بر دل غم زن و فرزند باشد، همیشه در غم^۴ باشد. پس، من عاجز و ضعیفم و از دنیایی چیزی چندانی ندارم، و اطفال بر من انبوه شده است، و این عورت که سوار است، دخترک من است؛ و توبره و افسار بار کرده ام که زیر آن وام کرده ام تا مگر چندانی درآمد شود که اطفال از نان پاره ای بیاسایند. اما چون به در همدان رسیدم، لشکرگاه انبوه دیدم، گفتم «این چه لشکرگاه است؟» گفتند «کسان مروان حمار است.» من از بی دیانتی ایشان بترسیدم. با خود گفتم «مبادا که این خرده ریزهای مرا بستانند، چرا که همه افسار و پابند و تنگ اسب است، و بهایم مدهند!» پس، شنیدم که سپاه ابومسلم بدین نزدیکی اند، گفتم که «این توبره ها و افسارها به نزدیک لشکرگاه او برم که همه سپاه او مصلح اند، و چون اینها را بدیشان فروشیم، بهای تمام بدهند.»

باد یلدا چون این سخن از آن پیرک بشنید، گفت: ای پیر نابالغ، مرا فریب می دهی و من مردِ فریبی نیستم. ای ابله، تو ندانی که عشوه تو بر ما نگیرد؟ و دل پر ایمان من چنان گواهی می دهد که تو جاسوسی و به این رنگ برآمخته ای. تحقیق بدان که دام تو ما را صید نکند، و ما ابومسلمیانیم که رزق بخوریم، اما حيله و زرق کسی نخوریم! اکنون، من پوست از سر تو

۲. جزم = استوار، قاطع.

۳. اصل: و برضعیفی.

۴. چنین است در اصل، اما واژه «بند» ارجح است؛ و شاید در اینجا اشتباهی از کاتب باشد.

بکنم و از تو اقرار بگیرم تا چه کسی!

پیر، در حال، به گریه افتاد و گفت: برای خدا هر چه خواهی بر من بکن، و مرا بد مذهب مگوی که کشتن مرا خوشتر آید! من بغیر از آیت کلام الله، سیصد هزار حدیث رسول الله یاد دارم و پشت بر پشت او شناسم، و از آن تمام یاران و صحابه هایش. اول، از آن رسول بر تو برخوانم و ترا از اعتقاد خود آگاهی دهم تا دانی که من نه آنم که تو گمان می بری. پس، محمد مصطفی، صلی الله علیه و آله وسلم، آن صدر جهان و ختم پیغمبران را بدین نسب شناسم که محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد [مناف] بن قصی بن کلاب بن مرة بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک بن جریمه بن مدرک بن الیاس بن مولد بن مغد بن [۱۳۱-الف، ج ۲] عدنان؛^۵ و پیغمبر در عمر خود شانزده زن داشت،^۶ شش از قریش بودند: اول، خدیجه بود و دویم، عایشه و سیم، [حفصه] و چهارم، امّ الحبیبه و پنجم، امّ سلمه [و ششم،] سوده؛ و سه زنش از مصر بودند: زینب و میمونه و صفیه؛ و شش^۷ از بزرگان بودند: یریه و ماریه و قبطیه و امّ شریک و جمیله و امّ حکیمه. پس، پیغمبر را، علیه السلام، سه پسر بود و چهار دختر. پسران او یکی قاسم، و یکی ابراهیم و یکی عبدالله [بود] و از دختران: فاطمه و زینب و رقیه و امّ کلثوم؛ و عثمان پیغمبر، یکی زبیر، و حلوان، و عبدان، و فقوم، و ابوطیب، و عباس، و حمزه، و ابوطالب؛ و از همه به زاد کمتر، عباس بود. و پیغمبر، علیه السلام، روز دوشنبه از مادر متولد شد و دوازدهم روز از ماه ربیع الاول، وقت برآمدن آفتاب، نه سال^۸ مانده بود از پادشاهی نوشیروان عادل؛ و همچنان روز دوشنبه وفات یافت تا عالمیان بدانند که خواجه عالم از اول روز تا آخر روز بیش نبود، و خواجگان عمر صد سال بیش نهند.

پس، گفت: چون محمد، صلی الله علیه و آله وسلم، به سرای خرامید، بعد از آن، [از نوادگان] کعب ابن لوی بن غالب خلیفه بود و دو سال و چهار ماه کم هشت روز خلافت کرد، و در بیست و دویم ماه جمادی الاول وفات کرد، و بعد از آن، عبدالله بن فرط بن وراه بن

۵. راوی در نسب نامه پیامبر خدا، از جدّ هفتم دچار اشتباهاتی شده است و تا عدنان فراتر نمی رود که بنا بر سخن ابن واضح یعقوبی چنین است «... کعب ابن لوی بن غالب بن فهر بن مالک بن نضر بن کنانه بن خزیمه بن مدرکه بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان بن اذ بن ادد بن همیسع بن یثجب بن امین بن نبت بن قیذار بن اسماعیل بن ابراهیم (ع)» تاریخ یعقوبی، ج ۱، ص ۵۱۵.

۶. مورخان شمار همسران پیامبر خدا را بین بیست و یک و بیست و سه گفته اند؛ و چنین است در تاریخ یعقوبی، ۱، ص ۴۵۲.

۷. اصل: سه، که اشتباه کاتب است چون خود نام شش تن از زنان رسول را ذکر می کند، و به هر صورت نسخه بیش از چهارده همسر پیامبر را نام نبرده است.

۸. اصل: نه ساله.

عدی بن کعب ده سال و هشت ماه در میان مسلمانان خلافت کرد، و اوّل ماه محرّم وفات کرد؛ و عمر پیغمبر شصت و سه سال بود. بعد از آن، عبدالشمس بن عبدمناف بن قصی بن کلاب بود، و ماه ذی الحجه وفات کرد، و هشتاد و چهار سال عمر او بود.^۹ بعد از او، امیر المؤمنین و امام المتّقین اسدالله غالب، علی ابن ابی طالب بن عبدالمطلب بن عبد مناف خلیفه شد و چهار سال و نه ماه خلافت کرد. و آنگاه، عبدالرحمن ملجم، آن حرامزاده لعین، که صد هزار لعنت برو باد، شب آدینه هیجدهم ماه رمضان، امیر را در محراب زخمی زد و شهید کرد، و گویند که او هم شصت و سه سال عمر داشت که از دنیا رفت؛ و باز گویند که شصت و پنج سال بود، و حسن و حسین و جعفر و طالب و عقبه [۱۳۱-ب، ج ۲] و عباس و عبدالله و یحیی و محسن و عون و زید و آبان و سعد و سعید و محمد حنفیه، اینها پسران علی بودند، علیه السلام، و سیزده دختر داشت. پس، کسی که این همه معانی به ترتیب بداند، وی چگونه خارجی باشد؟ پس، تو خود را برای چه بزه کار می کنی و گمان بد می بری؟ اگر خواهی که به پیری برسی، چون پیری را ببینی، او را حرمت دار!

اما چون بادیلدا آن عبارتها و نعتها از آن پیر بشنید، زود از مرکب پیاده شد و او را در کنار گرفت و عذر خواست و گفت: ای شیخ بزرگوار، من ترا بسیار جفا گفتم، برای خدا که مرا بخل کن!^{۱۰} و تو به لشکرگاه ما رو که من چون از طلایه بازآیم، ترا خدمتها کنم! پس، پیرمرد روی به لشکرگاه کرد و برفت و باد یلدا به طلایه-جای آمد و با خبر می بود. اما راوی گوید که آن پیر داغولی بود که چنان زرقی برآورده بود و یکی از شاگردان خودش را که آمرّد^{۱۱} بود، جامه های عورتانه پوشانیده بود و چادر بر سر او کرده بود، و بر خری نشاندۀ بود که دخترک من است؛ و خود بدان طریق آمده بود تا حال لشکر مضراب را ببیند و بعد از آن شبیخون زند و کاری کند.

چون آن شب چنان حیلۀ بکرد و باد یلدا را بفریفت، روی به لشکرگاه اسلام نهاد و به تقدیر خدای گذارش در بازار لشکر افتاد و در پهلوی گرده پزی^{۱۲} [دکان رواسی بود]، فرود

۹. راوی یا کاتب به ملاحظاتی از بیان صریح نام سه خلیفه پیش از علی (ع) طفره می رود و از آنها با ذکر نام جد اعلی شان یاد می کند: بدین ترتیب، از ابوبکر به عنوان نواده کعب ابن لوی، و از عمر به عنوان فرزند عبدالله بن فرط، و از عثمان همچون نبیره عبدالشمس بن عبد مناف یاد می کند. و این در حالی است که نام علی ابن ابی طالب را کامل و با ذکر لقبهایش آورده است.

۱۰. بخل کردن = بخشیدن و آمرزیدن؛ و به گمان قوی بهل اصح است به وجه امر و دوم شخص مفرد از مصدر هلیدن به معنی گذاشتن و رها کردن. و این سهو رایج می باشد که با حای خطی نویسند.

۱۱. امرّد = بی موی، بی ریش، ساده روی؛ پسر بدکار.

۱۲. گرده پز = کسی که قرص نان پزد، نانوا.

آمد و آن رؤاس^{۱۳} را گفت: هیچ توانی که مرا و این دخترک مرا درین خیمه جای دهی تا این عورت از دیدار نامحرمان ایمن باشد؟

آن مرد رؤاس گفت: سهل باشد، این که خیمه خالی است. درروید که کسی را با شما کاری نیست.

پس، داغولی در خیمه رؤاس درآمد و آن جاسوس دیگر با چادر به یک گوشه ای رفت؛ و دامن خیمه فروهشتند و رؤاس در خیمه دیگر رفت و دیگ بار می کرد که چیزی بپزد؛ و ایشان را در همان خیمه بگذاشت تا داغولی به دررفت.

به دام انداختن ذولابی لشکر خارجیان را

آمدیم به قصهٔ ذولابی که [خود را] در میان^۱ صد و بیست فرّاش طاهر خزیمه تعبیه کرده بود و بر در سراپرده آمد. چون آن خارجیان از خوردن پیرداختند، به حدیث درآمدند. طاهر خزیمه گفت: امروز کار ما [۱۳۲-الف، ج ۲] نیک شده بود که سپاه خوارزم را بشکنیم، اما آن اعرابی با دزدی چند رسیدند و کارهای ما دگرگون شد. ولیکن دلم بدان خوش است که داغولی از نزدیک مروان سی هزار سوارِ اختیاری آورده است و به ماهی همدان^۲ فرود آمده است؛ و این ماهی دهی است در پنج فرسنگی همدان به سوی راه بغداد، چندان که او به ما رسد، دمار ازینها برآرد، چه به مردی و مصاف و چه به مکر و حيله. اکنون، پیش از آن که او به ما رسد، کسی باید که امشب بر سپاه قحطبه زند که ایشان مانده اند و کوفته، چرا که از راه دور و دراز می آیند و سپاه خوارزم همه مجروح اند؛ و خیل نوآمده اند، باید که مالیده گردند تا داغولی نگوید که کار از من بر می آید!

پس، سعید عروه دمشقی برخاست و خدمت کرد و گفت: امیر را برای این کار غم نباید خورد و دل نگران نباید بود که من این شبیخون بیرم و چنان کنم که از قحطبه و از هر دو پسرش دمار برآورم، و نام ایشان محو کنم!

طاهر خزیمه ازین سخن خوشحال شد و بفرمود تا ده هزار سوار اختیار کردند و دل بر آن نهادند که چون از شب یک پاس بگذرد، بر سپاه قحطبه تاختن برند.

اما ذولابی آن همه بشنید. پس، آهسته از میان فرّاشان جدا شد و بر چپ صحرا زد و راه برگرفت. چون به نزدیک طلایه خود رسید، طلایه اسلامیان بانگ بر وی زدند که: هی، تو

۱. اصل: در میدان.

۲. در اصل گاه «ماهی» و زمانی «ماهی دان همدان» آمده است که همه جا ماهی نهاده شد. هم اکنون نرسیده به همدان جایی است به نام ماهی جان.

کیستی بدین هنگام، و چه می گردی؟

ذولابی گفت: امیر طلایه کیست؟

گفتند: باد یلدا، و تو چه می خواهی درین نیمشب؟

ذولابی گفت: باد یلدا را می خواهم که سخنی چند بدو آورده ام.

پس، باد یلدا آواز ذولابی را بشناخت، گفت: ای پناه عیاران، چه حال داری و درین دو

روز کجا بودی که همه دوستان از بهر تو دل نگران شده اند؟

چون ذولابی نزدیک رسید، عشقی گفت: ^۳ بعد از آن، هر قصه که در آن دو روز شنیده بود،

جمله را بازگفت، و آنگاه گفت: شما در پس این پشته روید و در کمین بنشینید تا من سعید

عروه دمشقی را [۱۳۲-ب، ج ۲] در دست شما دهم!

باد یلدا با چهار هزار مرد برفتند و در پس آن پشته، که ذولابی گفته بود، در کمین

نشستند. آنگاه، ذولابی آن جامه را از خود جدا کرد و به یک ته^۴ پیراهن شد، و سر و پای

برهنه کرد و روی را بازپس کرد و به طرف لشکر طاهر خزیمه روان شد؛ و در راه بر خود

می نالید، چنان که کسی را جای درد کند و دعای بد می کرد. پس، چون به نزدیک لشکرگاه

طاهر خزیمه رسید، سعید عروه از لشکرگاه یک پاره راه آمده بود. ذولابی را بگرفتند و به

پیش او بردند. سعید گفت: هی درویش، از کجا می آیی بدین حال، و تو چه کسی و به کجا

می روی؟

ذولابی گفت: چه می پرسی که ناگفتم بهتر است؟

سعید گفت: باری بگو که به تالان زده می مانی، و عجب اگر به دست دزدان ابوترابی

گرفتار نشده ای!

ذولابی گفت: آه، چون دانستی؟

پس، بنیاد کرد و گفت: امیر، دزد می گویی و بس که صد هزار دزد و گدایی ازیشان بهتر

است که مبالغی مال مرا بردند و، بعد از آن، پیراهن درست از بر من به درکردند و این

پیراهن ذره ذره به من دادند.

پس، یکی گفت: عجب اگر این شخص جاسوس نیست، و دروغ می گوید!

پس، سعید عروه گفت: می زنی دش تا راست بگوید!

ذولابی گفت: زهی مسلمانی شما که من خود چندان لت خورده ام از دزدان ابو مسلمی که

تا بیست روز دیگر به خود نمی آیم، و از ترس جان این قدر خود را به شما رسانیده ام!

۳. مراد گفتن جمله «عشق است» می باشد که در اصطلاح عوام و دراویش معنی جمال علی را عشق است، یا

به محبت علی شادیم و خوشیم را می رسانند.

۴. ته = تا، لای.

و هر دو حرف که می گفت، یک آه می کشید و می گفت: هیچ بدتر از آن نیست که چون به خانه روم، هیچ همراه نباشد و فرزندانم محروم مانند؛ و بعد از آن قرضدار بیاید و زری که ازو به ده-پانزده قرض کرده ام، طلب کند.

این بگفت و از پا در افتاد و یک ساعت بیهوش شد، چنان که هر چند لگد و چوب بر کف پایش می زدند، نمی جنبید. پس، یکی گفت: راست می گوید و این جاسوس نیست. پس، سعید عروه گفت: چون به خود آید، برسید که آن کسان چند بودند و کیان بودند. ذولابی می شنید و دم نمی زد تا یک ساعت [۱۳۳-الف، ج ۲] نیک برآمد. آنگاه، نفسی سرد برکشید. پس، سعید عروه گفت: ای مرد مترس و برخیز تا از تو سؤال کنیم!

ذولابی گفت: راست است که به هر که درویش است، الم بیش می رسد. پس، سعید عروه پرسید: ای مرد، اینها که ترا بدین حال کردند، هیچ می دانی که [کدام قوم بودند؟

ذولابی گفت: [قوم خوارزمی بودند و می گفتند با یکدیگر که «زود باشید و این شخص را بکشید که قحطیه نداند و اگر نه، ما را یکی زنده نگذارد.»

سعید عروه گفت: چه مقدار مردم بودند؟

ذولابی گفت: قیاس من پانصد سوار بودند با صد شتر بار خزینه و چند استر زرادخانه، و کنیزکی چند ترکی و رومی در هودج نشانده بودند و بدین راه راست می رفتند، و از من پرسیدند که «نام تو چیست؟» من گفتم که «از کوفه ام و نام من مروان است.» چون از من آن بشنیدند، گفتند «دهید این مردک را!» و لت می زدند و لعنت بر مروان می کردند و چندانم بزدند که بیهود شدم. پس، ابریشم و چاروای من از من بستند و گفتند «برو اکنون تا بر مروان! و تو ندانی کسی که به مهمتی رود، چنین نام به فال بد باشد. و چنین نباید گفت؟ چرا که ما خزینه و بنه قحطیه را و حرم او پیش ابومسلم می بریم و تو شگون ما را به نام بد تباه می کنی. اکنون، ترا گردن می زنیم.» و من بسیار زاری کردم و گفتم که «بجگان خرد دارم و از کشتن من شما را چه فایده باشد؟» پس، رحم کردند و مرا بخشیدند، و مرا سوگند دادند که از حال خزینه و سلاح و کنیزکان هیچ کس را خبر نکنی که بدین راه رفتند.^۵ من از ترس جان سوگند بخوردم که نگویم. آنگاه، این پیراهن پاره پاره به من دادند و بگذاشتند، و من خود را بدین راه انداختم؛ و شما هم تقصیر نمی کنید و مرا گرفته اید و کف پای می زنید!

پس، سعید عروه گفت: ای درویش، بر تو ظلم رفته است، و اگر تو مرا بر سر ایشان بری،

آن چه ایشان از تو برده اند، از ایشان بازستانم و به تو دهم، و ترا از خود هم چیزی بدهم، و ترا به سلامت روانه کنم!

پس، ذولابی گفت: یک بار دیدار ایشان را دیدم [۱۳۳-ب، ج ۲] بسیار سود کردم که این زمان بازآیم و دیگر باره به لت ایشان گرفتار شوم؟

سعید عروه گفت که «فقیر چه لتی خورده است که اکنون می ترسد که ایشان را ببیند.» بعد از آن، گفت: هی کدخدا، اکنون مترس که ما همراهیم و نگذاریم که یک سرموی آزاری به تو رسد، و ما سپاه امیر مروانیم و در آن کوشیم که کسی را با تو کاری نباشد. برو تا ترا توانگر گردانم!

ذولابی گفت: ای خداوند، زنهار که نام مروان را به زبان نیاوری که البته هم ترا می زنند! پس، سعید عروه را خنده آمد و گفت: مرا نتوانند زد.

پس، ذولابی گفت: چنان که من ایشان را دیدم، فلک را هم اگر خواهند، بزنند. سعید عروه گفت: ای مردک، هرزه بسیار مگوی و ما را راه بری کن تا به نزدیک آن گروه بری!

پس، ذولابی یک بار تن به ابلهی داده بود و باز گفت که: ای بی عقلی بی تمیز، آخر من پای برهنه و سر برهنه، و پایهای آبله شده چگونه در پی تو که سواری، راه بری کنم؟ سعید عروه گفت: این مردک ابله است، هیچ مگویید او را! پس، هر چه می خواهد، [گو] می گوی!

بعد از آن، فرمود تا جنیبت خاص به ذولابی دادند تا برنشست و گفت: انشاءالله تعالی که این اسب بگریزد و من فروافتم و افگار شوم! آن زمان شما را که ببرد بر سر آن دزدان ابوترابی؟

سعد عروه دیگر بار خنده کرد و گفت: اگر خواهی ما ترا برین اسب ببرندیم تا نیفتی! ذولابی گفت: من دست درین پالان برنجین زنم و خود را محکم نگاه دارم. پس، همه گفتند که «این ابله مردی است که زین طلا را پالان برنجین می خواند.» آنگاه گفتند: برو، که بر کدام سوی می باید رفت!

پس، ذولابی همچون که خر می رانند، اسب را می راند و آن خارجیان خوش خنده می کردند و می رفتند. پس، ذولابی گفت: همین زمان که به ایشان رسیم و خنده کنید، عشق است و اگر نه، هر کس بر من تالان زده خنده اش می آید. پس، سعید عروه گفت: برو که ایشان به ریش خود می خندند!

پس، ذولابی مرکب براند و آن ده هزار سوار در پی او برانندند تا نزدیک آن کمین [۱۳۴-الف، ج ۲] جای رسیدند. پس، ذولابی گفت: من قدری زر داشتم، چون مرا بگرفتند، آن زر را در زیر خاربنی نهادم. شما ساعتی توقف کنید تا من آن را بازیابم. سعید عروه گفت: زود باش، اگر می کنی! پس، ذولابی سبک براند تا پیش آن کمینگاه رسید، آواز داد که: ای شیران جلد باشید که کوران را آوردم!

باد یلدا چون آن آواز ذولابی بشنید، با آن چهار هزار سوار از کمین بیرون آمدند و نعره زدند و گفتند: دوستان علی، علیه السلام، منصور باد، و متابعان مروان حمار رنجور! پس، آن چهار هزار مؤمن یکدل خود را بر آن دشمنان اهل بیت زدند و با گرزگران، و تیر و کمان، و تیغ و سنان، مرد را بر زمین می زدند. سعید گفت: ای یاران، پندارم که آن مرد جاسوس بوده است که ما را بفریفت، زنهار که سستی مکنید تا مگر امشب کاری بتوانیم کرد! آنگاه، هر دو سپاه در هم افتادند و دست را به کار برافراشتند، و ابو مسلمیان به امید بهشت، و مروانیان از بیم جان حربی آغاز کردند که روی زمین خون شد و جان مبارزان در حرب خراب شد. اما سعید عروه می گفت: ای دلیران باک مدارید که دشمن اندک است و ما بسیاریم!

باد یلدا گفت: ای ستیان، مترسید که اگر ما اندکیم، حق تعالی با ماست! پس، هر دو گروه بدینسان می کوشیدند و از جام تیغ شراب فنا می نوشیدند؛ و شبی چون روز یتیمان تیره و تاریک، و در آن شب سپاه آن دو سپاه روی تیغ و سر نیزه را در خون پیگانه آشنایی می دادند.

پس، مؤمنان به یک ساعت، دو هزار و پانصد خوارج را بر زمین زدند و جانشان در دوزخ همنشین یزید شد. اما سعید عروه در آن حرب سخت عاجز شده بود که ناگاه، در آن غلبه و کارزار، ذولابی بدو بازخورد و گفت: نیکو کردی که ابریشم مرا و رختهای مرا واستاندی، فاما به من نرسید! مگر می خواهی که خود ببری و چشم بدان قدر چیزی سیاه کرده ای، و شرم نداری؟ اما من نگذارم که ملک^۶ مرا [۱۳۴-ب، ج ۲] ببری! حق مرا به من ده و اگر نه، ریشت بکنم و سبیلت بتراشم و دندانهایت برکشم و در دیده ات فرو برم!

سعید عروه گفت: ای عیار نابکار، فعل ازین باختی و اکنون بر من دعوی می کنی، و پنداری که ما زبون شما ایم؟ همین ساعت، سر شما بر نیزه خواهد بود، چه غم خوری؟ و فردا پیش مصاف سرهاتان بر سر نیزه کرده باشیم تا قحطبه بداند که در ما زرق کسی درنگیرد، و ما عشو^۷ کسی نخوریم!

۷. اصل: مالک.

ذولابی گفت: ای سعید عروه، مرا ذولابی گویند و کمینه چاکر ابومسلم مروزی ام. حالیا، بر ریش خندیدم و پا به حلق در نهادم. اکنون، تو زنج مزن^۸ که من کار خویش کردم! پس، سعید عروه چون بشنید، خشم بر روی اثر کرد و اسب را برانگیخت و بر ذولابی تاخت. چون به تنگ او رسید، ذولابی یک نعره چنان زد که اسب سعید عروه بر مید و گنبد کرد، چنان که وی را بر زمین زد. چون سعید عروه بر زمین افتاد، ذولابی از مرکب پیاده شد، و سعید عروه بیخود بود. در حال، خنجر کشید و سرش را گرد برید و بر نوک نیزه کرد، و بر اسب سوار شد. در پیش باد یلدا آمد و گفت: من سر امیر این ده هزار خارجی را آوردم. باد یلدا چون چنان دید، شادمان گشت و بفرمود تا که همه سپاه اسلام تکبیر گفتند. پس، گفت: سعید عروه را کشتیم، اکنون، چون سر رفت، تن چه کار کند؟ دهید اینها را که رمه بی شبان را محل نباشد!

پس، سپاه امیر ابومسلم در آن خارجیان در افتادند و به فراغت ازیشان کشتن گرفتند؛ و آن خارجیان چون امیر خود را کشته دیدند، به یکبار دست و پای گم کردند و حیران بماندند، و روی به هزیمت نهادند و بگریختند. [مؤمنان] سه هزار کس را بیفکندند و سیصد کس را زنده بگرفتند و باقی آن چه بماندند، خود را به هر طریق که بود، آواره و برده و آب سپاه به گل تیره فرورفتند.

پس، در آن ساعت، صبح منیر از افق مشرق جمال جهان آرا بنمود و نخجیر سیمین سر زنگی تیره لقا بر بود. باد یلدا بفرمود تا سر کشتگان از تن جدا کردند، در گردن آن اسیران افکندند، و بعضی بر سر نیزه ها کردند، [۱۳۵-الف، ج ۲] و با فتح و ظفر و فیروزی به لشکرگاه خود رفتند. و چون به لشکرگاه خود درآمدند، امیر قحطبه و اهل شام^۹ بدان فتح شادیاها کردند. اما باد یلدا و ذولابی را ثناها گفتند.

اما از آن جانب، چون هزیمتیان خوارج به نزدیک طاهر خزیمه رفتند و از آن واقعه باز گفتند، طاهر خزیمه سرفرو برد و هیچ نگفت، و بعد از زمانی، سر بر آورد و گفت: مثل ما بدان ماند که صیاد چون به گرفتن کفتار می رود، چون در سوراخش دید، در آمد و می گوید که «کفتار در غار نیست.»^{۱۰} تا آن وقت که او را بر بست و از غارش بیرون کشید و هر

۸. زنج زدن = سخن بیهوده و یاوه گفتن، لاف و گزاف زدن، افسانه بافتن.

۹. چنین است در اصل، و به گمان اهل خوارزم است، چون اهل شام در لشکرگاه قحطبه وجود ندارد، ایشان هماره مروانی اند و جای شادی آنان نیست!

۱۰. از امثال سایر است که اشاره بدین دارد که کفتار را از غارش به این سخنان می فریبند که «کفتار کو؟ کفتار در غار نیست.» و بیرونش می کشند؛ و به مجاز غره شدن به کفتار دیگران را نیز می گویند، و درین باره سنایی آورده است:

ای به دیدار فتنه چون طاووس وی به گفتار غره چون کفتار

خلاف^{۱۱} که می‌خواهد، با گفتار می‌کند. اکنون، ما هر چند اندیشه و رای می‌زنیم، این ابوترا بیان ما را به مکر، یا به زور، در دام می‌آرند، و اکنون هزار بار بیش است که ما ازینها بازی می‌خوریم، و همچنان ابلهیم! اما دولت برگشته را و خورشید برگشته را هیچ حیلتي نتوان کرد، و باز نتوان آورد و اگر نه، چرا باید که چون سعید عروه به گفت یک طراری خود را و سپاه مرا هلاک کند؟ اما چه توان کرد که اقبال روی از ما گردانیده است و برا بومسلمیان روی نهاده است؟ پس، آن را حیلتي نیست. اما چون روز شود، یک امروز حرب نباید کرد که فردا داغولی برسد. آنگاه، دانم که چه باید کرد!

پس، چون روز شد، طبل جنگ نزدند.

اما از آن طرف، قحطبه و مضراب آواز خصم نشنیدند، ایشان هم کوس حرب نزدند و بیاسودند که مضراب و یاران او بسیار خسته بودند، و همه جراحاتها را علاج کردند و کارهایی که ناساخته بود، ساختند.

فاش شدن حیلۀ داغولی و گریختن او

اما چون روز بلند برآمد، آن بندگان را در پیش سرای قحطبه، در پای علم، گردن بزدند و توده کردند سرهای کشتگان را و فزعی در میان لشکرگاه افتاد. داغولی بشنید که در دکان رؤاسک فرود آمده بود، برفت به پای طوق و آن سیاست بدید، جانش در گداز آمد و افسار و توبره ای چند بیرون آورد و گلیمی بر سر پیچید و گفت که «یکی جایگاه این اعرابی پیش چشم کنم، مگر امشب کاری بتوانم کرد.» [۱۳۵-ب، ج ۲]

آنگاه، به نزدیک آن رؤاس آمد و گفت: ای برنا، من بخواهم رفت و این قماش را بخواهم فروخت، و این دخترک من بر در خیمه است. زنهار تا کسی را نگذاری که به نزدیک او آید که من همین ساعت بازآیم!

رؤاس گفت: کسی زهره آن دارد که به خیمه من درآید؟ پس، تو دل را جمع دار و اگر شب هم نیایی که دختر تو در امان خداست.

پس، داغولی روان گردید و گرد لشکرگاه قحطبه گشتن گرفت، و ده-پانزده افسار اسب و توبره و پای بند و تنگ بر دوش انداخته و گرد می گشت، و خود را چنان بر ساخته بود که هیچ کس وی را نمی دانست. پس، گردان گردان پیش سر پرده قحطبه آمد. امیر عرب در بارگاه نشسته بود و همه بزرگان به نزدیک او حاضر بودند، چون مضراب و لعل جبه، و خمیر خوارزمی، و فغفور لمندس غوری، و مطهر حیّاثه، و حفرة الانف اعرابی، و رعد اعرابی، و از سرپاکان روزگار، ذولابی و ابوطاهر غلطان و حید علیابادی و ابوطاهر زاغ پای و محشان نوقجی و باد یلدای سمرقندی.

حسن و حمید، چون ماه و خورشید، در پیش پدر نشسته، و زرباد تبریزی در پیش هر دو پسر قحطبه نشسته بود، چنان که سرش بر ستون بارگاه برابر بود و گریزی فولاد، زرنگار، شیر پیکر، چون خرطوم فیل پیش خود نهاده که گوی اجل چون ریگ از یک زخم [او] فرو شدی.

پس، داغولی چون قحطبه را با آن بزرگان و پسران و زرباد تبریزی بدید، و گرز او، گفت که «این بد نان خورش است که بر خوان اجل نهاده است این تبریزی، و ناخوش میزبانی که بر حفره^۱ (؟) میدان این مرد است! دریغا که ملک مروان در دست این سهمناکان به باد خواهد شد، و این بلای دیگر که از تبریز آمده! و ابومسلمیان بی تبیره^۲ پای می کوفتند، اکنون این دهل زن دیگر از کجا آمد و خود را در میان اینها افکند، و طبل هیبت این نیز بکوفتند؟ کاشکی داغولی کور بودی تا دیدار اینها را ندیدی!»

این می اندیشید و در زرباد تبریزی می نگرست، همچون سگی که بر چوب دست نگرده، و آهسته لاحول می کرد و می گفت که «آن گرز بدان عظیمی قضای بی اجل را ماند: [۱۳۶- الف، ج ۲] بر هر که فرود آید، بیش برنخیزد. ای دریغا که من شب برین دیو وحشی دست یابم و سراو از تنه جدا کنم، و به دمشق برم به نزدیک مروان حمار تا ملک جمله عراق را به من دهد و اگر نه، به ضرب دست، هیچ کس حریف این نیست!»

آنگاه، فراز و نشیب و گرد بر گرد سراپرده^۳ امیر قحطبه نگاه می کرد تا آن که شبخون را از کدام جانب تواند زد. پس، ساعتی بایستاد و درگذشت و روی به لشکرگاه مضراب نهاد.

اما خداوند حدیث روایت می کند که آن رؤاس که داغولی را در آن خیمه خود جای داده بود، مردی برنای بی باک شاهد باز^۴ بود، و غریب بود؛ و چنان مردکی بود که اگر چوبی در چادر کردند، ده فرسنگ از پس آن برفتی و چشم را خیره کردی و خواستی که کلمات کند و او را به چنگ آورد. پس، ندانست آن رواس که آن دختر چه کس است که داغولی بدو سپرده بود.

پس، آن مرد مگار که در عشق بازی دستی داشت و پیوسته آن کار کردی، [ندانست که این بار فکر او بر آب است] و این رازچه در زیر نقاب است. آن چیره، چشم بر چشم دختر داغولی خیره کرد و ندانست که چشم ازو تیره خواهد شد.

پس، آن رؤاس را وسواس در دل افتاد؛ و چه داند که آن دختر پیر جمالی دارد یا نه؟ بادل می گفت که «کاشکی یک بار روی آن دختر بدیدمی تا این هوس از دل من کم شوی!» هر چند که بکوشید، بر سگ نفس ملعون برنیامد و با خود می گفت [«مرا باید که روی آن دختر دیدن و از باغ وصال او گلی چیدن!»]

۱. چنین است در اصل؛ و از سیاق کلام، گمان می رود که «سفره» درست باشد.

۲. تبیره = دهل، کوس، طبل، نقاره.

۳. اصل: شهید باز؛ و شاهد باز، زن باره و غلام باره را گویند و در هندوستان «شید باز» تلفظ کنند که شهید باز مُصَحَف آن است.

چون رواس در طلب نفس خود عاجز گشت، دکان بگذاشت و بدان خیمه آمد و یکی را روی تنگ بر بسته دید، و چشمها از شکاف چادر بیرون نهاد [ه]. پس، به زبان چاپلوسی گفت: ای آفتاب نیکویان، وای سرو از رشکِ قدت دست بر سر، وای لاله از شرمِ خطت داغ در بر، چرا ماه را در نقابِ ابر می داری و خورشید در حجابِ چادر می گذاری؟ روی رنگین از پرده بنما تا دعوی لاله فاسد شود!

رواسک زن پرست بود و آن چندان مراعات کرد که در وصف نگنجد. اما از آن شخص هیچ جواب [۱۳۶-ب، ج ۲] به نیک و بد نیافت. پس، رواسک واله تر شد و گفتش: اگر با من سخن نگویی، من ترا در پیش پدرت رسوا کنم و بگویم که با آن مرد گرده پز سخن می کردی، و سخن من نمی شنودی، و ترا به لَت اندازم؛ و پدرت سفارش تو به من کرده است.

آن شخص چون خود را می دانست، هیچ التفاتِ رواسک نمی کرد تا او بی طاقت شد و پیش دوید، و دست کرد و بند چادر او را از روی او باز کرد؛ و خواست تا لبی بر روی وی نهد. نگاه کرد، سری چند گریزی بی دسته دید، دو دیده در مغاک رفته، و بینی چون دودکش حَمّام، و دهانی چون دهان فُقاعی.^۴ رواسک بترسید و پس جست. دختر داغولی سری برو افشاند. رواسک گفت: این است غمزه که چون خر میمون بازان سر می جنبانی!

پس، دختر خود را دورتر گرفت. رواسک گفت: چشم بد ازین صورت دور! ترا همای پنداشتم کرکس آمدی. زهی دلخواه محبوبی که من گزیدم، و ازین رَزْمَه^۵ دیبا بُزَه^۶ خریدم؛ و چون آن پدر بی رحم تو، ترا از خانه بیرون آورده است، آخر از چشم بد نترسید؟ کاشکی که رویت را نیل نکشیدی و چشمت را میل کشیدی! مادر و زن ترا ترکان کشته، (؟) و این برج گلخن حَمّام از برای چه ترا آورده است^۷ و دختر نام کرده است! که مادرت نیز در شب اوّل، در کنار پدرت، او هم دختر نبوده است! اکنون، پدرت کجا شده است؟ بگوی ای پنبه، آکنده و ای کینه، دل کنده، بگو که شما کیانید و این رنگ از برای چه آمیخته اید؟

آن بدبخت چون غیت در باز داشت^۸ و دختر نبود، هیچ جواب نمی داد و از ترس لال گشته بود. رواس به آواز بلند سخنان می گفت و داد می داد تا مردمان بازار شنیدند و تنی چند در

۴. درینجا مراد از فُقاعی شیشه، دهانه گشادی است که در آن فُقاع (آبجو، مسکری تهیه شده از جو و مویز) ریزند.

۵. رزمه = بقچه، رخت، بسته لباس، پشتواره.

۶. بزه = منسوب به بز، از موی بز.

۷. به گمان: «برآورده است»

۸. عبارت «غیت در باز داشت» شناخته نشد و به گمان «عیب در بازی داشت» است که به غلط ثبت شده است.

آن خیمه دویدند. نگاه کردند، خرسی در چادر، ورز گاوی^۹ در معجر^{۱۰} [دیدند.] در حال، پرسیدند. رواس تمام احوالها را بازگفت. بازاریان چون آن بدیدند، تمام بخندیدند و گفتند: شاد باش و دل روشن دار که دلخواهی به دست آورده ای که تا گل دولت بشکفت، و چنین حوری از هیچ چاروادی بیرون نیفتاده است!

پس، شور در بازار و لشکر افتاد [۱۳۷-الف، ج ۲] و از سر اردو بازار دهاده برخاست، و مردم انبوه می شدند بر در خیمه رواسک. پس، آن مردک که داغولی او را بدان طریق آراسته بود، آن خارجی خواست تا بجهد، مردم غلبه کردند و او را همچنان با چادر به هم بر بستند.

اما از آن جانب، امیر قحطبه را از این حال خبر کردند که: بازاریان مردی را گرفته اند به رسم زنان، و چادری بر سر و روی بسته!

چون این سخن بگفتند، ذولابی گفت: یا امیر عرب،^{۱۱} او جز یار داغولی نیست که تحقیق می دانم که داغولی درین لشکر آمده است و این صنعت آن مردک است. بفرمای تا او را که گرفته اند، بیارند که قول منت روشن گردد.

سید قحطبه، در حال، کس فرستاد تا آن رواس قصه خود تمام بگفت، از اول تا آخر. قحطبه گفت: آن پیر که این را آورد، اکنون کجا باشد؟

رواس گفت: یا امیر، او افسارها و توبره ها داشت و به فروختن برد، من بیش ازین خبر او ندارم.

باد یلدا گفت: من دوش وی را دیدم، اما پیش من حال خود چنان تقریر کرد که مرا دل بر وی بسوخت و اگر نه، استوارش داشتم.

ذولابی گفت: یک لحظه هست تا شما حکایت می کنید، آن کس افسارها در بازو افکنده بود و برابر سر پرده ما ایستاده بود، و حیران حیران می نگرست. مرا از وی چیزی در دل آمد، اما تقدیر نگذاشت که او را بگیرم. ولیکن هنوز در لشکرگاهست و به جایی نرفته است، و او را پیدا می توان کردن و گرفتن.

آنگاه، قحطبه گفت: این کس را بیارید پیشتر تا ازو پرسیم!

پس، آن مردک چادر بر سر را پیش بردند و قحطبه ازو پرسید که: راست بگوی که این کار چرا کردید، و خود را گرفتار ساختی، و ترا که بر این مهم داشت؟

آن مردک خارجی هیچ جواب نداد. پس، ذولابی چوبی در ربود و تای چند بر شانه او زد.

۹. ورز گاو (ورزاو) = گاوی که بدان کشتزارها را شیار کنند، گاوکاری.

۱۰. معجر = پارچه ای که زنان سر اندازند، چارقد، روسری.

۱۱. اصل: یا امیر صاحب الدعوة.

آن مردک فریاد برآورد که: مرا مزیند تا راست بگویم!

ذولابی گفت: بگوی!

آن مرد گفت: من شاگرد داغولی ام، و آن پیر داغولی بود که موی خود را به دارو سفید کرده بود و بدین طلسم مرا برآراسته بود، و آورده تا مگر کاری کند، و جایهای بزرگان را [۱۳۷-ب، ج ۲] پیش چشم کند و یک شب تاختن کند و زور آورد با آن سی هزار سوارِ گریز [که] در ماهی^{۱۲} همدان آمده اند، کاری کند. بعد از آن، به نزدیک مروان کس فرستد که «من ازین کاری کردم!» تا رسم و آوازه و نام خود را بلند کند و آنگاه ~~طاهر~~ خزیمه پیوندد؛ و هنوز داغولی درین لشکرگاه است.

پس، ذولابی گفت: ای عیاران، سبکتر آن پیر خارجی را بطلبید، باشد که در همین جایش بگیریم و کارش بسازیم که دور و دراز کشید عمر او!

پس، عیاران به طلب داغولی به هر طرف برفتند و هیچ جا اثر او نیافتند، و کس ندانست که آن مردک چون دود بر آسمان رفت و یا چون نمرود بر زمین فرو رفت. اما چون از طلب او عاجز شدند، بازآمدند و بزرگان را از نایافتن داغولی خبر دادند که: آن بدبخت سیماب شد^{۱۳} و هیچ جای پدید نیامد.

پس، قحطبه گفت: تا اجل نیاید، هیچ نتوان کرد.

آنگاه، آن مرد را گفتند: توجه نام داری؟

گفت: حسن.

ذولابی گفت: شرم نداری که چنین نام داشته باشی و بر پدر حسن دشمن باشی؟

آن مرد گفت: معاذالله که من امیرالمؤمنین علی را، علیه السلام، دشمن باشم! به ضرورت روزگار در میان این سگان بمانده ام. اکنون، از خدای تعالی قبول کردم که هرگز بر آن خارجیان بازنگردم و آن چه بتوانم کرد، از جفا و جور، در حق مروانیان بکنم و باک ندارم. پس، قحطبه او را تشریف داد و گفت: کسی بایستی که آن سگ بد کردار، داغولی را [پیش از آن که] بر طاهر خزیمه پیوندد، جمله لشکر او را تار و مار کردی و فرزعی از ما در ایشان نهادی!

امیر حسن برخاست و خدمت کرد که: اگر نظر^{۱۴} پدر بر ما باشد، من بروم و به دولتِ امیر صاحب اللّٰعوه این کار به اتمام رسانم، و دمار از آن جماعت و داغولی برآرم.

قحطبه بر پسر دعا کرد و گفت تا در حال، پنج هزار سوار از سپاه عرب، و [از لشکر]

۱۲. اصل: ماهی دان.

۱۳. سیماب شدن = گریختن، ناپدید شدن.

۱۴. اصل: نذر.

سیستان و تبریز از هر لشکری پانصد مرد خیاره برگزیدند، همه با سلاحهای آراسته. پس، ابوطاهر غلطان گفت: اگر امیر عرب دستوری دهد تا من با امیر حسن بروم [۱۳۸-الف، ج ۲] و داغولی را مکر و جاسوسی کردن بیاموزم. ذولابی گفت: من نیز بروم، اما داغولی مرا می شناسد و ابوطاهر را نمی شناسد. قحطبه گفت: نیکو می گویی، ابوطاهر برود همراه حسن. آنگاه، آن سپاه اسلام تفرقه^{۱۵} از لشکرگاه بیرون رفتند، چنان که ندانند، و در دامن کوهی جمع می شدند.

۱۵. تفرقه = (قید حالت واقع شده است) به صورت متفرق و پراکنده.

فرب خورن داغولی و شکست طاهر خزیمه

اما داغولی در لشکرگاه مضراب بود. چون خبر گرفتن آن شاگردش [بشنید،] چون روباهی کوچه غلط داد و بیرون شد و، در یک ساعت، خود را در لشکرگاه طاهر خزیمه انداخت. اما طاهر در خرگاه خود نشسته بود ترشروی و بی حضور از برای سعید عروه دمشقی، و آن سپاه او که هلاک شده بودند که ناگاه، داغولی درآمد و خدمت کرد. طاهر حیران ماند که این چه کس است، و او را بدین شکل شناخت تا داغولی گفت: منم داغولی! و نشانه اش این بود که بگوید «پرچینم». و این سخن را بگفت. طاهر باور کرد و با بزرگان برخاست و او را در کنار گرفت. طاهر خزیمه گفت: ای خواجه، از کجا همی آیی بدین شکل، و این چه حالت است؟

داغولی، در حال، قصه تمام بگفت. طاهر گفت: ای برادر، چه توان کرد که دولت بر ما خشم گرفته است و اگر نه، کار ما این چنین درهم کی شدی! اکنون، تو سپاه خود را کجا گذاشته ای؟

داغولی گفت: در یک منزلی، به دهی که آن را ماهی گویند بر راه بغداد. پس، طاهر خزیمه گفت: چنان باید کرد که فردا نماز پیشین چون حرب گرم شود، تو با لشکر درآی و طبل جنگ بکوب تا دل خصمان شکسته شود. مگر آن ساعت که تو بررسی، کاری برآید و ابومسلمیان به هزیمت شوند! داغولی گفت: چنان کنم.

آنگاه، اسبی از طاهر خزیمه بستد و روی به راه نهاد و به سوی لشکرگاه خویش روان شد.

اما ازین طرف، چون حسن قحطبه آن پنج هزار سوار را در دامن کوه جمع کرد، نماز پیشین بود که از دامن کوه آهسته آهسته روان گردید با لشکرش. ابوطاهر غلطان گفت: ای امیر، من

پیشتر می روم که داغولی مرا نمی شناسد، و تو به نزدیک ماهی دان، نیم فرسنگی، درّه ای است [۱۳۸-ب، ج ۲] باید که سپاه را در آن درّه آورده باشی تا من با داغولی طرّار چه حیلّت توانم کرد!

این بگفت و کمانی و سه چوب تیر برگرفت و در میان زد، و ابوطاهر غلطان از ولایت خمخانه؟ (?) بود و ترکی را نیک دانستی. بعد از آن، کلاهی از نمد سیاه بر سر نهاد و زلفین را بتافت و در پس گوش برد، و قبای کهنه درپوشید، و چاروقی تُرکانه در پای کرد و روان گردید.

نیم شب بود که بدان لشکرگاه رسید که داغولی آورده بود. پس، تنی چند سوار می گشتند، او را بدیدند. بگرفتند و پیش داغولی بردند. داغولی گفت: تو کیستی و از کجا می آیی، و درین نیم شب به کجا می روی؟ راست بگوی!

ابوطاهر به زبان ترکی آغاز کرد و گفت: من باری و قماشى ندارم که باج بدهم، و چه دارم که شحنگی به شما بدهم؟ این ساعت باز گردم و به پیش ملک ترکستان روم و از شما گله کنم که ریش را هم باج می خواهند!

داغولی با آن همه حرامزادگی و طرّاری نشناخت ابوطاهر را که جاسوس است، خنده کرد و گفت به ترکی که: ای ترک، کسی از تو باج نمی خواهد. از تو می پرسم که از کجا می آیی و به کجا می روی؟

ابوطاهر گفت: ای تأژیک، ملک روزگار، پادشاه ترکستان، ملک زاد خاقان که عمرش دراز باد، چندین گاه بر در ری بود و آن تأژیک را که ابومسلم می گویند، یاری می داد که زخمها یافت. هر چند که دارو کردند، به نشد و سخت رنجور است. اکنون، در محفّه است با سیصد سوار به ولایت خود می رود تا دارو کند، و لشکرگاهش برای آن تأژیک بگذاشته است؛ و من پیش او می روم که خرم گم شد و درین صحرا بسیار طلب کردم، نیافتم. اکنون، نزدیک ملک زاد باز می روم که اگر کوچ کند، من پیاده ام و در پس بمانده ام، و چنین که شما خرم دزدیدید، یکی دیگر به من باز خورد و قبا و چاروق از من بستانند. آن زمان، تن برهنه و پای برهنه بمانم.

داغولی چون بشنید که ملک زاد رنجور است و با سیصد سوار به بخارا می رود، استوارش آمد، چرا که دیگر شنیده بود که ملک زاد زخمهای محکم دارد. از شادی ندانست که چه گوید. پس، [۱۳۹-الف، ج ۲] گفت: ای ترک، ما هم دوستان ملک زادیم و در آرزوی خدمت او بودیم. اکنون، اگر ما را یکی به نزدیک او بری، من یک اسب تنگ بسته به تو بدهم تا بر آن اسب سوار شوی و از جور خر سواری خلاص شوی.

ابوطاهر گفت: ملک خیلی رنجور است و طاقت چندین غلبه ندارد. من انبوهی را بروی
نبرم و با تن چند به خدمت وی شویم و او را ببینیم!
[داغولی پذیرفت. پس،] ابوطاهر گفت: پس، زود باشید که ملک زاد کوچ نکند و من
بمانم!

داغولی گفت تا دو هزار سواری همراه او باشند. پس، ابوطاهر گفت: من می توانم که شما
سوار و من پیاده همراه باشم؟
داغولی گفت: راست می گوید.

پس، اسبی خوب به طاهر دادند تا سوار شد و بر ریش داغولی می خندید و می رفت.
آنگاه، داغولی گفت: ای ترک، چه وقت برسیم؟
ابوطاهر گفت: همین زمان. وقت باشد که در تاریکی کوچ کرده باشد که می گویند یاغی
در راه است، و زود بگذرد تا کسی او را نبیند، چرا که محکم مجروح است و درد کهنه شده
است و اگر نه، او تندرست بودی، تمام لشکر مروان را می زد[ی]!
داغولی گفت: این ترک راست گفت.

پس، آن دو هزار سوار که با او بودند، می رفتند. ابوطاهر در عقب نگاه کرد و گفت: هی،
این لشکر چه می کنی که همراه می بری؟
داغولی گفت: چون بدان نزدیکی رسیم، اینها را پس پشت کنیم و خود به پابوس ملک
می رویم.

و داغولی با لشکر خود می گفت: برانید و بر لشکر ملک زاد زنید که سیصد کس بیش
نیستند. تا این ترک را بگیریم و در خام کشیم و بر مروان بریم که چون این را گرفتیم، همان
است که ابو مسلم را گرفتیم!

در راه چنین ژاژ می خوابید و در پی ابوطاهر می راند تا بدان موضع رسید که حسن قحطبه
کمین کرده بود. پس، تحمل کردند تا داغولی در میان آن کمین-جای رسید و در میان درّه
در رفتند. پس، حسن و مردان وی سر درّه فرو گرفتند و نعره زدند و گفتند «محمّد رسول الله
و علیّاً ولی الله»^۱ و کوسها فرو کوفتند، و نایها دردمیدند، و تیغ [۱۳۹-ب، ج ۲] و گرز در
آن خارجیان نهادند و کشتن گرفتند.

اما داغولی چون آن حال بدید، آهی از وی برآمد و گفت «ما در دهان اژدها افتادیم و، نه
به زور و نه به حیل، هرگز از دست این ابوترا بیان خلاصی نداریم. اکنون، بغیر از آن
[نیست] که به ضرب دست با اینها بکوشیم، باشد که خود را به کناری اندازیم و اگر نه، این

۱. اصل: محمد بن الله و علیّاً ولی الله (!) که خطای کاتب است.

بار کار ما آخر است!» پس، بانگ بر مردان خود زد و گفت: دهید این ابوترایان را! پس، هر دو خیل در یکدیگر افتادند و جنگی سخت کردند، چنان که در آن درّه به جای آب خون بر آن سنگها روان شد؛ و حسن قحطبه و مردان او بسی از آن خارجیان بکشتند. اما داغولی نیز مردی بغایت سپاهی بود و کوشش بجده می کرد. پس، حسن را چشم بر داغولی افتاد، و حسن را نوکری بود به نام اغمشه، و داغولی سگ در نظر حسن، در آن شب، به اغمشه می مانست. پس، حسن گفت: ای اغمشه، از داغولی چه خبر داری؟ داغولی، در حال، گفت: ای خداوند، خاک بر سر داغولی باد که اینک بیست هزار سوار به کومک لشکر خود از آن سر درّه آورد.

آه از جان حسن برآمد و گفت: تو به این سر درّه سپاه را نگاهدار که من در پایین درّه خارجی چند بکشم و بعد از آن به مدد تو آیم! اما داغولی چون آن سخن از حسن بشنید، گفت «هیچ مگوی که جان بردی» و خود را بر سر درّه رسانید و با چهار هزار سوار زخمدار به دررفت.^۲ پس، حسن چون دید که از لشکر خصم کسی نماند، باز گردید و دید که اغمشه می آید. چون اغمشه در رسید، امیر حسن را گفت: ای خداوند، از کجا می رسی که من هر چند شما را طلب کردم، در میان لشکر ندیدم و سخت ترسیدم که مبادا جایی از اسب خطا شده باشید، چرا که سنگلاخهای بد بود! حسن گفت: ای اغمشه،^۳ نه این زمان ترا دیدم و تو گفתי که داغولی کمک آورده است و بر سر درّه حرب می کند؟

اغمشه گفت: ای خداوند، من اکنون شما را می بینم. حسن گفت: ای دریغ، که آن کس داغولی بود که خود را به نام تو واخواند و جان از دست من برد!

پس، چون روز شده بود، آن درّه از کشته هموار شده بود، و به قرب شش هزار خوارج [۱۴۰-الف، ج ۲] به جهنم رفته بود. پس، حسن بفرمود تا سلاحها از تن کشتگان باز کردند و اسبان را بگرفتند و عزم لشکر کردند.

۲. پیش ازین خواندیم که داغولی تنها با دو هزار سوار آمده بود، پس چگونه با چهار هزار زخمدار، گذشته از شش هزار کشته، به دررفته است.

۳. اصل: اغمش؛ و چنین است ازین پس.

شکست خوردن و گریختن طاهر خزیمه و رسیدن ابومسلم

اما طاهر خزیمه با داغولی قول در میان داشت که چون هر دو سپاه به حرب بایستند، او با لشکرش خود را برساند. پس، در آن صبح بفرمود تا طبل جنگ زدند و هر دو سپاه صف کشیدند. اول، پیاده ها را به حرب درآوردند، و سی هزار پیاده در سپاه طاهر خزیمه بود، و ملعونی بود در میان پیاده های طاهر، و دو برادر بودند از ولایت شیراز، یکی را خودکام فارسی گفتندی و یکی را فرجام، و چنان بقوت بودند که به مشت گردن گاو بشکستندی.

پس، در آن مصاف، سپاه اسلام را برداشتند و در پیش انداختند و می بردند. زرباد پیاده شد و عمود را برگردن آورد و در میان پیادگان طاهر افتاد، و به هر زخمی خارجی می کشت. طاهر خزیمه را چشم به زرباد افتاد و گفت: هیهات! هیهات! این دیوقامت کیست که ابوترایان گل بودند و به سبزه آراسته شدند؟

پس، خودکام بانگ بر پیاده ها زد که: این زمان شما این قوم را در پیش انداخته بودید، باز چه شد که می گریزید؟

پس، یکی گفت: مگر آن دابة الارض^۱ را ندیده ای؟

۱. دابة الارض = به معنی لفظی «چهارپای زمینی» باشد، و جانوری عظیم الجثه است که در آخر الزمان پدید آید و آن نشانه نزدیکی قیامت باشد. در تفاسیر قرآن، به دنبال تأویلاتی که از آیه ۸۲، سوره یس است و هفتم «التمل» (واذا وقع القول علیهم اخرجناهم دابة من الارض تکلمهم ان الناس کانوا بایاتنا لایوقنون) به معنی: چون سخن بر ایشان فرود آید، بیرون آوریم دابة را از زمین که سخن گوید با ایشان که مردم به آیات ما ایمان نیاوردند.) کرده اند، گویند طولش هفتاد ذرع است و به چند جانور شباهت دارد: سرش مانند گاو، گوشش مانند فیل، پاهایش همچون پای شتر. میان صفا و مروه در «تهامه» پیدا شود و به زبان عربی سخن گوید. بر چهره کافران علامت سیاه و بر چهره مؤمنان علامت سفید گذارد و، بدین ترتیب، مؤمنان را از کافران جدا کند. با وی عصای موسی و انگشتی سلیمان همراه است و مؤمنان را از کافران با این اشیاء مشخص می کند، یعنی عصا را بر مؤمنان و انگشتی را بر کافران می زند و مردم یکدیگر را مؤمن و یا کافر می خوانند. برخی دیگر گویند که انگشتی را بر روی هر مؤمن زند، نوشته می شود که وی مؤمن

پس، خود نگاه کرد، زرباد را دید که آن عمود کار می فرمود. پس، رو به پیادگان خود کرد و گفت: پشت مرا نگاه دارید تا کار این تبریزی را بسازم!
و خود کام راه بر زرباد گرفت و گفت: بگیر این ناجغ از دست من!
و حمله کرد. زرباد ناجغ او را باطل کرد و یک گرز به عوض بروزد که بر زمین خورد گشت. برادرش فرجام خبردار گردید که برادرش به یک گرز کشته شد، پس، از سوز برادر، نعره ای زد و راه بر زرباد گرفت، و او هم کشته گردید؛ و پیاده های بر صف سواران زدند و در حال بازگردیدنند. اما طاهر گفت: حمله کنید که همین ساعت داغولی با لشکر خود می رسد!

پس، حمله کردند و جنگ عظیم شد و سپاه طاهر خزیمه به دلگرمی آن که داغولی دم به دم به ما خواهد پیوست و مدد ما خواهد شد. اما چون هوا گرم شد و داغولی پیدا نشد، [۱۴۰-ب، ج ۲] به عجز دست از هم برداشتند و صف کشیدند، و دمی زدند.
اما زرباد بر آن سپاه مُجَلَجَل^۲ سوار شد، و سلاح بر خود راست کرد و در میدان آمد؛ و خاندان نبی را بستود و ابومسلم را دعا کرد. یاران پای تخت او را آفرین گفت و مبارز طلب کرد که از صف سپاه طاهر، مسروق بن اظهر به میدان درآمد و با زرباد درافتاد. هشتاد زخم در میان ایشان باطل شد که کام نیافتند. زرباد عمود را از نوکر بستاند و بر سر دست آورد. مسروق خنده ای کرد. زرباد گفت: ای لعین، خنده بی وقت چیست؟
مسروق گفت: از بهر آن خندیدم که در همه شام به ضرب عمود من کسی نیست و اکنون، تو مرا به یاد دادی!

زرباد گفت: مرادت برآمد، بیا تا چه هنر داری!
پس، عمود بر تارک یکدیگر می زدند تا که دوازده حمله بر یکدیگر کردند. در ضرب سیزدهم، زرباد یک گرز چنان زدش که خرد گردید. اما در کناره میدان امیر ساوه ایستاده بود. چون مسروق را کشته دید، اسب برانگیخت و بر زرباد حمله کرد، و هنوز یک گرز نزده بود که زرباد او را به جهنم فرستاد.
گرز زرباد مرگ مُفاجای^۳ خارجیان بود. پس، جراح یمنی، که از مردان عالم ننگ داشتی، چون پیل مست در میدان راند و، نیزه بر دست، چون به زرباد رسید، گفت: دو مرد را کشتی

است و بر هر کافر نهد، کافر نوشته می شود. دابة الارض بعد از طلوع آفتاب از مغرب سر برآورد و مردم که او را می بینند، دست به توبه بر می دارند، اما توبه ایشان پذیرفته نخواهد شد، و پس از آن، قائم آل محمد ظهور خواهد کرد و عیسی ابن مریم.

۲. مجلجل = شتر بسیار زورمند.

۳. مرگ مفاجا (ع. مفاجاة) = مرگ ناگهانی.

که در عالم نظیر خود نداشتند.

زرباد در جواب گفت: اگر درینجا نظیر نداشتند، به جاییشان فرستادم که چون ایشان بسیارند.

و دست کرد و نیزه از دست جراح یمنی درکشید، و بر سینه او زد. از زینش برکند که آن هر دو سپاه بدیدند و تمام لشکر خوارج بترسیدند، و طاهر خزیمه حیران بماند. پس، سپاه طاهر در انتظار که داغولی دیر می آمد.

پس، مردی بود، در سپاه طاهر، به یک گراز تمام سپاه طاهر بلندتر و در روزی ده من نان خوردی و گوشت و حلوا پنج من، و او را شاکر معدی مغربی گفتندی، و طاهر خزیمه انعام و مرسوم او زیاده از ده نوکر دادی، ترسیدی که یاغی شود. پس، او را طلب کرد و گفت: در حرمت داری [۱۴۱-الف، ج ۲] تو اگر تقصیری رفته است، اینک^۴ امیر ساوه کشته گردید و کوس و علم و لشکر ساوه ازو ماند و اکنون، به نام تو کردم، اگر درآیی و این دیو قامت تبریزی را از سر ما واکنی.

پس، آن لعین مرکب در میدان راند و نعره زد که: بیا ای مادر جامه به مرگت سپاه کرده! که همین زمان به مرگت آسمان خون خواهد گریست، و من به مرگت ملک ساوه خواهم گرفت!

پس، زرباد گفت: ای بدبخت، تو کیستی که از برای ملک ساوه چندین سخن یاوه گفتی و از خدا و رسول نترسیدی؟

شاکر معدی^۵ گفت: بگرد تا بگردیم و ببینیم که یاوه گفتیم یا راست!

زرباد گفت: اول، تو ضربتی آور که لاف و گزاف می زنی!

پس، شاکر یک حمله کرد. زرباد رد کرد، و دویم و سیم حمله آورد که زرباد او را رستم زمان دید. هر چند سعی کرد که زخم بروزند، دست نیافت که ناگاه، گرد از میان دو سپاه برخاست و لشکر طاهر نعره زدند که: اینک، داغولی در رسید با سی هزار لشکر مروان حمار! که گرد از هم بدرید و از میان گرد پنج هزار سوار بیرون آمد، و هریک سری بر نیزه، و هفتصد سیر می آوردند. پس، طاهر چون معلوم کرد که اینها سردارشان داغولی بود و خود گریخت و اینها را به کشتن داد، بر بخت برگشته نفرین کرد.

اما زرباد و شاکر همچنان می کوشیدند تا که زرباد به تنگ آمد و به خدا نالید، و یک گرز بزد که گردن آن لعین بشکست. اما طاهر، از قهر، بفرمود که چوبی به میدان فروبردند و محمد اسماعیل را بیاوردند، و بر سر آن چوب از زیر بغل درآویختند.

۴. اصل: اکنون اینک.

۵. اصل: شاکر معدی؛ و ازین پس گاه شاکر و گاه شاکرد آمده است.

امیران خوارزم زارزار بگریستند که باد یلدا از جای برآمد و به پای دار دوید و آن چوب را تیغی زد و قلم کرد، و چوب با محمد اسماعیل برگردن گرفت و روی به دوستان کرد. مردی هزاری در پی باد یلدا بتاختند که از جانب دیگر، زرباد بر آن هزار خوارج تاخت. پس، ایشان در گرد زرباد درآمدند. اما باد یلدا، محمد اسماعیل را به لشکرگاه برد. حید علیابادی با پانصد مرد به یاری زرباد آمد. [۱۴۱-ب، ج ۲]

اما طاهر تأسف می خورد و پنج هزار مرد بفرستاد تا زرباد را بگیرند. اما از هر دو جانب، بلوک بلوک، به یاری همدیگر می آمدند تا تمام سپاه به حرب درآمدند و حمله کردند، و جنگ عظیم دریوست.

اما شب گردید و آن جنگ همچنان می کردند تا پاسی از شب بگذشت و زرباد با آن عمود جهانی بر هم می زد و هزار خارجی او را در حلقه آورده بودند که گویا درو آویخته اند، و او خلقی را در پیش انداخته بود که ناگاه، یک خارجی بدو دچار شد که امیر پنج هزار سوار بود، و مبارز بود. آن لعین کم از استری نبود و بر اسبی چون پیل سوار بود. زرباد را بدان حال بدید که تیغ دو دستی می زد.

آن خارجی را نام هرشیمین بود و تیغی از غلاف برکشید که به سنگ هوده من بود. پس، بر زرباد دشنام داد و به تیغ حمله کرد. زرباد عمود را بر دم تیغ اوزد و تیغ از قبضه بشکست، و یک گرز بر فرقش زد که سرش در گردن و گردن در سینه فرو رفت، و روحش با روح مروان حکم در صدر جهنم قرین گشت.

پس، سپاهش، به قرینه ده هزار سوار، گرد زرباد فرو گرفتند که حمید قحطبه به آن حلقه رسید و بر آن خارجیان زد و بر درید، و زرباد را آفرین کرد. زرباد بر حمید دعا کرد و به اتفاق حمله کردند و به هر سوی که خوارج را می دیدند، می کشتند. اما زرباد چون حمید به مددش رسید، یکی در ده قوت گرفت و همچون شیر در خارجیان افتاد؛ و به یک گرز که فرود آوردی، مرد و مرکب را خورد کردی.

پس در پس پشت او، طاهر خزیمه پیدا گردید و علم او را از عقبش می بردند. زرباد بر عقب نگاه کرد، بدانست که طاهر خزیمه است که بسیار با اساس بود. پس، زرباد نعره ای زد که: بیا ای دین به دنیا فروخته که من ترا می طلبیدم!

پس، طاهر، زرباد را دشنام داد. زرباد عمودی زدش که از پشت مرکب خود را به زمین انداخت، که اگر آن گرز برو می خورد، کارش تمام بود. پس، از بیم جان برجست و خود را در میان مردم خود انداخت، و علمش به در بردند. اما زرباد پنداشت [۱۴۲-الف، ج ۲] که

طاهر را کشت، نعره زد که: طاهر را کشتم، شما این جنگ از برای که می کنید! پس، مردم شام و عراق بترسیدند که از جانب ری گرد برخاست و آواز کوس و دمامه به گوش هر دو لشکر رسید و محمد ملک زاد و عمر عبدالرحیم با پنجاه هزار سوار پایدار در رسیدند. اما چون لشکر طاهر بدانستند که موالیان اند^۷، روی به هزیمت نهادند. اما لشکر محمد ملک زاد و عمر عبدالرحیم تازه زور بودند، در پی ایشان برفتند و خیلی از آن خارجیان به قتل آوردند.

اما چون روز گردید، امیر قحطبه و مضراب، محمد ملک زاد را دریافتند که ناگاه، گرد برآمد و از میان گرد، علامات ابومسلم پیدا گردید با چتر شاهی. سلطان خوارزم، و خاقان معظم، و امیر کون بن طاهر، و عبدالحمید طراز گیتی، القصه، بزرگان همه در رسیدند و همدیگر را دریافتند.

پس، امیر بر سلاسل جریده و پسرش، و زرباد، و لیث نصر سیار دعا کرد؛ و امیر به بارگاه درآمد. پس، بزرگان همه حاضر شدند و خوانسالاران^۸ طعام کشیدند تا بنوشیدند، و امیر باز از سر احوال یک به یک پرسیدن گرفت و همه را عذر خواهی می کرد؛ و ایشان بر می خاستند و زمین بوس می کردند.

پس، آن روز به شادکامی که به هم رسیده بودند، بگذرانیدند. روز دیگر، آن مالها که از طاهر گرفته بودند، امیر به دوستان قسمت کرد و امیر احوال همدان پرسید. ذولابی برخاست و خدمت کرد و گفت: سعید نهروانی در شهر درآمده است و لشکر از پی طاهر بازمانده اند و در همدان اند، و طاهر خود پیدا نیست که به کجا رفته است.

امیر گفت: کار همدان نیز ساخته شود، اما احوال احمد زمجی ندانستیم که با عامر ضباره به کجا رسید؟^۹

۷. موالیان = یاران؛ دوستان. ۸. اصل: خانساران.

۹. در داستان جنگ امیر قحطبه با سلاسل جریده و سپس با شیرانشاه، هنگامی که بی بی سنی تکلباز همراه عیاران دیگر با هویت جعلی زن طاهر خزیمه، امیر عراق، و در واقع برای خلاص کردن حمید قحطبه از بند به اردوی شیرانشاه پناه آوردند، چندین بار خواندیم که در جنگ همدان میان طاهر خزیمه و مضراب خوارزمی، طرید پسر امیر عراق به دست مؤمنان گرفتار آمده و مؤمن گشته است. در یکی-دو جای دیگر از ایمان آوردن برادر طاهر خزیمه نیز سخن رفته بود. اما درین بخش از داستان، که جنگ همدان به پایان رسیده است، ازین دو رویداد سخنی به میان نمی آید. آشکار است که ایمان آوردن طرید بن طاهر خزیمه از روایت ساقط شده است. در نسخه مهدوی-۳، از این داستان به اختصار چنین یاد می شود: با آمدن علی حارث به مدد مضراب خوارزمی، «لشکر مضراب نیز قوت گرفته، حرب در پیوستند و پسر طاهر به نام طرید بن طاهر بود، به دست مضراب گرفتار شد و، هم در آن روز، به شرف اسلام مشرف شد.» (مهدوی-۳، ۸۹-الف) در موضوع ایمان آوردن برادر طاهر خزیمه، در هیچ یک از نسخه های مورد بررسی، اشاره ای یافته نشد.

رفتن پهلوان احمد زمجی به صفاهان

اکنون، آمدیم به حدیث احمد بن محمد زمجی که پهلوان پنج هزار سوار و ده هزار پیاده برداشت و عزم صفاهان کرد؛ و امیرش گفته بود که «در صفاهان مردی است که او را علی خدیج کرمانی گویند و در حرب عامر ضبّاره ازو مدد خواه که او بسیار محبّ خاندان است، و خیلی کار ازو حاصل آید.» پس، احمد قبول کرده بود و می رفت [۱۴۲-ب، ج ۲] تا به سه فرسنگی صفاهان رسید.

اما از آن جانب، عامر ضبّاره با سی هزار سوار و پیاده پشت بر صفاهان کرده بود و خیمه و بارگاه زده بود و نشسته بود. پس، جاسوس از حال آمدن احمد زمجی اش خبر داد. امیران را جمع کرد و گفت: شنوده ام که این دیوانه زمجی صد هزار هوشیار را در عالم سرگردان کرده است و اکنون، رو به ما آورده است، تا ازو به جان ما چه خواهد رسید؟

پس، عیّاری بود در پیش او که ابلیس، با این تلبیس، ازو سبق گرفت و او را گوی سولنجان می گفتند. برخاست و خدمت کرد و گفت: امیری با لشکر آراسته به طلایه فرست که من احمد زمجی را با اندک مردمی به دام آورم!

پس، عامر ضبّاره، حارث بن مرّه شامی را گفت: به طلایه رو، و امشب واقف کار سولنجان باش تا چه کند!

پس، حارث با پنج هزار مرد به طلایه رفت. اما همه پیاده و گیوه های نیک در پای و کاردهای برنده در میان زده. پس، گوی سولنجان^۱ به اردوی پهلوان آمد و بر در بارگاه نگاه کرد. آخر روز بود و احمد زمجی نشسته بود^۲ با تمام سالاران که امیر ابو مسلم همراه او کرده بود، چون زید بن مرداس زوزقی، و یعقوب بن محمد ماخانی، و حارث کلنگ پا، و سهل

۱. این نام گاهی سولنجان و گاه سولنجان ضبط شده و گاه «گوی» ذکر شده است.

۲. اصل: و احمد زمجی نشسته بود و آخر روز بود.

گرده لب، و غنده نایب، و کرّه تاز زمجی.
 القصّه، گوی سولنجان در آمد در میان آن جماعت و سلام کرد، و خدمت کرد. اما احمد
 زمجی نگاه کرد، مرد خردمندی دید. پس، جواب سلامش داد و پرسید: از کجا پرسیم؟
 گوی سولنجان گفت: از پیش دوستِ مخلصِ تو سلام آورده ام.
 احمد زمجی گفت: دوست من تو چه دانی کدام است؟
 گوی سولنجان گفت: یک دوست داری در صفاهان، و او را هم نمی شناسی؟
 احمد گفت: بگوی تا کدام است!

گوی سولنجان گفت: خواجه علی خدیج کرمانی.
 احمد زمجی چون از ابومسلم تعریف او را شنیده بود، خرم گردید و گوی سولنجان را در
 کنار گرفت و رویش را ببوسید، و در پهلوی خودش بنشاند و گفت: آن بزرگوار در صفاهان
 با این خارجیان چون می گذراند؟

گفت: به خیر و خوبی، اما از [۱۴۳-الف، ج ۲] مفارقتِ امیر ابومسلم و شما دوستان
 دایم ملول است، و می خواست که به خدمت امیر ابومسلم به ری رود، ولیکن چون خبر شما را
 شنید، گفت «چون ایشان به ما پیوندند، ما در خدمت ایشان به خدمت امیر ابومسلم رویم.»
 پس، احمد زمجی بدو دعا کرد و خوانسالار خوان طعام نهاد و چیزی بخوردند. نماز شام
 بود، احمد زمجی برخاست و نماز کرد و به بارگاه درآمد، و گوی سولنجان را طلب کرد و در
 پهلوی خودش بنشاند و گفت: ای برادر، نام شما چیست؟

گوی سولنجان گفت: مرا خارجیان یوسف خضری گویند و نام اصل بنده مهرداد است،
 اما خواجه علی خدیج مرا دایم بشارت رسان گوید.
 احمد گفت: نیک دیده است و نظر کرده است. اکنون، ما را هم بشارتی برسان و بگوی
 که خواجه علی چه فرموده است!

گوی سولنجان گفت: خواجه بندگی می رساند و می گوید که «عامر ضبّاره بیرون آمده و
 پشت بر حصار فرود آمده است، و در شهر هم دوستان آن رسول اند. اگر چنان چه پهلوان، با
 اندک لشکری، سالاری را به شهر فرستد، تا ما شهر را بسپاریم، و عامر ضبّاره را چون شهر از
 دست برود، بسیاری تواند بود.»

پس، احمد زمجی گفت: ای برادر، احتیاج به لشکری نیست که به شهر آید و این مردم را
 از هم جدا کنیم، چرا که ولایتِ غریب است. من تنها، درین شب، با تو بیایم که اگر عامر
 ضبّاره را خبر شود و با تمام لشکر به ما رسد، به توفیق حق تعالی و به دولت خاندان محمد و
 علی و حسن و حسین، علیهم السّلام، دمار ازو و لشکرش برآرم!

گوی سولنجان از آن همت بلند ارجمند، و دلیری او، هیبتی درو نشست و لرزه بر اعضای گوی سولنجان افتاد، چنان چه احمد دانست، گفت: ای برادر، ترا چه شد که می لرزی؟ پس، در دم، نمک احمد او را بگرفت و بیخودانه گفت: منم گوی سولنجان، و آمده بودم که ترا در دام طلایه، عامر ضبّاره اندازم. اکنون که این جرأت ترا دیدم، دانستم که کشف داری.

احمد گفت: این همه از دولت خاندان من است [۱۴۳-ب، ج ۲] که حق تعالی به دوستی ایشان هر دو کون را آفریده است.

و یک مثنی پرکش کرد(?) و بزد بر گردن گوی سولنجان که خرد گردید. بزرگانی که حاضر بودند، از آن کار حیران بماندند و گفتند با یکدیگر که «هیچ عجب نیست که این احمد زمجی محض لطف خداست!» پس، احمد سرش را بیرید و گفت: این سر را بر نیزه کنید تا فردا به مبارکی بر کنار لشکرگاه، در برابر عامر ضبّاره بداریم! اما چون روز شد، مومنان نماز صبح بگزاردند و سوار شدند، و بر کنار سپاه عامر ضبّاره صف آراستند. احمد فرمود که لشکرگاه از عقب ما بیارند! پس، چون تمام لشکر آراسته گردید، روان شد.

اما حارث، که در طلایه، عامر ضبّاره بود، دید که گوی سولنجان نیامد و گردی عظیم پیدا شد. خبر به عامر فرستاد. پس، عامر با همه سپاه خود سوار گردید و صف بیآراست که ازین جانب، احمد زمجی در رسید و بایستاد. بعد از آن، از مرکب فرود آمد و نمود پرورده بر روی دست انداخت، و زیاد و احمد و مرداس و زید مرداس را گفت: شما بر جای من باشید تا من دستبرد نمایم که این خارجیان از ما حسابی بردارند!

آن نیزه که سر گوی سولنجان بر سرش بود، به دست گرفت. اما چون عامر ضبّاره احمد را بدید، گفت: مگر یکی از لشکر ابومسلم است!

سعید بن سلمان گفت: این شخص را که تو می بینی با آن نمود که در دست دارد، آفت جان مروانیان است، و احمد زمجی این است، که می گویند دیوانه است!

پس، عامر گفت: من امروز او را خرد بیاموزم، شما بر جای من باشید! پس، حارث بن مرّه پیش رفت و با عامر گفت: روز اوّل است و مصاف اوّل، قاعده نیست که سردار به میدان رود.

پس، عامر ضبّاره بایستاد و حارث در میدان راند. اما از آن جانب، احمد زمجی چون بدید که حارث به میدان رفت، او غنده نایب را گفت تا توبره سنگ او را در میدان برد. احمد زمجی یک نعره زد و آن نیزه، که سر کوی بروی بود، در دست داشت، و گفت: ای پسر ضبّاره، در عراق از خوارج معنا تو مانده ای، در شام مروان، [۱۴۴-الف، ج ۲] و هیچ

می دانی که این سر کیست؟ این سر نایب تو است که بر نیزه است، گوی سولنجان که در شب فرستاده بودی که مرا بکشد، و سر مرا پیش تو آورد! اندیشه دلش قضای سرش گردید.

اکنون، تفرّج کن که با این مرد که به میدان فرستاده ای، چه خواهم کرد؟

پس، عامر بغایت پریشان شد که حارث مرکب را پاشنه زد و بر سر احمد راند، و نیزه بر سینه احمد حواله کرد. پهلوان رد کرد و تفک را بر سر دست درآورد و در دهن گرفت. حارث گفت: ای دیوانه حرب باید کرد، تو نی می زنی!

احمد گفت: به این نی زدن من همین زمان رقص خواهی کرد.

پس، آن گلوله را چنان بر چشم حارث زد که از اسب در گردید. احمد صلوات فرستاد و عامر ضبّاره حیران گردید. پس، پسرش، مرّه بن حارث، از داغ پدر در میدان راند و گفت با احمد زمجی: اگر مردی داری، با من بدان نی حرب مکن!

احمد گفت: چنین کنم!

و کمان گروهه برگرفت و مرّه هم به نیزه حمله کرد. پهلوان از پیش نیزه او به یک سو جست و مهره ای در کمان گروهه نهاد، و مرّه سپر در سر کشید. احمد مهره را نگاه می داشت تا مرّه سر بالا کرد، بر پیشانی زد که در گردید. احمد سر گوی سولنجان از سر نیزه برگرفت و پیش خود در میدان انداخت. عامر ضبّاره لب به دندان بگزید و گفت: آه که این دیوانه را هر صفتش که کردند، صد چندان است!

پس، مردی بود در لشکر، بغایت زبردست و کماندار، و او را طیفور بن اقطع می گفتند. به میدان احمد درآمد و از دور سه تیر پی در پی بینداخت. احمد به قبا نمد بگرفت. پس، احمد مهره ای از کمان گروهه گشاد داد. طیفور باطل کرد. احمد یک گلوله دیگر بر چشم اسبش زد که اسب طیفور در گشت. احمد سر گوی سولنجان از زمین در ربود، بر پس سر طیفور زد که هر دو سر خرد شد، و طیفور از اسب در گشت و جان بداد. عامر چون آن دستبرد از احمد بدید، بیم بود که دیوانه شود. پس، گفت: ای بلایی بوده است که بر سر من آمد! دریغا که دولت مروان روی در پستی آورده است! [۱۴۴-ب، ج ۲]

امّا سعید سلمان^۳، که وزیر عامر ضبّاره بود و مردی دلیر بود، چون تنگدلی عامر دید، در میدان راند و بانگ بر احمد زمجی زد که: ای دیوانه مجهول، اگر این چرخ دون پرور نبود، چرا بایستی که این چندین بزرگزاده ها بر دست تو هلاک شدی؟

احمد در جواب گفت: ای سگ، اگر چرخ دون پرور نبود، مروان خر چرا در خورد پادشاهی و تاج و کمر بودی که خاک سیاهش بر سر؟

۳. اصل: سعد سلیمان: گه این و گاه آن گونه نوشته شده است.

سعید سلمان گفت: ای ابله، تو نمی دانی که این خلافت به میراث دارند، و آل معاویه نوزده سال خلافت کردند و یزید سه سال، و بعد از مروان حکم به خلافت نشست، و تا این زمان، جهان برو و فرزندان او قرار گرفت؟
احمد گفت: ای لعین او خلافت بر حق می کند، و تو گواهی می دهی؟
گفت: بلی.

احمد گفت: گواهی که تو می دهی دروغ است؛ و ای کور باطن، در پیشانی گوی سولنجان، آن لعنت چیست که پیدا شده است؟
سعید گفت: پیش آی تا ببینم!
احمد، در حال، آن سرگویی سولنجان پیش سعید برد، و سعید می خواست که ببیند، احمد سر را بر رویش زد که مغزش در دهان افتاد.

پس، عامر ضبّاره از آنجا که ایستاده بود، بر خود بلرزید و بیم آن بود که خود را هلاک گرداند. پس، کیای مرغول مردی بود، بَغْلَتَاقی^۴ مرصّع پوشیده، و زرهی تنگ حلقه بر بالای آن پوشیده، و کمر مرصّع بر میان بسته، و زوبین چند در کمر زده، بدین صفت در میدان آمد؛ و زوبین چون شعله آتش بینداخت و احمد را دشنام داد.

پس، احمد چند ده گز به هوا جست. دگری انداخت، آن را هم باطل کرد و دست در انداخت، یک زوبین در ربود از زمین. کیا در پس سپر نهان گردید. احمد بر چشم اسبش زد و اسب کیا در خیز آمد، و کیا دست بزد که تیر برکشد، احمد رویش برهنه دید، سرگویی سولنجان را برگرفت و بر روی کیا زد که از اسب در گردید؛ و روح آن خارجی هم به دوزخ رفت.

احمد اسب طلب کرد و سوار شد و حمله کرد بر عامر ضبّاره. عامر نیز دیوانه وار حمله کرد [۱۴۵-الف، ج ۲] و گفت «اگر مرا هم بکشد، به که اینها ببینم!»
پس، دو سپاه بر یکدیگر حمله کردند و حربی تمام کردند، چنان که به جای زنده رود خون روان شد، و غله زارها از خون دلیران آب خوردند. چون شب شد، هر دو لشکر از هم جدا شدند.
پس، احمد به بارگاه خود درآمد و سالاران همه برو آفرین خواندند و نمازها [ی] قضا کردند، و طعام بنوشیدند و طلایه بیرون کردند.

احمد بر در اصفهان پنجاه و یک مصاف کرد، نتوانست که اصفهان را بگیرد. پس، گفت: ای دوستان، امیر فرمود که از علی خدیج یاری طلب کن، و من گفتم که بی یاری او شهر را بگیرم. اکنون، سخن امیر راست شد!

۴. بَغْلَتَاق = جامه بلند؛ کلاه؛ برگستوان.

فتح همدان و روانه شدن قحطبه به صفاهان

اکنون، آمدیم به قصهٔ امیر ابومسلم که چند روز بر در همدان بیاسود. بعد از آن، بفرمود تا طبل جنگ زدند و گردِ همدان را فروگرفتند، و از چهار طرف جنگ انداخت. تا سه روز بدین طریق جنگ کرد که نیاسود. روز چهارم، حید علیابادی با عیاران بلخ در خندق درآمدند و تقم بریدن آغاز کردند، و تقم می بریدند و بر سر کوه ها می گردیدند.

ابومسلم گرد بر گرد شهر می گردید و دلیران را گرم دلی^۱ می داد، و به ولایت و زر وعده می داد تا بدانجا رسید که دوستان در تقم بریدن بودند. تحسین کرد و بگذشت و ابونصر شبرورا، و مردان مرو و ماخان را، به یاری حید فرستاد؛ و بر کنار خندق، امیرکون را گفت که با مردان خود تیرباران کنند و نگذارند که دشمن سر از برج و بارو به درکنند و تقم بران را زحمت رسانند.

پس، ایشان تیربارانی عظیم کردند و آن مردان، پسینی، چهل گز تقم بریده بودند. در حال، آتش درزدند و شصت گز برج و بارو را فرود آوردند. پس، آن مؤمنان در شهر ریختند و سعید نهروانی بانگ بر مردان خود زد و حرب عظیم درگرفت.

امیرکون پیاده بود، راه بر سعید گرفت و او را به آسانی^۲ بکشت؛ و دروازه ها باز کردند و بسیاری خوارج کشتند که ابومسلم با لشکرش درآمد و آن روز، همه روز، خارجی کشی می کرد. بعد از آن، مالک هاشم را طلب کرد و گفت: [۱۴۵-ب، ج ۲] اکنون، شب شد و من بیرون می روم، باید که با خبر باشی و ضبط شهر نیکو بده تا صبح شود و ببینیم که خارجیان در کجا اند!

پس، مالک ضبط شهر بداد و مردم زنهار خواستند و روزانه دیگر، امیر به شهر درآمد و شهر را از خوارج پاک کردند. از قضا، روز جمعه بود و امیر به نماز جمعه رفت و به مسجد

۱. اصل: گرم دل.

۲. اصل: باسان.

درآمد و سنت بگزارد. بعد از سنت، جامهٔ امام درپوشید و بر منبر برآمد و بنیاد خطبه خواندن کرد. خارجی دیوانه ای تخته از پای منبر برداشت و قصد ابومسلم کرد که خردک در پیش جای نماز تیغش نهاده بود، برداشت و بر پایش زد که قلم کرد. پس، امیر همچنان خطبه را بخواند که هیچ تغییر نیافت. از منبر فرود آمد و نماز بگزارد. پس، از خارجی پرسید که: ترا این کار که فرموده بود؟

گفت: اگر راست می‌پرسی من عیار سعید نهروانی ام، و مراحمق بن رجال گویند. گفتم از برای خدا کاری کنم که امیر مرا کشتند، من هم عوض کرده باشم. امیر فرمود تا او را در حال، گردن بزدند و به اردو رفت.

اما چون شب بر سر دست درآمد، امیر طلایه را به حمید و لیث نصر سیار سپرد با سواری سیصدی. در نیم شب، حمید و لیث دیدند که در آن صحرا گشت می‌توان کرد، چرا که صحرای خرم بود. پس، به طوفی^۳ درآمدند و گرد صحرا می‌گشتند. از دور، یکی را دیدند ایستاده و چهار کس دیگر در زمین درآمده بودند، و پنج اسب و شتر بار داشتند، و بر پشت شتران هر یک دو جوال کاه. پس، حمید پیش راند که: شما چه کسانی؟ یکی گفت: تو چه کار داری؟

و بدوید و کاردی بر شکم حمید زد. پس، لیث در تاخت و سرش را بینداخت، و آن چهار کس را بگرفتند و حمید را برداشتند و به بارگاه خودش بردند. پس، لیث نصر سیار، ابومسلم را از آن حال خبر کرد. پس، امیر جراح فرستاد. خبر به گوش قحطبه رسید که حمید کارد خورد، در حال، بیهوش شد. چون به حال آمد، نمره زنان روی به حمید کرد که: ای جان پدر، ترا چه شد که هر روز آسیبی به تو می‌رسد ازین فلک غدار؟ حمید گفت: ای پدر، غم مخور که مرا هیچ باکی نیست.

پس، از پیش امیر، تخت روان آوردند و ملک زاد و خوارزمشاه، و تمام پادشاهان آن خبر بشنیدند، [۱۴۶-الف، ج ۲] و امیر احوال پرسید که حمید را بیاوردند؛ و حمید تقریر کرد. بعد از آن، آن چهار کس را حاضر کردند. امیر گفت: شما چه کسانی و در آن زمین چه می‌طلبید؟

گفتند: اگر ما را می‌کشی، نگوئیم.

امیر گفت: شما را به جان زنهار دادم، اگر راست بگوئید.

ایشان گفتند: اگر ما را نمی‌کشی، به روان آن که دوست می‌داری، سوگند خور تا ما

راست بگوئیم!

۳. طوف = گشت و طواف، دور چیزی گشتن.

امیر گفت: به روان آن شاهی که نه خمر خورد، و نه زنا کرد، و نه قمار باخت که من شما را نکشم، اگر راست بگویید که در آن زمین چه می طلبیدید.
آن چهار کس گفتند: آن کس که به کشتن رفت، خزینه دار طاهر خزیمه بود، و در آن محل که [طاهر] ازینجا می گریخت، صندوق جواهری داشت که در خزینه مروان نیست، درین صحرا خاک کردیم و رفتیم. چون به در بغداد رسیدیم، دیدیم که صد هزار سوار از پیش مروان برسیدند: پنجاه هزار زنگی و پنجاه هزار از غساکیه،^۴ و از عدن، چون مهلال روین، و غره غساکیه، و پر زور عدنی، و قاتل زنگی، و مقاتل زنگی، و دلیر زنگی و مرد افکن زنگی. اما امیر عراق ما را فرستاد که «شما این جواهر را از زمین به درآید که اینک، ما با این سپاه از پی شما می رسیم.» اکنون، ما گرفتار گردیدیم.

امیر گفت: اگر راست می گوید، بروید و بیارید!
پس، ابوسهل ماهروی را و نیک رأی نهروانی را همراه ایشان فرستادند، و بر سر آن زمین رفتند و بکندند که ناگاه، صندوق بزرگ پیدا گردید [با] گوشه ها^۵ و قفل بزرگ برو زده، و مهر طاهر خزیمه بر آن.

پس از زمین برآوردند و بر پشت چاروا نهادند که آدمی بر نمی توانست گرفت، و به پیش امیر ابومسلم آوردند. پس، امیر ابومسلم بفرمود تا قفل را بشکستند و چندان جواهر در آن صندوق دیدند که عقل بزرگان حیران شد و خیره بماندند. سلیمان کثیر گفت: این جواهر چون به خزانه امیر صاحب الدعوة درآمد، بر جمیع پادشاهان افضل گردید.
ابومسلم را خوش نیامد و گفت: ای خواجه سلیمان کثیر، چون خزانه پر شود، دل سخت گردد! پس، اینها را به درآید!

ابوسهل ماهرو و نیک رأی نهروانی [۱۴۶-ب، ج ۲] آن همه را بیرون آوردند از صندوق، هزار دانه یاقوت بود که هر دانه پنج هزار تنکه ارزیدی، و باقی مروارید بود که هر دانه چندان که بیضه کبوتری، و چهار جامه لعل زربفت بود که بهای آن کسی ندانستی، و چهار خنجر دسته یاقوت، و شمشیری بود که هیچ کس نداشت.

امیر ابومسلم یک طبق مروارید پر کرد و صد دانه یاقوت و یک جامه، از آن چهار جامه، و یک خنجری به سلطان خوارزم داد؛ و یک همچنان به ملک زاد خاقان داد. القصه تمام آن جواهر را بخش کرد تا به جایی که عیاران را هم بخشی بداد. بخش احمد زمجی که او در

۴. غساکیه در هیچ یک از کتب جغرافیایی دیده نشد و شاید «انطاکیه» باشد که کاتبان به اشتباه «عنتاکیه» و سپس چنین نوشته اند. از سوی دیگر در نسخه مهدوی «عنتاکیه» ثبت شده است که این گمان را قوت می بخشد.

۵. گوشه = حلقه و مادگی.

ملک صفاهان بود، از جهت او سپرد. پس، از برای خود همان شمشیر نگاه داشت، و آن چهار خوارج گفتند که «هیچ شک نیست که این مرد کار از برای خدا می کند، نه از برای مال دنیا!» پس، هر چهار از مروان حمار بیزار شدند. پس، ابومسلم چیزی نیکو بدیشان داد. بعد از آن، گفت: خبر طاهر از بغداد این جوانان آوردند. و بعد از آن، گفت: احمد زمجی در عراق بسیاری بماند و می گویند که لشکر عامر ضبّاره جمع شده اند.

سلیمان کثیر گفت: بلی خداوند، اما امیر عرب، حارث بن ابراهیم بن مالک اشتر، در حصار کلاشنگ است.^۶ اگر احمد زمجی را یاری کردی، بسیار خوب بودی. امیر ابومسلم گفت: ما را این گستاخی با ایشان نیست، اما امیرزاده ها از پدر، به طریق التماس، مدد طلب کنند، دور نباشد!

پس، فرزندان حارث در حضور امیر بودند، چون آن سخن بشنیدند، برخاستند و خدمت کردند و گفتند تا [در] حال، منشی در حضور امیر نامه نوشت، و پسران حارث بر آن نامه مهر کردند و فرستادند.

پس، امیر، سیّد قحطبه را آواز کرد و گفت: شما هم ده هزار سوار بردارید و به یاری احمد بن محمد زمجی روید! پس، سیّد در حال، عزیمت صفاهان کرد و برفت.

۶. پیش ازین، در همین نسخه، اساس (گ ۱۲۸-الف) جایگاه حارث ده «کیاسه» نامیده شده بود در نزدیکی اصفهان. این قلعه، کلاشنگ، که در برخی از نسخه ها «کلاشنگ» آمده است، شناخته نشد. اما در داستانهای مربوط به حارث عبدالرحمن، که به دست ما نرسیده است، باید دارای شهرتی می بوده باشد. از اشاره هایی که درباره پهلوانیهای حارث در نسخه های گوناگون ابومسلم نامه شده است، چنین برمی آید که حارث پس از جنگهای دامنه دار با هشام عبدالملک، خلیفه اموی، سرانجام به سازشی تن می دهد که در واقع توصیه شاه مردان علی (ع) است به او، در خواب، که می گوید: «صلح کن با هشام به ازای گرفتن دو قلعه از او»: یکی قلعه، کلاشنگ در اصفهان، و دیگری قلعه، ملاطبه (بنا بر نسخه پاریس-۲ و نسخه مجلس)، یا قلعه، سفداس اعرابی (بنا بر نسخه مهدوی-۳) در روم. به همین دلیل است که حارث در داستان ابومسلم گهگاه ناپدید می شود، و زمانی او را در اصفهان و گاهی در روم باز می یابیم.

عیترهای غنده نایب با عیتر عامر ضباره

اما احمد بن محمد زمجی چون آن مصافها بکرد و کاری برنیامد، باز گردید. پس، عامر ضباره آن شب سخت ملول بود. امیرانش دل دادند و روزی دیگر، طبل جنگ زدند و جنگ عظیم شد. تا پنجاه و یک مصاف بکردند، و هر به دور روز [۱۴۷-الف، ج ۲] یا [به] سه روز، لشکر از اطراف و جوانب به مدد عامر ضباره می آمدند و در دو ماه نزدیک بیست هزار خوارج به کشتن رفتند، و هر چند که کشته می شدند، یکی دو باز می آمدند از برای مال دنیایی.

پس، احمد زمجی گفت: ما را امیر صاحب الدعوة گفت که در کار عامر ضباره از خواجه علی خدیج مدد خواه. من گفتم مگر خواجه ناخواسته ما را مدد کند، مدد نکرد. اکنون، کسی باید که به پیش او رود تا من رقعۀ ای بنویسم و آن کس رقعۀ ما بدو رساند!

غنده نایب گفت: من این خدمت به جای آورم.

پس، احمد رقعۀ ای نوشت و غنده برداشت و به درآمد، و گلیمی بر سر پیچید، و جامۀ صوف سبز درپوشید، و کاردی سرخسی در بغل نهاد، و پااوزاری در پا کرد و رو به راه نهاد. در میان راه، پیاده ای دید که به تعجیل هر چه تمامتر می آمد. غنده دانست که عیتر خواهد بود. چون رسید، مردکی بر بسته دید. پس، آن پیاده بانگ بر غنده زد که: کیستی، و درین بیگهان کجا خواهی رفت؟

پس، غنده گفت: ای یار عزیز، مرا چندان درد هست که حاجتِ این هیبتِ تو نیست.

آن پیاده گفت: دردِ تو از کجاست؟

گفت: ترا پروای شنودن نباشد.

آن پیاده از سر غضب گفت: ای مردک، تو خود بگوی که چه درد داری، اگر توانم، درمان کنم و اگر نه، تو به سویی و من به سویی!

غنده گفت: اگر ملائیت نگیرد، رمزی بگویم.
گفت: بگو!

غنده گفت: ای خداوند، چون خراسان به هم برآمد، من عزم حج کردم و چند سال در مکه و مدینه بماندم و می بودم، و چند گاهی به شام رفتم و بماندم؛ و خدا از چرکِ دنیایی چیزکی به من داد و عزم وطن کردم. چون به ری رسیدم، لشکری به ما بازخورد و ما به بیابان زدیم. ناگاه، سواری چند از پی ما پیامدند و آن چه داشتیم، از ما بردند. پس، من گفتم که به عراق روم و دو-سه روزی آنجا باشم. چون بدینجا آمدم، آشوبی دیدم که آنم فراموش شد. گفتم که در شب این راه را بروم، تو نیز رسیدی و این هیبت می نمایی!

آن پیاده گفت: ای حاجی، مرا بحل کن و همتی بدار که به کار خیر می روم، [۱۴۷-ب، ج ۲] و تیت کردم که اگر خدای تعالی مرا نصرت دهد، برای تو از امیر عراق بسیار چیزی بستانم، و از خود نیز چندان بدهم که غنی گردی!

غنده گفت: خدایت خیر دهد، اما نام مبارکِ شما چیست که در لشکر عراق شما را بجویم؟

گفت: نام من حیوة خیره روی است، و نام دیگر تنگ روی جاسوس گویند، و می روم که سر احمد زمجی را ببرم.

غنده گفت: برو که به مراد خواهی رسیدن.

آن شخص برفت. غنده بر چپ او زد و بازگشت و پیش احمد آمد و گفت: ای پهلوان، مردکی ازین نوع به کشتن تو می آید، تو خود را به خواب انداز تا او بیاید و کشتی وارونه باشد.

پس، احمد گفت: پاسبانان را بگوی تا همه تن به خواب دهند و پاس ندارند.

پس، احمد سر بنهاد و غنده کمین کرد تا حیوة خیره رو در رسید، و بر در خیمه احمد آمد. غنده خود را به وی نمود. جاسوس گفت: ای حاجی، چرا بازگشتی؟

گفت: حاجی شده بودم، اما می خواهم که غازی شوم!

و آن کارد سرخسی چنان بر دلش زد که بردرید. احمد بر غنده آفرین کرد و [غنده] گفت: سر او را پیش عامر ضبّاره باید برد و دستمزدی دیگر از او باید گرفت.

احمد بر غنده اعتمادی تمام داشت در عیاری. پس، غنده گفت: بروم به نزدیکِ عامر ضبّاره.

و سر حیوة خیره روی را در انبانی نهاد و بردوش گرفت، و می آمد تا به نزدیک بارگاه عامر ضبّاره رسید. پس، گفت: بروید و بگوئید که مردی بیگانه به کاری آمده است و بار می طلبد.

پس، حاجبان درآمدند، دیدند که عامر به خواب نرفته بود از غم احمد. پس، گفتند: مردی بر در بارگاه بار می طلبد و می گوید که «مژده آورده ام.»
پس، گفت: درآریدش که عجب اگر کار به مراد ما نیست!
پس، غنده را درآوردند، و آن انبان را بر زمین نهاد که سر حیوة خیره رو درو بود. عامر گفت: چه کسی که ترا نمی شناسم؟

گفت: این کارها که ما می کنیم، باید که مرا بغیر از استاد من کسی دیگر نشناسد، و بنده شاگرد حیوة خیره روی ام، و مرا به همدان فرستاده بود تا احوال امیر عراق، طاهر خزیمه، را بازدانم و خبر درست کنم که با ابومسلم و مضراب خوارزمی چه کرد. [۱۴۸-الف، ج ۲]
پس، خبرها درست کردم و از کنار لشکر احمد زمجی می گذشتم، که گذارم بدانجا بود، استاد من دوجار من شد، و احوالها بدو گفتم. او گفت «نیک محلی رسیدی که کار نیکو کرده ام و می خواهم که تمام کار کنم، و این سر که درین انبان است، پیش امیر بر و بگو که سر آن کس است که گفته بودی، بریدم و اکنون می خواهم که آن چه قبول کرده و انعام فرموده ای، بر نقد به من دهی!» و به روح هشام سوگند داده است که «از انبان بیرون نیاوری که می خواهم که در حضور امیران لشکر به در آورم و از هر کس چیزی بستانم، و تو بشارت نامه خود بستان از امیر عراق تا من بیایم.» و دیگر گفت که «زود برگرد که من امشب کارها دارم و تا به سربیک- دو کس دیگر نمی روم و نمی برم، نمی آیم.»

پس، عامر ضبّاره از خرّمی نمی دانست که چه کند، گفت: نام تو چیست؟
گفت: مرا سالوک خوش خبر گویند.

گفت: من سالوک را نمی دانم، اما دانم که خوش خبری آورده ای.
پس، گفت: برو ای مردک، و آن شمعدان طلا و آن طشت زرین بردار به بشارتانه!
و گفت: حیوة را بگوی که زود بیاید که آن چه گفته ام، ده چندان خواهم داد و نقد است.
پس، غنده آن طشت و شمعدان را که هر دو از زر بودند، برگرفت و در بغل نهاد و عزم اندرون صفاهان کرد، و از حصار کمند انداخت و درآمد و گفت «اکنون، راه به خانه علی خدیج نمی برم، فردا در روز بپرسم و بروم.» پس، روی به مسجد کرد و برسید،^۱ و گفت «درین مسجد امشب باشم.»

پس، در مسجد را آهسته باز کرد. از قضای پروردگار،^۲ آواز مناجاتی بشنید که کسی می گفت «بارخدا، نصرت و فرصت از آن محبّان آل علی باد!» پس، آواز پایی شنید که از در مسجد برآمد. پس، آن کس سر برداشت از سجده و گفت: کیستی؟

۲. از قضایای پروردگار.

۱. اصل: برسید.

و غنده را از آن مناجاتِ او دلش جمع بود، گفت: بنده خدا و چاکر شاهِ اولیا، و نوکر احمد زمجی.

پس، آن مرد در تاریکی در کنارش گرفت و گفت: ای برادر، درین شب، به چه کار آمده و رنجه شده ای؟

غنده گفت: بنده را پیش علی خدیج [۱۴۸-ب، ج ۲] فرستاده اند و پیغامی دارم و راه به خانه او نمی برم. گفتم که امشب درین مسجد به سر برم، چون روز شود، سراغ خانه خواجه بگیرم و بروم.

گفت: ای برادر، علی خدیج منم، برخیز تا به خانه رویم و احوالهای یکدیگر بازدانیم. پس، غنده برخاست و با خواجه روان شد تا به خانه اش رسید. پس، غنده اول آن طشت و شمعدان در پیش خواجه کشید و تمام احوال باز نمود. خواجه آفرین کرد و رویش ببوسید و، در حال، بفرمود تا طعام خوب بیاوردند و غنده بنوشید. پس، پرسید که: پهلوان احمد چه فرمود؟

گفت: احمد دعا می رساند و می گوید که از محبّان معروف عراق شمایید، و ما به قوّت شما به عراق آمدم، امّا عجب بود که درین مدّت ما را یاد نکردید!

خواجه گفت: شرمنده ایم، امّا معذور دارند که بنده چندگاه بیمار بودم، سببِ تقصیرات از آن بود. امّا هزار پیاده و هزار سوار یراق کرده ام و فردا به ملازمت می رسم. پس، کمری داشت که از کارچینیان بود، و کاردی در بند کمر که هیچ پادشاهی نداشت، آن را پیش غنده گذرانید. پس، غنده، در شب، وداع کرد و عزم احمد زمجی کرد.

آمدن خواجه علی خدیج به نزد احمد زمجی

ازین جانب، احمد در نماز بود که غنده نایب در رسید. و غنده تمام احوالها باز نمود. احمد گفت که: کوسها بنوازید!

اما چون آواز طبل به گوش عامر ضبّاره رسید، گفت: «ابوترا بیان در محل گریختن طبل می زنند؟»

پس، در بارگاه بنشست و امیران بر رسیدند و عامر را خرّم دیدند. پس، عامر گفت: ای دوستان، حیوة عجب کاری کرده است! گفتند: چون؟

گفت: سر این دیوانه غرجه را بریده است و این ابوترا بیان نمی خواهند که ناموس ایشان برود، و ببینید که طبل شادیانه می زنند! و اینک، حیوة به دست شاگرد خود سر را در انبانی نهاده است و فرستاده است، و سوگند بسیار داده است که «تا من نیایم، این سر را به در نیاری که می خواهم در حضور امیران بیرون آرم که تا چیزی نیکو از ایشان هم بستانم.» و اکنون، دیر می آید. شما قبول کردید که چیزی [۱۴۹-الف، ج ۲] نیکو به او بدهید؟ امیران گفتند: بغیر از زن و فرزند، هر چه دیگر خواهد، بدو بدهیم!

پس، فرّاش را گفت: آن انبان را بیاور و سر باز کن! چون فرّاش سر انبان باز کرد و آن سر را بدید، از جای بجست. عامر گفت: هی مردک، ترا چه شد؟

گفت: ای خداوند، مگر شب تاریک بوده است و حیوة شتاب کرده و به عوض سر احمد زمجی، سر خود را بریده است و در انبان نهاده است!

عامر ضبّاره گفت: ای مردک، سر خود را به عوض سر دیگری می برد که در انبان نهد؟ دهید این مردک را!

و مشتی چند بر گردن فرّاش زدند. فرّاش نعره برآورد و گفت: این سر کیست؟ و مرا می فرمایی که بی گناه مشت می زنند؟

عامر ضبّاره چون نیک نگاه کرد، سر حیوة جاسوس خود را دید، بغایت منفعل گشت و سر در پیش انداخت. بعد از زمانی، سر برآورد و فرمود تا طبل جنگ زدند، و ملول خاطر عزم جنگ گاه کرد. چون دو سپاه صف کشیدند، ناگاه، از راه شهر گردی برخاست که سرش به عیوق پیوسته شد، و از میان گرد، صدای دهل برآمد.

اما ازین جانب، پیاده های او به جنگ درآمدند. تا هوا گرم گردید، بسیاری از یکدیگر بکشتند. پس، صدای آن دهل نزدیک شد. عامر ضبّاره شادمان شد و گفت که: گردان عراق اند که به یاری ما می آیند. رحمت بر رعیت این جانب باد که مال می دهند و در وقت هم چنین مدد می کنند!

پس، طبلهای شادیانه زدند که ناگاه، از میان گرد، سه هزار سوار و پیاده در رسیدند، و علمی شیرپیکری از آن خواجه خدیج بر سر او داشته، می آمد، و آن دوست خاندان، بر کمیتی خرماگون سوار. چون به میان میدان رسید، لشکر را پیش احمد زمجی فرستاد و خود در میان میدان بایستاد و، بعد از آن، مرکب را جولان داد و بستودن خاندان رسول صلوات فرستاد، و لعنت کرد بر مروان شقی.

پس، عامر ضبّاره لب را به دندان گزید، چنان که خون ازو بچکید، و گفت: مرا [۱۴۹- ب، ج ۲] می گفتند که این مردک ابوترابی است، من باور نمی کردم تا اکنون به چشم خویش دیدم! اکنون، پشیمانی سودی ندارد که من او را نکشتم. پس، یکی در میدان درآیید و او را دست و گردن بسته یا سرش را به پیش من آرید تا بیست هزار تنکه بدهم!

لعینی بود که او را قیس سعیدی می گفتند و این [بزرگی بود از] این قوم سعیدی [که] در نزدیک مکه می باشد. پس، آن ملعون مرکب را در میدان راند و به خواجه علی خدیج رسید، و نعره ای بر وزد و گفت: من همیشه ترا دشمن می داشتم که همنام پسر ابوطالب بودی. اکنون، بیا که بر کشتن تو مرا عامر ضبّاره توانگر خواهد کرد!

خواجه علی گفت: بیا ای سگ، چون به طمع آمدی که روی طمع سیاه باد! که هم اکنون دمارت برآرم!

پس، حمله های بسیار بر یکدیگر کردند. اما خواجه علی رستم زمان بود، میدان را گشاده گرفت و یک تیرگزی بر کمان نهاد و نزد برپیشانی اسب قیس که اسب گنبد کرد و بازگشت. خواجه، دیگر باره، از پیش رویش درآمد و اسب چون تیر گز محکم خورده بود، چنان که از پشت بینی اش خون روان بود و شکافته شده، اسب رم کرد. بار دیگر رو به لشکر احمد زمجی کرد و خواجه از عقبش نعره می زد تا به کنار صف سپاه احمد رسید. مؤمنان در وی

تاختند و پاره پاره اش کردند.

اما عامر را بیم بود که دیوانه شود که ناگاه، از راه همدان گردی پیدا گردید و بیست و چهار علم زرد از میان گرد پیدا شد. [در میان گرد، سپاهی مروانی، تازان تازان، می آمد] که در ده ماهی دان بودند. داغولی چون مار زهرآلود می آمد که امیر حسن شش هزار مرد او را کشته بود، و او به هزار حيله جسته بود، و روی آن نداشت که پیش طاهر خزیمه رود. پس، عزم عراق کرده بود و گفت «بروم و انتقام گوش خود را از احمد زمجی در صفاهان بجویم، اکنون، به ابومسلم نیست و تنهاست!»

پس، این بود که در آن محل رسید و عامر ضباره را دریافت. عامر بسیاری حرمتش بداشت. پس، [داغولی] پرسید که: این چه شخصی است که در میدان است؟ عامر گفت: یکی از مردمان ماست که بر من عاصی شده و از شهر با این لشکر بیرون آمده [۱۵۰-الف، ج ۲] و با احمد زمجی یار شد.

داغولی گفت: هر چه بر سر نصرتیآر آمد، ازین بود که دشمن در میان خانه خود داشتی و چون با آن روستایی مقابل ایستادی، بدین طور روگردان شدنیدی، و شکست بر لشکر ما آمدی. پس، اکنون که من آمدم، ترا دیگر غم نباید خورد! بعد از آن رو به سران سپاه خود کرد که: هر چند از راه رسیده ایم، یکی در میدان درآیید و فال بر ما مبارک گردانید!

مردی با داغولی همراه بود که مروان حمار او را حرمت تمام داشتی، و او را پلنگ خوی عجمی گفتندی. مردی بغایت صاحب جمال بود، در میدان آمد و بر اسبی سوار که در طویله هیچ پادشاهی نبود، و این اسب مروان حمارش داده بود.

این پلنگ خوی به زره داوودی که گریباننش به درّ و جواهر تکمه کرده، و جوشن آینه کردار زرکوب بر روی زره پوشیده، و خودی چون آفتاب بر سر نهاده، و ساقین و قرمجبی (?) و زانوبند بر خود راست کرده، و در یک غلاف زرّین دو شمشیر دودم بر میان بسته، و ترکیبی پر از تیرهای نی، همه سراسری و پیکان فولاد، بر میان بسته، و دو کمان عاج قبضه طیار گوشه در قربان انداخته، و نیزه ای چون مار ارقم بر گوش مرکب راست کرده، و سپری از نی خیزران قرمزی در روی قربان ترکش انداخته، و شمشیر فولاد زرانندود تبریزی در قربوس زین افکنده، و بدین صفت مرکب در میدان راند. اما دامن زره کلاه خود را برداشته بود، روی برهنه، پیش علی خدیج رفت و دشنام می داد. خواجه علی ندانست که او چه جاود^۱.

۱. جاویدن (جویدن) = به معنی مجازی گفتن است.

پس، بر خواجه علی زوبین انداخت و خواجه مرکب را بجهانید و زوبین او را رد کرد. او یکی دیگر انداخت بر سپر خواجه آمد و سوراخ کرد. پس، خواجه گفت «حیف باشد که بدین جمال این خارجی زاده کشته شود!» پس، در تاخت و کمر بند پلنگ خوی را بگرفت. پلنگ خو هم کمر بند خواجه علی را بگرفت. آخر، چون بسیاری بر کمر بند هم زور زدند، خواجه علی خدیع زیاد [۱۵۰-ب، ج ۲] آمد و او را در ربود و به دست غلامان خود داد تا او را ببرند به لشکرگاه خود. *

پس، در لشکر داغولی ده هزار تراکمه شامی بودند، همه حشم نشین بودند و مرسوم از مروان می خوردند؛ و سالاری بود در میان ایشان که او را آبان ترک می خواندند. مرکب در میدان راند و بر مرکبی سوار بود که بدان خوبی مرکب کسی ندیده بود، و یک دست سلاح پادشاهانه پوشیده و بنیاد ترکی گفتن کرد، و به زبان ترکی دشنام می داد. خواجه علی گفت: هرزه مگوی ای ترکمان و به ضرب دست با من سخن گوی!

پس، هر دو با هم بیامیختند و طعن و ضرب در میانه ایشان روان شد. تا بیش از پنجاه زخم بر یکدیگر انداختند و قایم کردند. پس، ترکمان دست به کمان برد. خواجه مجالش نداد که تیر بر کمان دهد و یک ضربتی زدش که در حال، روحش به جهنم رفت.

پس، آن ترکمان برادری داشت چون دیوی و مرکب در میدان راند چون برادر را کشته دید، و چون به نزدیک خواجه علی رسید، تیری در کمان پیوست و بینداخت. خواجه آن تیر را رد کرد. ترکمان چالاکانه یک تیری دیگر بینداخت، بر پیشانی اسب خواجه زد، چنان که مرکب خواجه نشست. خواجه مردی مرتوبی^۲ بود، زود به عقب گردید و پشت مرکب بشکست. او یک تیری دیگر انداخت. خواجه از پشت مرکب خیز کرد و آن تیر را رد کرد و بدوید و زوبینی از زوبینهای پلنگ خوی در ربود و بر سپرش زد که از سپرش بجست، و از پشتش در گذشت. ترکمان لرزه کرد و بر زمین افتاد، و جان به مالکان دوزخ سپرد.

پس، در حال، غلامان خواجه اسب دیگر، که در کتل بود، بکشیدند تا خواجه سوار شد. این ترکمان^۳ برادری داشت بغایت زبردست بود و [او را] سرسبیل اوهری می گفتند. بیامد و بر بالین برادر ناله آغاز کرد. پس، خواجه ازینجا که ایستاده بود، یک تیری بینداخت و او را تیر در پهلوی برادران فرستاد.

پس، یک یک، خوارج در میدان می آمدند و او می کشت تا شصت خوارج به صحبت

۲. مرتوبی = درین متن، در دو جای، به معنی قوی هیکل و هم ورزیده آمده است.

۳. اصل: پلنگ خو. پیش ازین خواندیم که پلنگ خو به اسارت درآمد، اما ازین پس دیگر سخنی از وی در میان نمی آید. بنا بر نسخه مهدوی (مهدوی-۳، گ ۹۶-ب)، پلنگ خو به دست خواجه علی خدیع ایمان آورده و، برای جنگ با خارجیان، همراه علی خدیع به میدان می آید.

یزید فرستاد. [۱۵۱-الف، ج ۲] پس، عنان مرکب بگردانید و عزم احمد زمجی کرد. احمد زمجی با بزرگان لشکر پیشباز آمدند و عذر خواستند. خواجه در صف سپاه بایستاد. سواری پنجاهی از سپاه عامر ضرباره عزم میدان کردند و جوانی چون برجی در پیش بایستاد با سلاح پادشاهانه، و چند جنیبت با زین زر از هر جانب می دوانیدند، و علمی بر سر او بداشته بودند و با او همراه می آوردند.

او را اردوانشاه می خواندند و از فرزندان یزدجرد شهریار بود. چون به نزدیک میدان رسید، آن پنجاه سوار بایستادند و او در میدان تاخت و نعره زد که: کجا رفت او که چندین مبارز بر زمین زد؟ گو در میدان درآی تا سزایش بدهم!

خواجه علی راه انجام^۴ را در میدان راند و گفت: بیا که مرگ را به آرزو خواستی! پس، اردوانشاه خشتی^۵ در دست داشت، بر خواجه انداخت. خواجه علی رد کرد تا او سه خشت بینداخت و خواجه علی رد کرد. پس، عمودی به چنگ آورد و یک عمودی، به هر ضربی که داشت، بر قبه^۶ سپر خواجه زد. خواجه را هیچ المی نرسید. بعد از آن، خواجه عمودی زدش که سرش بر کلاهخود خورد، و کلاهش در صندوق سینه اش خورد شد. پس، خارجی ای بود از مغرب زمین و او را معبرقه مغربی گفتندی، و در لشکر عامر ضرباره بود و بغایت قوی قالب و سهمناک. در میدان آمد، چنان که هر دو لشکر از او بترسیدند. اما خواجه بر خاندان امیرالمؤمنین علی تولا کرده بود، هیچ نترسید و او را به یک عمود به آخرت فرستاد.

پس، ملعون دیگر بود از عمان بار^۶ که او را پدرش ملجم نام کرده بود. با مرکبی خوب و سلاحهای نیکو بر خود آراسته، مرکب در میدان راند و گفت: ای همانم ابوتراب، و من همانم ملجم، همچون که جد من ابوتراب را کشت، من نیز امروز ترا خواهم کشت! خواجه علی خدیج گفت: ای سگ خارجی، بسیار بسیار نام خوب داری که به این نام و جدت مفاخرت می کنی؟ بیا که جدت در انتظار است در دوزخ!

پس، نیزه برو راست کرد. [۱۵۱-ب، ج ۲] آن خارجی هم نیزه بر نیزه خواجه انداخت که ناگاه، خواجه نیزه ای بر صورت آن ملعون زد که آن ملعون از مرکب در گردید و گردنش خرد بشکست.

پس، نزدیک شب بود و داغولی را قولنجی به مرگ گرفته بود. عاقبت طاقت نیاورد و به

۴. راه انجام = مرکب سواری.

۵. خشت = نوعی سلاح در جنگهای قدیم که عبارت بود از نیزه ای کوچک که به سوی دشمن پرتاب می کردند.

۶. کذا در اصل، و در داستانها ترکیب «دریابار عمان» بسیار به کار رفته است، مراد به گمان همین است.

سپاهش گفت تا به یکبار حمله کردند، و هر دو سپاه در آن نماز شام بر یکدیگر ریختند. نزدیک خفتن بود که غنده نایب آن توبره سنگ احمد زمجی بر دوش داشت و از احمد پاره ای دور افتاده بود، و نظرش بر بشر افتاد که امیر میمنه عامر بود. غلامی چند زنگی در پس سر او بودند و از او بر سپاه اسلام رنج بسیار می رسید، و بسیار مؤمن را شهید کرده بود. غنده نایب بدو باز خورد و گفت «ازین سنگهای احمد تای چندی در کارش کنم!» پس، سنگی چند دو منی برداشت و بروی حواله کرد و بزد بر بناگوشش که مغزش از پس بریخت؛ و در پی احمد تاخت که سنگها بدو رساند. چون خود را به پهلوان احمد رسانید، صفت کرد. پس، بشر را برادری بود که او را حبه می گفتند، گفت: ای یاران، مرا یاری کنید تا انتقام برادر خود بخواهم!

حمله ای عظیم آوردند. اما احمد زمجی در جنگ نظرش بر حبه افتاد، و آن زنگیان بانگ بر وی زدند که: پای دار که اینک حریت رسید!

احمد چون نگاه کرد، حبه^۷ را دید که نیزه بر او راست کرده. احمد تا در عقب نگاه کرد که آن زنگی را جواب دهد که حبه نیزه زد بر ران احمد و زخم کرد، و خون روان گردید. احمد چون خون بدید، در خشم شد و نیزه ای زدش که از جوشن و زره بگذشت، اما زخم نکرد. حبه در تاخت و کمر احمد را استوار بگرفت. احمد نیز کمر او را بگرفت و هر دو زورها زدند. هیچ کدام را مراد حاصل نشد، اما احمد همچنان دست از کمر او برنداشت و یک دست از عقب دراز کرد و با غنده گفت: سنگی بده!

غنده سنگی دو منی به دست احمد داد. احمد بزد بر صورتش که صورت او تمام خورد گردید و جان بداد، و احمد خود را بر آن زنگیان زد. ایشان را پراکنده کرد و به جنگ درآمد که افلق ترکمان بانگ [۱۵۲-الف، ج ۲] بر احمد زد و بدو رسید، و نیزه ای بر تهیگاه احمد زد که زخم شد. پهلوان پنداشت که زخمش بد افتاد، گفت «این ترک مرا هلاک کرد» و به عقب رفت.

اما لشکر احمد زمجی پنداشتند که پهلوان را زخم کاری است، دلشکسته شدند. اما احمد چون آن حال بدید، گفت «هر چه بادا بادا! چه خواهد شد؟ تا نفس در تن دارم بکوشم!» و باز حمله آورد و نعره ای بر سپاه خود زد که: ای شیرمردان، مرا باکی نیست، و مردانه باشید و بکوشید تا دشمن چیره نشود!

پس، سپاه احمد در جنگ درآمدند که ناگاه، درین شب، داغولی بانگ بر احمد زد که: بیا ای دیوانه غرچه که این لشکر را به مرگت نشانم!

۷. اصل: حبه؛ و چنین است پس ازین.

احمد تبسمی کرد و گفت: ای نامرد، بارها از دست من چون زنان شفاعت کرده و گریخته ای، اکنون، دعوی بهادری می کنی؟

داغولی از آن سخنان در قهر رفت و حمله کرد بر احمد، و تیغ بر احمد راند. احمد به سپر بگرفت و یک سنگ تراشیده حواله روی داغولی کرد. داغولی رد کرد، اما سنگ از گوشه سپر جست و بر کنار سرش خورد و زخم کرد. داغولی از پیش احمد بگریخت و احمد حمله کرد، و از پای علم عامر سر برآورد. عامر که احمد را بدید، بانگ بر احمد زد که: بیا ای دیوانه غرجه که این لشکر را به مرگت نشانم!

با احمد به جنگ درآمد و با یکدیگر حمله کردند، و زمانی چنان بکوشیدند که غرق آب و عرق شدند. احمد، عامر را مردکی دلیر دید. پس، در برابر هم یک زمان بایستادند که عرق خشک کنند که جوقی سوار چون سیل آب در رسیدند و در میان ایشان زدند. عامر و احمد از هم جدا افتادند.

پس، احمد باز به حرب درآمد. ناگاه، به جایی رسید و توبره سنگ خود دید که افتاده بود، و سنگها ریخته، گفت «آه، مگر غنده نایب را کشتند یا گرفتند که توبره سنگ من چنین افتاده است!»

و حال آن بود که غنده از احمد جدا افتاده بود که درین شب افلح ترکمان دوچار غنده شد و آن توبره را دید که غنده در پشت بسته بود. افلح پنداشت که بُخچه رخت است و غنده رکابدار کسی است. پس، کمند انداخت و او را بگرفت، و بند توبره گسیخت. [۱۵۲-ب، ج ۲] نوکرانش غنده را بر بستند و ببرند، و آن توبره را چون افلح بدید که پر سنگ است، پرتاب کرد؛ و احمد آن بود که بدانجا رسید.

پس، در آن محل، کوس بازگشتن بزدند و احمد بازگردید و آن توبره خود را به دست خود بازآورد. احمد چنان مانده بود که پروای طلایه نداشت. پس، همچنان با سلاح تمام آن هر دو گروه بختیدند.

اما چون روز گردید، عامر ضباره اسب خاص خود را برای داغولی بفرستاد، و داغولی سوار شد و به پیش عامر آمد. پس، عامر تا در بارگاه استقبال کرد و درآوردش، و در پهلوی خودش بنشاند و از احمد، در پیش داغولی، درد دل بسیار کرد. داغولی گفت: چون من رسیدم، ترا غم نباید خورد که اگر ایشان آتش اند، من آمم!

اسارت غنده نایب و آوردن او اسبان را

ازین جانب، احمد چون نماز بگزارد، همه بزرگان حاضر شدند، گفت: از غنده کسی را خبر هست که قصه او چون شد؟ گفتند: نه.

احمد گفت: در فلان جای توبره من انداخته بود و من برداشتم و آوردم، اما خاطر من برای او مشوش است.

که سهیل گرده لب گفت: من به آن اردو روم و احوال او باز دانم که چه شد او را! پس، خود را به صورت حاجیان برآراست و لباس حاجیانه درپوشید، و راه اردوی عامر ضباره در پیش گرفت و برفت.

اما از آن طرف، افلح ترکمان چون از مصاف-جای بازگردید، گفت: این تاجیک را بیارید!

در حال، غنده نایب را حاضر کردند. گفت: کو آن بخچه ای که در پشت داشتی؟ غنده گفت: یا امیر، آن نه بخچه بود، توبره جو بود، و بنده سائیس^۱ خوبم؛ و در خدمت امیر سرخس می بودم و اسبان او را تیمار می کردم، و او را قاعده چنان است که چون به حرب دشمن رود، توبره جو و کاه همراه بود که هرگاه از جنگ فارغ گردد، در حال، آن جو را به اسب دهد.

افلح گفت: در چارواداری دستی داری؟ غنده گفت: ای خداوند، هر اسبی که لاغر باشد، چون من دو هفته تیمار کنم، فربه شود، آن چنان که خداوندش باز نشناسد.

۱. اصل: سیس (ظ. با یای مشدد): درست آن سائیس است به معنی تربیت کننده و رام کننده اسب، مهتر، میرآخَر؛ و درینجا به صورت مخفف آمده است و گرنه «سیس» به معنی اسب جلد و تند و تیز را گویند و بدین معنی در سمک عیار نیز به کار رفته است.

پس، افلاح گفت: سالی چند مرسوم داشتی؟
گفت: دویست دینار، و چهار دست سروپا،^۲ و روزی [۱۵۳-الف، ج ۲] دو وقت خوردنی از مطبخ.

پس، افلاح گفت: من شصت اسب دارم که هیچ کس ندارد. اگر نیک تیمار کنی، من ترا مرسوم بیشتر بدهم!

غنده گفت: کار ما همه جا خدمت است، اگر امیر شفقت از ما دریغ ندارد، ما هم به دست و پای خود شفقت از اولادگان او دریغ نداریم.

پس، افلاح ترکمان اغامر سالار را بخواند و گفت: این مرد را بر سر طویله برو و چهل چاروا را بدو بسپار، و بین که اول چون تیمار می کند تا مرسوم او را قرار دهیم!

پس، غنده نایب را بر سر طویله آورد و [غنده] شصت اسب دید که [هریک] از یکدیگر بهتر بودند، یک از یک بهادرتر. غنده با دل گفت که «این اسبان قابل آنان اند که احمد زمجی پیشکش پادشاهان برد.» پس، غنده جای نیکو از جهت اسب قرار داد و خود جل اسب را در سر کشید و بختید.

مردی بود از سرخس که آنجا ستورداری می کرد، و برادرزاده عباس سرخسی بود. مدتی بود که درافتاده بود و او را علی بن حسین می گفتند. دید که مردی بیگانه بر سر طویله خوابیده بود. پس، او پیش غنده آمد و گفت: چه کسی؟
غنده گفت: مردی چاروا دارم.

غنده گفت: تو چه کسی؟

علی بن حسین گفت: من هم مردی چاروا دارم و خدمت امیر سرخس می کردم، و این ترکمان مرا گرفت که چاروا داری من بکن.

پس، غنده گفت: مرا هم همین می گوید، اما نمی دانم که مرسوم نیک می دهد یا نه!
علی گفت: لابد هر که خدمت می خواهد، مرسوم نیک می دهد، اما اینها یک چیز بد دارند.

غنده بدانست که علی بن حسین مولای امیرالمؤمنین علی است. پس، گفت: من هم از آن که تو می دانی، می اندیشم و با اینها بودن خوش نباشد، اگر صد تومان به این کس رسد!^۳
پس، هر دو مذهب را اظهار کردند و علی بن حسین گفت: ای برادر من، بدان که من نیز از سرخس و عجم، در پیش امیر ابومسلم خدمت می کردم و مرا و برادر مرا می باید که دیده باشی، و او را عباس خراسانی گویند.

۲. سروپا = لباس کامل. ۳. مراد «از این کس رسد» است.

پس، گفت: تو چه نام داری؟
 غنده گفت: مرا سعد نایب گویند، اما گفتم که نام اصل من غنده^۲ نایب است.
 علی [۱۵۳-ب، ج ۲] بن حسین گفت تو نه نایب احمد زمجی ای؟
 گفت: بلی.
 پس، علی گفت: ترا اینجا بودن مصلحت نیست که اگر داغولی بداند، حالها دگرگون شود، و ترا امان ندهد که آبی بخوری!
 غنده گفت: راست می گویی، فاما چون کنم؟
 علی گفت: برخیز تا به اتفاق سر خود گیریم!
 غنده گفت: ای برادر، دست خالی نتوان رفت! حالا اینجا بایم تا خواست خدا چه باشد، و ازین پرده چه روی نماید!
 پس، سر خوابی کرد و بعد از آن، برخاست و کفه و قشاو^۳ و دسمال^۴ و سطل به دست آورد و اسبان را توبره فرو گرفت و بیفشاند، و جلها برگرفت، و قشاو و دسمال کرد، و یال و دم اسبان را پاک بشت. پس، ترمیش که میرآخور بود، آخر صبح بود که بیامد. دید که که ده اسب را چون گل کرده بود و دست و پاشان به صفا آورده بود.
 اما از آن جانب، افلح نشسته بود که ترمیش درآمد و تعریف غنده^۵ نایب کرد. پس، افلح کس فرستاد و او را طلب کرد. غنده چون درآمد، خدمت کرد و گفت: ای خداوند، اینجا جای این اسبان نیست، چرا که مسکنشان از مگس خالی نیست و شب و روز دست و پا می زنند، و هر تیمار که من بکنم، ضایع است. ایشان را برب آبی باید برد و در سایه^۶ بید که به ده روز چنان فربه شوند که دل شما خواهد!
 افلح گفت: فلان بیدستان آب روان خوب هست و خوش جایی است، اما لشکر ابوترا بیان نزدیک است، مبادا که به دزدی آیند!
 غنده گفت: همه را بخاو^۷ کنیم و شب پاس داریم که اگر اینجا هم پاس نداریم و قفل نداشته باشند، لابد که دزد بیاید و اسب را ببرد.
 پس، افلح گفت: راست می گوید.
 پس، دیگر غنده گفت: ایشان همه تاجیک اند و از چماق ترکان سخت می ترسند، و کی زهره^۸ آن دارند که گرد ما گردند؟

۴. کفه و قشاو از اسباب تیمار اسب است. کفه برای گرفتن کف و عرق از بدن اسب، و قشاو (قشو) آلتی آهنی است دارای دندان که بدن ستوران را با آن خارانند و پاک کنند.

۵. چنین است در اصل (= دسمال)

۶. بخاو (بخو) = حلقه و زنجیری که دست و پای چارپایان را بدان بندند تا راه رفتن نتوانند.

پس، افلح گفت ترمیش را که: با مردان خود برو و رخت را بدانجا بر، و به زیر آن درختان باش!

پس، طویله را برداشتند و بر لب آب و بیدستان رفتند.

اما از آن جانب، سهیل گرده لب^۷ در لشکرگاه عامر و داغولی بگشت و خبر غنده^۸ نایب [۱۵۴-الف، ج ۲] نیافت، ملول بازگردید. در آن بیدستان، که غنده و ترمیش با اسبان بودند، گذارش^۹ افتاد و آن طویله اسبان را بدید. عقلش خیره ماند و با خود گفت که «اگر از غنده خبر نیافتم، حالیا، بروم و احمد زمجی را خبر دهم تا بیاید و این اسبان را ببرد!» پس، در حال، روان شد و در آخر روز پیش احمد زمجی آمد و گفت: هیچ خبر داری که اسبی چند درین بیدستان، و بر لب آب بسته اند که هیچ پادشاهی ندارد؟

پس، احمد زمجی گفت: تورفته بودی که از غنده خبرگیری! پس، هیچ خبر او نیافتی؟ سهیل گرده لب گفت: هر چند در اردوی داغولی و عامر ضباره گشتم، هیچ خبری نیافتم. چون بدین لب آب آمدم، این اسبان را دیدم. گفتم اول شما را خبر کنم و امشب در طلب غنده باشم.

پس، گفت: ای پهلوان، غم مخورید که غنده هر جا که باشد، پیدا شود! حالیا، با سواری چند امشب بیا و آن اسبان را به دست آور که بسیار خوب اند، ولایق امیر ابو مسلم و دوستان اویند!

احمد زمجی گفت: اگر تمام دنیا را پر از جواهر کنند و به من دهند، به یک^{۱۰} تار موی غنده برابر نکنم.

پس، خواجه علی خدیج از جای برآمد و گفت: امیدواریم که خبر سلامتی او به ما رسد. اکنون، اگر مصلحت دانید، بنده بروم و آن اسبان که سهیل گرده لب دیده است، بیاورم! احمد زمجی گفت: اختیار دارید.

پس، خواجه علی پنجاه سوار^{۱۱} یراق بند^{۱۲} برداشت و، به نزدک^{۱۳} آن بیدستان درختستان دیگر بود، خواجه آنجا در کمین نشست با پنجاه مؤمن، و سهیل گرده لب را گفت: ببین آن اسبان بر جای هستند یا نه!

پس، سهیل برفت. از قضا، غنده را و علی بن حسین را دید که بر کنار اسبان تکیه کرده بودند و در فکر بودند که اسبان را چون برند. پس، غنده مردی را دید که احتیاط اسبان

۷. اصل: سهیل گردلب. ۸. اصل: گذارشان.

۹. اصل: و به یک.

۱۰. یراق بند = مسلح، بسیج شده، با اسلحه و ساز و برگ.

می کرد. غنده گفت با علی بن حسین که: هیچ خبر داری که آن شخص به دزدی اسبان آمده است؟

پس، غنده برجست و روی را به سهیل گرده لب کرد. سهیل عزم آن کرد که بگریزد، غنده نعره ای زد که: ای سگ خارجی، به کجا [۱۵۴-ب، ج ۲] می گریزی؟ سهیل گفت: خوارجی تویی، و پدرت و مادرت!

پس، غنده در خیز درآمد و به سهیل رسید، هر چند تند می دوید، و مشتی زد بر سهیل که در گردید و گفت: آه، پهلوان غنده به دست نیامد و سهیل نیز از دست رفت! پس، غنده بشناخت او را که سهیل است، شرمند گردید و گفت: ای سهیل، معذور دار که نشناختم!

و احوال باز نمود، و گفت: هیچ باکی نیست که در محل آمده ای که من می خواستم که اسبان را ببرم. این زمان، چون تو مدد کار شدی، صاحب اسبان را نیز ببرم! پس، پیش علی بن حسین آمدند، و غنده گفت با سهیل و علی بن حسین که: اکنون، می رویم پیش افلح ترکمان و هر چه من در آنجا بگویم، شما بگویید که آری! پس، روان شدند تا به دربارگاه افلح رسیدند و حاجبی را گفتند که: امیر را بگو که سیسان آمده اند و سخنی دارند.

پس، حاجب برفت و با افلح بگفت. افلح گفت: کدام اند؟ حاجب گفت: آن سایس که بود، و این یکی [که] از نو آمده است، و یک مردی دیگر غریب همراه است.

پس، گفت تا درآیند. حاجب برفت و هر سه را درآورد. پس، غنده گفت: ای خداوند، بنده پیش امیر سرخس ملازم بودم. اکنون، شنیده است که بنده در ملازمت شما، و این برادر را پیش بنده فرستاده است که اگر چنان چه امیر افلح می تواند که مرا از عذاب دوزخ وارهاند و مرا پیش خلیفه رساند، و عذر تقصیرات من بخواهد که مرا تحقیق شده است که این ابوترا بیان بر باطل اند، و همه از آخرت غافل اند! تا ما همه کوس و علم بگذاریم و با تنی چند که با من متفق اند، به اتفاق ایشان پیش خلیفه رویم!

افلح چون آن سخن بشنید، یک زمانی سردر پیش انداخت و فکری کرد، و از جنگ مؤمنان سخت ترسیده بود، با خود گفت «این بهانه بدی نیست، و این شخص که خداوند کوس و علم است ببرم، هم دست آویز خوب است!» پس، با غنده گفت: زود برو و امیر سرخس را بگوی که «هر چند من آمده بودم که انتقام ازین قوم بجویم، اما برای خاطر تو لشکر خود را اینجا بگذارم و ترا پیش خلیفه رسانم [۱۵۵-الف، ج ۲] تا شیطان باز ترا فریب ندهد، اکنون راه راست گرفته ای!»

پس، غنده گفت: ای خداوند، سخن این است که شما می گوئید.
پس، رو به سهیل کرد و گفت: شنیدی که امیر افلح چه فرمود؟ زود برو و خبر برسان!
پس، به درآمدند و غنده گفت: برو و احوال با خواجه باز نمای و بگویی که بر جای خود حاضر باش تا ما برسیم.

پس، سهیل از نشاط پایش در زمین بند نمی شد. در حال، برفت و با خواجه علی خدیج آن عیاری و سخنوری غنده باز نمود. خواجه علی حیران ماند و نوکران خود را آماده کار بداشت. اما افلح، ازین جانب، مردی بیستی از خویشان خود طلب کرد و با ایشان آن سخن بگفت و بعد از آن، گفت: هیچ کاری به ازین نیست که خود را نیز ازین میان به دراندازیم، و در پیش مروان ما را حرمتی باشد.

ایشان گفتند: خوب کاری است، و دولت روی به شما آورده است.
غنده باز گشت و درآمد و گفت: ای خداوند، اینک امیر سرخس با مردی بیستی آمده است و در فلان درختستان ایستاده است، و او اندک کسی نیست و خداوند کوس و علم است، و در پیش امیر ابومسلم بسیار حرمتی دارد، و یک کس همچون او، بغیر از ملک زاد و امیر قحطبه، کسی دیگر جاهی ندارد. پس، اگر شما کرم کنید و تا بدان مقام رنجه شوید و او را حرمت بدارید، بد نباشد و او را دلگرمی از جانب شما پیدا شود!

پس، افلح گفت: این سیس ما بابت^{۱۱} وزیری است و همه چیز نیک می داند!
پس، بفرمود تا اسب آوردند و با بیست نفر مرد سوار شد و روان شدند. اما چون بدان مقام رسیدند، خواجه^{۱۲} علی خدیج پیش پیش رفت و سلام کرد. پس، افلح هم در پشت اسب علیک گفت و بغل گشاد. خواجه او را در کنار گرفت و سرش را در زیر بغل گرفت؛ و یاران او را مردم خواجه هریکی، یکی را بکشتند. پس، خواجه علی خدیج آن زمان سر افلح را رها کرد که جاننش از مقام معلوم به دررفته بود.

پس، افلح از بالای مرکب درگشت. بدان مقام آمدند که اسبان و ترمیش میرآخور بود. [۱۵۵-ب، ج ۲] پس، ترمیش را هم در خواب با سیس چند دیگر بکشتند و آن اسبان را از طویله بگشودند و روان شدند، و اسبان چون مست بودند و از طویله گشاد یافتند، شیهه می زدند و پای بازی می کردند و می رفتند.

پس، چون آواز سم اسبان و آن شیهه برآمد، لشکر مؤمن پنداشتند که دشمنان شبیخون آوردند. برخاستند و بر اسبان خود دویدند که سوار شوند. پس، خواجه علی خدیج آواز داد که: ای دوستان خاندان، مترسید که ما هم از یاران شمایم!

۱۱. بابت = شایسته، سزاوار، درخو، ازدر. ۱۲. اصل: که خواجه.

پس، مرکب برانندند یکسر تا به خیمه' احمد زمجی رسیدند، و احمد زمجی سلاح می پوشید که خواجه در رسید و گفت: ای پهلوان، مژده مر ترا که هم غنده' نایب را آوردیم و هم مرکبان، و هم خداوند مرکبان! احمد زمجی، غنده' نایب را در کنار گرفت و گفت: ای دوست،

بیت

جانم بسوختی و به دل دوست دارم

ای غایب از نظر به خدا می سپارم^{۱۳}

پس، غنده گفت: این شخص نیکویی کرد با ما و این کار پیش رفت. پس، دست علی بن حسین را بگرفت و به دست احمد داد. احمد او را در کنار گرفت و چیزی نیکو و بسیار به علی بن حسین سرخسی داد و او را سردار صد پیاده کرد، و خیمه و اساس و اسباب بسیار داد. پس، غنده یک به یک، احوالهایی که در آن دو-سه روز گذشته بود بر سرش باز نمود. پس، وقت نماز صبح بود که احمد زمجی نماز بگزارد؛ و یک وقت نماز از احمد فوت نشدی در همه' عمرش.

پس، از جانب عامر ضباره، طبل جنگ زدند و بر در بارگاه خود مکمل بایستاد که داغولی هم در رسید و گفت: امیر افلح را بگویند تا سوار شود که امروز روز مصاف ماست. مردم او گفتند: سایسان او، او^{۱۴} را به جایی برده اند که مگر امیری از لشکر ابوترابیان برگشته است و به پیش خلیفه' زمان، مروان، می خواهد که برود!

داغولی گفت: هیهات! که این مکرری است که با او باخته اند، نیک بجویند!

پس، مردم او در جست و جوی شدند تا بدان مقام رسیدند که آن اسبان را [۱۵۶-الف، ج ۲] بسته بودند. اسبان را ندیدند و از پی اسبان برفتند، در پای آن درختستان رسیدند. افلح را کشته دیدند با بیست تن دیگر. برفتند و به داغولی گفتند که: شما نیک دیده بودید، که افلح با خویشاوندان کشته افتاده است.

داغولی گفت: من اینها را نیک می دانم.

پس، در قهر شد و گفت: من اگر ایشان را ندانستمی، اکنون، استخوان من در شکم هر جانوری بود و نجاست هم شده بودی، و باد به هر سوی صحرا و کوه برده بود! پس، امیران ترکمان را تعزیت گفت. بعد از آن، گفت: چاره ای نیست. شما مردانه

۱۳. این بیت مطلع غزلی است از خواجه حافظ، با مصرعهای جا به جا شده. ن. ک. به: دیوان حافظ، دکتر خانلری، ج ۱، ص ۲۰۰.

۱۴. در اصل «او» سه بار نوشته شده است.

باشید تا خون افلح را بازخواهیم، و از خلیفه جهتِ شما اَلْکَه^{۱۵} و خلعت ستانم که پشت بر پشت شما را بس باشد.

پس، گفت: امروز جنگ مغلوبه باید کرد که لشکر ما غلبه است و هر یکی ده مرد ما هستیم.

نقیبان نعره زدند. لشکر به یکبار حمله کردند و بسیاری از یکدیگر بکشتند. پس، نماز شام طبل بازگشتن زدند.

۱۵. الکه (الکا، اولکا، اولکه) = زمین، بوم، ناحیه و قسمتی از ایالت.

آمدن امیر حارث به مدد احمد زمجی

راوی گوید که سیزده مصاف پی در پی بکردند و همه مالش بر دوستان آمد، چرا که سپاه خوارج بسیار بودند. پس، در مصاف چهاردهم که بر یکدیگر حمله کردند، بیم بود که سپاه اسلام بشکند که ناگاه، گردی عظیم پیدا شد و، از میان گرد، چهار صد شتر در زیر بار، بغایت آراسته، بیرون آمد و مردی چند کوهی در زیر علم شیرپیکر، به نام هلال بن بکر خزاعی بیرون آمد.

پس، از عقب او، پانصد استر و صد و پنجاه اسب با سخت زر، و سه هزار سوار با علم ازدها پیکر بیرون آمد، و نصر بن سمیع خزاعی همراه، و از عقب او چهار صد استر و صد شتر و دو هزار مرد، که سردارشان رهبه بن خزیمه بود، و از عقب او سه هزار سوار و سردار ایشان بدل بن ورقاع بود، و از عقب او هزار اشتر و سیصد استر [۱۵۶-ب، ج ۲] آراسته بیرون آمد، و از عقب او دو هزار پیاده و چهار صد زنگی، و باقی از هرجا، و از عقب ایشان دو هزار اسب می آوردند.

پس، از عقب همه، دو هزار پیاده عرب، همه نیزه های پیادگانه در دست، و از عقب آنها بیست خروار کوس و چهل خروار نقاره می زدند و می آمدند و در زیر علم وزیران و ارباب قلم می آمدند. پس، از عقب وزیران، چهل مرکب، ده پوشش لعل و ده مروارید و ده یاقوت و ده فیروزه، و هر مرکبی غلامی جلو در دست گرفته، می کشیدند که رشک خورشید و ماه بود. پس، از عقب، پنج علم پدیدار گردید، و در زیر هر علمی هزار سوار می آمدند. بعد از آن، حافظان خوش الحان به آواز لطیف، «اِنَّا قَتَحْنَا لَكَ قِتْحًا مُبِينًا»^۱ و «هَلْ آتَى»^۲ می خواندند، به آن خوشی که پیر عقل در صومعه دماغ به رقص می آمد، و علمی سفید چندان

۱. آیه یکم از سوره چهل و هشتم «الفتح» به معنی: همانا پیروزی دادیم به تو، پیروزی ای آشکار.

۲. عبارت آغازین سوره هفتاد و ششم «الانسان» که آن را در شأن علی ابن ابی طالب (ع) دانند و به «هل اتی» مشهور گشته است.

که شارستانی می کشیدند، و بر سر آن علم، ازدهایی از زر سرخ و دندانه‌ها از مروارید بود، و پرداخته بودند. زیر آن علم پیری می آمد که نور رویش تمام آن صحرا بلند گردانیده بود و دستاری بزرگ، به رسم عرب، بر سر نهاده بود. بیامد و بایستاد و نظاره می کرد.

ازین جانب، احمد زمجی، سهیل را گفت: مرا ازین لشکر خبری برسان! پس، سهیل گلبانگ بر قدم زد و برفت و احوال را بدانست و، فی الحال، بازآمد و گفت: یا احمد، مژده باد مر ترا که افتخار مردان، و ابوالفوارس دوران، حاجب در بارگاه رسول و برادر خوانده زوج بتول، حارث بن عبدالرحمن بن ابراهیم بن مالک اشتر است! پس، احمد زمجی با بزرگان پیاده گردیدند و به جانب امیر حارث روان^۳ شدند که از آن جانب، حارث، نبیره مالک اشتر، نیز پیاده شد و به احمد زمجی^۴ رسید. احمد زمین را بوسه داد و برفت تا پای امیر حارث را ببوسد، امیر حارث در حال، سر احمد را برداشت و در کنارش گرفت، و بوسه بر جبینش زد. پس، همه آن بزرگان را، [۱۵۷-الف، ج ۲] یکان یکان را، پرسش کرد و در صف بایستاد، چرا که روز جنگ بود.

اما از آن جانب، عامر ضبّاره و داغولی بغایت ترسیدند.

حارث با احمد زمجی در سخن بود که سواری بر اسبی ابلق سوار، که هیچ پادشاهی را نبود، و خود با سلاحهای زرّین بود، کلاهخودی بر سر نهاده، و دامن زره او به لعل و مروارید آراسته بودند، و تیغی دودمی در میان داشت که غلافش پنج من طلا بود، و سپری بر کتف داشت که کوکبه‌اش از طلا بود و قبه اش از پولاد، بدین صفت در میدان آمد و از سر میدان تا پای میدان بتاخت، و به نیزه لعبی چند بنمود که هر دو لشکر حیران ماندند. پس، جلو کشید و خود را از سر برگرفت. روی چون خورشید که از زیر ابر بیرون آید، بنمود و گفت: هر که داند، نیک و هر که نداند، منم نصر بن سمیع خزاعی! یک کس می خواهم که در میدان آید و نام خود را بلند گرداند!

ازین جانب، عامر ضبّاره گفت: کسی باید که فال بدین اشترزاده بد کند! مغربی ای بود و در پهلوی داغولی ایستاده بود، و در نزد مروان حرمت تمام او را بود و با داغولی او را همراه کرده بود، چون پیل مست پاشنه بر مرکب زد و روی در میدان نهاد. زوین چند در میان داشت که کم از نیزه نبود. چون در برابر نصر بن سمیع آمد و جمال نصر بن سمیع را بدید، گفت: ای خورشید تابان و آفتاب عالم خوبی، چرا بر جان خود ستم می کنی؟ بازگرد تا هلاک نگردي در دست من!

نصر گفت: بگرد ای خارجی که مرا بغیر از کشتن تو کارها بسیار است!

۴. اصل: با احمی زمجی.

۳. کاتب «روان» را مکرّر نوشته است.

پس، او زوینی بر نصرین سمیع انداخت که در سپر او غوطه خورد. نصر آن زوین را از روی سپر برکشید و گفت: آوردم به نام غقاری که هفتاد ساله گناه به یک توبه می بخشد! و بزد بر سپر مغربی که در سپر حجاب نکرد و بر چشم خارجی غرق شد و از مرکب درگردد. پس، خارجی دیگر، از خیل عامر ضبّاره، در میدان آمد و او هم به زوین کشته گردید، چرا که [۱۵۷-ب، ج ۲] زوبینهای آن مغربی را نصرین سمیع برداشته بود. پس، خارجی دیگر، از خیل داغولی، مرکب در میدان راند، به نام نمیر حلوانی، و بانگ بر نصرزد و گفت: بازگرد که تو قابل میدان من نیستی و مرا بر تو رحم می آید! نصر گفت: ایشان نیز همین می گفتند.

پس، نمیر حلوانی گفت: ایشان در روز مردی غاشیه مرا بر دوش می کشیدند. نصرین سمیع گفت: اکنون، بیا که ترا هم بینم که چند مرده حلاجی! پس، نمیر با نصر درآویخت و هفتاد حمله در میان ایشان قایم شد. آخر، نیزه زد نصرین سمیع و نمیر حلوانی را از پشت زین برکند، چنان چه هر دو سپاه بدیدند. داغولی گفت: ببینید که این اژدر بچه خونی چه ها می کند! القصّه، تا پنجاه ازین خارجیان را هلاک گردانید. شب شد، طبل بازگشتن زدند و لشکر از یکدیگر جدا شدند.

اما امیر حارث در بارگاه خود درآمد و جامه جنگ را بیرون کرد. احمد زمجی با بزرگان خود به پیش امیر حارث آمدند و امیر عرب عذرخواهی کرد و گفت: یا امیر، صاحب الدّعوة را خدای تعالی عمر بی پایان دهاد که شنیده ام فرزندان مرا همیشه عزیز داشته است و چون فرزندان خود دانسته است!

پس، شیلان احمد زمجی را درآوردند و در بارگاه امیر عرب کشیدند و چیزی بخوردند. چون از طعام فارغ شدند، امیر حارث گفت: امشب طلایه که می رود؟ احمد زمجی گفت: بنده بروم.

حارث گفت: شما امیر لشکرید، دیگری را بفرستید. احمد زمجی گفت: اگر بنده بروم، باکی نیست که بنده به دولت صاحب الدّعوة کسی گردیدم، اما حد خود را می شناسیم و خود را فراموش نمی کنیم و، از مرتبه خدمت، خود را معذور نداریم.

پس، امیر حارث، احمد زمجی را آفرین کرد. اما احمد زمجی با غنده نایب و سهیل گرده لب و عمر گرگانی و ماهیار طوسی و کرّه تاز زمجی گفت: ای یاران، مردی به یاری ما آمده

است که در پیش او پهلوانی نمودن چنان است که زیره به کرمان بردن و خرما به بصره آوردن باشد.^۵ [۱۵۸-الف، ج ۲] پس، این همه امشب کاری باید کردن که خود را در نظرش بیاراییم و بعد از این ما را حسابی گیرد. گفتند: خدمت کنیم.

و دو هزار سوار احمد زمجی برداشت و به طلایه رفت. پس، با آن پنج مرد اسباب عیاری را بر خود راست کردند و عزم لشکر عامر ضبّاره کردند. چون به نزدیک ایشان رسیدند، احمد زمجی گفت: این دو لشکر است، یکی از آن عامر ضبّاره و یکی از آن داغولی، و غنده و ماهیار و کرّه تاز را به لشکر داغولی باید رفت، و این فقیر و سهیل و عمر گرگانی به لشکرگاه عامر!

همه گفتند: نیک گفتی.

بعد از آن، روان شدند. چون به اردو بازار عامر ضبّاره درآمدند، احمد دید که دیگِ هریسه و دسته نان ده من نهاده، و کاسه و طبقی چند در سبیدی نهاده، و مردی ایستاده که مردم را بگیرد و آن هریسه را با نان به جایی برد. پس، احمد گفت: ای یاران، این شخص سه کس را می طلبد تا این طعامها را بردارند و همراه او ببرند. تا به کجا می برد؟ اکنون، ما اگر می خواهیم که بدین اردوی ایشان، فی الفور، در رویم، یک کس دیگِ هریسه را بر می باید داشت و یک کس نان را و یک کس سبد کاسه و طبق، و با او روان شدن!

پس، درآمدند و هر یک چیزی برداشتند که روان شوند. آن شخص گفت که «اینها عجب مردمی چندند که من ناگفته ایشان درآمدند و این کار قبول کردند!» پس، گفت: هی، شما چه کسانیید؟

ایشان گفتند: ما مردم روستاییم و از پی نان پاره ای می گردیم تا کسی ما را کار فرماید و ما آن کار کنیم، و او شفقت کند در باره ما.

پس، گفت: نغز بردارید که کرامات کرده اید!

اما چون احمد و یاران آن چیزها را برداشتند و روان شدند، تو خود مدان که این هریسه را یک فرسنگ راه می بایست بردن. پس، پاره ای راه برفتند، احمد با یاران اشارت کرد که «این ما را از اردو بازار به دربرد. بیایید تا این را هلاک کنیم و بینیم که تا دیگر چه بازی رخ نماید!»

کرّه تاز گفت: راست می گوئید.

در حال، احمد زمجی گفت: ای آقا، ما را به کجا خواهی برد؟ [۱۵۸-ب، ج ۲]

۵. اصل: آورده باشد. ۶. اصل: یک کس دیگر.

گفت: تا به جایی که این طعامها را بخورند.

پس، احمد گفت: دمی ز نیم و آنکه روان شویم.

آن شخص گفت: هی، مردک! چون کاری نمی توانستی کردن، چرا قبول می کردی؟ و من ترا خود نطلبیدم، ترا این کار برگردن چرا می گرفتی؟ اکنون، اینجا کسی دیگر نمی یابم که او را به عوض تو بگیرم و ترا بگذارم!

احمد زمجی گفت: ای آقا، اگر تو ما را نمی گذاری، ما ترا می گذاریم، ای جهنم روی! و دست کرد و حلق آن شخص را بگرفت. آن شخص گفت: ای مردک، اشتلم می کنی؟ تا این گفتم، احمد چنان بفشرد حلق او را که دیگر نفس از دهان نزد. پس، احمد با یاران دیگر دیگ را و سبد [و] طبق و نان را برداشتند و در اردو درآمدند. پس، به نزدیک بارگاه عامر آمدند. یکی گفت: هی، چه کسانیید؟

احمد گفت: مردم شاگرد آشپزیم، یکی رسید و از استاد ما اینها را خرید و بر سر ما نهاد که پیش آقایش برد. ناگاه، از ما ناپدید شد و ما اکنون سرگردانیم که این نعمت را به کجا بریم.

آن کس گفت: بیایید که ما با جماعتی شراب می خوریم و همه گرسنه اند. زر از ما بستانید و حالیا امشب اینها را به ما بفروشید، و چون آن شخص پیدا شود، به در دکان شما آید. اگر زر خواهد، بدهید و اگر چیزی خواهد، همه بدهید و با او ببرید!

پس، احمد زمجی گفت: ای یاران، این مرد سخن به راه می گوید.

پس، احمد نان را برگرفت و به درگاه عامر آمد با یاران، دید که تنی چند شراب پنهانی می خورند. بر در بارگاه یکی بانگ برایشان زد که: چه کسید درین بی گاهان؟

آن شخص که ایشان را آورده بود، گفت: ماییم و از برای شما هریسه یافته و آورده ام.

آن شخص جواب داد که: مرد شرابخواره^۷ هریسه چه کند؟

آن شخص دشنام داد و گفت: بازبر!

پس، احمد و یاران هریسه و نان را برگرفتند و بازگشتند. یکی گفت: ای یاران، درین محل مگذارید که این هریسه را ببرند، که حالیا غنیمت دانید، که چیزی دیگر یافت نمی شود! پس، آن شخص را بدوانیدند تا هریسه و نان را بازآوردند و ایشان گفتند: شما چه کسانیید؟

سهیل گفت: ما مردم اردو بازار عامر ضباره ایم. [۱۵۹-الف، ج ۲]

پس، ایشان هریسه را بخوردند و نان را چیزی بخوردند. پنج من ماند، گفتند: اینها را

۷. اصل: شراب خاره و.

شما بردارید و بروید!

ایشان گفتند: جواب آن مرد چه گوئیم که زر داده و خریده است؟

مستان گفتند: شما همین جای امشب باشید تا صبح شود، از ما دو کس بیایند و جواب استادت و آن شخص بگویند.

ایشان از هوا گرفتند. احمد گفت: ای دوستان، این زمان کاری می توانیم کردن.

پس، سهیل و عمر گرگانی را به آتش سوختن بداشتند. احمد زمجی هیچ سخن نمی کرد.

یکی پرسید: چرا او هیچ سخن نمی گوید؟

سهیل گفت: او گنگ مادرزاد است.

پس، سهیل دست در قاشقدان کرد و پاره ای بیهوش دارو بیرون آورد و در شراب ایشان

ریخت. ایشان آن شراب می خوردند تا آن زمان که مدهوش شدند. احمد و یاران کاردها

کشیدند و همه را سر بردند و در بارگاه درآمدند. الماس حاجب بر جای عامر ضبّاره خفته

بود، چرا که عامر ضبّاره شنیده بود که ابوترایان بر بالین کسان می روند و سر می برند.

پس، الماس را بر بستند و سلاح عامر را برداشتند و بیرون آمدند. چون به کنار لشکرگاه

رسیدند، پیاده دهی چند از طلایه می آمدند. چون احمد زمجی را با یاران بدیدند، بانگ بر

ایشان زدند که: شما چه کسانید درین نیم شب؟

احمد زمجی درآمد و کاردی بر یکی زد و گفت: ما کشنده خارجیان!

پس، دیگران بگریختند. عمر گرگانی در حیرت شد. احمد گفت: ای برادر، تعجب مکن

که نه هر مرد را مجال حرب و تیغ باشد!

چون پیشتر رفتند، پس الماس را گفتند: به پای خود [رو] که اکنون از کجا صدا

می آید!

که درین محل، از لشکر داغولی خروش عظیم برخاست. و حال آن بود که غنده نایب و

کرّه تاز زمجی و ماهیار چون به لشکرگاه داغولی رسیدند، گفتند که «ما به عیّاری بر این

شیطان مشکل اگر دست یابیم، مگر شورشی در سپاه او اندازیم!» پس، بر در بارگاه داغولی

آمدند. در عقب بارگاه، اسبی چند در طویله بسته دیدند و چهار سگ، هر یک چون شیر

درنده، در پیش طویله خفتیده.

غنده [۱۵۹-ب، ج ۲] با یاران پیش رفتند و سگان را نان و گوشت پیش انداختند، و

میخ طویله را برکنندند. ایشان بدیدند که سگان آن نان و گوشت را به یک نفس فروبردند

و چشم بر ایشان زدند. غنده [و یاران] پاره ای دیگر گوشت از قاشقدان بیرون آوردند و بر

سر طویله انداختند. چهار سگ، از آن که شیر و پلنگ پیش ایشان عاجز است، در حال، خیز

کردند و بر روی اسبان جستند تا گوشت را از هم بربایند. اسبان جومست میخهای طویله را کندند و روم کردند، و پایبندها را پاره کردند، و با طناب طویله و میخهای آهنین سه-چهارمی بدویدند و در میان خیمه ها افتادند، و آن سگان با زنجیرها در پی اسبان کردند.

پس، سایسان برجستند. آن سه مرد کاردها برکشیدند و برایشان دویدند، و به نام سرهنگان حارث نعره زدند. یکی گفت: منم نصر بن سمیع!

یکی گفت: منم خلاصه بن افضل خزاعی!

و چندی را بکشتند و از میان ایشان به درویدند و نعره برکشیدند که: ای غافلان، برخیزید که حارث اژدر شیخون آورده است!

پس، از هر طرف، لشکریان بجنبیدند و تیغ در یکدیگر نهادند. اما داغولی سوار شد و بایستاد تا غلبه لشکر که کشته شدند. ناگاه، جوقی سوار غلبه از آن تاریکی پیدا شدند و مردی محاسن سفید کشیده در آن تاریکی بدید، پنداشت داغولی که حارث اشتر است. آن کس قیدافه شامی بود و علمدار مروان بود که او را با داغولی همراه کرده بود. داغولی گفت: ای مردان مرا یاری کنید که خود را برین پیر اشترزاده زنم!

پس، حمله کردند. قیدافه گفت: بیایید ای سگان عاصی که همین زمان حق دین به شما بنمایم!

و به نیزه بر داغولی حمله کرد. داغولی رد کرد و نیزه ای بدل زد که از پشت قیدافه به درآمد، و گفت: مژده که پسر اشتر را کشتم!

پس، سرش را ببریدند و بر نیزه کردند. یکی را گفت: برو و عامر ضبّاره را بگوی که حارث را به جان سپار^۸ سپردم.

امیر قیدافه چون کشته گردید، نوکران در غضب شدند و حربی سخت در گرفتند، و هر کسی از آن طرف رسیدی، [۱۶۰-الف، ج ۲] یاری ایشان دادی و ازین طرف، یاری اینها. پس، آشوب عظیم دست داد و آن سوار، که داغولی فرستاده بود به پیش عامر ضبّاره، چون بر در بارگاه عامر رسید، غلبه دید که مشعلها روشن کرده بودند. پرسید: امیر عامر در چه کار است؟

گفتند: پریشان است که امشب الماس را که بر جای امیر بوده، با سلاحهای امیر برده اند، و حاجبان را کشته اند.

گفت: مژده برسانید و بگویید که از برای حاجب پریشان مباش که خواجه داغولی پادشاه چون حارث اشتر را بکشت.

۸. چنین است در اصل و به گمان «جانستان» است که صفتی برای تیغ است.

چون آن خبر به عامر ضبّاره رسید، از خوشحالی سوار گردید و با مشعلی چند براند تا به سپاه داغولی رسید. قیامتی دید که برخاسته بود. داغولی چون مشعلهای عامر ضبّاره را بدید، مرکب را پیش راند و گفت: ای خداوند، چونی به قتل حارث اشتر؟
عامر گفت: ای خواجه داغولی، خدایت مزد دهد که نیک رفتی! بگوی تا سرش را بیارند که بعد از سر ابوتراب، در پیش خلیفه، سرازین عزیزتر نیست!
در حال، سر را بیاوردند و در روشنی مشعل نگاه کردند، سر قیدافه را دیدند. عامر از جای بشد و گفت: ای داغولی، چشم خلیفه را روشن نمی خواهی؟
داغولی گفت: چون؟

عامر ضبّاره گفت: این سر قیدافه است، علمدار او که از جان خودش دوستر می داشت! داغولی نگاه کرد، آهی از جان نامبارکش برآمد و خجل و روسیاه در پیش آن روسیاهان شد. گفت: عجب اگر دشمن درین سپاه بوده باشد!
از هر طرف طلب کردند، کسی را از دشمن ندیدند، و چهار هزار خارجی به قتل رسیده بودند.

اما از آن طرف، احمد زمجی الماس را به در بارگاه حارث آورد، و حارث از آن آشوب بیدار شده بود و بر در بارگاه ایستاده بود که احمد برسید و الماس را حاضر کرد. پس، حارث گفت: ای پهلوان، این آشوب چیست؟
احمد گفت: مگر یاران ما در لشکر داغولی رفته اند، و ایشان کرده باشند.
درین سخن بودند که غنده با یاران در رسید و احوال را باز نمود. پس، حارث گفت [۱۶۰-ب، ج ۲] که: رحمت بر شما باد، و در انتقام آل رسول تقصیر مکنید که خدا جزای بخیر شما را دهد!

اما الماس را بند فرمود. وقت نماز بود که حارث و احمد نماز را گزاردند و حارث بفرمود تا طبل جنگ زدند.

آمدن سید قحطبه به اصفهان و در دام افتادن داغولی

امیر عرب می خواست که سوار شود که از راه همدان گردی برخاست و، در زمان، پیاده ای در رسید و در پیش امیر حارث خدمت کرد و گفت: صاحب الدّعوة، سید عرب، امیر قحطبه را با ده هزار سوار به یاری احمد بن محمد زمجی فرستاده است، و امروز می رسند.

پس، بزرگان به نشاط سوار شدند و از هر دو لشکر اول پیاده ها به حرب درآمدند. پس، در لشکر داغولی پیاده ای چند مغربی بودند و هر یک چندان که درختی، و در میان ایشان یکی بود که او را حنظله می گفتند. باهوئی از استخوان ماهی برگردن داشت و به هر که زخمی زدی، دیگر برخواستی؛ و بر پیاده های اسلام از وزحمتی بسیاری رسیدی. از دور، احمد زمجی بدید، پیاده گردید و تفک در ربود، و به یاری پیاده های خود آمد و نعره زد. پیاده های اسلام قوّت گرفتند و احمد در برابر حنظله آمد آن تفک در دست. حنظله، احمد را بدید با آن تفک، پنداشت که نی است، خنده کرد و گفت: با آن چوبک که در دست داری، چه خواهی کرد؟

احمد گفت: همین زمان در سوراخ این چوبک ببین که چه بیرون می آید و چه کار خواهد کرد!

حنظله تیز تیز بر تفک می دید که احمد بر دهان نهاد و باد کرد. گلوله بجست و بر چشم حنظله خورد که در مغزش نشست. حنظله از مرکب در گردید و احمد کارد برکشید و یک پا از کمرش جدا کرد و برگردن نهاد و حمله کرد بر خارجیان، و به هر کس که پای حنظله زدی، خرد کردی. امیر حارث عجب ماند.

پس، تا چاشت پیاده ها را جنگ بود. بعد از آن، باز گردانیدند که ناگاه، گرد برخاست و تمام صحرا سیاهی لشکر گرفت، و جوق جوق می رسیدند، همه آراسته و پر مال، تا علامت امیر قحطبه پیدا گردید. چهل مرکب با ساخت زر می کشیدند پیش پیش او، و کوسها را

می نواختند. احمد زمجی پیشواز رفت با بزرگان [۱۶۱-الف، ج ۲] سپاه خود، و پیاده شد. سید نیز پیاده گردید و همدیگر را دریافتند، و همچنان پیاده به پیش امیر حارث آمدند. حارث هم پیاده شد و همدیگر را در کنار گرفتند؛ و سوار شدند و حمله کردند. جنگ مغلوبه شد و سید قحطبه نظرش بر عبدالعزیز طبری افتاد که شوهر خواهر عامر ضبّاره بود. بعد از چند حمله، سید قحطبه تیغی بر فرقش حواله کرد، او سپر در سر کشید. سید بر میانش زد که چون خیار به دو نیمه شد. پس، نزدیک شب بود و اگر نه، لشکر عامر شکسته می شد که طبل بازگشتن زدند و باز گردیدند.

پس، بزرگان در بارگاه امیر حارث جمع شدند و طعام نوشیدند. بعد از طعام، طلایه را بیرون فرستادند. سهیل گرده لب گفت با خود که «بیا و یک امشب دیگر به لشکر دشمن رو، باشد که کار کرده شود و خارجی چند دیگر کشته شوند!»

پس، به طور مردم زاهد برآمد و عزم لشکر عامر کرد. در طلایه عامر مردکی بود که او را قارن مداینی گفتندی. پس، سهیل را گذر بر طلایه افتاد. در حال، او را بگرفتند و به پیش قارن بردند. قارن پرسید: تو چه کسی بدین طور؟

سهیل گفت: مردی زاهدم و پیشتر ملازم احمد زمجی ام، و الماس حاجب را حارث بدو سپرده است؛ و دایم بحث مذهب در میان است و آخر پهلوان احمد زمجی دانست که الماس حاجب راست می گوید. اکنون، شرط کردند که به پیش عامر آیند و این سؤال کنند. پس، احمد اندیشید که چون بیاید؟ مرا پیش او فرستادند که عامر سوگند خورد که احمد را نرنجانند، احمد بیاید.

قارن چون این سخن از سهیل بشنید، آن مغز خر خورده باور کرد و گفت: برو به پیش عامر، و از ما هم اگر سخنی بپرسد، بگویند که بیدارند.

پس، سهیل در حال، عزم کرد. چون به نزدیک لشکرگاه رسید، دید که پیاده ای می آید. در حال، خود را لنگ ساخت. چون پیاده نزدیک رسید، سهیل مردکی را دید که پیراهن دریده و سبد پر سیب صفاهان کرده. سهیل سنگی دید، بر آن بالای سنگ بنشست. آن پیاده آن سبد را [۱۶۱-ب، ج ۲] بنهاد و سلام کرد. سهیل، در حال، او را بشناخت که داغولی است. داغولی گفت: ای درویش، از کجا می رسی؟

سهیل گفت: ای یار، قصه من دور و دراز است، و از غرستان خراسانم، و مرا پدر و مادر به دعا خواسته اند؛ و مرا شوریدگی در مزاج باشد و در یک جا بودن نتوانم و دایم در مزارات سیر کنم؛ و تا شورش در خراسان پیدا گردید، عزم سفر کردم و تا به مغرب زمین و شام و مکه و مدینه حواله شد. گفتم به وطن بازگردم. چون به همدان رسیدم، لشکری بسیار دیدم و

شنیده بودم که در عراق مزارات بسیار هست، عزم عراق کردم. به لشکرگاه احمد زمجی رسیدم و چند روز در میان ایشان بماندم و کوفت بیانداختم. پس، گفتم که عزم شهر کنم، و روان شدم. در کنار سپاه ایشان خیمه ای دیدم و مردی خوش محاوره ای را بند بر پای دیدم. سلام کردم و مرا بنشانند. مردی پرمعرفت یافتم او را، و با من گفت که «عزم کجا داری؟» من گفتم که «مزارات عراق را می خواهم که گشتی کنم.» گفت «از برای خدا که کاری از برای من بکن!» گفتم «بگوی!» پس، مرا کاری فرمود که من هیچ خود را قابل آن نمی دانم، اما چون سوگند داد، آن چه مقدور باشد، سعی نمایم. اکنون، تو حال خود بگوی که به کجا خواهی رفت؟

داغولی گفت: ای برادر، من فرزند همدانم، و مرا شغراتی گویند، و درین بلاد عیال بار شده ام و چیزی ندارم، و گرد بر می آیم و از هر کس گدایی می کنم. این سبب می خواهم که پیش حارث برم، باشد که با من کرم کند.

سهیل گفت: ای برادر، اینها مردم عجب اند و ده جا ترا بگیرند که جاسوسی. اکنون، تو چرا پیش عامر ضبّاره نبری که پادشاه است و پادشاهزاده، یا خود پیش خواجه داغولی، که او کرم را دوست می دارد و هر تحفه که پیش او برند، مبالغی چیز عوض دهد؟

داغولی گفت: ایشان در صفاهان اند و سیب دارند، حارث ندارد.

سهیل گفت: ای ابله، حارث را آن همت هست که اگر خواهد، خربزه زربین آفتاب، و سیب سیمین [ماه]، و نار عقیقین مریخ را بر طبق لاجوردی [۱۶۲-الف، ج ۲] آسمان نهند، و دستار شعر شفق بر سر آن پوشند، و به پیش حارث آرند؛ و کرم او در آن مراتب است که اگر این سبب بدو برسانی، ترا چندان چیزی بدهد که یک-دو سال از غم عیال ایمن گردی. اکنون، برو و مرا به همت یار باش که مرا هم باشد که این خیر از دست من برآید، و آن جوان خلاص شود!

پس، داغولی گفت: تو هم بگوی این چه کارست که به تو فرموده اند، باشد که از دست من برآید و تو به چیزی رسی، و آن کس خلاص شود!

سهیل گفت: ای درویش، این کار بزرگی است و تعلق به امیر عراق دارد، و تو مرد مجهولی!

داغولی گفت: اگر من مجهولم، دو برادر زن من در پیش امیر عراق می باشند و ایشان را بگویم که مدد تو کنند.

سهیل گفت: مگر چنین کنی که آن مرد بندی خلاص گردد!

داغولی گفت: آن بندی چه نام دارد؟

سهیل گفت: عجب مردی! هنوز نمی دانی که او سوگند داده است که نام من هیچ مگوی، مبادا که جاسوسی بداند و بیاید و بگوید، و مرا بکشند؟ پس، داغولی مبالغه کرد و گفت: به سر مروان که نگویم.

سهیل گفت: چون سوگند به سر مروان خوردی، بگویم. الماس حاجب که در بند حارث است، او این درد دل کرده و مرا گفته که با خویشان او بگویم «آن عربان که او را نگاه می دارند، ایشان را پخته کرده است که پنج هزار دینار بدهند، و او را آن عربان بجهانند.» پس، سخن همین است که گفتم، و اکنون، مرا پیش امیر عراق می باید رفت که او را خبر کنم تا آن زر را ببرند و آن جوان نیکو صورت خلاص شود؛ و اکنون، پای من در گل فرو می رود که همچون من درویشی پیش او روم، و باشد که باور کند یا نکند!

داغولی گفت: ای برادر، مراد من حاصل شد، و این سبت سبب هر چه می توانی می خور که تو امشب امیر عراق را نتوانی دیدن، و مبادا که فردا حال دیگر شود. تو همین جا بنشین و سبب می خور که من پیش امیر عراق برادران دارم که این کار پیش برند، که مرا هم ثواب باشد و الماس نیز مرا چیزی دهد!

سهیل گفت: خوش! اگر از دست [۱۶۲-ب، ج ۲] تو این کار بر می آید، چه حاجت که مرا چندین زحمت باید کشید؟ مرا هم از پهلوی تو چیزی رسد و الماس مرا هم محروم نگذارد.

پس، داغولی به شتاب هر چه تمامتر برفت و به بارگاه خود رسید. پنج هزار دینار زر، و پنج نوکر همراه خود کرد، و رسید به سهیل و گفت: بیا که کار به مراد تو و من شد! امیر عراق این پنج معتمد را همراه من کرد، و پنج کیسه زر داد. برخیز تا برویم! سهیل گفت: من امشب خیلی پیاده آمده ام و پایم ناقص است. اگر درازگوشی از لشکر برای من به دست می آوردی، عجب خوب می بود!

پس، داغولی گفت: از رفتن و آمدن ترسم که روزگار فوت شود. ما شش تنیم، ترا به نوبت بر گردن گیریم که تو مردی مبارکی.

سهیل گفت: شما بزه^۱ باشید!

داغولی گفت: این خبر که تو به ما آورده ای، باکی نیست.

پس، سهیل را بر گردن گرفتند و چون برق در خیز آمدند، و به نوبت، سهیل را می بردند تا به نزدیک لشکرگاه احمد زمجی رسیدند. سهیل گفت: شما اینجا بنشینید که اگر عربان، که موکل الماس اند، بر سر قول اند، الماس را بیارند و زر بستانند!

۱. بزه = مردم مسکین و دردمند، محروم و بی بهره. ظاهراً مراد از «بزه بودن» در زحمت افتادن است.

داغولی گفت: راست می گویی.

سهیل لنگان لنگان روان شد. چون از چشم ایشان ناپدید شد، به تک خاست و به پیش احمد زمجی آمد و احوال باز نمود. احمد، در حال، زنجیری بر سر پای خود نهاد و مردی دهی از عربان بخواند، و بر گردن یکی عرب نشست و روان شدند. اما داغولی سگ گفته بود با نوکران خود که: چون الماس را بیارند و زر طلبند، همه را بکشیم و زر ندهیم، بلکه آن لنگ را هم بکشیم!

ازین جانب، احمد در رسید. در حال، داغولی برخاست و پیش رفت و عربان را سلام کرد. عربان احمد را بر زمین نهادند و بند گشادند. احمد، داغولی را در بغل گرفت. داغولی گفت: هی، عربان را بکشید!

عربان گفتند: تو ما را می کشی؟

خواستند که داغولی را بکشند، احمد گفت تا آن پنج نوکر او را بکشند و داغولی را نگذاشت که بکشند. داغولی چون بدانست که احمد زمجی است، بیم آن بود که زهره اش بترکد. احمد گفت: [۱۶۳-الف، ج ۲] تا ترا پیش ابومسلم نمی برم، نمی کشم.

پس، او را با زر، پنج هزار دینار، پیش حارث آورد و احوال سهیل باز نمود. امیر حارث خنده کرد و داغولی را حاضر کردند. داغولی امیر حارث را بستود. حارث دعوت کرد داغولی را. در حال، همچون بارهای دیگر، قبول کرد. احمد گفت: ای امیر عرب، باور مکن که او بد حرامزاده ای است و دروغ می گوید.

پس، حارث حکم کشتن کرد و داغولی سوگند به امامت علی دادش که: مرا مکشید تا چندان که دیدار ابومسلم را ببینم!

پس، او را به عثمان ماه چشم سپردند که نگاهدارد. پس، عثمان^۲ در کوهستان، نزدیک به قلعه ای که امیر حارث می نشست، مزرعه داشت و عیاران او آنجا می بودند. پس، داغولی را در خانه ای در بند کرد و سوراخی در بام داشت و گفت که به داغولی خوردنی از آن سوراخ بدهند، چندان که نمیرد از گرسنگی.

اما امیر حارث، روز دیگر، طبل جنگ زد و عامر ضبّاره خبردار گردید از گرفتن داغولی و بغایت ملول گردید؛ و همه سپاهش دلشکسته شدند که ازین جانب، علی خدیج در میدان راند و از طرف عامر، صندل^۳ نوش صفا هانی در میدان رفت، و علی خدیج به یک ضرب او را هلاک کرد. * این علی خدیج مردی بهادری بود و دوستار خاندان. پس، یک به یک، خارجی

۳. ظ. صندل پوش.

۲. اصل: عثمان را.

می آمدند و مجالشان نمی داد تا در یک ساعت دوازده خارجی را به صف «لک صدرک»^۴ به جهنم فرستاد.

عامر گفت تا لشکر به یکبار حمله کردند، و در آن جنگ، سید قحطبه را نظر بر عامر ضبّاره افتاد، و نیزه بر نیزه یکدیگر انداختند. بسیاری به طعن نیزه با یکدیگر بکوشیدند و بزرگان دو سپاه در آن مقام که حرب می کردند، حاضر شدند. اما سید قحطبه در قهر شد و عمود را برآورد و بزد بر سر عامر ضبّاره که تمام اعضایش خرد شد و لشکرش بشکست. هفده هزار سیر بگرفتند و پانصد شتر بار و سیصد استر از خاصه عامر ضبّاره، و مال بسیار بگرفتند.

پس، حارث در بارگاه عامر ضبّاره فرود آمد، و آن [۱۶۳-ب، ج ۲] مالها را ضبط می نمودند تا روز دیگر بزرگان تهنیت رسانیدند که: این فتح، ما را به قدم افتخار آل اشتر میسر گردید.

حارث گفت: بخت جوان امیر ابومسلم، و از ضرب عمود برادرش قحطبه بود. پس، بفرمود تا آن سیران را دعوت کردند. هر کسی که دولتی داشت، مناقبی بخواند، او را خلعت داد و روان کرد، و هر کسی که بی دولت بود، منکر شد. در حال، بفرمود تا بکشتند و روحش همنشین دوزخیان شد. و روزی دیگر، علی خدیج را گفت: به شهر درآی و بنگر که اگر مردم سر دوستی آل رسول دارند، فبها و دکانها را بکشایند، و مسجدها را بیارایند. و اگر سر خاریگری دارند، تا من دانم که چه باید کرد.

پس، علی خدیج در شهر درآمد و مردم را دلالت کرد به محبت آل رسول. مردم گفتند که «ما همیشه دوستار خاندان رسول بودیم و امیر عرب را این سخن معلوم است.» پس، شهر را آیین بستند و، روز آدینه، امیر حارث در شهر درآمد با امیر قحطبه و پهلوان احمد زمجی با تمام بزرگان، و نماز جمعه را بگزاردند. امیر حارث خطبه خواند به نام امام تمام، و امیر ابومسلم را بستود، و امامت کرد.

بعد از آن، به بارگاه خود رفت که جاسوسی در رسید و گفت که: فردا حنین مغربی با برادرش لاق مغربی،^۵ و فریدون مغربی، و سدیدبن عقال، و بهلوک زنگی، و عاق زنگی، و شاق زنگی، با هشتاد هزار سوار و شصت فیل آراسته [می رسند.] و یک فیل دارد که او را

۴. لک صدرک = اشاره به آیه نخست از سوره نود و چهارم «الانشراح» است که می گوید: «أَلَمْ تَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ» به معنی: آیا سینه ات را فراخ نگردانیدیم برایت؟ و ظاهراً مراد از آن درینجای صفِ فراخ جهنمیان است.

۵. اصل: لاف مغربی؛ و پس ازین همه جالاق آمده است که این نام اخیر ترجیح داده شد، مضافاً براین که در نسخه مهدوی نیز لایق ضبط شده است که به لاق شباهت بیشتر دارد.

فیل فشیزه می گویند که در عالم هیچ پادشاهی ندارد، و بدین صفت می رسند.
حارث گفت: ماشاءالله کان ولا،^۶ و ما هر چند سعی می کنیم که خود را به دیدار ابومسلم
رسانیم، تفرقه دیگر روی می نماید!

۶. به معنی: اراده پروردگار به انجام می رسد ولا غیر.

آمدن حنین مغربی به مدد عامر واسیر شدن احمد زمجی

پس، روز دیگر، حنین مغربی در رسید با اساس تمام؛ و آن روز، لشکرش تومن تومن، و قشون قشون، و جوق جوق می آمدند تا نیم شب. پس، چون آن شب بگذشت، روز دیگر طبل جنگ زدند و هر دو سپاه صف کشیدند و بایستادند، و هشت هزار فیل حنین^۱ عزم میدان کردند، و هر مردی چندان که درختی.

پس، از طرف لشکر [۱۶۴-الف، ج ۲] اسلام غنده^۲ نایب پیاده های اسلام را حرکت داد و دو خیل به حرب درآمدند، و جنگ خوب کردند. پس، تقییان پیاده ها را بازگردانیدند و احمد زمجی خواست که در میدان درآید که سید عرب، امیر قحطبه، با اساس تمام و با آن نیزه^۳ هیجده منی دراز قد در میدان آمد.

از آن طرف، ضحاک مغربی در میدان آمد. سید قحطبه به یک نوک نیزه اش در ربود و بیست قدم پرتاب کرد. پس، هیاکده زنگی در میدان آمد و او را هم امان نداد، و کشته گردید. پس، غراب فیل سوار آمد و پنج کس بر فیل سوار، تا به سید قحطبه رسید که یک کس را از آن پنج کس، که در بالای فیل بودند، به سنان نیزه در ربود و بر زمین زد. پس، روی را بدان چهار دیگر کرد و نیزه ای بر پیشانی فیل زد که فیل باز گردید. بعد از آن، بر پهلویش زد که فیل در گذشت و آن چهار کس بر زمین افتادند، و از ترس سید برخاستند و روی به گریز نهادند.

پس، عمود بر آورد سید قحطبه و به غراب زنگی درآمد، و یک عمودش زد که مغزش بریخت در صحن میدان. پس، حنین بانگ بر سران سپاه زد که طالق مغربی چون فیل مست، نیزه ای در دست، مرکب را در میدان سید قحطبه راند و گفت: ای عرب، سه ضرب از دست من گیر، و تو نیز سه ضرب بیاور!

۱. پیش ازین سخن از شصت زنجیر فیل بود.

سید گفت: نیک سخنی گفتی.

طالق مغربی حمله کرد و نیزه بر سینه اسب سید زد. سید گفت: ای نامرد، اسب چه گناه دارد؟ اگر می توانی، زخم بر من بزن!

پس، طالق یک نیزه دیگر براند. امیر قحطبه به پشت بر کتل اسب خوابیده، نیزه را از خود رد کرد. القصه، سه ضرب طالق را رد کرد. پس، سید نعره ای زد و نیزه ای زد^۲ بر زره طالق، و محکم گردید و اندرون خارجی به درد آمد. پس، خارجی گفت: ای عرب، همتای تو دلاور ندیدم!

پس، قحطبه گفت: همه به دولت علی است.

پس، طالق تیغ برکشید و گفت: ای عرب، آن چه سبب مرگ توست، آوردم. و بر سید حمله کرد و با هم برآمیختند. احمد زمجی از دور بدید که آن مغربی [۱۶۴- ب، ج ۲] بر سید زیادتی می کند، از مرکب به زیر جست و سنگی چند در زیر بغل نهاد، و نی تفک در مشت و نمد در پشت گرفت، و در برابر طالق آمد. پس، طالق گفت «آیا این چه کس باشد؟» و بعد از آن، از سید پرسید: این پیاده کیست؟

قحطبه گفت: ازو پرس!

طالق مغربی بانگ بر احمد زد که: ای گدای نمد پوش، تو کیستی که در میدان مردان آیی؟

احمد گفت: من مشت خاک در چشم تو، ای سگ حرامزاده! مرا گدا می خوانی؟ و تفک بر وی راست کرد. پس، طالق مغربی بر احمد زمجی مرکب تاخت و تیغی برو انداخت. احمد از زیر بغلش بجست. طالق مغربی خواست که تا عنان مرکب بگرداند، یک گلوله تفک بر چشمش زد که در گردید و همان ساعت جان بداد. پس، احمد جلو اسبش گرفت و اسب را در پیش سید کشید، چرا که اسب سید از آن زخم نیزه بدحال بود و سستی می کرد.

پس، سید قحطبه بر اسب طالق سوار شد و احمد گفت: یا امیر عرب، اگر میدان از آن شماسست، من به نیابت شما در میدان درآیم.

پس، حنین مغربی چون بدید که طالق را بدان آسانی بکشت، گفت: این مرد مجهول که بود که طالق را بکشت؟

جاسوسی از آن طاهر خزیمه پیش حنین آمده، گفت: تو این را مجهول مدان که این احمد زمجی است، که نصر سیار از دست این خون می گریست تا آن که بمرد. پس، تو نیز حاضر او باش که درین لشکر مثل این مبارزی نیست، که کارهای بضر می کند!

۲. اصل: نیزه ای زدش.

پس، حنین بانگ بر زنگی [ای] زد که او را ولوله^۳ زنگی می گفتند و قامتی داشت چندان که چهار آدم، و حرب او به حربی ای بود که آن حربی سی من بود، گفت: برو به میدان و این دیوانه را بکش که پنج هزار دینار^۴ بدهم!

پس، ولوله در میدان راند پیاده و بانگ بر احمد زمجی زد و گفت: ای دیوانه، من از چوبک تو می ترسم، به سلاحی دیگر با من حرب [۱۶۵-الف، ج ۲] کن! احمد تفک را بینداخت. زنگی گفت: اکنون، باکی ندارم.

پس، حربی ای در دست داشت و بر احمد حمله کرد. پهلوان از پیش حربی او چون پلنگ به یک جوی^۵ جست و سنگی در مشت داشت، بزد بر رخسار او که خورد گردید، و بیفتاد و جان را به مالکان دوزخ سپرد. پس، احمد آن همه سلاح او را پیش امیر قحطبه کشید، اما حربی او را در دست داشت و به آن حربی لعبی چند بنمود.

سدید عقل^۶ یک خارجی صلب بود، مرکب را در میدان راند و نیزه^۷ دراز قد در دست گرفته، بر احمد حمله کرد. پس، احمد آن حربی را بر نیزه^۸ اوزد و قلم کرد، و با او خوش دلیرانه پیش آمد و گرما گرم بر کمر او زده، به دو نیمه شد. برادرزاده ای داشت، در میدان آمد، او هم کشته گردید. یک-یک می آمدند و احمد زمجی امانشان نمی داد تا پانزده خارجی را بکشت.

پس، حنین در قهر شد که از صف زنگی چون برجی در میدان راند پیاده، و پیراهنی از چرم گاومیش پوشیده، و کمری از چرم کرگدن بر میان بسته، و دستار سرخی بر سر نهاده و هیچ سلاحی با او نه! احمد گفت: بیا ای دیو تیره رو، تا چه داری!

احمد حربی بدو راند، آن دیو باطل کرد و دست دراز کرد و حربی از دست احمد بستاند و به دور انداخت. احمد گفت «لا حول، که با عجب کسی درافتادی!» پس، احمد سنگ دو منی بر وی انداخت. آن زنگی، در حال، از هوا بگرفت و این نوبت بر احمد دوید، چون تیر که از کمان بجهد، و احمد را چون کودکی از زمین درر بود و بر سر دست آورد، و به پیش حنین برد. حارث، ازین جانب، بغایت دلتنگ شد و از غم و اندوه احمد بفرمود تا لشکر به یکبار حمله کردند.

اما حنین احمد را به دست ده کس داد تا به لشکرگاه بردند و دو سپاه بر یکدیگر حمله کردند. حنین فرمود تا فیلان را در پیش آورند و خرابی بسیار می کردند. حارث خبردار گردید، بدان طرف میل کرد که پیلان بودند. چون برسید، نیزه ای بر پیشانی یک پیل زد که

۳. اصل: ابولوله؛ و پس ازین ولوله آمده است و در نسخه های دیگر نیز.

۴. چنین است در اصل؛ یک سوی (؟)

۵. اصل: شدید بن عقل. و پیش ازین سدید نوشته شده است.

غرق شد، و نیزه را ازو بکشید و بر فیل دیگر زد تا، در یک ساعت، پنج فیل را بکشت و باقی بر میدند. [۱۶۵-ب، ج ۲] آنگاه، عمود بر آورد و در آن خارجیان افتاد و کشتن بگرفت. اما سید قحطبه از یک سو حربی تمام می کرد. پس، دو لشکر حربی آغاز کردند و چندان بکوشیدند که مانده شدند و بایستادند. دیدند که روز نمانده است، باز گردیدند. از طرف حارث، همه بزرگان به بارگاه حارث فرود آمدند و سرها در پیش. پس، بعضی سالاران سر بر آوردند و گفتند: زود کسی پیش ابومسلم باید فرستاد تا مدد فرستد. اما حارث را رگ اشتری برخاست و در قهر شد و گفت: ای دوستان، شما معذور دارید که حرب من ندیده آید، و مرا پیر می بینید و اگر نه، من همان حارثم که با هشام عبدالملک، که هفتصد هزار سوار داشت، مقاومت کردم و از کسی مدد نخواستم و همه را بشکستم، و دگر ابومسلم شیرخواره بود که شمشیر من خوارچ می خورد! اکنون، اگر خواست حق باشد، درین وقت پیری، کاری با آن سپاه مغرب بکنم که از آن باز گویند! پس، غنده نایب برخاست و گفت: به اجازت که به طلب پهلوان خود می روم! حارث برو آفرین کرد و گفت: برو که خدایت مزد دهد!

خلاص کردن غنده احمد زمجی را از بند

پس، غنده به خیمه خود رفت و دلقی درویشانه بپوشید و دستاری، هم از آن طریقه، بر سر نهاد، و عصایی در دست گرفت و برفت تا احمد را پیدا کند. اما در بارگاه حارث خوانسالاران خوان طعام نهادند و چیزی بخوردند، و سفره برچیدند.

پس، ازین طرف، حنین چون به بارگاه خود درآمد، احمد زمجی را طلب کرد تا درآوردند. پس، گفت: او را بسپارید که فردا در پیش صف سپاه خود در دست و پای فیل پیشیزه اندازیم! پس، سمرخ به درآمد، و او پهلوان چهل زنگی بود و بر احمد موکل کرد.

اما غنده نایب در گرد اردو می گشت تا برسد در کنار خیلخانه^۱ که آن فیلان را طویله کشیده بودند. خرگاه یگانه ای دید که زده بودند و جوانی حبشی در آن مقام، که فیلان را طویله کشیده بودند، سر در پیش انداخته و به فکر فرو^۲ [۱۶۶-الف، ج ۲] رفته. پس، غنده نایب پیش رفت و سلام کرد. پس، آن جوان حبشی سر برآورد و جواب داد، و گفت: ای درویش، معذور دار که چیزی حاضر نیست و از مملکت خود آواره شده ایم و، از شومی این بوم روز کور،^۳ از هیچ جا غنیمتی به دست ما نیفتاده است که توانیم ترا خشنود کرد.

پس، غنده گفت «بوی آشنایی ازین جوان حبشی می آید.» پس، در پیش خرگاه بنشست. آن جوان حبشی گفت: ای درویش، انتظار مبر که به هرزه نشستی! طوفی کن، باشد که از جای دیگر چیزی کی به دست تو افتد!

۱. حنین است در اصل؛ و باید فیلخانه باشد، چون خیلخانه به معنی خاندان و دودمان است و درینجا بی مفهوم می نماید.

۲. درینجا سطری مکرر نوشته شده است.

۳. صفت «روز کور» به معنی مجازی بی خرد که چیز عیان را نیز نبیند و نداند، برای «بوم»، که به شومی نیز شهره است، کنایه از روزگار دون می باشد و درین بیت از بدر چاچی، شاعر دربار سلاطین هند، در سده هشتم، به کار رفته است:

تا شهباز چتر توزرین گشاد بال از بوم روز کور نژاد حسود شوم (به نقل از آندراج)

غنده گفت: آن چه نصیب باشد، اگر در یمن است که در دهن است. و من می ترسم که مرا زحمت رسانند که جاسوسی! اکنون، یک کار می کنید و مرا درین آستانه جای دهید که به سر برم تا فردا پگاه برخیزم و دریوزه کنم.

آن جوان گفت: نیک باشد، و صباح من از خورش فیلان نصیب تو بدهم. آن بگفت و باز در فکر فرو رفت. غنده گفت: ای خداوند، شما را بسیار ملول می بینم، خیر است!

آن جوان گفت: ای درویش، هیچ کس در جهان به فکر من مباد! که ازین فکر بیشتر چه خواهی که از تخت و پادشاهی افتادم و، اکنون، فیلبانی می باید کرد؟ و از آن نیز گله چندانی نیست که امروز پهلوان زنگی مردی گرفته است از ابوترا بیان، و حنین مرا طلب کرد که فردا در صف سپاه، پیش این فیل^۴ که تو می بینی، آن ابوترا بی را بیندازند تا بکشدش؛ و هرگز این فیل آدم را نکشته است و فیل مسلمان است. اگر فردا نکشد، حنین مرا دشمن دارد و بر من بهانه می طلبد!

غنده گفت: حاجت به این همه فکر نیست و این کار بس آسان است. پیش ملک باید رفت و بگوی که این بندی را بدهید تا فیل را به وی دلیر کنم. بعد از آن، هر کار که خواهی، ازین فیل برآید!

پس، آن جوان حبشی گفت: این هم نوعی بود که گفتی! و باز در فکر فرو رفت. پس، غنده بار دیگر مجال یافت و گفت: چه شد که باز به فکر فرو رفتی؟

گفت: ای درویش، مرا حالتی عجیب است که گفتن نمی توانم. گفت: ای خداوند، [۱۶۶-ب، ج ۲] ما درویشان سر نگهداریم و محرم راز هر کسی باشیم، و سفر بسیار در جهان کرده ایم؛ و گاه باشد که ما را چیزی به خاطر آید که سبب خیر شما باشد!

گفت: پس، در اندرون درآی تا با تو جنتی زنیم.^۵ غنده، در حال، در آمد. جوان گفت: ای آزاده مرد، من پسر پادشاه حبشه ام و این حنین هر سال به ملک ما تاختن آوردی. پس، پدرم چون دانست که وقت آن است که او تاختن آرد، مرا برین فیل پوشیده، با زر سرخ چند،^۶ سوار کرد و پیش حنین فرستاد، و این ظالم مرا به فیلبانی بداشت؛ و درین نیز ناشکری نمی کنم، اما مشکل در آن است که از عمه زاده های

۴. اصل: فردا در پیش صف سپاه این فیل.

۵. جنتی زدن = کنکاش کردن، مشورت کردن.

۶. اصل: با زر چند سرخ.

قنبر علی ام، و این مرد، که در بند است، از محبتان شاه مردان علی است، علیه السلام، و او را اگر در پیش فیل اندازم، در قیامت، حال من چون باشد؟ این همه فکر من از برای آن است. پس، غنده خرم گردید و، در حال، احوال خود را باز نمود. پس، سمراخ حبشی خرم گردید و پرسید: اکنون، تدبیر چیست؟

غنده گفت: ترا پیش حنین باید رفت و این مرد را طلب کردن که «فیل را بدو دلیر می‌کنم» باشد که او کور و کر گردد و بندی بدهد، و چون بدین جانب آوری، من دانه که چه باید کرد.

پس، سمراخ حبشی برفت پیش حنین و همچنان که غنده تعلیم کرده بود، باز گفت. پس، حنین گفت: برو با ده زنگی که موکل اوی اند، و فیل را بدو دلیر کن، و بندی را باز بدیشان سپار!

سمراخ برفت و با آن ده زنگی به پیش فیل آمدند و احمد را همراه بیاوردند. پس، گفتند که «اینجا تنگ است.» و دست احمد را گشادند و به صحرا آمدند. احمد هر چند نگاه کرد، از یاران هیچ کس نه، و سلاح هم هیچ با او نه، از مدد خلق هیچ روی ندید. پس، به درگاه حق بنالید که، در حال، غنده خود را بر احمد ظاهر ساخت. آن زنگی عادی که احمد را گرفته بود، همراه بود، و آن زنگی حرامزاده هر زمان احمد را آزاری می‌داد که غنده از یک جانب او درآمد و کاردی بر پهلوی آن زنگی زد و بردید پهلوی او را. پس، احمد در چسبید و شمشیر آن زنگی را از میانش [۱۶۷-الف، ج ۲] برکند و بر سر یک زنگی دیگر زد که تا کمرش بشکافت.

پس، سمراخ بانگ بر آن فیل زد. پس، فیل یکی را گرفت و بر سر دیگری زد که هر دو خرد گردیدند. القصه، آن ده زنگی^۷ که نگهدار احمد بودند، همه را بکشتند، و سمراخ گفت: ای دوستان، برین فیل نشینید تا به دررویم!

احمد گفت: حاجت نیست، تو از عقب ما سوار شو و بیا!

پس، احمد زمجی و غنده نایب چون برق به راه درآمدند، و آن فیل چون ابر بهاری می‌رفت تا به لشکرگاه حارث رسیدند. مردم لشکری دیدند که فیلی رسید، پنداشتند که شبیخون آورده اند. پس، حارث برخاست که سلاح درپوشد که احمد زمجی در رسید که: ای خداوند، این فیل به خدمت شما آمده است!

پس، حارث شاد شد و احمد را در کنار گرفت و، در یک ساعت، همه سپاه خبردار گردیدند و به دیدار احمد زمجی خدای را شکر کردند.

اما امیر عرب سمراخ را بیست اسب و بیت شتر پربار بداد، و بیست هزار دینارش بداد، و بیست تخته جامه هم بداد. پس، امیر قحطبه با همه بزرگان و احمد زمجی چیزی بسیار به سمراخ دادند؛ و از آن نشاط طبل شادیانه زدند.

اما چون حنین خبردار گردید از کشتن زنگیان و بردن فیل پشیزه و رفتن احمد زمجی، بی خود شد؛ و بر سر او امیران جمع شدند تا به حال خود بازآمد. پس، امیرانش ملامت کردند که «این جنگ است و لشکر کشیدن [را] بسیاری ازینها دست می دهد!» پس، سوار گردیدند و به حرب-جای آمدند؛ و پیاده ها را به جنگ درآوردند و زمانی جنگ نیکو کردند.

پس، [آن پهلوان زنگی که پیشتر احمد را گرفته بود و پهلوان پیاده های لشکر حنین بود،] چون دیو، مست طافح،^۸ باهوی صد و پنجاه من در دست، و کف بر لب آورده بود. احمد زمجی را بدید و بشناخت. گفت: بیا ای ابوترابی، که پشیمانم که دیروز ترا چرا نکشتم!^۹ آن باهورا بر احمد حواله کرد. احمد زمجی نیز بر او حمله کرد. بعد از آن، احمد زمجی از پشت مرکب بجست و [زنگی آن باهورا] چنان^{۱۰} بر پشت مرکب زد که خرد گردید. پس، احمد زمجی دردوید و کاردی بر پهلوش زد که بردید، و خدای را شکر [۱۶۷-ب، ج ۲] گفت و، از نشاط، پیاده به حرب درآمد تا گرماگرم گردید.

پس، در برابر هم صف کشیدند که حارث عبدالرحمن در میدان درآمد و لعبی چند نمود که آن دو سپاه حیران بماندند. پس، نعره زد که: منم حارث بن عبدالرحمن ابراهیم مالک اشتر، و بدان قادری که از سنگ طراوت لعل داد، و از نیش زنبور حلاوت شهد داد که امروز تا صد خارجی را نکشم، باز نگردم، مگر آن که اجلم رسیده باشد!

پس، جمیع آن خارجیان بترسیدند، چرا که شجاعت حارث شهرتی داشت، و هیچ کس قصد میدان نکرد تا در غضب شد. اما حنین بانگ بر سپاه خود زد و گفت: این اشتر اگر نام جدش اشتر است، اما خود ازدها نیست! مردی پیر است! چرا در میدانش درنیاید؟ که از دست راستش یک خارجی بیرون رفت که او را شاق قیروانی^{۱۱} [می]گفتند و بغایت زیر دست بود. در میدان چون درآمد، نیزه بر حارث حواله کرد، تا چند حمله کرد. اما

۸. مست طافح = سیاه مست، مست و خراب.

۹. البته، در صفحه پیش، راوی گفته بود که این زنگی، که احمد را گرفته بود، به همراه ده زنگی موگُل احمد، شبانه به دست غنده نایب و یاران کشته شده است.

۱۰. اصل: چنانش.

۱۱. پیش ازین وی را شاق زنگی خوانده بود.

حارث دست به تیغ برد و شاق سپر در سر کشید. امیر عرب چنان بر سپرش زد که سپر حجاب نکرد و تا صدر زین به دو نیمه^{۱۲} شد. پس، برادرش عاق در میدان آمد، او را هم یک تیغی حمایل زد که یکی دست با سرش در خاکدان میدان انداخت.

و شمشیر زدن حق حارث بود، همچون که قصّاب گوسفند پاره کند. پس، خارجیان می رفتند در میدان و در دست حارث کشته می شدند، و روحشان در دوزخ همنشین روح مروانیان می شد. تا هفت خارجی را بکشت. پس، حنین برادری داشت که بیست فیل و بیست هزار سوار در فرمان داشت، و او را لاق می خواندند. مردی نیک مبارز بود، در میدان درآمد با سلاح پادشاهانه. حارث دریافت که^{۱۳} این پادشاهی خواهد بود. پس، به هم حمله کردند تا یک ره، لاق در تاخت و کمر حارث را گرفت تا از زینش بریاید. هر چند که زور کرد، نتوانست. پس، امیر عرب کمرش را گرفت و چنان در جنبانید [۱۶۸-الف، ج ۲] [که] بیم آن بود که استخوانهای او را درهم بشکند. پس، از زینش در ربود و به دستِ عمر بن عبدالله کوفی داد تا او را از میدان به دربرد.

اما چون حنین آن بدید، بیخود شد که ابرشحه زنگی، از خیل لاق بود، در میدان رفت و باهوی گران بر گردن نهاده، بر حارث تاخت. امیر عرب تیغی بزد و دست او را با آن باهو بینداخت. پس، خارجی دیگر برفت، او را هم امان نداد.

القصّه، شصت خارجی را بکشت. پس، دید که شب خواهد شد و او سوگند خورده بود که صد خارجی را بکشد، و رسم جدّش همچنین بود که اگر سوگند بخوردی، تا آن را به جای نیاوردی، امکان بازگشتن نبود. پس، خود از سر برداشت و گفت: رسم پدر و پدر کلان من این بود که چون جنگ مغلوبه کردی، خود از سر برداشتی تا آن گرانی نکند و او کار تواند کرد. اکنون، هر که مردی دارد، بیاید و ضرب تیغ اژدریان ببیند!

پس، دوستان نیز در آن تنگ شب حمله کردند، و آن دو سپاه درهم ریختند. اما حارث تا صد مرد بشمرد که بکشت. اما چون از حد برفت، بیشمار^{۱۴} می کشت و می انداخت. و از یک جانب، احمد زمجی در آن شب در حرب بود، دید که سواری چون برق از پیش او در گذشت و به علمدار حارث رسید که او را قیسوره زید خزاعی می گفتند. بدو درآمد و سرش را به دور انداخت.

بعد از آن، از هر دو جانب، لشکر از حربگاه برگشتند. اما تو ایشان را بگذار و حالا پنج کلمه از ابومسلم بشنو! گفتیم که چون ابومسلم آن جماعت را گفت...

۱۲. ظ. نیمچه. ۱۳. اصل: و حارث را دریافت که.

۱۴. اصل: بشمار.

کشته شدن حنین و رفتن یاران به سوی امیر ابومسلم

[[... در آن محل، احمد زمجی نظر کرد، سواری را دید که علمدار حارث را بکشت و علم را بر خاک راه انداخت. احمد، فی الحال، علم را دربروده، به دست دلاوری دیگر داد و از عقب آن سوار روان شد. چون به او رسید، سر راه بر او بگرفت و گفت: کیستی که چنین کار پردلانه کردی؟

گفت: من عمرو بن ابویوسفم که لقب پدرم داغولی است،
منم پهلوان عمروی تیزگام

که عمرو امیه درآرم به دام

احمد گفت: ای بچه سگ، مگر مرا نمی شناسی که چنین گستاخانه سخن می گویی؟
منم احمد آن ازدهای دلیر^۲

که غولان ره را بگیرم چو شیر

منم آن که چند نوبت پدرت را گرفتم، دیگر باره خلاص شد. اکنون، هر دو گوش او به یادگار بر نزد من است، و اکنون، سر ترا هم خواهم ببرید.

عمروى بتندید و چون شیر بر احمد حمله کرد. احمد در غضب شده، چنان مهره در کار او کرد که از مرکب درغلطید و به جهنم رفت. احمد سر او را از تن جدا کرده، روانه لشکرگاه

۱. نسخه اساس درینجا داستان جنگ اصفهان را میان حارث و احمد زمجی با سپاه حنین مغربی ناتمام گذاشته به سراغ ابومسلم می رود و رشته سخن را در هر دو جای گسیخته و چنان که پس ازین خواهیم دید، نه داستان اصفهان را به پایان می رساند و نه قصه ابومسلم را در جای خود دنبال می کند. آشکارا پیداست که چیزی حدود چندین ورق از متن افتاده است که، از روی نسخه مهدوی-۳، میان دو جفت قلاب، می آوریم.

۲. اصل: منم احمد آن نرازدهای دلیر.

شد و، در آن محل، هر دو لشکر دست از حرب کشیده، به آرامگاه خود رفته بودند که احمد به بارگاه درآمد و آن سر بچه غول را با سرداران نمود، و احوال گذشته را بیان کرد. حارث اژدر بر احمد آفرین کرد و او را بستود، و به شادمانی قرار گرفتند.

سحرگه کزین شاه گیتی فروز

برافروخت خور آتشِ خصم سوز^۳

که خسرو ملکِ مغرب از کینه صفِ لشکر بیاراست و دلیران اسلام نیز شاد و خرم صف برکشیدند.

دگر باره روی زمین تیره شد

زمین بر رخ آسمان خیره شد

خروش سواران واسبان [م-۳، ۹۸-ب] دگر

بیچید در گنبد هفت در

چون صفها راست شد، ملک قحطبه گفت: اکنون، پشت مرا نگاه دارید که تا برین لشکر حمله کنم!

زجا برکنم قلب بد خواه را

عدوی سیه روی گمراه را

پس، شیران تازی نژاد پس و پشت سید را بگرفتند. ملک قحطبه بر قلب سپاه مغربیان حمله کرد که لعینی، چون دیو سیاه، به جنگ سید روان شد.

یکی نیزه دردست او چون ستون

تن آن عدو چون گه بیستون

سرافراز دین او را به ضربِ عمود به جهنم رسانید. دیگری از عقب او بر سید حمله کرد.

سواره بر اسبی به مانند باد

به تندی چو آن اشقر دیوزاد

و به ضرب تیغ مرکب سید را هلاک کرد. سید پیاده تیغی بر میان او زد که چون خیار ترش به دو نیم کرد، و بر اسب او سوار شده، بر قلب سپاه مغرب زد.

اما حنین مغربی با دلیران مغرب خود را بر قلب لشکر حارث^۴ زدند و چند تن از مؤمنان را

۳. اصل: برافروخت خور همچو آتش خصم سوز.

۴. اصل: حوارث.

شریت شهادت چشاندند که حارث با نیزه بر حنین حمله کرد، چنان نیزه بر کمر او زد که از مرکب در غلطیده، دیگر باره، آن ملعون بر مرکب سوار شده و به طرف میر دین روان شد که حارث را غلامی بود ستاره نام، حربه ای بر پهلوی حنین زد که او را مجروح گردانید.

حنین رو از حارث بگردانید و بر ستاره حمله کرد که حارث، دیگر باره، نیزه ای بر کتف او زد که از زره و جوشن در گذشته، در کتف او فرو رفت و خون روان شد. حنین چون آن زخم منکر بیافت، روی به گریز نهاد و حکم کرد تا فیلها را به حرب درآوردند. حارث نیز بفرمود تا سمراخ فیل پیشیزه را به حرب درآورد و، در ساعت، ده فیل را از پای درآورده، باقی روی به گریز آوردند.

آن تیره بخت بفرمود تا طبل بازگشتن بزدند و هر دو لشکر روی به آرامگاه نهادند، و مؤمنان شاد و خرم به بارگاه درآمدند. پس، حارث بفرمود تا لایق زنگی، برادر حنین، را بیاوردند، و آن ملعون ناسزا می گفت. حارث بفرمود تا بر در بارگاه داری بزدند و او را بر داری کشیدند.

دگر روز کز دار اوج بلند

عیان گشت این شاه زرین کمند

سپاه اسلام روی به کارزار آوردند و، از هر دو طرف، صفها بیاراستند، و فیل پیشیزه را در پیش صف بازداشتند. اما چون حنین مغربی از قتل برادر خبر شد، فغانی در گرفت.

ز غم اشک مانند باران بریخت

توگفتی که از این دل او گسیخت

و بفرمود تا جمله فیلان را پیش بردند.

جهان گشت از سم فیلان سیاه

زمین وزمان شد به افغان و آه

سرافراز سمراخ دلاور فیل پیشیزه را پیش برد و کاری کرد که همه فیلان بگریختند. حنین پیاده با عمود گران بر سپاه اسلام حمله کرد، و آن دو لشکر بر هم ریختند، و گیر و دار بر فلک دوار رسانیدند. ناگاه، حنین با احمد زمجی برابر شد که بر اسبی کوه پیکر سوار بود و تیغی چون قطره آب در دست داشت، و به هر طرف که حمله می کرد، از کشته پشته ها راست می کرد.

حنین چنین تصوّر کرد که او حارث اژدر است، بانگ بر وی زد که: ای عرب پیر شده، بیشتر آی تا کینه برادر از تو بخواهم!

این بگفت و با احمد با عمود گران حمله کرد. احمد از اسب فرو جست و گرز را از خود رد کرده و از پهلوی او درآمد، و چنان تیغی بر فرق او زد که از فرق تا کمرگاه او را درهم درید، دو پاره بیفتاد. احمد، در حال، سرش را از تن جدا کرده، به نزد حارث برد. حارث چون سر حنین را دید، از جان و دل، بر احمد آفرین کرد و گفت:

بدو گفت کی رستم اهل دین

تو دیوان در آری ز پا این چنین

ز دامان تو دست شیطان و دیو

بود رای تو شیر کیهان خدیو(؟)

پس، سپاه خوارج روی به هزیمت نهاده و دلیران دین دو فرسنگ از عقب ایشان بتاختند و ده هزار خارجی را بکشتند، و سه هزار اسیر گرفتند و همه را به نزد حارث آوردند؛ و هر کس که به راه دین درآمد، از تیغ ایمن شد و هر که بر راه کفر مستقیم بود، به دوزخ فرستادند. و تمام اردوگاه حنین را غارت کردند، و ده خروار از جواهره و کمرهای مرصع بگرفتند، و صد صندوق، از پوست کرگدن، پر [از] سیم و زر که هر صندوق شصت من بود، و چند گاو صندوق پر از طلا و نقره، و چند صندوق پر از قماش های اطلس بود. [م-۳، ۹۹-الف] همه را به نزد حارث آوردند و دلیران اسلام از آن مال و کوبه حیران بماندند، و قدری از آن مال به جهت امیر ابومسلم گذاشتند و، بعد از آن، باقی را با هم قسمت نمودند؛ و به فتح و اقبال به لشکرگاه درآمد، قرار و آرام گرفتند.

اما حارث، احمد زمجی را بفرمود که: حکم امیر ابومسلم چنین بود که بعد از فتح اصفهان تو در آن سرزمین قرار گیر و فرمانروای مملکت خراسان و عراق باش! ما به بغداد می رویم. احمد گفت: به اقبال امیر ابومسلم تخت ایران زمین جای من است، ولیکن من می خواهم که پیوسته در خدمت امیر دین شمشیر زنم، و نایب در اصفهان بگذارم.

حارث بر احمد آفرین کرد و گفت:

نخواهی زمانی تو آرام دل

گذشتی به یکبار از کام دل

بود این علامات اهل خدا

که خواهند خود را به رنج و عنا

پس، احمد، کرّه تاز را که همشهری احمد بود، به امارت اصفهان نامزد کرد و وزارت به خواجه علی خدیج داد، و خود با تمام یاران عزم بغداد کرد که قاصدی از ملک روم برسید و

نامه ای به نزد حارث آورد، و مضمون نامه آن بود که «قیصر روم با لشکر بسیار قلعه سفداش اعرابی را در میان گرفته است که تمام مردمان و اقوام تو در آن قلعه اند.» حارث ازین حال متغیر شد و گفت:

بیت

خدا کشتی آنجا که خواهد برد

اگر ناخدا جامه بر تن درد

مرا آرزو چنان بود که به خدمت امیرآیم، اکنون، به ناگاه این چنین مانعی دست داد و مرا بی اختیار به جانب روم باید رفت؛ و شما از جانب من دست امیر را ببوسید که گناه مرا از کرم عفو نماید!

سرداران دین گفتند: درین کار گناه از شما نیست. اکنون، زودتر به جانب روم رو و جواب دشمنان بده؛ و از آنجا، به فتح و ظفر خود را به ابومسلم رسان! پس، حارث ایشان را بدرود کرد و گفت: از من دعا به ابومسلم و سرداران دین و فرزندان من، علی و محمد، برسانید و بگویید:

چنین است آیین و رسم جهان

که از هم جدا افکند همدمان

تن و جان که همدم بهم بوده اند

ز هم اندر اینجا جدا اوفتند

جدایی که با وصل گردد قرین

نباید از و گشت اندوهگین

نگه کن که تا جان فدایان دین

چه ها دیده اند از عدوی لعین

که تا کار دین را به حکم خدا

کفایت نمودند چون انبیا

نمودند صد عضو در بحر خون

که تا گوهر شیر آمد برون

پس، حارث یاران را وداع کرده، با دلیران اژدرنژاد به جانب روم به دررفت و ملک قحطبه و احمد زمجی با دلیران اسلام به جانب بغداد به دررفتند تا برسیم.

جنگ طاهر خزیمه با ابومسلم و فرار طاهر به بغداد

اما راوی گوید که چون صاحب الدعوه مؤمنان و صاحب قران هفتاد و دویم، ابومسلم نامدار، از فتح شهر همدان فارغ شد، روی به بغداد روان شد. چون به نزدیک کوه بیستون رسید، قاصدی برسد و خبر آورد که: اینک، طاهر خزیمه با لشکر بسیار می رسد، و دو سردار همراه لشکر او اند که یکی را هلال، و دیگری را مهلال زنگی نام است که پادشاه ملک زنگبارند؛ و دو سردار دیگر از ملک عنتاکیه و دیار عدن، که یکی را بهروز شاه عدنی، و دیگری را عروه عنتاکیه نام است با او همراه اند.^۱

امیر گفت: مدد ما دم به دم از خدا و رسول می رسد که اگر صد چنین لشکر به حرب ما آیند، لشکر اسلام فتح خواهند کرد.

پس، امیر با لشکر در دشتی که او را خرّم آباد گویند، فرود آمد، و چون آن لشکر رسیدند، از دو طرف طلایه بیرون رفت. روز دیگر که این خورشید تابان سرگردان از دریچه مشرق سر به در کرد، آن دو لشکر از جای خود حرکت کردند و در برابر یکدیگر صفها بیاراستند، و میمنه و میسره و قلب و جناح راست کردند. مبارزان چشم در معرکه گماشتند که اول سبقت میدان که کند، که از لشکر مخالف هلال زنگی با قامتی چون منار، و بازوی چون شاخ چنار، سوار بر کرگدن، و با عمود گران روی به میدان نهاد.

به مانند آن لند موی بلند

عمودی به دست اندرش زورمند

۱. این نامها در نسخه اساس به گونه ای دیگر آمده است: مهلال رویین (= مهلال زنگی در نسخه مهدوی)، پرزور عدنی (= بهروز شاه عدنی، و گاه پیروز شاه عدنی و یک بار نیز به همان شکل، یعنی بهروز عدنی)، غره غستاکیه (= عروه عنتاکیه)؛ و هلال زنگی در نسخه اساس نیست و در عوض سرداران دیگری هستند که در نسخه مهدوی از آنان نام برده نشده است. [ن.ک. به: نسخه اساس، ۱۴۶-ب، ج ۲]

در میان میدان جولان نموده، مرد طلبید که از لشکر اسلام نقد کمر حارث اژدر، محمد بن حارث، به میدان او درآمد و از گرد راه نیزه بر هلال انداخت. آن لعین نیزه را از خود رد کرد و عمود گران حواله محمد کرد. محمد خود را از مرکب به زیر انداخت که پایش در رکاب ماند، و گرز آن لعین کمر مرکب را در [م-۳، ۹۹-ب] هم شکست،^۲ از مرکب پیاده شده، دست و گردن محمد را به هم در بست و به لشکرگاه فرستاد که از عقب او عبدالرحمن ابن اژدر، از درد برادر، به میدان درآمد. بعد از حمله چند، او را نیز بگرفت که علی ابن حارث نوجوان، چون شیر ژیان و بیر دمان، به میدان هلال درآمد و بر هلال حمله کرد. آن ملعون او را نیز به دستور برادران بگرفت و به صف سپاه فرستاد.

حفرة الانف اعرابی با نیزه ای چون مار ارقم مرکب در میدان تاخته، بر هلال حمله کرد. هلال او را نیز بگرفت، و از عقب او، رعد اعرابی، با نیزه ای چون مار افعی، مرکب در میدان تاخته، بر هلال حمله کرد. هلال او را نیز بگرفت.

القصه، یک-یک به میدان آن زنگی نابکار درآمد، گرفتار شدند که بر طبع زرباد شاه تبریزی گران آمده، با عمود صد و شصت من به میدان هلال درآمد، بعد از حمله ای چند، او را نیز بگرفت. بعد از زرباد شاه، سلاسل شاه، و جریده پسر سلاسل، و طرید بن طاهر خزیمه به میدان آمده، گرفتار شدند.

القصه، سخن مختصر که سی و دو تن^۳ از دلیران و نامداران دین آن روز بر دست هلال گرفتار گردید [ند] که امیر ابومسلم طاقت نیاورده، اشاره کرد تا لشکر حمله کردند و جنگ در گرفتند.

دو دریای لشکر برآمد به جوش

ز مردان کاری برآمد خروش

ز عکس سرتیغ و برق سنان

سراز راه می رفت ودست از عنان

و این حرب بود تا آفتاب غروب کرد و هر دو لشکر به آرامگاه خود آمدند. چون ابومسلم به بارگاه درآمد، خوانسالاران خوان کشیدند. امیر از غایت اندوه دست به طعام دراز نکرد که حید علیابادی برجست و گفت: یا امیر، شما به شادمانی طعام تناول فرمایید که من می روم، شاید که آن بندگان را خلاص کنم.

این بگفت و با ابونصر شبرو به جانب اردوی طاهر خزیمه لعین روان شدند. اما چون طاهر خزیمه به خیمه خود درآمد، هلال را طلب کرد و گفت: بندگان را بیاور که گردن بزنیم

۲. اصل: هم در شکست. ۳. اصل: سی و دو تن را.

که مبادا عیاران ابوترابی ایشان را به دربرند و اجر ترا ضایع کنند!

هلال گفت: من با مروان عهد کرده ام که در مصافِ اوّل و دوّم هر کس را که بگیرم، به نزد او به شام فرستم، و او به عوض هر یک هزار دینار به من ببخشد، و من بدین عهد بندیان را به نزد او خواهم فرستاد و، اکنون، در خیمه خود بداشته ام. عمّم، مردافکن زنگی را با هزار دلاور به پاسبانی بندیان بداشته ام که تا صبح پاس ایشان را بدارند.

طاهر لاعلاج قبول کرد.

اما چون آن دو شیر به اردوی طاهر درآمدند، هر چند در گردِ آن خیمه که بندیان بودند، گردیدند راهی در آن خیمه نتوانستند کرد. به ناچار، در وقت سحر، به لشکرگاه خود بازآمدند. روز دیگر که آفتاب طلوع کرد، از هر دو جانب، طبل جنگ بزدند و صفها راست کردند. اوّل کسی که عزم میدان کرد، از لشکر طاهر خزیمه، هلال زنگی بود و، از لشکر مؤمنان، عبدالحمید شاه به میدان درآمد، بر هلال حمله کرد. هلال به آسان وجهی او را بگرفت. بعد از آن، شاه لعل و خفتان، لعل جبّه بلندکمان، و سونکشاه خوارزمی، و خمیر و حمید مردم ربا به میدان او درآمد و گرفتار شدند که شاه مملکت خوارزم، مضراب شاه خوارزمی، با عمود یک صد منی عزم میدان کرد، و بر هلال حمله کرده، به ضرب عمود مرکب هلال را بکشت، و هلال نیز مرکب آن صفدر نامجو را از پای درآورده، مضراب بر زمین افتاد. هلال دردوید و مضراب را سخت در آغوش گرفته، بر بست و به لشکرگاه خود فرستاد.

القصّه، از عقب یکدیگر، سی و هشت تن دیگر از نامداران لشکر اسلام بگرفت. امیر از آن غصّه مرکب قرقیطاس (؟) را در معرکه تاخت و به تندی تمام بر هلال حمله کرد، و تبریزین را حواله او کرد. آن لعین گرز را پیش برد که تبر گرز را به دو نیمه کرد و اندک جراحی بر شانه هلال رسید که سپاه طاهر بر امیر دین حمله کردند، و لشکر اسلام نیز به مدد ابومسلم از جای خود حرکت کردند.

پیای پی پشت سردار دین

نمودند حمله به خصم لعین

چنان جنگ مغلوبه اندر گرفت

که مانند هامون و گردون شکفت

و بدین گونه حرب بود تا آفتاب فرورفت، جهان تاریک و سیاه گردید، آن دو لشکر بازگشتند و روی به خیمه های خود آوردند. طاهر لعین به خیمه خود درآمد و امیران او [م-۳، ۱۰۰-الف] در خدمت او جمع شدند، و طاهر را بر آن داشتند که بندیان را گرفته،

گردن بزنند. اما چون هلال به خیمه خود رفت، برادرش مهلال را بخواند و گفت: ده هزار کس از سپاه من گزین کن و این بندگان را برداشته و نهانی خود را به مروان حمار رسان! مهلال آن هفتاد مؤمن را برداشته، با ده هزار کس به جانب شام به دررفت. هلال به نزد طاهر آمد و احوال گذشته را با طاهر بیان کرد. آن ملعون دوزخی چون اهل مصیبت^۴ ازین خبر ملول شد، با خود اندیشه کرد که «مبادا لشکر اسلام خبردار شده، از عقب او رفته، بندگان را بگیرند!» در حال، زمین در مغربی را که در آن وقت از نزد مروان حمار آمده بود، در عیاری مانند خود نداشت، طلب کرد و گفت: زودتر خود را به مهلال زنگی رسان و با او بگو که از خود غافل نشود که این ابوترا بیان بر او شیخون زنند، و رنج ما را ضایع کنند! آن سیه روی نابکار، چون سگ پاسوخته، به دررفت.

اما چون امیر ابو مسلم با سرداران به بارگاه درآمدند، ملول و محزون بنشستند که ناگاه، ذولابی جاسوس برسید و خبر آورد که: مهلال زنگی با ده هزار کس دلیران اسلام را به شام برد!

امیر ازین خبر شاد شد و گفت: یک تن می خواهم که لشکر برداشته، از عقب مهلال برود، و اگر مهلال بر دامن مروان حمار نشسته باشد، اندیشه نکند و سراو را بریده و بندگان را خلاص کرده، به نزد من آورد!

که شاهزاده بلخ و بخارا، امیر کون طاهر بلخی، این کار در عهده گرفت و، در همان شب، با حید علیابادی و شش هزار سوار از عقب مهلال به دررفت.

اما زمین در مغربی همه جا می آمد تا آن که صبح طلوع کرد. ناگاه، بر کنار راه، لشکری دید که فرود آمده بودند. در ساعت، در میان آن لشکر رفت و از یکی پرسید: این لشکر از آن کیست؟

آن شخص گفت: این لشکر امیر کون طاهر است که به عزم شیخون بر سر مهلال زنگی می رود.

زمین در از آن حال شاد شد و خود را به مهلال رسانید و او را از آمدن امیر کون خبر کرد. آن لعین گفت: من با هشت هزار سوار می روم تا جواب او را بدهم و تو با دو هزار کس این بندگان را برداشته، برو تا من برسم!

مرد افکن و قاتل زنگی روان شدند و چون بدان لشکر رسیدند، شیخون آوردند. تا مؤمنان خبردار می شدند، هزار سوار شهید شده بودند که امیر کون و حید علیابادی چون شیر

۴. چنین است در اصل؛ و گمان می رود که «اهل مصیبت» باشد.

ژیان بر آن زنگیان حمله کردند. حید دلاور قاتل زنگی را بکشت و امیر کون، فرجان و مردافکن زنگی را بکشت. اما زنگیان زیادتی می کردند و چون صبح طلوع کرد، دو بهره دیگر از آن مؤمنان شهید کرده بودند.

سحرگه که بنمود چون خون شفق

افق گشت مانند گلگون ورق

امیر کون با جمعی از لشکر به جانب کوه بیستون پناه بردند و با آن زنگیان حرب می کردند که ناگاه، گرد شد و از میان گرد، دو مهر [و] ماه هویدا شد، یکی سرافراز دین مجاهد ابن هاشم ابن زید بن الحسن (ع) ابن علی ابن ابی طالب (ع) بود، و دیگری پسرش هاشم ابن مجاهد^۵ بود که با ده هزار جوان نامدار از گرد راه برسیدند و بر آن قوم زنگیان حمله کردند، جمعی را بکشتند و باقی به هزیمت رفتند.

امیر کون و حید علیابادی به پابوس ایشان رفتند. اما امیر کون و حید، مضراب و زرباد و باقی مؤمنان، که در بند زنگیان بودند، با آن شاهزادگان همراه دیدند. امیر کون از دیدار آن مؤمنان^۶ شاد شد و با آن شاهزادگان گفت: که ای شاهزادگان ذوفنون،

شما همچو ظلّ خدای جهان

رسیدید بر فرق ما ناگهان

اکنون، با ما بیان کنید که شما نسب به که می رسانید، و امیران و دلیران را چگونه خلاص کردید؟

بهبزاد عالی نسب گفت: ما در دیار عرب در قلعه ای که آن را عقیق گویند که امام زمان، امام محمد باقر (ع) در آنجاست، بودیم. آن رهنما این لشکر را از خیل عرب جمع کرد و همراه ما کرد که به مدد ابومسلم آییم. چون بدینجا رسیدیم، از گرفتاری این دلیران واقف شدیم و بر ایشان شبیخون زدیم و، به اقبال حیدر کرّار، مظفر و منصور شدیم و دلیران اسلام را خلاص کردیم، و از آنجا به مدد شما رسیدیم و این فتح کردیم. امیر کون و حید ازین خبر شاد شدند و گفتند:

۵. نام این دو کس نخست چنین آمده و سپس مجاهد به بهزاد، و هاشم ابن مجاهد به هاشم بن بهزاد تبدیل می شود. ظاهراً در روایات مربوط به این دو نفر، که در گذشته رواج داشته و حاجی شادی نیز در ترجمه خود بخشی ازین داستانها را وارد کرده است، مجاهد شهرت بهزاد نبوده و کس دیگری است. به هر حال، ازین پس راوی اینان را بهزاد عالی نسب (و در نسخه اساس: بهزاد عرب) و هاشم بن بهزاد می خواند.

۶. اصل: از آن دیدار آن مؤمنان.

شما را خدا از [م-۳، ۱۰۰-ب] فلک چون ملک
فرستاد از بهر مایک به یک
ز اقبال [و] فتح شما بعد ازین

بود فرصت و فتح ارباب دین
پس، آن نامداران سر مهلال را که بر دست شاهزاده به جهنم رفته بود، با سر آن زنگیان
دیگر، بر نیزه کرده، روانه خدمت امیر شدند. چون خبر به امیر رسید، با تمام سرداران و
شاهان به استقبال شاهزادگان روان شدند و یکدیگر را دریافتند، و از آنجا شاد و خرم به
بارگاه درآمدند و قرار گرفتند.

ز رخسار آن مهر و ماه منیر^۷
فروزان شد آن لحظه گاه و سریر

پس، امیر در طرف راست خیمه ایشان را بزد و ایشان با لشکر در طرف راست
فرود آمدند. پس، امیر با آن سروران دین گفت: این قران در طالع ما بود که مدتی شد که
فتح از آن ماست، که گفته اند:

جهان جای اضداد باشد یقین
گهی مهر انگیزد و گاه کین
نباشد نکو و دولت تند و تیز
بیاید درو اینقدر افت و خیز
هر آن کس که از جان غلام علی است
ورا عاقبت فتح [و] روشن دلی است
دو روزی اگر چشم زخمی رسد
ز پی آید از فتح و نصرت مدد

دلیران اسلام بر امیر آفرین می کردند و گفتند: به درستی که تو از دانایان زمانی.
پس، هر یک به خیمه های خود رفته، قرار و آرام گرفتند.

اما از آن طرف، چون مهلال برفت، طاهر و هلال به عیش و عشرت نشستند و یک-دو
روز از حرب کردن بیاسودند که ناگاه، خبر رسید که مهلال زنگی را سر بردند و اسیران را
خلاص کرده، به نزد سردار دین آوردند. هلال و طاهر ازین سخن در عزا نشستند و آن سور
ایشان مبتل به عزا شد.

۷. اصل: ز رخسار آن دو مهر و ماه منیر. که وزن بدین صورت مخدوش می شد.

می تلخ شد زهر در کامشان

شد^۸ از باده مرگ پر جامشان

طاهر، از آن غضب، بفرمود تا طبل جنگ بزدند و هر دو لشکر روی به مصاف آوردند.
برافروخت باز آتش کار زار

زمین وزمان شد چو دریای قار^۹

چو دریای قیر آن سگان سیاه

دگر ره بجستند از جایگاه

چون صفها از دو جانب راست شد، اوّل کسی که عزم میدان کرد، هلال زنگی بود.
شده روز او تیره از روزگار

از آن کار زارش همه کار زار

نعره زد و گفت: آن کس که برادرم مهلال را^{۱۰} کشته، به میدان من آید تا خون برادر ازو
بخواهم!

که سرافراز ملک حجاز، هاشم ابن بهزاد، سوار بر مرکب تازی نژاد، غرق آهن و فولاد،
عزم حرب هلال کرد. چون به میان میدان رسید، طرید نبرد به جای آورد و گفت: هر که داند،
داند و هر که نداند، بداند که منم هاشم ابن بهزاد بن زید بن محمد بن حسن ابن علی ابن ابی
طالب (ع)، و قاتل مهلال زنگی منم!

هلال ازین خبر پشت او چون کمان شده، بر سیّد حمله کرد. دست دراز کرده، کمر بند
سیّد را بگرفت و چندان زور کرد که نفس در قالب شومش فروماند.
نجنید از جای خود آفتاب

شد از شرمساری سیه رو سحاب^{۱۱}

که هاشم کمر بند هلال را بگرفت و او را چون کاهی از زین در روده، بر سر دست درآورد.
برآورد برفرق سرچون سحاب

چو چتر سیه بر سر آفتاب

و همچنان او را بر سر دست به نزد امیر دین آورده، بر زمین زد، و از وی اسلام خواست.

۸. اصل: شده. ۹. قار = قیر، زفت، دوده مرگب، سیاه.

۱۰. اصل: مهلائرا.

۱۱. اصل: سیه روی شد از شرمساری صحاب؛ که وزن شعر نادرست در می آید.

او قبول نکرد و امیر بفرمود تا سرش را از تن جدا کرده، بر نیزه کردند؛ و آفرین بر هاشم کرد. اما چون طاهر این حال ملاحظه نمود، با لشکر خود حمله کرد و لشکر اسلام نیز حرب درگرفتند و عالم از گرد و غبار تیره کردند.

یکی جنگ شد تا به وقت عشا

که چون شب سیه شد زمین و سما

به هنگام خفتن، دیگر طاهر را طاقت مقاومت نمانده، به جانب بغداد به هزیمت به دررفت، و پیروز شاه عدنی و عروه عنتاکیه با بیست هزار کس به کوهساری گریختند، و مؤمنان زر و مال بسیار به دست آوردند، و به فتح و نصرت قرار گرفتند.

اما امیر کون طاهر بلخی در آن شبیخون مهلال زخم بسیار خورده بود. امیر ابومسلم بفرمود تا با مالک ثانی به همدان روند و چون صحت یابند، باز به بغداد آیند.

پس، مالک، به فرموده امیر ابومسلم، امیر کون را برداشته، به جانب همدان به دررفت، و روز دیگر امیر با شاهان و شهزادگان لشکر اسلام روانه بغداد شدند. در عرض راه، امیر در واقعه امیر کون را پریشان جان دید. [م-۳، ۱۰۱-الف] چون از خواب بیدار شد، ملک زاد خاقان را در جای خود نشانید و خود با پنج هزار سوار تباردار، که از یاران قدیم او بودند، روی به همدان آورد.

اما چون امیر کون و مالک ثانی به جانب همدان روانه شدند، زمین در مغربی خبردار شد. فی الحال، خود را به پیروز شاه و عروه رسانید و احوالات را با ایشان بیان کرد. آن ملعونان، فی الحال، روی به همدان نهادند و چون بدان لشکر رسیدند، شبیخون آوردند،^{۱۲} و طلایه لشکر اسلام، آن شب، رعد اعرابی بود، سر راه برایشان بگرفت. مالک و امیر کون خبردار شدند، روی به حرب آوردند.

نمودند رزمی که صحرا و کوه

ز سم ستوران شان شد ستوه

اما از کثرت خارجیان نزدیک بود که شکست بر مؤمنان افتد که گرد شد، و از میان گرد، رایت ظلّ الاصحاب نمودار گردید، و در سایه علم، امیر ابومسلم با پنج هزار سوار مرو شاهجهانی برسیدند و بر آن خارجیان حمله کردند، و در حمله اول، آن لشکر را برهم شکستند.

به پیروز فیروز شد آن میردین

به ضرب تبریزین فکندش ز زین

لیث ابن نصر سیار سر عروه را از تن بینداخت و مؤمنان با فتح و نصرت روی به همدان نهادند، و ابومسلم سه روز، به دولت و اقبال، در همدان قرار گرفت تا که امیر کون صحت یافت و از آنجا عزم بغداد کردند.

بعد از چند روز، به کوه بیستون رسیدند که لشکر اسلام فرود آمده بودند و مؤمنان از دیدار ابومسلم و یاران شاد شدند.

آمدن قیصر روم به مدد طاهر و رسیدن احمد زمجی از اصفهان

اما چون طاهر به بغداد گریخت و آن شهر را حصار خود کرد، بغایت از قتل هلال و مهلال پریشان بود که زمین در مغربی برسید و او را از قتل پیروز و عروه خبردار گردانید. طاهر، به یکبارگی، دل از دست بداد که خبر رسید که: اینک، قیصر روم، هرقل، با پنجاه هزار سوار از دلیران می آید؛ و همچنین از ملک حبشه پنجاه هزار دیگر سوار می آید و دم به دم لشکر به تو ملحق می شود!

طاهر از این خبر دیگر باره زنده شد و به استقبال ایشان رفته، به اعزاز تمام، ایشان را به خیل خود درآورد، و از برای ایشان طعام و شیلان کشید، و خلعت خاص مروان را که به جهت او فرستاده بود، درپوشید و، بعد از آن، با سرداران خود گفت: ما را به سروقت ابومسلم باید رفت، اما پیشتر باید شخصی برود و سر راه او را بگیرد که قدم درین ملک نگذارد تا ما از عقب برویم!

در آن وقت، نبأه حنطله، که حاکم شهر نشابور بود و در نشابور ذکر آن شده،^۱ گفت: من می روم تا دمار از آن ابوترا بیان برآورم که داغ بسیار در نشابور بر دل من نهاده اند. طاهر آن ملعون را با پنجاه هزار سوار بر سر راه امیر ابومسلم فرستاد و از آن طرف، ابومسلم نیز از آمدن نبأه خبردار شده و امیر کون طاهر بلخی و لیث بن نصر سیار و طرید ابن طاهر را با هشتاد هزار کس بر سر نبأه فرستاد. آن دو لشکر در برابر یکدیگر، در نواحی بغداد، فرود آمدند و راه بر یکدیگر بگرفتند و چند مصاف حرب کردند. ناگاه، امیر ابومسلم با تمام شاهان و شهریاران برسید و بر لشکر امیر کون ملحق شد.

۱. البته، راوی دچار اشتباه شده است، چون نبأه حنطله، که همان نواسه^۱ نسخه^۲ اساس است، بنا بر تمامی نسخه ها، از جمله همین نسخه^۳ مهدوی، حاکم شهر هرات بوده است و نه نشابور.

از آن طرف، طاهر ملعون نیز از بغداد بیرون آمد و با لشکر در لشکرگاه نبأته درآمد. آن شب، از دو لشکر طلایه به دررفت و چون روز دیگر آفتاب طلوع کرد، آن دو سپاه از جای بجنیدند و میمینه و میسره و قلب و جناح راست کردند.

برآمد دگر باره افغان کوس

زمین و زمان گشت چون آبنوس^۲

چون صفها راست گردید، از لشکر ابومسلم، علی ابن حارث به میدان درآمد، مرد طلبید که طاء دمشقی، از لشکر طاهر، به میدان درآمد و علی، به حمله اول، او را به جهنم رسانید و از عقب یکدیگر هفت خارجی را بکشت که دیگر کسی عزم حرب علی نکرد. علی در برابر قلب لشکر طاهر آمد و نعره زد که: ای ملعون از خدا و رسول بی خبر، یک مرد به میدان من فرست تا با هم بکوشیم!

طاهر به لشکر خود گفت: این چه کس است که چون بلای سیاهی دیگر برین لشکر آمده است؟

زمین در مغربی گفت: این شخص همراه فرزندان امام حسن از نزد امام محمد [م-۳، ۱۰۱-ب] باقر آمده است و وی را مالک ثانی نام است که چون مالک اژدر حرب می کند، و از فرزندان مالک اژدر است.

طاهر ازین خبر دل او گسیخت و عاصم کوفی، که از دلیران کوفه بود، به حرب علی فرستاد. چون به نزد علی رسید، برو حمله کرد و گفت: من عاصم کوفی ام که در راه دین صوفی ام، و در همه عمر خود شراب خورده ام،^۳ و در راه زهد و تقوی به سر برده ام! علی گفت:

کسی کوخورد می به روشن دلی

دلش تیره نبود ز کین علی

ز تقوی و زهد تو باشد فزون

ترا چون بود تیره از کین درون

ازین تقوی و زهد چه حاصل که در راه فکر کفر ثابت قدمی؟ این زهد و تقوی عبث است! عاصم در غضب شد، بر آن نامدار حمله کرد. علی او را امان نداده، به حمله اول، به جهنم رسانید، و از عقب او، رافع پرهنر، که در عالم به تیر انداختن پرهنرمند بود، بر علی حمله

۲. آبنوس = درختی که چوب آن تیره و سیاه است؛ و به شباهت هر چیز سیاه و تیره به آبنوس مانند شود.

۳. چنین است در اصل، اما به گمان و با توجه به روال کلام «شراب نخورده ام» درست تر می نماید.

کرد. علی نیزه ای بر شکمش زد که از پشتش یک زرع به دررفته، سرنگون به جهنم رفت. لعین دیگر به میدان آمده، به جهنم رفت که طاهر را غلامی بود رومی، بر علی حمله کرد و تیری بر مرکب علی زد که مرکب در غلطید. آن دلاور پیاده نیزه ای بر سینه او زد که از پشتش به دررفت.

طاهر از غصه حکم کرد تا دویست سوار بر علی حارث حمله کردند و آن نامدار دلاور، چون مالک اژدر، بر آن دویست تن حمله کرد و چند تن از ایشان بر زمین افکند که در آن محل، امیر بلند مرتبه، سید حسن ابن سید قحطبه، به میدان آمد و به مدد علی دلاور بر آن خارجیان حمله کرد. به یک لحظه دمار از آن قوم برآوردند و از آن مشرکان سی تن زنده بیرون رفتند و باقی کشته شدند.

اما پنج زخم بر تن علی رسیده بود. سید حسن، علی را برداشته، به نزد ابومسلم آورد. امیر بر آن دو دلاور آفرین کرد و زخمهای علی را به دست خود بر بست.

تن شیر را زخم چون درخورست

به زیور تن شیر اندر خور است

که در آن محل، از راه عراق گرد شد و از میان گرد خیل و سپاه بیرون آمد و، در پیشاپیش آن لشکر، سه هزار کوس و کبرکه^۴ و نقاره خانه می زدند. چهل فیل جوشان و خروشان از عقب می آمدند و، در جلو، فیل پیشیزه را که سمراخ سوار بود می آوردند، و از عقب ایشان لشکر اسلام در رسیدند.

درفشان درفش ملک قحطبه

رسیدند با لشکر و کسوکبه

فروزان همان رایت احمدی

به اقبال چون دولت سرمدی

از ارباب دین، هفتاد هزار سوار همراه ایشان بود که از گرد راه رسیده، بر لشکرگاه ابومسلم ملحق شدند. امیر ابومسلم با تمام شاهان سید قحطبه و احمد زمجی را در آغوش گرفتند و از جان و دل ایشان را عزت بداشتند. امیر روی ایشان را بوسه داد، و احوالات عراق را پرسیدند.

سید و احمد آن چه در عراق گذشته بود، بیان کردند و احوال رفتن حارث پیر را به ملک

۴. اصل: کبرک. و کبرکه تلفظی است از کورکه (کورگه، کورگا) که خود لغت ترکی است به معنی طبل بزرگ و نقاره.

روم بیان کردند و از جانب حارث، جبین علی و محمد و عبدالرحمن را ببوسیدند، و به شادمانی به بارگاه درآمده، قرار گرفتند.

طاهر نیز [فرمود تا] طبل بازگشتن بزدند و از غصه فتح عراق و آمدن آن لشکر و کوبه به مدد ابومسلم دلش پر خون شد. چون به بارگاه درآمد، باامیران خود گفت: ما را درین مقام طاقت حرب نیست. باید به طرف بغداد رویم و دجله را پناه خود کنیم تا با ابوترا بیان حرب کنیم.

امیران گفتند: رای تو صواب است و هر چه بفرمایی، چنان کنیم. پس، بدینگونه قرار دادند و در شب لشکر را برداشته، به طرف بغداد روان شدند و در جایی فرود آمدند که یک طرف شهر بغداد بود، و در آنجا قرار گرفتند.

چو خورشید سرزد ز دریای آب

روان شد در آن بحر نیلی حباب

امیر یلان همچو دریای نور

عیان گشت دیگر ز پشت ستور

پس، چون امیر از رفتن طاهر خبر شد، با امیران گفت: بزرگان گفته اند:

که دشمن به جنگ اندرون کشته به

و یا آن که از جنگ برگشته به

اکنون، مصلحت آن است که از عقب دشمن برویم و نگذاریم که به بغداد درآیند و شهر را حصار خود کنند.

ندانند سیه دل که خاک سیاه

[م-۳، ۱۰۲-الف]

نگردد به هر حال پشت و پناه

چنین خاک کور را بر آن تندباد

چگونه برو پشت بتوان نهاد

همان آب کوه است اندر گذر

کجا دشتبان باشد اندر مقرر

کسی کونهد پشت بر خاک و آب

شود پشتبانش بزودی خراب

سروران دین برین تدبیر امیر آفرین کردند و عزم بغداد کردند و در برابر لشکر طاهر فرود آمدند.

دگر روزکین مرغ زرین جناح

به پرواز بگشود پر در صباح

نهان گشت زاغ مرصع بدن^۵

به کافور بنهفته مشک ختن

در آن اوّل روز، آن دو لشکر از جای خود حرکت کردند و صفها راست کردند. اما در میمنه، سپاه طاهر خزیمه، هرقل پسر قیصر روم بایستاد با پنجاه هزار سوار رومی و در میسره، شاه ملک حبش با پنجاه هزار سوار قرار گرفت، و [طاهر] خود با خیاطین بربری و نباته حنطله و پسر نباته با پنجاه هزار شامی شوم بایستاد.

از آن طرف، امیر ابومسلم با تمام دلیران در قلب لشکر قرار گرفت و بر طرف راست، سلطان محمد ابن محمود شاه خوارزمی با لشکر و دلیران خوازم قرار گرفت، و بردست چپ، ملک زاد خاقان و محمد بن ملک زاد با دلیران چین و ختن قرار گرفت. شهزاده بهزاد و هاشم بن بهزاد و مالک ثانی بر یمین و یسار امیر قرار گرفتند.

به پیش سپاهی زکوس و درفش^۶

هوا گشته از گرد فیلان بنفش

سمراخ بر پشت فیل پشیزه سوار شده، و چهل فیل دیگر در عقب او در پیش سپاه اسلام بایستاد.

اما چون طاهر آن فیله‌ها را بدید، غم در غم او افزون شد و با دلیران خود گفت: من درین حیرانم که این فیله‌ها چگونه به دست این قوم ابوترابی افتاد؟
خارجیان گفتند: چون احمد زمجی در اصفهان رفت و عراق را مسحّر خود کرد، این فیله‌ها را به دست آورد.

طاهر گفت: این غرچه، شوم دست دیگر باره بدین ولایت آمد، که ما را عجب یک لحظه از دست او امان یابیم! و در روز جنگ غریو از لشکر ما بر می آورد؛ و مدّتی بود که از مکر او خلاص بودیم.

اعیان لشکر با او گفتند که: از مکر اعدای ایمن نباید بود.

کسی کز عدو غافل و بیغم است

شکسته بُود^۷ گر همه رستم است

۵. اصل: ... مرصع بدان. ۶. اصل: به پیش سپاه که کوس و درفش.

۷. اصل: شکسته نبود.

ایشان درین بودند که گرد شد، از میان گرد، دل گرد، پنجاه هزار سوار، دو اسبه و دو شمشیر، غرق آهن و فولاد در رسیدند، و در پیش کوس و کبر که می نواختند، و علمی ماه پیکر در پیش لشکر می دوانیدند. در سایه آن علم نقد کمر سلطان خوارزم، ملکزاده محمود شاه بن سلطان محمد ابن محمود شاه خوارزمی با لشکر خوارزم برسد و چهل خروار نقد و جنس و گوهر به جهت امیر هدیه می آوردند.

اما چون ابومسلم از آمدن محمود شاه خبر شد، عزم استقبال او کرد که پدرش سلطان محمد شاه مانع شد و گفت: پیشواز غلام رفتن جایز نباشد. اگر احترام من می کنی، جایز نیست که احترام بنده زاده نمایی.

امیر ابومسلم، سید حسن و ملک زاد خاقان را با سرداران خوارزم به استقبال شاهزاده محمود فرستاد، و او را به صد اعزاز و اکرام به لشکرگاه در آوردند، و امیر از دیدار او بغایت شاد شد. پدرش جبین شاهزاده را بوسید و آن چه به جهت امیر آورده بودند، بگذرانیدند. امیر بر وی آفرین کرد و جای او را در پهلوی لشکرگاه پدرش مقرر فرمود و دیگر باره دلیران اسلام شاد و خرم در قلب لشکر قرار گرفتند.

اما چون طاهر از آمدن شاهزاده ملک محمود شاه واقف شد، دیگر باره دل او زیر و زبر شد و غم او زیاده گردید، و اشاره کرد تا دلیران به میدان روند که از مردم هرقل رومی، بطریق رومی به میدان درآمد؛ و بر مرکبی سوار بود که با باد شریک عنان بود، و عمود گران در دست داشت. چون به میان میدان رسید، مبارز طلبید که جهان پهلوان عالم، زرباد شاه تبریزی، بر اسبی سواره روی به میدان آورد و با آن رومی دل سیاه برآویخت.

هر دو سپاه نظاره آن دو دلاور می کردند تا که صد حمله در میان ایشان [م-۳، ۱۰۲-ب] قایم شد. آخر، زرباد شاه نعره زد و از خدا و مصطفی (ص) و مرتضی (ع) همت طلبید و گرز را بر فرق او زد که با خاک برابر شد. از آن ضرب، خروش از هر دو سپاه برآمد و از کین، طاهر لعین، امیر قوس را که در پهلوانی مثل خود نداشت با پنجاه سوار به میدان زرباد روانه کرد. آن لعین از گرد راه بر زرباد حمله کرد. زرباد آن عمود خارا شکن را علم کرده و بر فرق او زد که از عمر خود پشیمان شده، به جهنم رفت. [زرباد] با عمود بر آن پنجاه مرد حمله کرد و، در یک لحظه، بیست تن را بکشت، و باقی روی به هزیمت نهادند.

دیگر هیچ کس عزم حرب او نکرد. طاهر را غم بر غم می افزود و می گفت: آخر، نه این مرد یک تن است؟ شما را چه شده است که از سر نام و ننگ خود گذشته اید؟ از سخن طاهر، از لشکر حبش قریب شاه حبشی عزم میدان کرد.

به سان پلنگ سیاه و سفید

کسی آن شگفتی بگفتی ندید

و چون به میدان آمد، بر زرباد حمله کرد. چند حمله در میان ایشان قایم گردید. عاقبت زرباد شاه به ضرب گرز مغز سر او را پریشان کرد. عم او با دل پرغم به میدان زرباد شاه درآمد، همان شربت را چشید.

اما هر پهلوانی را که زرباد می کشت، امیر به آواز بلند در صف سپاه بر او دعا می کرد که از آن رشک و غضب بر بندار شیر^۸ مستولی شد. روی بر امیر کرد و گفت: آن دم که ما در تل خوارزم^۹ و منار مرو شاهجهان با دشمنان حرب می کردیم، زرباد شاه با این عمود کجا بود که اکنون او را بر پهلوانان فزونی می جویی؟ بفرمای تا از معرکه بیرون رود و من به معرکه روم! امیر از سخن^{۱۰} بندار بخندید و نقیبی را فرستاد تا زرباد را از میدان برگرداند. نقیب به نزد زرباد آمد و گفت: ای دلیر، امیر می فرماید که امروز تو کار خود کردی، بازگرد تا مردی دیگر به میدان رود که سرداران را از جنگ نکردن عار است!

ز پیکار بیکار ماندن چنین

نباشد نکو نزد ارباب دین

زرباد عنان برتافته، به نزد امیر آمد و بندار شیر، چون شیرژیان، به میدان درآمد و یک سلحشوری کرد که دوست و دشمن بر وی آفرین کردند؛ و بعد از آن، مبارز طلبید. خارجی ای بود که او را اسد بن اقرع گفتندی،

برآمد به سان اسد جنگجوی

دمان چون پلنگ دژم تندخوی

سوی جنگ بندار چابک عنان

بیامد برو راست کرده سنان

بندار شیر سنان او را قلم کرده و تیغ بر کتف او زد که یک دست و بازوی او از تن جدا شد. پس او، به کین پدر، در میدان درآمد، کشته شد و بدینگونه هفت خوارجی را پی در پی بکشت. دیگر کسی عزم حرب او نکرد که بندار دلاور روی بر قلب طاهر نهاد و خود را فداوار بر لشکر خارجیان زد و، از هر گوشه، کشته ها راست کرد که امیر دین نهیب به سرداران سپاه کرد تا که به یکبار، به مدد بندار، بر خارجیان حمله کردند و جنگ در گرفتند.

۸. اصل: بندال شیر؛ و چنین است دوبار، و سپس بندار شیر نوشته شده است. گرچه هر دو شکل تلفظ یک اسم است، برای یکدستی متن، وجه غالب برگزیده شد. در نسخه اساس، بندار (بندال) شیر دیده نمی شود و تنها نام بندال، همان پندار عقیل، عیار نیشابوری است.

۹. اصل: در پل خوارزم.

۱۰. عبارت «امیر از سخن» از متن افتاده است و در حاشیه، به همان خط، آن را افزوده اند.

یکی جنگ پیوست از هر دو روی

که بر چرخ شد نعره‌های و هوی

اما در آن جنگ مغلوبه، مضراب دلاور با خیاطین بربری برابر شد و با او گفت: ای مشرک، دیر وقت است که از پی تو می‌گردم. اکنون، کجا از دست من جان دربری؟^{۱۱} و گرز بر خیاطین انداخت که بر مغفّر^{۱۲} او آمده، مغفّر از سرش در برده و گرز خطا خورد، بر گردن اسب آمده که مغزش پریشان شد. خیاطین از مرکب در غلطیده، از بیم جان، روی به گریز نهاد. جهان پهلوان در غضب شد و بر آن دشمنان حمله کرد. در آن گرمی جهاد، با ابن نبائه حنطله که در آن نزدیکی از نزد مروان حمار به نزد پدرش، نبائه، آمده بود، برابر شد. گریزی بر فرق او زد که با خاک برابر شد و سرش را از تن جدا کرد، و بر نیزه کرد. اما پهلوان آل محمد، بندار شیر، در قلب لشکر بر طاهر حمله کرد. طاهر از بیم روی به گریز نهاد که بندار خود را به علمدار رسانید و علم را با علمدار قلم کرد. یک ماه ز زین بر سر علم ساخته بودند، در ربود. اما چون علم ظلم و فساد از پای درآمد، لشکر خارجیان به هزیمت شدند که در آن وقت، شب شد، جهان سیاه و تاریک شد.

میانجی کنان لشکر شب رسید

از آن جنگ هر کس عنان را کشید

آن هر دو لشکر به آرامگاه خود بازگشتند. [م-۳، ۱۰۳-الف] امیر یلان چون ماه تابان و خورشید درخشان بر تخت هفت پله سلیمانی برآمد که بندار دلاور پیامد و آن ماه زر را به نزد امیر نهاد. امیر بر آن شیر نر آفرین کرد و گفت:

بگفتا که بندار همچو عقاب

بود اینچنین مه ز روی سحاب

ببرید امروز از آن سان بلند

که آورد ایدون سر مه به بند

بعد از آن، مضراب شاه سر ابن نبائه را به نزد امیر نهاد و گفت: با خیاطین درین جنگ برابر شدم و از دست من به دررفت و اگر نه، سر او را نیز به نزد امیر می‌آوردم. امیر دلاوران گفت: ای سرافراز، خدای تعالی ترا فتح و نصرت دها که سر او را نیز بیاوری!

پس، شیلان شاهی بکشیدند و امیران با سرداران دین طعام بخوردند، شکر حق بگفتند

۱۱. اصل: جان بربری. ۱۲. مغفّر = زهری که زیر کلاه خود بر سر نهند؛ کلاه خود.

و هر یک به آرامگاه خود آمدند و طلایه به در کردند.
 اما چون طاهر از جنگ بازگشت، از مرگ پسر نباته سیاهپوش شد.
 سپاهش سیه گشت همچون مداد^{۱۳}
 تو گفستی سیاهی به خیلش فتاد
 اما چون یک روز از مرگ ابن نباته بگذشت، باز عزم حرب کردند.
 چو سلطان خاور به سلطان زنگ
 سحرگاه شد غالب [و] تیزچنگ
 نهفتند رخ لشکر زنگبار
 چو کوه سراسیمه در کوهسار

امیر ابومسلم با تمام سرداران مکمل و مسلح شده، روی به میدان نهادند. خوارزمشاه و مضرابشاه، و محمود بن سلطان محمد شاه، و [محمد] اسماعیل سر برهنه با صد هزار سوار خوارزمی بر مینه لشکر قرار گرفتند، و ملک مطهر سیستانی، و شاه غور غورستانی،^{۱۴} و امیرکون ابن طاهر بلخی، و سید قحطبه ابن شیب شیبانی،^{۱۵} و دیوتاز بیابانی، حمید و حسن ابن قحطبه، و جریده و سلاسل شاه، و ابوليث و طرید بن طاهر، و زرباد شاه، و جهان پهلوان احمد بن محمد زمجی، با تمام سرداران و نامداران که نام برده شده است، در پس و پشت امیر دین بایستادند؛ و چهل فیل را با فیل پیشیزه در پیش صف برداشتند و طبل اسکندری را به صدا درآوردند.

طاهر ملعون نیز با پسر قیصر روم، و شاه حبشه، و خیاطین بربری، و نباته حنطله و چهارصد هزار سوار صف کشیدند.

برآمد غو کوس و افغان نای

تو گفستی سپهر اندر آمد ز جای

اما از سپاه روم مردی به نام رابط رومی به میدان کارزار درآمده، مرد طلبید. اما چهل سوار از رومیان همراه او بودند و بتی از سنگ در بالای سر او تعبیه کرده بودند که یعنی خدای او با او همراه است و او را مدد خواهد کرد.

چو او از خدا بود بس بی خبر

خدایی همی جست از آن حجر

۱۳. مداد = مرگب سیاه. ۱۴. اصل: غوجستانی.

۱۵. در اصل پس از نام سید قحطبه یک بار دیگر امیرکون ابن طاهر ذکر شده است.

که از لشکر اسلام دلاوری چون شیر ژیان به غرّش، و چون ببر دمان به جوشش، عزم کارزار کرد و بر آن رومی خیره دل حمله کرد، به نوک سنان مغفر او را دربر بوده، و به نیزه‌ای دیگر، بر پهلویش زد که از جانب دیگر به دررفت. او را از زین دربر بوده، بر زمین زد که امیر، به آواز بلند، بر وی آفرین کرد.

آن دلاور خود را بر آن چهل سوار زد و، در یک لحظه، شانزده تن را بکشت و باقی روی به هزیمت نهادند. آن دلاور از مرکب پیاده شد و سر آن رومی را از تن جدا کرده، بر سر سنان کرد و بر گوشه میدان زده، به دررفت. امیر دلیران پرسید: این سوار که بود که معلوم ما نشد؟

سلاسل شاه قزوینی پیش آمد که: یا امیر، همانا که این سوار بنده زاده است،
زبیده که او هست جفت حمید

چو شوی دلیرش به مردی رشید

امیر از آن کار تعجب نمود و چون ملک قحطبه از آن کار آگاه شد، معلوم کرد که آن شهسوار عروس او بوده است، با دل خود گفت که «ما را درین جنگ چرا توقف باید کرد؟»
که از راستی بگذری خم بود

چه مردی بود کز زنی کم بود^{۱۶}

پس، مرکب برانگیخت و به میدان درآمد. نیزه‌ای چون مار ارقم به دست گرفته بود که هیچ تیغی او را نمی توانست قلم کند. بر آن لشکر دشمنان حمله کرد و امیر حلوان، که او را قیسوره نام بود، در میدان بکشت و بر خارجیان حمله کرد. سید حسن نیز با پدر هم عنان شده و بر خارجیان زدند و از ایشان فغان برآوردند. امیر ابومسلم نیز با لشکر حمله کرد. از آن طرف، طاهر خزیمه نیز بر لشکر اسلام حمله کرد و آغاز جنگ و گیر و دار بر فلک دوار بلند شد.

چنان آتش افروخت در کارزار

که از دود او شد جهان پر غبار

[م-۳، ۱۰۳-ب]

امیر دلیران در آن داوری

گرفته به کف خنجر حیدری

۱۶. این بیت از عنصری است (که مصرع نخست آن اندکی متفاوت است: چو از راستی بگذری خم بود...) و از امثال سایر گشته و سعدی آن را به تمثیل به کار برده است. (ن. ک. به: امثال و حکم، ج ۲، ص ۶۸۲)

تبریزین که بُد بچه ذوالفقار

رسیده ز حیدر بدو یادگار

اما امیر دین به هر طرف که حمله کردی، از کشته پشته ها ساختی که محمود شاه بن سلطان محمد شاه بن داوود خوارزمی بدان حربگاه، که ابومسلم بود، برسید و جنگ او را بدید. با خود گفت «امیر دین در جنگ کردن حیدر ثانی است!»

درین جامه حیدر دگر رخ نمود

ز رخسار دین زنگ ظلمت زدود

پس، ملک زاده محمود شاه از غیرت امیر بر خارجیان حمله کرد و آن جنگ و کین چنان بود تا آفتاب غروب کرد و هر دو لشکر به آرامگاه خود بازگشتند و قرار گرفتند.

اما چون طاهر به خیمه خود درآمد، داغولی غول که در آن نزدیکی از اصفهان گریخته، به نزد طاهر آمده بود،^{۱۷} برسید و چنین خبر آورد که: اینک، از نزد مروان حمار صد هزار سوار می رسد و ده امیر بر آن لشکر سرورند، چون ملیک الملک، و رافع الملوک، و عدنان ابن محمد یوسف، که برادر حجاج بود، و پسرش محمد ابن بهزاد، و احمد بن سعید، و فضل دمشقی، و قطنوس مغربی، و الیاس بربری، و دیگر سرداران با آن لشکر گران می رسند، و لیکن عدنان با پسرش و بیست هزار کس پیشتر می آیند.

طاهر سگ ازین خبر بغایت شاد شد، اما ذولابی جاسوس در آنجا حاضر بود، برین حرف وقوف یافته، به خدمت امیر آمد و او را از آن حال آگاه ساخت. امیر گفت: یک تن می خواهم که خود را بر سر راه آن لشکر رساند و نگذارد که آن سپاه بر لشکر طاهر ملحق شود!

که مضراب قبول این کار کرد و با ده هزار کس روانه شد. ذولابی عیار در پیش پش آن دلاور می رفت تا که سحرگاه بر سر ایشان رسیدند. طبل جنگ فروگرفتند و بر آن قوم خارجی حمله کردند. اما عدنان شراب خورده، مست افتاده بود که دلیران اسلام به بارگاه او ریختند و او را بگرفتند، و بسیاری را از لشکر او بکشتند و تمام آن لشکر را تارومار کردند. اموال ایشان را بگرفتند و با فتح و نصرت به نزد خسرو صاحب قران آمدند. امیر از آن فتح بغایت شادمان گردید.

از آن طرف، طاهر ملعون در انتظار آن لشکر بود که محمد بهزاد و پسر عدنان برسیدند و طاهر را از آن شیخون زدن خبردار گردانیدند. طاهر از غصه عقل از سرش به دررفت و گفت:

۱۷. چگونگی گریختن داغولی از بند اصفهان، که در دهی به دست عثمان ماه چشم، از امیران همراه امیر حارث، سپرده شده بود، [ن. ک. به: ۱۶۳-ب، ج ۲] در هر دو نسخه ناگفته مانده است.

بسا سروران کز سر بیهشی

بدادند سرها در آن سرخوشی

ایشان درین بودند که رافع الملوک و ملیک الملک و سرداران دیگر از نزد مروان رسیدند و چون از گرفتاری عدنان خبردار شدند، از آن کینه، طبل جنگ بزدند. هر دو سپاه در برابر یکدیگر صفها بیاراستند و امیر دین بفرمود تا عدنان را حاضر کرده، او را بدین اسلام دعوت نمودند. عدنان قبول نکرد. امیر حکم نمود تا او را بردار کشیدند که پسر عدنان با سرداران دیگر بر طرف دار حمله کردند که شاید عدنان را خلاص کنند. از این طرف، عبدالحمید طراز و امیر حفرة الانف اعرابی و امیر کون طاهر بلخی به مانند شیرژیان بدان منافقان حمله کردند و

یکی جنگ پیوست در پای دار

که هامون بشد آن زمان پایدار

راوی گوید که آن دشمنان بیست نوبت پای دار را از مؤمنان گرفتند و باز دلیران اسلام ایشان را دور کردند. عاقبت، محمد بن بهزاد به ضرب تیغ دار را قلم کرده و پدر را به دربرد.^{۱۸} به نزد طاهر رسانید. طاهر بر محمد بهزاد آفرین کرد. امیر دین از آن حال غمگین شده و دست از حرب کشیده، به بارگاه درآمدند که احمد زمجی و حید علیابادی و ابونصر شبرو از امیر رخصت گرفته، عزم اردوی مشرکان نمودند که شاید عدنان را بار دیگر دستگیر کنند. چون به لشکرگاه طاهر رسیدند، هر یک از راهی به دررفتند.

قضا را گذار احمد زمجی به خیمه احمد بن سعید افتاد که با جمیع پاسبانان به خواب مرگ رفته بودند. احمد به خیمه او درآمد و سر او را از تن جدا کرد.

حید علیابادی به خیمه عدنان رسید، به همان دستور، سرش را بیرید و ابونصر شبرو سر الیاس بربری را جدا کرده، هر سه پهلوان به نزد امیر آمدند و آن سرها را در پای تخت گیتی ستان انداختند. امیر از آن دستبرد بغایت شادمان گردید. [م-۳، ۱۰۴-الف]

۱۸. پیش ازین یک بار محمد بن بهزاد را همراه با پسر عدنان نام برده است که پس از شبیخون مؤمنان، منهزم پیش طاهر خزیمه رسیده اند، اما نسخه درینجا وی را پسر عدنان می داند.

جنگ بغداد و قطع شدن پای برافتمه به دست داغولی

چون طاهر ملعون از قتل آن سه خبیث خبردار گردید، چون زنان فغان درگرفت و ملوک
الملک، طاهر را تسلی می داد تا که روز روشن شد.
سحرگاه که خورهمچویک طشت خون
عیان شد ازین گنبد نیلگون
در افتاد آن طشت سیمین و تام
که خوانندش [هر] خلق ماه تمام
در آن دم آفتاب، هر دو لشکر صفها بیاراستند و طبل جنگ فروکوفتند.
بجوشید هر دو سپه از خروش
برآمد خروشی چودریا به جوش
دهلهای جنگی و بوق دراز
ابا کوس حربی دهان کرده باز
علمهای کینه ز هر دو سپاه
ز کینه برافراشته تا ز ماه

اول، از هر دو جانب پیادگان به میدان آمدند و جنگی بضرپ کردند، چنان که از ضرب
دست احمد زمجی و برافتمه دمشقی (=برافتمه) شکست بر پیاده های طاهر افتاد. چون
نوبت به سواران رسید، از لشکرگاه طاهر، خیاطین بربری چون دیوی به میدان درآمده، مرد
طلبید که دلیری از مؤمنان به میدان او آمد به نام اسماعیل شبرقانی، بر خیاطین حمله کرد و
گفت: ای سگ بربری، چه حه آن داری که در میان میدان مرد طلب کنی؟

کجا زبید از عرعر چون تو خر

که هستی ز خر کمتر اندر نظر

خیاطین بتندید و بر آن دلاور حمله کرد. اسماعیل حمله او را رد کرد. آن ملعون از پیش اسماعیل روی به هزیمت نهاد و اسماعیل از عقب او روان شد که او را دریغ می آمد که آن ناکس زنده به دررود، و از روی غیرت و تعصب از عقب او می رفت. قضا را مرکب او به سر درآمد و آن ثوابکار از مرکب درافتاد. خیاطین چون این حال بدید، برگردید و آن مؤمن را شهید کرد.

اما او را چهار پسر بود، از درد پدر، گریه کنان بر خیاطین حمله کردند، هر چهار شربت شهادت چشیدند. اما طاهر از شادی در پوست نمی گنجید و او را مرکبی سیاه بود که مروان به جهت او فرستاده بود، از برای خیاطین فرستاد. آن ملعون بر آن اسب سوار شده، مرد طلبید که امیر علی اردشیر به میدان او درآمد. بسیار حمله بریکدیگر کردند. عاقبت، خیاطین گرز بزد و اسب امیر علی را هلاک کرد. امیر علی پیاده بماند و خیاطین خواست که دیگر باره گرز به امیر علی زند که احمد زمجی از صف لشکر به میدان دوید و مهره بر چشم مرکب خیاطین زد که اسبش به جست و خیز درآمد و چنان در هوا می جست تا خیاطین را بر زمین انداخت و غلامان او دردویده، او را به دربردند. خواجه علی نیز برگشته، به صف لشکر آمد. طاهر خزیمه گفت: امروز همین جنگ بس است!

بفرمود تا طبل بازگشتن بزدند و امیر دلیران به بارگاه درآمد و با دلیران گفت: این شرمسار هرگاه می خواهد به جنگ می آید، به حيله با دلیران ما حرب می کند و به درمی رود، نمی داند عاقبت به دست دلیران ما کشته خواهد شد!

سر خر به دست هژبر دمان

شکسته شود عاقبت بی گمان

پس، شاهان هر یک به خیمه های خود رفته، قرار گرفتند. چون روز دیگر آفتاب درآمد، زمین در مغربی به نزد طاهر ملعون آمد که: اینک، از نزد خلیفه زمان، مروان حمار، فخرالزمان فرنگی، و صفوان شاه،^۱ و عنوان شاه، و قیتون قزن، و مرشد بن قحطان فرنگی، و طاهر دمشق، و عمران مدائنی، و افلح رودباری با صد هزار سوار می رسند.

دل طاهر ازین خبر بغایت شاد شد و او را به نزد ایشان روانه کرد که خود را از مکر ابوترابیان محافظت نمایند. زمین در به نزد آن لشکر آمد و احوال شیخون آوردن ابوترابیان با ایشان بگفت.

۱. اصل: طیفوان شاه؛ و سپس همه جا صفوان شاه فرنگی آمده است.

اما ذولابی جاسوس خود را به ابومسلم رسانید که اینک لشکری تازه به مدد طاهر خزیمه رسید. امیر گفت: شهر بغداد دروازه مملکت شام است، عجب نیست که پی در پی لشکر به مدد او آید! اکنون، مردی می خواهم که ایشان را نیز گوشمالی بدهد! که احمد زمجی قبول این جنگ کرد و، در ساعت، با ده هزار کس به عزم شیخون لشکر فرنگیان به دررفت و در سر راه ایشان، در بیشه ای، قرار گرفت.

چون لشکر فرنگیان^۲ از آن بیشه بگذشتند، دلیران دین چون شیر ژیان بر آن خارجیان حمله کردند و، در یک لحظه، دمار از ایشان برآوردند و هشت هزار اسیر بگرفتند. دوازده هزار سر بر نیزه کردند و آن لشکر را تار و مار [م-۳، ۱۰۴-ب] کردند که فرخ و ذولابی جاسوس برسیدند که: ای پهلوان، جای ایستادن نیست که اینک طاهر خزیمه با سیصد هزار سوار به استقبال فرنگیان می آید!

احمد گفت: ما کار خود کردیم و دمار از این قوم برآوردیم. اکنون، او را بجز لشکر مجروح و شکسته چیزی نمانده است.

پس، در آن دم صبح، با فتح و نصرت و مال و اسباب و خزینه و دفینه فرنگیان به نزد امیر آمدند و آن سرها را در پای تخت صاحب قران هفتاد و دویم ریختند، و بندگان را به بندخانه فرستادند، و اموال را به لشکر اسلام بخش کردند. امیر بر احمد آفرینها کرد.

اما چون طاهر خزیمه بدان حربگاه رسید و آن کشته ها را بدید، عالم در نظرش سیاه گردید. فخرالزمان را دید که از غم خاک بر سر می کرد. طاهر گفت: ای پهلوان، این غرچه دیوانه یکی از آن ابوترا بیان است که من شب از خوف او خواب نمی کنم.

فخرالزمان گفت: هرگاه در مصاف اول دمار از جان او برنیاورم،^۳ مرد نباشم.

پس، طاهر ایشان را برداشته، به لشکرگاه خود درآورد و قرار گرفتند.

اما از آن جانب، امیر دلیران بر تخت دولت قرار گرفته بود که عمروی پیک در رسید که: اینک، فرزندان عمر معدی کرب * با سی هزار کس می رسند، یکی را معدی کرب، و دیگری را امیر مجاهد، و دیگری را امیر حمزه، و دیگری را کرب غازی نام است و علی تکین، و سعید ابن ورقاع نیز با ایشان همراه اند!

امیر از این خبر گل خرمی از نو شکفت و جمعی از سرداران را به استقبال ایشان فرستاد و آن شش دلاور را به اعزاز هر چه تمامتر، به لشکرگاه درآوردند، و لشکر آنان را^۴ در پهلوی لشکر سید قطبه، در طرف دست چپ، فرود آوردند. چون به بارگاه امیر درآمدند، امیر تا در بارگاه ایشان را استقبال کرد و در پهلوی خود، بر تخت شاهی، بنشاند. احوال پرسید،

۲. اصل: فرزنگیان.

۳. اصل: برآورم.

۴. لشکر او را.

گفتند: یا امیر، در دیار عرب، در نزد امام محمد باقر(ع) بودیم. اکنون، ما را به نزد شما فرستاد تا در راه دین جهاد کنیم.

امیر جبین ایشان را ببوسید و بر روح عمر معدی کرب دعا کرد و فرمود تا خوانسالاران خوان بکشیدند.

کشیدند شیلان در آن روی دشت

رخ دشت چون صحن فردوس گشت

به جای گل و نرگس و یاسمن

معطر از آن نوش صحن چمن

دل فرزندان عمر معدی کرب از آن طعامها شاد و خرم گردید و گفتند: اگر روح جد ما ازین نعمت خبر شود، روی از جسم خود بتابد و چون باد خود را بدین جانب رساند!

امیر و شاهان از سخنان ایشان بخندیدند. اما هر خوانی که در پیش فرزندان عمر معدی کرب بود، یک برّه بریان در آن بود. امیر فرمود: هرگاه شما هر یک این برّه بریان را تمام بنوشید، ما را یقین شود که جد شما عمر معدی کرب است!

ایشان آن سخن از روی هوا بگرفتند و دستها برنور دیده، تا امیر آن سخن می کردند، آن برّه ها را بخوردند. امیر بخندید و گفت: درینجا پیش من یقین شد که شما از نسل آن پهلوانید!

پس، چون خوردنی بخوردند، هر یک به مقام خود رفتند.

دگر روز کز خوان گردون عیان

برافروخت خورشید چون قرص نان

تنور فلک را دگر گرم کرد

ز گرمی تن سنگ را نرم کرد

بار دیگر هنگامه جنگ گرم شد و آن دو لشکر چون ابر بلا به جنبش درآمد، عزم غزا کردند و، از دو طرف، صفها بیاراستند و، از هر دو طرف، جنگ مغلوبه درگرفت و از گرد سپاه عالم سیاه و تاریک گردیده بود.

زمین و زمان شد چو ابر بلا

نبود از دو سو هیچ پیدا سپاه

بیارید از ابر تیره تگرگ

تگرگی که بُد جمله اسباب مرگ

ز تیرو ز زوبین همچون شهاب
 نهان شد ز روی زمین آفتاب
 امیر دلیران به رخشان تبر
 که بُد در کف او به سان قمر
 بیارید خون همچو باران ز ابر
 گریزان شده از نهیش هژبر

از یک طرف، فرزندان معدی کرب و از طرف دیگر، مالک ثانی و از جانب دیگر، شهزاده بهزاد و هاشم پسرش و از طرف دیگر، سید قحطبه و سید حسن و سید حمید و سید نجم با سادات شیبانی و از جانب دیگر، دلیران اسلام، که هریک نامشان برده شده است، به حرب درآمدند [م-۳، ۱۰۵-الف] و چون آتش که در نیستان افتد، آن لشکر را به هم زدند و دل طاهر را از آن غصّه پر خون کردند. آن ملعون با سرداران مغرب و فرنگ می گفت: نمی دانم ما را چه شد که سالها در جهان پهلوانی کردیم و تاج از سر پادشاهان ربودیم و بر سر آل بنی امیّه نهادیم و، اکنون، نود سال شد که آل بنی امیّه به ضرب تیغ ما پادشاهی می کنند، اکنون، در پیش این روستایی ماخانی عاجز شدیم!

خیاطین بربری گفت: یا امیر، آل بنی امیّه هرگز دلیری چون دلیران ابومسلم به خواب ندیده اند که در رزمگاه اسب طرح به دشمن می دهند که من در مملکت سیستان با صد هزار کس حریف یک تن ایشان نشدم و ازو گریزان شدم، و بدین جایگاه نظر می کنم که چون حرب می کنند!

ایشان درین بودند که احمد زمجی، چون شیر مهار گسیخته، برسید و علم طاهر را با علمدار به چهار پاره کرد و بر خارجیان حمله کرد. خیاطین با طاهر گفت: اکنون، سخن مرا یقین کردی که ایشان چگونه دلیرانه حرب می کنند؟

اما طاهر چون علم را سرنگون بدید، با فوجی از سرداران روی به هزیمت نهاد و لشکر او نیز روی به گریز آوردند. مؤمنان از عقب ایشان می کشتند و می انداختند تا که طاهر خود را به شطّ بغداد رسانید و از پل گذشته، در آن طرف دجله قرار گرفت؛ و قبل ازین بنه و خرگاه را فرستاده بود. پس، آن ملعون با چهارصد هزار کس در آن طرف آب قرار گرفت. امیر نیز با سرداران و لشکری لشکرگاه طاهر را غارت کرده، هفتصد تن از سرداران سپاه

۵. اسب طرح دادن = از اصطلاحات رایج در بازی شترنج است و به معنی فدا کردن اختیاری یک مهره (مثلاً اسب) است تا حریف را در دام اندازند، یا کنار نهادن یک مهره است جهت امتیاز دادن به حریف و ترغیب او به بازی؛ و به کنایه کوچک شمردن حریف را گویند.

طاهر را گرفته و در برابر طاهر قرار گرفت. آن دو دریای لشکر برابر یکدیگر در کنار آب فرود آمدند.

دگر روز کز بحر نیلی حباب

عیان گشت این کشتی آفتاب

نهان گشت از دیده دریای قیر

بماند اندرون زورق مه اسیر

امیر یلان با نهنگان دین

بگفت: ای پلنگان روی زمین،

طاهر لعین بدین گونه راه بر ما بسته است، ما را نباید که از دور برایشان نظر کنیم. ما را باید حرب کرد که دلیران را بی جنگ زندگانی تنگ است! پس، طبل جنگ بزدند و صفها بیاراستند، و پیادگان از دو طرف در روی پل آغاز حرب کردند.

نمودند حربی در آن روی پل

که بگریخت کشتی ز زنجیر و غل

روان گشت خون از تن آن دوخیل

در آن شطّ بغداد مانند سیل

اما سردار پیادگان اسلام احمد زمجی و برفدمه دمشقی و حید علیابادی بود [ند] که چون شیرژیان بر آن خارجیان می کوشیدند که در آن وقت، داغولی، که سردار پیادگان طاهر بود، نهانی بر برفدمه حمله کرد، تیغی بر زانوی برفدمه زد که ران آن مؤمن از تن جدا شد و آن شیرمرد از پای در افتاد. فی الحال، دلیران دین برفدمه را از آن جنگاه برگرفته، به نزد امیر آوردند.

امیر بفرمود تا زخم او را خشک بند کردند و، از کین او، با سپاه و تمام سرداران بر خارجیان حمله کردند؛ و جنگی بضرر در آن روی پل دست داد که به زبان نیاید.

اما در میان مغلوبه، زرباد دلاور به فخرالزمان فرنگی برابر شد، بعد از حمله ای چند، او را به خم کمند بگرفت. امیرکون، رافع الملوک را بگرفت و مضراب شاه، بدیع الملوک را بگرفت و علی حارث، مسطورشاه و گردگیر دلاور را بگرفت و سید قحطبه و سید حسن، محمد بن بهزاد، پسر عدنان بن محمد ابن یوسف و الیاس بربری را بگرفتند.

القصّه، در آن حرب، هفتصد تن از سرداران شام و عراق و مغرب و فرنگ در دم بغداد بر

دست دلیران اسلام گرفتار شد [ند]. [اما صفوان شاه فرنگی سه فرزند عمر معدی کرب را که امیر مجاهد، امیر حمزه و کرب غازی بود] [ند،] بگرفت و با سی هزار فرنگی روی به شهر مغناطیس مغرب روانه شد تا به داستان او برسیم. *

اما در آن گیر و دار، طاهر خزیمه ایستادن را صرفه ندانست، با جمعی از سرداران و لشکری روی به هزیمت نهاده، به دررفت و لشکر اسلام سه فرسنگ از عقب آن خارجیان بتاختند و بسیاری را بکشند؛ و سی هزار اسیر بگیرند و به فتح و فیروزی بازگشتند، در اردوی طاهر فرود آمدند و لشکرگاه ایشان را غارت کردند، و لشکرگاه اسلام را ازین طرف آب به آن طرف آب بردند و امیر دلیران با تمام سرداران و لشکری فرود آمدند.

اما از سرداران، مالک ثانی و امیر مجاهد و امیر حمزه و کرب غازی پیدا نبودند. ابومسلم ازین حال غمناک گردید، و دل مادر و خواهر مالک، شهناز و مهناز، به درد آمده، فغان درگرفتند. معدی کرب از غایت [اندوه] بردن سه [م-۳، ۱۰۵-ب] برادر پریشان شد. امیر ایشان را به صبر و شکیبایی امر فرمود و از هر طرف جاسوسان برگماشته، از ایشان خبری نیافتند. امیر فرمود: ما را یقین شد که ایشان گرفتار شده اند، امید که به زودی بازگردند! اکنون، کار این لشکر را بسازیم!

پس، امیر بفرمود تا بر در شهر بغداد از سرهای خارجیان دوازده کله منار ساختند که در بالای هر کله مناری تمام شهر بغداد نمایان بود. اما چون امیر دل از آن کارها بپرداخت، بفرمود اخی قصاب و اسد اخی قصاب را حاضر کردند و از ایشان پرسید: چند تن از خارجیان در بند داری؟

گفتند: یا امیر، از ابتدای حرب همدان تا اینجا هفت هزار بندی داریم که مدتی است در بند مایند.^۶

امیر پادشاهان گفت: می خواهم امروز بر در شهر بغداد با این خارجیان کاری کنم که در دامغان با امیران نصرسیار کردم.

سرداران گفتند: یا امیر، هر چه بفرمایی، چنان کنیم!

پس، خاقان اعظم و ملک المعظم، ملک زاد را امر کرد تا دارهای بلند قامت نجاران صنعتگر^۷ بر پای کردند. ملک زاد بفرموده امیر حکم کرد تا در آن روز دارها بساختند و در برابر شهر بغداد بر پای کردند و اسیران را در برابر گیتی ستان حاضر کردند. از آن جمله،

۶. اصل: گفت ... دارم ... در بند من اند.

۷. اصل: نجاران صنعت گرد.

هفت هزار خارجی بودند و هزار و دویست تن از نامداران سپاه طاهر بود. امیر فرمود: هر کس بدین اسلام درآید، امان دهم و هر کس اطاعت نکند، برین چوبه^۸ دار آویزان شود! از سخن ابومسلم، پانصد به راه دین درآمدند و بدان سخن بلند مرتبه و عزیز و گرامی شدند و چهار هزار و هفتصد تن به راه کفر مستقیم بودند. امیر فرمود تا همه را در پای دارها برده، بر دارها کشیدند و سرداران دین ایشان را تیرباران کردند تا که همگی به جهنم رفته و همنشین یزید شدند.

چون امیر دلیران از آن کارها بیرداخت، با سرداران گفت: اکنون، ما را باید که بغداد را بگیریم و بعد از آن، از عقب طاهر برویم! امیران قبول کردند و به کارسازی حرب بغداد مشغول شدند.

اما چون طاهر بگریخت، بزرگان شهر بغداد با همدیگر بنشستند و انجمنی ساختند. دو خارجی بزرگ ایشان بود [ند]. یکی را الیار و دیگری را افصل نام بود، و قلب هر دو درع^۹ دار^{۱۰} بود.

دل هر دو تیره چو درع سیاه

دل تیره بر فعل ایشان گواه

با یکدیگر گفتند: دیدید که این ابوترابی ماخانی با پادشاه عراق چه کرد و چگونه تیرباران برین لشکر کرد؟ اکنون، ما را بجز آن که به ظاهر ابوترابی شویم چاره ای نیست، که مال و ملک ما در امان باشد.

بزرگان گفتند: هر چه رأی شما^{۱۱} باشد، چنان کنیم!

پس، با هدیه و تحفه^{۱۲} تمام به نزد ابومسلم آمدند و کلید بغداد را به امیر دادند. امیر ابومسلم شاد شد و بزرگان را خلعت داد و گفت: اکنون، به بغداد روید و مسجد جمعه را صفایی بدهید تا در روز جمعه به مسجد آییم!

دل آن خارجیان به مانند قیر سیاه شد و به فرمان امیر ابومسلم به شهر درآمد، شهر بغداد را آیین بستند و مسجد جمعه را صفایی دادند. روز دیگر، امیر با شیرمردان دین به مسجد جامع درآمدند و نماز جمعه بگزاردند، و خطبه به نام امام زمان، امام محمد باقر(ع)، بخواندند، و سکه به نام امیر دین بزدند، و ناسزاها را از در و دیوار برکنندند و منقبت شاه اولیا بنوشتند. روز دیگر، از بغداد بیرون آمده، در اردوی کیوان شکوه فرود آمدند.

۸. درع = جامه جنگ که از حلقه های فلز ساخته شود، زره؛ و درینجا مراد از قلب درع دار، به کنایه، آن است که دلهاشان از سخن حق و نور ایمان پوشیده بود و نفوذ ناپذیر.

۹. اصل: رأی تو.

کشته شدن داغولی و شفا یافتن برفته

اما راوی گوید که چون طاهر خزیمه شکست خورد، داغولی لعین با دوازده هزار جهود به بیشه گریخت و در کمین اهل اسلام بنشست تا مگر کاری کند.
کسی کو بود دایماً بد سگال^۱

در آن بد سگالی شود پایمال

قضا را ذولابی جاسوس این خبر را به امیر دین داد. امیر ابومسلم، فی الحال، حفرة الانف اعرابی را با سه هزار کس به جنگ آن غول گمراه روانه کرد، و از عقب، ابوالهاشم، عم سید حسن، را نیز با دو هزار کس روانه کرد، و از عقب او، احمد زمجی را با هزار کس از عقب ایشان روانه کرد. بامداد بود که امیر عرب بر آن ملعون شبیخون آورد و از عقب ابوالهاشم شیرگیر در رسید و بر آن قوم جهود حمله کردند و بسیاری را بکشتند.

داغولی ملعون با آن مؤمنان حربی عظیم می کرد که ناگاه، احمد زمجی بر سید و بر آن جهودان حمله کرد، چون شیر گرسنه، هر طرف خارجی را با خاک برابر می کرد. اما چون داغولی از آمدن احمد خبر شد، روز روشن بر او شب تار گردید. [م-۳، ۱۰۶-الف] بدانست که از دست او جان به در نخواهد برد. فی الحال، از مرکب پیاده شد و لباس و اسلحه خود را بر زمین انداخته، از خون کشته ها سر و گردن و صورت خود را پر خون کرد و در میان کشته ها بنشست و بر سر و روی خود زدن آغاز کرد و چون زنان فغان و ناله در گرفت. زدودن نیارست زنگ دلش

که در نار بود عاقبت منزلش

اما در یک لحظه آن سه دلاور تمام آن جهودان را درهم شکستند و احمد زمجی از هر

۱. بد سگال = بد اندیش، بد خواه، بد گو.

طرف داغولی را می جست تا که ناگهان بدان جایگاه برسید، او را بدان حال بدید. فی الحال، او را بشناخت و از مکر او آگاه شد. بانگ بروی زد که: ای گمراه غول، ترا چه شد که چون زنان مویه می کنی؟

داغولی چون رخسار احمد را بدید، هم در زمان، مرگ خود را بدید و گفت: ای پهلوان جهان، من پسر این کشته ام که داغولی لعین او را کشته است و چون من از عقب او برفتم، مرا زخمی عظیم زد.

احمد گفت: سر برهنه کن تا ببینم!

گفت: ای پهلوان، سر من کچل است و اصلاً موی بر سر من نیست، و چون طاس است. احمد گفت: این طاس را به من بنما تا تو را رها کنم که من کودک نیستم که بدین مکر از دست من خلاص شوی که مرا یقین است که تو کیستی!

من آن اوستادم که چون تو کچل

به دستم بود ای لعین پُر حیل^۲

داغولی لعین بدانست که راز او آشکار شد، گفت: ای پهلوان، سر من از آن توست، گر می بری و گر می بخشی!

احمد، فی الحال، دستهای او را بست و سرش بگشود.

سرش بود همچون دل او سیاه

برو مویهای سیه چون گیاه

احمد گفت: ای لعین، اکنون، ترا به عوض سر شاه طالبه و زانوی برفدمه پوست از تنت برکنم.

پس، احمد او را برداشته، با دلیران دین به نزد امیر آمدند. امیر یلان بفرمود که: بر این پند و نصیحت جایز نیست. او را بیرون برده و هر مصیبت که دانی بر سرش بیاورید!

فی الحال، احمد، داغولی را بیرون آورد. اوّل، سرش را جدا کرد و، بعد از آن، هر دو پایش را ببرید و او را بر چوبه دار کشید، و به جهنّم رفت.

چون برفدمه ازین حال خبردار شد، از شادی رخسار چون گل بشکفت و بدین مقال گویا شد:

یکی شربت آب از بَد سگال

به از عمر هفتاد و هشتاد سال

۲. این بیت در اصل دستخوش آشفتنگی است:

من آن استادم که چون تو کچل به دستم بود لعینی پُر حیل.

ندیدم کسی را که پایی فکند
 که پایش نیفتاد آخر به بند
 اگر سر ببری سرت این چنین
 ببرند با تیغ آخر یقین
 جهان را چو دارالمکافات دان
 مکافات یابند هر کس عیان
 از آن روی ارباب عقل و زکا
 نمودند در وی چه جور و جفا^۳
 هر آن کس که زو عذر آید پدید
 بدینسان جزایش ببايد کشید
 ز زور و ز مکر و ستم دور باش
 ز افعال بد پاک و مستور باش

اما چون احمد از قتل داغولی فارغ شد و دل برفدمه را شاد گردانید، برفدمه^۴ در خیمه خود بود و از تاب جدایی بارگاه سلیمانی نه شب خواب، و نه روز آرام داشتی تا که شبی از غم و غصه به خواب رفت، جمال سید کائنات را در خواب دید که گفت «برخیز، ای برفدمه و غم مخور که ما پای ترا چون اوّل کردیم!» برفدمه برجست و پای خود را صحیح دید، و اصلاً اثر زخم در خود مشاهده نکرد.

فی الحال، به نزد امیر دین آمد و امیر چون برفدمه را چنان بدید، شاد شد و از وی احوال پرسید. برفدمه گفت: یا امیر، از فرقت شما در خواب رفتم، جمال سید عرب و عجم را در خواب دیدم، و پای مرا از دست معجزنمای خود صحیح گردانید.

شد این پای من همچو پای نخست
 دگر باره پر قوّت و تن درست
 بدان شادمانی بجستم ز خواب
 نمودم پی پای یوسف شتاب

امیر از آن امر بغایت شاد شد و با سرداران شکر حضرت باری تعالی به جای آوردند، و گفت: هر کس برای آل عبا از روی صدق و صفا قدم نهد، بدینگونه هرگز از پای نیفتد.

۳. کذا در اصل؛ و باید چیزی چون «نکردند در وی ز جور و جفا» باشد.

۴. اصل: اما برفدمه.

شاهان گفتند: این مرد در راه دین پا برجا بود، و اگر چه از مکر دشمنان پایش بیفتاد، دیگر باره، به برکت اهل بیت، پای او درست شد.

پس، امیر بدان شادی روی به آصف زمان، سلیمان کثیر، کرد و گفت: اکنون، تو و برادرت قاسم کثیر^۵ و خوردک آهنگر و جمعی دیگر از دوستان به شهر بغداد روید و آن شهر را ضبط نمایید، و عمارت دارالخلافة را [م-۳، ۱۰۶-ب] بسازید که من به سوی کوفه می روم!

خواجه گفت: یا امیر، مرا طاقت مفارقت شما نیست.

امیر فرمود که: تا من به کوفه می روم، تو بغداد را صاحبی کن^۶ تا خلق استقامتی پیدا کنند و، بعد از آن، از عقب من بیا!

سلیمان گفت: این فقیر تا زنده است، به اخلاص از جان و دل بنده شمایم.

وگر نه که میرم ازین بندگی^۷

همیدون بود حاصل زندگی

پس، امیر با شاهان و سرداران و لشکری عزم کوفه نمود. چون سوار شد، تازیانه از کف خسرو صاحب قران بیفتاد. در آن دم، دوازده هزار شاه و شهزاده از اسب فروزآمده و تازیانه را به دست امیر دادند. امیر چون چنان بدید، از اسب فرود آمد و سجده حضرت باری به جای آورد و با خود گفت «من همان یتیم هیمه کشم که مدتی در مرو هیمه کشی می کردم و اکنون، از برکت آل عبا، بدین نوع سرافراز شده ام!»

ز آمداد و اقبال آل عبا

سرافراز کردند اهل وفا

کسی کو بود چاکر خاندان

سرافراز باشد به هردو جهان

پس، امیر با لشکر روانه کوفه شد.

۵. خواجه قاسم کثیر، در نسخه اساس تلویحاً و نیز در پاره ای از نسخه های دیگر به صراحت، در جنگ پدرش با مردان صخره بن عبدالله، در شهر مرو کشته می شود. اما درین نسخه در سیه برادرش خواجه سلیمان گهگاه حضوری کمرنگ دارد.

۶. صاحبی کردن = تصاحب کردن، در اختیار گرفتن.

۷. اصل: وگر نه زان که میرم ازین بندگی.

یورش خیاطین به بغداد و محاصره خواجه سلیمان

اما چون طاهر خزیمه از ابومسلم فرار کرد، در ده فرسنگی بغداد، در محلی که آب و علف بود، فرود آمد که ناگاه بقیه جهودان، که از پیش احمد گریخته بودند، برسیدند و احوال فتح بغداد، و کشته شدن داغولی، و شفا یافتن برفدومه، و فرستادن سلیمان کثیر را به بغداد، و آمدن خود به جانب کوفه، همگی را با او بگفتند. آن لعین از آن دردها بگریست و خیاطین بربری را با شش هزار کس به طرف بغداد روانه کرد که بغداد را از فرزندان کثیر بگیرد، و خود چون دیوی با لشکر بر سر راه امیر بنشست.

اما چون خواجه سلیمان و خواجه قاسم و خوردک آهنگر به شهر بغداد درآمدند، به ضبط شهر و حصار مشغول شدند و چون روز جمعه شد، اراده مسجد کردند. اما خارجیان شهر با الیار ملعون به یکدیگر نشستند و گفتند: چون این مردم ابومسلم به مسجد آیند تا خطبه بخوانند، بر بالای منبر رویم، اول، سر خطیب را از تن جدا کنیم و، بعد از آن، ایشان را ادب کنیم!

پس، همگی بدین متفق شدند و بیعت کردند. اما در شب جمعه، خواجه خوابی پریشان دید. چون روز شد، با دلیران خود گفت که: همگی در زیر لباس مکتل شوید!

و به مسجد درآمدند. خواجه قاسم را بر در مسجد گذاردند و باقی به درون مسجد درآمدند. چون خطیب آغاز خطبه نمود، الیار ملعون با تیغ کشیده بر روی حمله کرد که خوردک آهنگر او را به زخم تبر به جهنم رسانید. به یکبار، از اندرون مسجد فغان برآمد و مؤمنان قریب دوهزار کس بودند، بر خارجیان زدند و جنگی عظیم درگرفت.

چون آواز جنگ به در مسجد رسید، قاسم اراده کرد که به اندرون درآید که در آن حال خیاطین بربری با شش هزار مرد برسیدند. خواجه قاسم چون او را دید، بر در مسجد، آغاز حرب کردند که ناگهان لعینی از عقب خواجه درآمد و کمند بر گردن آن دلاور انداخت، و

خواست که خواجه را بر زمین بکشد که درین محل، زن خادم از بام مسجد این حال بدید، فی الحال، کلک^۱ پر از آتش بر فرق او ریخت که بدان بسوخت و از بیم کمند را از دست بداد. خواجه از مشاهده این حال تیغ برآورد و او را به جهنم رسانید.

کدویی که بد خام شد سوخته

از آن هیمه شد آتش افروخته

القصه، خواجه سلیمان از اندرون و خواجه قاسم از بیرون مسجد با خارجیان به حرب درآمدند و بسیاری را بکشتند. اما چون خواجه از آمدن خیاطین بربری خبردار شد، روی به خوردک آهنگر کرد و گفت: ای، امیر دین ما را بدینجا گذارد که بفراغت باشیم، اکنون، نصیب ما همه درد و غصه است!

خوردک گفت: غم مخور که پس ازین تاریکی، روشنایی پیدا شود، حالا باید خود را به در مسجد، به مدد خواجه قاسم رسانیم که او را از دشمنان گزند می نرسد!

پس، خواجه با دلیران به در مسجد آمدند و جنگ در گرفتند. اما مؤمنان هزار تن شربت شهادت چشیده بودند و آن دلیران دیگر در مسجد با خارجیان کوشش می کردند [م-۳، ۱۰۷-الف] که ناگاه، قاسم ابن کثیر با خیاطین برابر شد، بر او حمله کرد. خیاطین گفت: همانا قاسم ابن کثیر تویی؟

گفت: بلی، منم قاسم کثیر، برادر آصف آل محمد! (ص)

تو آن دیو کو قصد خاتم نمود

ولیکن سلیمان سرش را ربود

خیاطین از سخن او بتندید و بر قاسم حمله کرد. قاسم حمله او را رد کرد و در عوض تیغی بر کتف خیاطین زد که مجروح گردانید. خیاطین از پیش قاسم به هزیمت شد و نعره برآورد که: بگیری این قوم ابوترا بیان را که ما را بغداد آورده اند!

لشکر خیاطین به جوش درآمد، بر آن مؤمنان حمله کردند و از دو طرف فغان برآوردند.

برآمد فغان بگیر و بگش

برفت از سراهل اسلام هش

شکسته سلاح و گسته کمر

نه بر فرق خود و نه جوشن به بر

اما آن مؤمنان حرب می کردند تا که کار بر ایشان تنگ شد و نزدیک بود که شکست بر

۱. کلک = آتشدان گلی، منقل سفالین.

ایشان واقع شود. هر دو مناجات می کردند و می گفتند «خداوندا، تو یاران اسلام را درین وقت به مدد ما رسان!

برون آر از پرده همچون پری

که همچون پری می کند یاوری»^۲

که در آن وقت تیر دعای آن مؤمنان به هدف اجابت رسید و قادر قدرت نما قدرت نمود، و امیر ابو مسلم نامدار با شش هزار تیردار مرو شاهجهان برسید.

برافراشته چون بلند آفتاب

درفش درفشان ظلّ السحاب

و از گرد راه بر آن قوم خارجی حمله کرد. اما سبب آمدن امیر آن بود که چون روانه کوفه شد، شبی خواجه سلیمان و یاران را آشفته حال، در خواب، بدید. چون از خواب بیدار شد، ملک زاد خاقان را بر جای خود بگذاشت و با آن سپاه الغار کرده، روانه بغداد شد، و در آن محل به مدد آن مؤمنان رسید.

اما چون خیاطین از آمدن امیر خبردار شد، ایستادن را صرفه ندانست، با جمعی از لشکریان، روی به هزیمت نهاده، به دررفت. امیر یلان به نزد آصف دوران آمد و خواجه از دیدار امیر شاد گردید و گفت:

کسی کو دلیری کند اینچنین

رسد آفرینش ز جان آفرین

پس، امیر در مسجد فرود آمد و از روی غضب اعیان بغداد را طلبید و برایشان به قهر و غضب نظر کرد. ایشان گفتند: یا امیر، ما را بدین کار گناهی نبود، گناه از الیار پیدا شد و او نیز به گناه که کرده بود، به سزای خود رسید.

امیر گفت: این نوبت از سر شما گذشتم، و اگر بعد ازین از شما مثل این گناه واقع شود، شما را به سیاست تمام هلاک کنم!

به یک سو نهم مهر و آرم را

به جوش آورم کینه گرم را

کسی کو درآید ز روی ستیز

من و گردن او و شمشیر تیز

شما را نمایم سیاست چنان
که گیرند عبرت همه دشمنان

القصّه، امیر مدّت پنج روز در بغداد بنشست و بفرمود تا بتّایان و نجّاران و صنعتگران از اطراف و جوانب جمع شدند و به ساختن عمارت دارالخلافه مشغول شدند، و امیر، عبدالله ماخانی را که از یاران قدیم بود ...]]^۳

۳. درینجا بخش افتاده نسخه اساس به تمامی از مهدوی-۳ تا نیمه برگ ۱۰۷-ب، آورده شد و ازین پس، متن به نسخه اساس برمی گردد.

آمدن کج پای موصلی عیار مروانی و گرفتاری امیران

... گفتیم که چون امیر ابومسلم آن جماعت را گفت که اگر من بعد ازین از شما این نوع حرکتی در وجود آید، من در بغداد آدم زنده نگذارم و خاک بغداد را به توبره به عراق فرستم، مردم قبول کردند. پس، امیر پرسش برفته کرد.^۱ بعد از آن، عبدالله ماخانی را در بغداد به حاکمی نصب کرد و پنج روز در بغداد بنشست و، بعد از آن، عزم کوفه کرد و روان شد. اما چون به بغداد تاخت کرد، از طرف [۱۶۸-ب، ج ۲] مروان، امیر عسقلان،^۲ عامل نامی با بیست هزار مرد، همه دواسبه، در رسیدند و به طاهر خزیمه پیوستند و کج پای موصلی با دو هزار عیار پیشه و پسرش همراه بود.

پس، عامل چون بشنید که داغولی کشته شد بر در بغداد، روی به طاهر خزیمه کرد که: این شخص به ده عیاری داغولی است. پس، این را به جای او باید نشاندا! طاهر گفت: خوب باشد.

پس، کج پا را به جای داغولی نصب کردند. پس، روزی دیگر، جاسوس در رسید که: امیر ابومسلم به بغداد رفت و من درین دو روز از آن نتوانستم که خبر بیارم، چرا که راهها را سپرده بودند و مرغ نمی توانست که گذر کند.

پس، طاهر گفت: چون او در اردو نیست، جنگ باید انداخت! پس، نواسه حنظله را در شب به طلایه فرستادند. اما کج پا با خود گفت که «یک روی دستی»^۳ به اینها نمایم. پس، پیامد به پیش نواسه و گفت: ای پهلوان خراسان، اگر در

۱. ظاهراً از نسخه 'اساس چنین بر می آید که برفته رنجور است و هنوز شفا نیافته و این مطلب در دنباله' سخن روشنتر می شود.

۲. عسقلان شهری از شهرهای شام که بنا بر گواهی حدود العالم «بر کران دریای روم، و اندر وی مسلمانان اند و شهری با نعمت بسیار و کشت و برز و بسیار خواستهای بسیار.» ص. ۱۷۲.

۳. روی دست = مکر، فریب، نیرنگ.

گوشه ای کمین سازی، من طلایه ابومسلم را به دام تو در اندازم، چنان که بپسندی!
نواسه گفت: اگر تو این کار بکنی، من از خود هزار تنکه به تو دهم، و عیاری بر تو مسلم
باشد!

پس، نواسه را با شش هزار خوارج در کمینگاه بنشانند و خود را به صورت مردم سوداگر
برآراست و برفت.

اما ازین جانب، در طلایه مؤمنان امیرکون بن طاهر بلخی بود و ابراهیم موصلی. پس، کج
پا در آن شب خود را بدیشان نمود. در حال، او را بگرفتند و به پیش امیرکون بردند. امیر
کون پرسید که: چه کسی که درین شب گرد برمی آیی؟

کج پا گفت: مردم بازرگانیم و اینک، درین ساعت، از کنار اردوی خارجیان گذشتیم که
باشد ما را نبینند و خود را به لشکرگاه مؤمنان اندازیم، چرا که آوازه نیکویی ایشان را شنیده
بودیم. اکنون که نزدیک شما رسیده بودیم که سواری دویستی از عقب ما رسیدند و، اینک،
مال ما را تالان کردند و حال بخش می کنند. من خود را به در انداختم که به لشکرکان مؤمنان
رسانم و جمع مؤمنان را بر سر ایشان برم.

پس، این بگفت و به تک خاست. [۱۶۹-الف، ج ۲] امیر کون گفت: ای خواجه، کجا
می دوی؟

کج پا گفت: می روم که لشکر مؤمنان را خبر کنم تا همین زمان که آن دزدان از پا به
در نرفته اند و مال ما را بخش نکرده اند، باشد که مدد کنند و بر سر ایشان تاخت کنیم.
امیرکون گفت: ما هم از لشکر مؤمنانیم، بیا که ما ترا مدد کنیم، و ما را بر سر ایشان بر،
اگر نزدیک اند!

کجا پا گفت: ای خداوند، پس چه نشسته ای که اینک یک نعره وار بیش نیست میان
شما و ایشان؟

پس، امیر کون، رعد اعرابی را در طلایه گذاشت و خود با ابراهیم و سیصد سوار روانه
شد تا کمینگاه، که نواسه بود، برسیدند. آن شش هزار سوار خوارج از کمین به درجستند و
گرد آن مؤمنان را در میان گرفتند، و آن سیصد مرد را شهید کردند. فاما امیرکون و ابراهیم
بسیاری از آن خارجیان بکشتند. پس، گرفتار شدند و پیش طاهر بردند. طاهر حکم کشتن
کرد. پس، گفتند: باشید تا روز گردد، و عامل نیز امیر است، بی اذن او بد باشد!

پس، چون روز شد، عامل پیش طاهر آمد و طاهر احوال باز نمود. پس، کج پا را خلعت
پوشاندند و ده هزار تنکه، و رای آن که نواسه بر خود گرفته بود، بدادند. پس، درین محل،
جاسوس در رسید از راه بغداد و احوال بغداد و گرفتاری خیاطین باز نمود. پس، کشتن امیرکون

و ابراهیم موصلی در توقف افتاد. پس، عامل گفت: خلیفه تشنوع می کند که «تا طاهر از پیش من رفته است، یک ابوترابی را بند کرده نفرستاد، و هر چند سپاه که من فرستاده ام، یا کشته شدند یا از من برگشتند! ندانم که این چه سر است؟»

درین سخن بودند که آواز طبل ملک زاد برخاست. طاهر هم بفرمود تا طبل زدند و هر دو لشکر برابر هم ایستادند، و پیاده ها اول حرب کردند، و سوارها نیز درآمد [ند] و حرب عظیم شد. ملک زاد، از بهر امیرکون، آن روز بسیاری بکوشید و خوارج نیز بکشت و آن حرب تا نماز شام برداشت. پس، طبل بازگشتن زدند و هر یک به مأوای خود رفتند. اما از طرف طاهر خزیمه، [۱۶۹-ب، ج ۲] عامل گفت: اکنون، سخن آن است که این دو بندی را بفرستی به پیش خلیفه.

طاهر گفت: ما هر چند بندی فرستادیم، دزدان ابوترابی از پی رفتند و خلاصشان کردند. عامل گفت: من ببرم، چنان که دزدان ابوترابی به گردشان نرسند. پس، [طاهر] گفت تا سوار سیصدی همراه عامل شدند و بعد از آن، گفت: یراق نیکو بکن و حاضر باش!

اما از آن طرف، ملک زاد چون بازگردید از جنگ گاه، بغایت پریشان خاطر بود به جهت امیرکون و ابراهیم. آن شب به سر برد و روز دیگر طبل جنگ زد، و آن روز هم بغایت جنگ سخت کرد. القصه، سه مصاف کرد، به قرب ده هزار خوارج کشته شد و دو هزار مؤمن شهید شدند که مصاف سیم بود که ناگاه ذولابی در رسید که: اینک، امیر رسید! بزرگان استقبال کردند و امیر را دست بوسیدند و به لشکرگاه درآوردند. امیر آواز گریه شنید. در خانه گلستون نوحه می کردند. امیر از ملک زاد پرسید: این چه نوحه است، مگر کسی مرده است؟

ملک زاد احوال امیرکون و ابراهیم موصلی باز نمود. امیر ملول گردید و در بارگاه خود درآمد، و از بهر آن دو مرد بگریست. احمد برخاست و گفت: من امشب بروم و ایشان را به دست آرم!

پس، حید و ابونصر شبرو با احمد اتفاق کردند. پس، امیر برایشان دعا کرد. چون شب گردید، تیرو کمان و تیغ و سپر حمایل کردند و در صحرا درآمدند. ناگاه، پیاده ای را دیدند که پیش پیش ایشان می رفت. پس، گام تیز کردند تا بدو رسیدند، دیدند که سر بریده ای در دست داشت. احمد نعره زد که: هی، چه کسی؟

آن پیاده به عقب نگاه کرد و یاران را دید، گفت: منم، باد یلدا، و رفته بودم که سر نواسه را ببرم، او شراب می خورد. پس، دوچار صاحب این سر شدم که در دست دارم، و بر خود

گرفته بود که سرا بومسلم را بُرد و به پیش طاهر برد؛ و طاهر گفته بود که «صد هزار دینارت بدهم!» پس، او را کشتم و سرش می برم که بر طناب بارگاه طاهر بیاویزم، [۱۷۰-الف، ج ۲] تا بدانند که با امیر ابومسلم این دست بازی ها نتوان کرد!

احمد گفت: با هم برویم، باشد که برو هم دست یابیم و به عوض امیر کون و ابراهیم او را بگیریم!

پس، باد یلدا با احمد و یاران روان شدند تا به مقامی رسیدند، آواز مستان و ساز برآمده بود، پس، آن سر را بر طناب بارگاه بستند و بیاویختند. پس، احمد گفت: اینجا مشکل که کاری توان کردن، چرا که هنوز مست نشده اند. بیایید تا در خلاص کردن امیر کون کوشیم! باد یلدا گفت: ای پهلوان، درین چند شب، بسیاری گردیدم، هیچ خبر امیر کون و ابراهیم درین لشکرگاه نیست، مگر به کوفه اش برده اند!

احمد گفت: چه ایستاده ایم؟

در حال، عزم کوفه کردند. چون سه فرسنگ برفتند، از عقب خود آواز مردم شنیدند. چون نیک نگاه کردند، سواری دویستی دیدند که می آمدند، و آب روان و درخت بسیار. چون بر کنار آب رسیدند، در حال، هر کدام بر بالای درختی رفتند تا که سواران برسیدند که عامل از عقب سر ایشان در رسید. امیر کون و ابراهیم را دیدند که بر بالای شتر قرآن می خواندند. عامل گفت: چرا قرآن را آزار می کنید؟ اگر صد ختم کرده اید که خلاصی ندارید، و قرآن از شما بیزار است!

امیر کون در جواب گفت: آن زمان که شما را به دوزخ کنند، معلوم شود که قرآن از ما بیزار است یا از شما!

آن ملعون به قهر رفت و گفت: ببینید که چه خیره سرهایند؟

و تازیانه ای چند بر امیر کون زد و بگذشت. اما احمد و باد یلدا از درخت به زیر آمدند و گفتند: مصلحت چیست؟

حید گفت: دروغا که مردی دویستی بودی، که همین زمان اینها را گردن می زدیم و یاران را خلاص می کردیم!

احمد زمجی گفت: چه احتیاج برین است که اینها دویست مرد بیش نیستند؟ از پی ایشان در آییم و صلوات فرستیم و خود را بر ایشان زنیم و، به دولت خاندان محمد و علی، خاک در کاسه سر اینها کنیم!

پس، حید علیابادی گفت: نیک می فرمایید، [۱۷۰-ب، ج ۲] اما در آن طرف کوفه دو فرسنگ درّه کوه است و ما دو کس پیشتر برویم و سر آن درّه را بگیریم و دو دیگر در میان

ایشان درآییم، و آن زمان ببینیم که داد خدا چیست!

پس، ابونصر شبرو و حید در پیش درآمدند تا به نزدیک آن درّه کوه رسیدند. پس، احمد پیش عامل آمد و گفت: ای خداوند، ما را هر تفرقه ای که هست، درین کوه است، از احمد زمجی که او دیوانه ای عجب است، که اگر بداند، از عقب ما بیاید و این بندیان را تا ما بازگشتن، ببرد!

عامل گفت: راست می گویی.

و عنان کشید که: تو کیستی که درین شب این فال شوم می زنی؟
احمد گفت: فال شوم نمی زنم، اما شما را واقف می کنم که اگر احمد بداند که اینها را پیش مروان می بری، اگر همه بر در دمشق رسانده باشی، که بیاید از عقب و کار خود بکند! پس، عامل گفت: همچنین است، اما فال بد نباید زدن! و شما را ازین گفتن چه فایده بخشد؟

احمد گفت: ما را چه کار! فاما با این برادر، خدمتکار نواسه حنظله ایم و درین شب شراب می خورد و کتابتی از برای عمر یزید نوشته و به ما داده که در ملازمت شما باشیم که به سلامت به دمشق برسیم.

پس، درین بودند که پسرش عاقل در پیش عامل می رفت که تیریش بر سینه آمد که در غلطید. و آن تیر، حید بود که انداخته بود که پیشتر آمده بود با ابونصر شبرو. پس، تیری دیگر بیامد و یک خارجی صلب را بینداخت. پس، احمد گفت: آه، نگفتم که حاضر باشید؟ پس، از آن چه می ترسیدم، بدو رسیدم!

پس، عامل بترسید و بر جان پسرش بلرزید، و روی به احمد کرد که: تو با آن یار خود آن دو شتر که بندیان سوارند، با آن ده مرد، با نوکران ما بردارید و درین صحرا فروروید تا احمد ایشان را نبیند!

پس، احمد گفت که «خدا چون راست آورد؟» پس، آن دو شتر که امیر کون و ابراهیم موصلی بر آن سوار بودند، جدا کرد و در آن صحرا درآمد، و با باد یلدا، و آن ده نفر مرد که نگهبان بودند. پس، باد یلدا و احمد کاردها کشیدند و از آن ده مرد، دو مرد را بکشتند، و آن هشت مرد [۱۷۱-الف، ج ۲] بر احمد و باد یلدا چه توانند کرد؟ هفت دیگر را بکشتند، یک کس دیگر عزم گریز کرد، سنگی افتاده بود، احمد درر بود و بر پس سرش زد که مغزش پریشان شد.

پس، امیر کون و ابراهیم را بند برداشتند و از سلاح آن ده مرد مکمل گردیدند و برانند بر سر عامل. در آن محل رسیدند که عامل بر سر سنگی ایستاده بود ببیند که آن تیرها از کجا

می‌رسد که ناگاه، حید تیری بزدش بر پشت که از سینه اش بجست.
پس، نعره از آن خارجی‌ان برآمد و روی بدان طرف کردند. ابونصر شبرو گفت: مرا تیر
نماند.

حید گفت: مرا چهار تیر مانده است.

که ناگاه، امیر کون و احمد زمجی برسیدند و هر کدام به نام امیری نعره زدند. یکی
گفت: منم، امیر ابومسلم!

یکی گفت: منم، ملک زاد خاقان!

ابونصر شبرو گفت: منم، قحطبه بن شیب!

یکی گفت: منم، مضراب خوارزمی!

و تیغ در نهادند، بعضی بکشتند و بعضی بگریختند و در آن کوه درآمدند. پس، ایشان،
آن شش پهلوان، اسبان خارجی‌ان [برنشتند و خوارج] سلاحشان بریختند و بگریختند.
پس، مؤمنان بازگشتند و از کوفه بگذشتند و به تعجیل می‌رانند. ناگاه، سواری دیدند
که پیدا شد، چنان که درختی، و یسیری را گرفته و پالهنک در گردن کرده، مرکب می‌راند.
چون نزدیک آن سوار رسیدند، زرباد تبریزی بود. پس، یاران خرم شدند و یکدیگر را
دریافتند. اما زرباد گفت: ای دوستان، امیر از شما بسیار غم می‌خورد.

پس، احمد زمجی گفت: شما کجا بودید، و این کیست که گرفته‌ای؟

زرباد گفت: ای پهلوان، امشب سر به خواب نهادم، در خواب دیدم مردی حبشی که مرا
گفت «برخیز و مخفت که دشمن قصد ابومسلم دارد!» من برخاستم آشفته وار و، در حال،
اسب نوبتی ایستاده بود، سوار گردیدم و گرد اردو برآمدم، کسی را ندیدم. باز سر به خواب
نهادم، دیگر باره همان مرد را دیدم که گفت «چرا خسبیده‌ای؟ برخیز و به راه بغداد برو که
دشمن قصد دارد!» پس، برفتم، به رباطی رسیدم، بایستادم. [۱۷۱-ب، ج ۲] از راه بغداد،
دو سوار دیدم که می‌آمدند. من، فی الحال، در دهلیز رباط درآمدم و بایستادم. ایشان به در
رباط رسیدند و جلو کشیدند و گفتند که «اسبان را اینجا بداریم و یکی بر سر ابومسلم رویم،
و یکی بر سر سلیمان کثیر!» یکی گفت که «من کاردی دارم، اگر سر سوزن جراحت گردد،
کار آن کس آخر است.» بی طاقت شدم و از دالان رباط به درناختم و گفتم که «ای خارجی
چند، نمی‌دانید که محبتان شاه مردان از عقل هشیارترند و از ستاره بیدارتر؟» یکی را
زهره اش بترکید و این را که تو می‌بینی، درین صحرا از پی او بسیار بتاختم. عاقبت اسبش
سکندری خورد و او را گرفتم.

احمد گفت: دستت مرزاد!

برزرباد آفرین کرد و روان شدند. پس، علی الصَّبَّاح که امیر ابومسلم از روی سَجَّاده برخاسته بود، دوستان^۵ به کام دل رسیدند و، مرادها حاصل، پیش امیر ابومسلم آمدند. امیر چنان خوشدل گردید که هر یک را کمر شمشیر و خلعت داد.

پس، آن شخص را که زرباد بگرفته بود، دعوت کرد و نامش پرسید. گفت: مرا زرقام، پسر اقبال درع دار گویند، و من از طریقه پدر خود برنتوانم گشت.

پس، خردک را فرمود که: پدرش را تو کشتی، او را هم بکش!

خردک او را بیرون آورد و نصیحتش کرد، نشنید، گفت: این چه سخن باشد که اگر از دست من برآمدی، یک ابوترابی را در جهان زنده نگذاشتمی!

پس، همه آن مؤمنان حیران ماندند و گفتند: ببین که چه بدبختی است!

خردک تبری برگردنش زد که یکسر به جهنم رفت و چون امیر کون، ابومسلم را بدید، رو به بارگاه خود نهاد و رفت به پیش گلستون.

ناپدید شدن جریده سلاسل از معركة جنگ

اما از آن طرف، طاهر خبردار گردید، بغایت ملول گشت و گفت: هر چند گفتم، آن بدبخت عامل نشنید تا خود و پسرش را به باد داد و این دزدان به مراد رسیدند! پس، بفرمود تا طبل جنگ زدند و دو لشکر صف کشیدند. از این طرف، امیر ابومسلم فیل فشیزه را آراسته بود و مهدی، چند قصری، بر پشت او [نهاده] و کمر مرصع بر گرد مهد کشیده، و برگستوان مرصع و چهار بالش اطلس در آن مهد نهاده، [۱۷۲-الف، ج ۲] و سمراخ در آن میان مهد، چون درختی نشسته، و چهل فیل دیگر از یمین و یسار همه آراسته و ایستاده.

پس، اول، پیاده ها حرب کردند و باز گردیدند. ابلق سواری از سپاه اسلام در میدان آمد و لعبها نمود که دو سپاه حیران بماندند. پس، خود از سر برداشت و نعره زد که: ای خارجیان بدانید که من پسر نصر سیّارم، بگوئید طاهر خزیمه را که در میدان آید که اگر او گرگ پیر است، من شیر جوانم!

طاهر گفت: ببینید که این بداصل خون پدر و مادر از من می جوید! یکی به میدان روید و سزایش بدهید!

شهاب شریف راضی^۱ کمند در پیش زین تعبیه کرده و در میدان راند و پیش لیث آمد و گفت: کسانی که پدر و مادرت را کشته اند، ایشان را دوست می داری و کسی که خویش مروان است و با پدرت وفاداریها کرده است، دشمن می داری؟

لیث گفت: ای سگ خارجی، این مقدار نمی دانی که ایشان پدر و مادر مرا به حق کشتند که اگر ایشان زنده می بودند، به محبت آل رسول، من ایشان را می کشتم! شهاب شریف دانست که به سخن کار بر نمی آید، نیزه بر بود و حمله کرد که ناگاه، لیث

۱. به گمان «رازی» باید باشد.

نیزه ای ز دش که از پشتش گذاره کرد.

ازین جانب، ابومسلم با شاه خوارزم به تعریف لیث درآمده بودند که خوارزمشاه با ابومسلم گفت: به لیث از شفقت هیچ دریغ نمی باید داشت!

که ناگاه سواری، از خیل قحطبه، پیش امیر آمد و خطی به دست امیر داد و گفت: پدر و مادرم در ولایت کوفه می باشند و من برای دیدن ایشان رفته بودم، و در برگشتن، به کنار آبی رسیدم، پیاده بیماری دیدم که با من گفت که «به لشکرگاه امیر عراق می روی؟» من گفتم «بلی.» پس، آن پیاده گفت که «من بیمارم و نمی توانم که به راه روم، ترا یک کار می باید کردن، و این خط را به امیر عراق رسانیدن^۲ که ترا هم اسب و هم خلعت بدهد!» من گفتم که «این خط کیست، و که به تو داده است؟» او گفت که «پادشاه یمن، عمروی هدید یمنی^۳، فرستاده است.» [۱۷۲-ب، ج ۲]

پس، امیر آن خط را بستاند و بگشاد و مطالعه فرمود. نوشته بود که «بعد از تحیت بسیار، امیر عراق بداند که با هشتاد هزار سوار می رسیم و، از عقب، لشکر بسیار روی به تو دارند با فیلان مرد افکن!»

پس، امیر پرسید: کی برسند؟

آن پیاده گفت: شنیدم که هم درین سه روز برسند.

امیر تا از آن فارغ شدن، لیث چند خارجی دیگر کشته بود.

اما طاهر، امیر طبرستان، سعدانشاه را گفت: با مردی پانصدی خود را بر پسر نصر سیار زن، باشد که او را به دست آوری که قهر این ابوترا بیان ازو به درکنم!

سعدانشاه در میدان راند. لیث پیشواز او آمد چون ازدهای دمان و، از لشکر اسلام، حسن قحطبه و حفرةالانف و احمد زمجی و حمید قحطبه، آن چهار دلاور، به مدد لیث آمدند و آن پنج ازدها بر آن پانصد مرد زدند. احمد به سنگ و تفک می کشت که ناگاه، سعدانشاه را چشم بر احمد افتاد، و ملاقاتش با احمد نشده بود، گفت «این مگر درویشی است، به طمع آن که کیسه کشته ای بکاود، درین آشوب درآمده است!» روی به احمد کرد و گفت: ای فقیر، خود را به کشتن خواهی داد! ساعتی صبر کن و بنشین تا اینها دست از جنگ بدارند و، بعد از آن، هر که کشته افتاده باشد، چیزکی ازیشان به دست تو درآید!

احمد گفت: ای قلتبان^۴، تو پنداری که من درویش کیسه کاوم؟ من از زنده جان ربایم!

۲. اصل: رسانیدند.

۳. اصل: عمروی هدید یمن؛ و این نام به صورتهای دیگری چون «عمروى حدید» و نیز «ملک عمروی هدید» آمده است که چنین اصلاح شد.

۴. قلتبان = دیوث، قواد، قرمساق.

و سنگی بر پیشانی سعدانشاه زد که کاسه سرش در هوا پرید. القصه، آن پنج مرد، از آن پانصد خوارج دمار برآوردند. حسن و حمید بازگردیدند. احمد به لیث گفت: شما کار خود کردید، به صف بروید که من، به نیابت شما، زمانی میدان داری کنم و خارجی چند را به دوزخ فرستم!

لیث برفت. احمد ماند و توبره سنگ بر زمین نهاد و کارد برکشید و گودی، چند دو گز، بکند و بر سر آن مرتع بنشست.^۵ طاهر خزیمه گفت: ببینید که این غرجه به چه نوع در برابر من نشسته است!

خارجی ای پیش راند و گفت: یا امیر عراق، چه غم خوری که من همین زمان او را دست و گردن بسته، پیش تو آورم؟

طاهر گفت: [۱۷۳-الف، ج ۲] یا رب، این دروغ یک بار راست شود! پس، آن خارجی را چرغم مغربی می گفتند و چنان بخلی داشت که شیطان ازو عار می داشت که به او رهنمونی کند. پس، ملعون چون دیوی در میدان راند و گفت: ای رند گدا، بازگرد تا کسی دیگر در میدان آید که او را سر و گوشی باشد! احمد زمجی گفت: بیا که سر و گوش دارم!

پس، چرغم تیغی بر احمد زمجی راند. احمد از زیر بغلش به دررفت و سنگی زد بر کله اش که درگردید. بر سر گودالش کشید و سرش در آن گودال برید همچون سلاخان که چون در کناسه^۶ بزرگ برسد، و چون رعد بغرید.

اما طاهر خزیمه برآشفته و غلامی داشت که نواسه حنظله بدو داده بود و بیکتاش نام داشت. او مرکب را در میدان راند و بر احمد سه تیر انداخت. احمد زمجی به آستین قبا نمد بگرفت و کمان گلوله^۷ درربود، مرغی در هوا می پرید، گلوله در کمان نهاد و درکشید و بینداخت و بزد آن مرغ را. پس، غلام به بالا نگاه کرد تا ببیند که چون مرغ از هوا فرود می آید. احمد زمجی یک گلوله تفک بر چشمش زد که در کاسه سرش غوطه خورد، در گردید.

چون غلام از اسب بیفتاد، احمد او را هم کشاله کرد^۸ و بر سر غودال برد، و چون ماکیان

۵. مرتع نشستن = چهارزانو نشستن.

۶. کناسه در لغت به معنی زباله، خاشاک، خاکروبه آمده است. اما در اینجا اسم مکان واقع شده است که در آن حیوانات را ذبح می کرده اند. ایا مراد از آن زباله دانی است؟ یاد آوری کنیم که کناسه نام محلی از محلات شهر کوفه بود و دروازه ای هم به همین نام منسوب به شهر کوفه هست و در این محل جنازه زید بن علی بن حسین (ع) پس از شهادت مدت پنج ماه به دار آویخته ماند.

۷. کمان گلوله = کمان گروهه، کمان مهره که بدان گلوله و مهره گلین اندازند؛ قوس البنادق.

۸. کشاله کردن، به معنی خزیدن و خود را روی زمین کشاندن، مصدر لازم است و در اینجا به صورت متعدی به کار رفته است به معنی خیزاندن و کشاندن بر روی زمین!

سر برید، که قاطع مغربی در میدان رفت چون دیوی و طاهر خزیمه او را به مال و ملک وعده‌های دروغ داد. پس، آن لعین زویننی در دست داشت، چون به احمد رسید، گفت: ای دیوانه، بدین چرخ دون نواز نگر که همیشه از پادشاهان عار داشتی و این زمان چون تویی حریف میدان من شده ای!

احمد گفت: ژاژ مخوای و خود را چون خرس بزرگ مگردان که همچون نصر سیاری کشته‌ام که همچون تو هزار سگبان داشت!

پس، آن لعین در عقب رفت و زوین بر احمد زمجی انداخت. احمد رد کرد و همان زوین را در ربود و بر چشم اسبش زد که مرکب در گردید و قاطع را بر زمین انداخت. اما قاطع خود را بر زمین گرفت و عمودی بر سر داشت، برآورد که بر احمد [۱۷۳-ب، ج ۲] زند. احمد از زیر بغلش بجست و زد سنگ دومنی بر سپر قاطع که آن سپر پاره پاره شد. پس، قاطع عمودی دیگر بر احمد انداخت که احمد به یک سوی جست. احمد زمجی سنگ بر رخسارش زد که قاطع در گشت. پس، احمد او را نیز بر سر چاه بود و خونش در همان گودال گرفت.

پس، سلطان خوارزم با صاحب الدعوة تعریف احمد می کردند. احمد زمجی نعره ای زد که: ای خارجیان، چرا در میدان من در نیاید؟ مگر خبر ندارید که دوزخ را برای شما تافته اند و شراب زقوم و حمیم^۹ برای شما نهاده اند، و مالکان دوزخ برای عذابهای گوناگون آمده [اند]؟ چرا خود را دور می دارید و حریفان را در دوزخ انتظار می دهید؟

پس، ورقاع قطیف قیروانی عزم میدان کرد و سه اسب در کتل کشیدندی، چرا که خارجی صلب بود و گران. پس، آن خارجی پیراهنی از چرم گاو در پای پوشیده بود و خفتانی از پوست خوک بر سر آن پوشیده، و کلاه فولاد بر سر نهاده، و زناری بر میان بسته، و عمودی گرانسنگ در دست گرفته، چون در میدان آمد، آن دو لشکر بر احمد زمجی بترسیدند. اما احمد زمجی دل ز خود نبرد،^{۱۰} مگر آن که بر سر توبره رفت و سنگی چند برآورد و در بغل نهاد. زنگی نعره ای بهیبت زد و عمود بر احمد انداخت. پهلوان احمد زمجی از زیر بغلش به دررفت و زنگی در قهر رفت. احمد سنگ بر زنگی انداخت و زنگی آن سنگ را در هوا گرفت و بر احمد انداخت. احمد بجست و آن سنگ در زمین نشست. پس، زنگی بدوید و

۹. زقوم = درختی در جهنم با میوه های بسیار تلخ؛ و به کنایه هر چیز تلخ و ناگوار را نیز گویند.

حمیم = آب گرم، آب سرد، عرق و خوی.

۱۰. چنین است در اصل؛ و ظاهراً بایستی «دل ز خود نبرید» باشد به معنی ناامید شدن و دل از خود برداشتن. چنان چه همین عبارت در جای دیگر تکرار نمی شد، گمان خطای کاتب می رفت، اما بیش از دو بار «دل ز خود بردن» با همین بار معنایی به کار رفته است و یادآوری آن لازم آمد.

گربان احمد زمجی را بگرفت و مشتی بر گردن احمد زد که بیفتاد و مدهوش گشت. پس، زنگی احمد را در بغل گرفت و چون مرده می برد که به پیش طاهر برد. پس، چون قدمی چند برفت، احمد زمجی به حال خود آمد و کاردی کشید و بر پهلوی زنگی زد که مجرد بر درید و زنگی بیفتاد. احمد، در حال، سنگی از زمین در ربود و بر کله زنگی زد و مغزش بریخت.

پس، خروش از سپاه اسلام برخاست که ناگاه، جرمنگ حبشی با بیست هزار خارجی بر احمد [۱۷۴-الف، ج ۲] تاختند.

اما ازین جانب، زرباد تبریزی با پنج هزار مرد به یاری احمد زمجی آمدند. احمد توبره بر کتف انداخت و در میان سپاه افتاد. اما زرباد تبریزی نظرش بر جرمنگ حبشی افتاد، مردی دید چندان که یک مناری و عمود گران بر گردن نهاده. زنگی گفت: ای ابوترابی، تو قابل حرب من نیستی، قابل حرب من خوارزمشاه است، یا ملک زاد. پس، اکنون، چون تو آمدی، بگیر این عمود را از دست من!

پس، آن عمود صد منی را بر آورد و، مردی خیاره بود، چنان بر سپر زرباد کوفت که هر کس دیگر بودی، خرد گردیدی. زرباد آن ضرب را به سپر رد کرد. اما زرباد در کوفت رفت و جولان کرد. پس، عمودی زد بر شانه جرمنگ حبشی که خرد گردید. خروش از خیل حبشه برآمد. اما طاهر گفت: حمله کنید از برای ملک حبشه!

پس، یک ساعتی، جنگ خوب شد. فاما شب نزدیک بود و حمله عظیم آوردند، و دو سپاه جنگ سخت کردند. اما احمد زمجی پیاده بود و سپر و رقا قعطیف قیروانی را که از پوست سوسمار بود و تمام را در زر گرفته بودند و کله اش از پولاد بود و دسته اش در زر گرفته بودند، احمد آن را کار می فرمود و با لشکر حبشه حرب می کرد؛ و پنج هزار حبشی در گرد احمد زمجی برآمده بودند، و زحمت می کشید. نزدیک بود که گرفتار شود، ناگاه، ملک زاد خاقان، در شب، چنان بدان حلقه رسید که احمد را فرو پیچیده بودند. نعره ای زد و گفت: ای پهلوان، دل قوی دار که حق رها نکند!

احمد چون آواز ملک زاد را بشنید، دلش به خود آمد و قوت گرفت و حمله کرد. اما ملک زاد بر احمد آفرین کرد و گفت: رحمت خدای بر تو باد!

در حال، بفرمود تا کتل خودش را از جهت احمد کشیدند و احمد را سوار کردند. بعد از آن، به حرب درآمدند. در شبی چنین، امیر ابومسلم در جنگ طاهر خزیمه بود و بانگ بر طاهر زد که: ای خارجی، تا چند خود را از جنگ ما رهایی؟

پس، طاهر گفت: من نیز درین فکرم که تویی! اکنون، بیا که وقت شد [که]

دوری^{۱۱} جورت بر آل [۱۷۴-ب، ج ۲] بنی امیه بر سر آید! امیر گفت: ای بدبخت، مگر نمی دانی که صبح دولت هر چند بر می آید، روشتر است، و آن روز نکبتِ توسست که روی در تاریکی دارد!

پس، زوین داشت طاهر خزیمه در دست، در آن تاریکی بر امیر گشاد داد، بر پهلوی امیر آمد، چنان که از همه چیز بگذشت، پهلوی امیر را اندک جراحت کرد. پس، امیر خدای را شکر کرد، طاهر از پیش امیر در میان غلبه درآمد که از برابرش مضراب در رسید، گفت: بیا ای طاهر، این زخم از دست چاکر پسر ابوطالب بگیر!

طاهر گفت: ای پهلوان، مردی بزرگزاده ای و ترا عار نمی آید که خود را چاکر پسر ابوطالب می دانی؟ باری، بگوی پسر ابوسفیان تا کسی بر تو طعنه نزند!

مضراب گفت: لعنت بر تو باد! فیروزه را از خرمهره ندانسته ای؟ بیا که دشمنی علی، علیه السلام، را با این عمود از سرت به درکنم!

پس، آن گرز گرانسنگ را برافراخت که بر طاهر خزیمه زدند که او پیشدستی کرد و زوین بر کف پهلوان مضراب زد. چون [مضراب] بدان سوی دیگر نگاه کرد، ترکِ کبود چشمی دید بر ماده فیلی سوار و زوینی دگر بر دست، و او غلام نصرت شاه، امیر نصیبین، بود به نام بیکتاش. مضراب بر وی تاخت و چنان عمودی نواختش که خرد گردید.

پس، طاهر بدان مشغول از پیش مضراب به دررفت؛ و آن دو لشکر تا بیگاه حرب کردند، چنان که هر دو لشکر مانده شدند. پس، طبل بازگشتن زدند و امیر در بارگاه درآمد و بزرگان حاضر شدند، مگر حمید و جریده^{۱۲} سلاسل. پس، امیر، تقیب را گفت: ایشان را طلب کن!^{۱۳} که حمید گریان درآمد و گفت: جریده باز نیامد ازین حرب.

پس، امیر فرمود تا مشعلها را به میدان بردند و در میان کشته ها بسیاری طلب کردند، نیافتند. اما چون امیر نماز خفتن بگزارد، خروش و زاری زبیده و عورات به گوشش رسید که خاتونان بر پُرسه^{۱۴} او رفته بودند^{۱۵} که ناگاه، سلاسل از در بارگاه، گریان چاک و گریان درآمد. همه بزرگان به گریه افتادند [۱۷۵-الف، ج ۲] و امیر ابومسلم از غم بنالید که: بارخدا یا، جفای این ظالمان بر دوستان آل علی تا کی؟

۱۱. دوری به معنی «دوره» و «دوران» به کار رفته است.

۱۲. اصل: طلب کنی.

۱۳. پرسه رفتن = به تقفد، پرسش و عیادت رفتن.

به شیخون رفتن ملک زاد بر سر ملک یمن

ناگاه، سلیمان کثیر برخاست که: ای دوستان، این نظرگاه و قتل حسین بن علی است، ببینید که آن ظالمان درین دیار^۱ چه ها کردند!

و از مرگ معاویه و وصیت کردن او، و بیعت خواستن، و مکر اهل کوفه، و احوال مسلم عقیل، و ظلم بر فرزندان او، و احوال کربلا، و بی حیایهای آن ملعونان بگفت و شمه ای باز نمود، چنان که امیرچندان بگریست که بیخود شد. چون به حال خود باز آمد، گفت: دیروز، محل میدان داری لیث بود که نوکر امیر عرب، قحطبه، نامه ای آورد که عمروی هدید یمنی^۲ خاصه به مدد طاهر می آید با هفتاد هزار سوار و، از عقب او، لشکر بسیار با فیلان مردم کش می رسند؛ و این عمروی هدید مگر درین دو-سه روز خواهد رسید و اگر او به طاهر پیوندد، کار دراز کشد.

ملک زاد گفت: من کارش بسازم.

پس، پنج هزار سوار یراق کرد و از عیاران، حید و محشان و ابونصر شبر و باد یلدا اتفاق نمودند، و ذولابی هم همراه شد. پس، امیر فرمود: فردا طبل باید زد تا خارجیان به ما مشغول گردند.

چون این قرار بدادند، ملک زاد یراق تاخت کرد و روز دگر از سپاه امیر بانگ طبل برخاست. از جانب طاهر خزیمه، ابوعون شامی و شمسه حلبی و بشیر طبری حاضر شدند بر در بارگاه طاهر، و آن ملعون گفت: ای مردان، امروز فال بر ما مبارک گردانید! پس، ایشان گفتند: به جان می کوشیم.

۱. اصل: درین دریا؛ و می تواند درست باشد، اگر مراد ازین سخن دریای فرات باشد. اما با گمان اشتباه کاتب «دیار» برگزیده شد.

۲. اصل: عمر هدید یمنی.

و اینها امیر پیاده ها بودند و بیشتر پیاده های طاهر، مغربی و قیروانی بودند، عزم میدان کردند. ازین جانب، احمد زمجی و محمد اسماعیل خوارزمی و پولاد غوری پیش رفتند؛ و بر یکدیگر تیرباران کردند. چون نزدیک هم رسیدند، پیاده های اسلام زحمت می کشیدند که نگاه، لعل جبّه با هزار غلام خود پیاده گردید و تیربارانی بر خارجیان کرد، چنان که روی آفتاب از پرّ عقاب پوشیده شد. چون دست [به] یقه شدند، عمود درربود و حمله کرد.

زرباد نیز از مرکب فرود آمد و آن عمود، که ستون بارگاه نصرت بود، [۱۷۵-ب، ج ۲] برگردن نهاد و حمله کرد، دید که احمد و لعل جبّه داد مردی می دادند، بر ایشان آفرین کرد و یک گرز بر کله مغربی زد که مغزش پریشان کرد. احمد سنگی بر بناگوش بشیر طبری زد که چشمهایش از کاسه به درافتاد، و اسماعیل با شمشیر حلبی درافتاده بود. شمشیر تیغ حواله او کرد. محمد باطل کرد و یک کله زدش که مغزش در صحن میدان بریخت.

پس، لشکر اسلام قوّت کردند و پیاده های خارجیان را تا به نزدیک صف طاهر بدواندند. پس، طاهر نگاه کرد، احمد و اسماعیل را دید که پیش درآمده بودند و به هر زخمی، مردی می انداختند. گفت: این درد با که گویم که در همه عالم ازین دیوانه و از آن خوارزمی، که حربه اش سر باشد، بدین نوع جنگ کنند، هیچ کس در چشم من زشت تر ازین دو کس نیست. کاشکی که صد ابومسلم و ملک زاد بودندی و این دو کس نبود!

بس که طاهر درد دل کرد، ابوعون شامی^۳ راه بر محمد اسماعیل گرفت و گفت: ای ابوترابی، ترا چه زهره آن باشد که به نزدک علم امیر عراق آیی؟

هنوز این سخن تمام نکرده بود که [محمد اسماعیل] تیغ بر فرق ابوعون زد که تا به نافش بردرید. آه از جان طاهر برآمد.

پس، از جانب دیگر، زرباد نعره زنان می رفت تا به نزدیک قلبگاه طاهر رسید. پس، طاهر نعره زد که: ای مردان، پانصد هزار کس ایستاده اید و می بینید که این دراز بی اندام در برابر من چه ها می کند؟

پس، امیر قادیسیّه که اختیار مروان حمار بود و حاکم شام، او را خدیع باهل می گفتند، روی را به طاهر کرد و گفت: رفتم که دلت را ازین دراز کوتاه سازم!

پاشنه زد و بتاخت و بانگ بر زرباد زد و گرز را برآورد و بر سپر زرباد زد، و گرز از گوشه سپر بجست و بر کنار زرباد خورد و کوفت کرد، چنان که چشم زرباد درهم شد و تاریک گشت. پس، بر عقب رفت و در میان لشکر پیاده های اسلام درآمد و بر سر پا نشست. اما خدیع دلیر شد، چون دید که زرباد از پیش او به دررفت، و در میان پیاده ها افتاد و

۳. اصل: ابوعور شامی.

برهم زد. پس، زرباد زمانی صبر کرد تا به هوش آمد، از جای بجست و به پیش خدیع آمد و عمودی زدش. [۱۷۶-الف، ج ۲] اما خدیع به سپر بگرفت، ولی دستش طاقت نیاورد و سپر بر خودش خورد، و خود بر سر، و سر بر گردن، و گردن بر صندوق سینه، چنان که خرد گردید. خارجیان بر میدند که عفیف عبدالمؤمن امیر کوفه بود، و آن لعین با مردی هزاری بر پیاده های اسلام تاخت و نظرش بر احمد زمجی افتاد. گفت: بیا ای دیوانه که ترا با آن روستایی، که امیر شماسست، دمار برآرم!

پس، احمد گفت: ای خارجی ملعون، اول تو جواب من بگویی و بعد از آن دست بر بالادست زن، که او همچون ترا گله گله در پیش کرده است و رانده است! ترا چه حدّ و زهره آن باشد که در سایه امیر ابومسلم نگاه کنی؟

پس، سنگی تراشیده بزد بر پیشانی مرکبش که مرکب به کون و انشت و عفیف را به دور انداخت. عفیف خواست تا برخیزد که احمد سنگی دیگرش بر دهن زد که تمام دندانه ها و مهره گردنش خرد شد، و گفت: تا بار دیگر به حدّ خوشتن سخن گویی در دوزخ!

پس، آن مردان حمله کردند و تا پیش قلب طاهر خزیمه پیاده ها را بدوانیدند.^۴ پس، طاهر بانگ بر سپاه خود زد که: با پانصد هزار سوار نمی توانید که این مشتی ابوترابی را جواب گویند؟ باری، از برابر من ایشان را دور کنید!

اما طاهر از برای امیر کوفه بغایت ملول بود که ناگاه، امیر خوزستان که صاحب بیست هزار سوار بود، از غضب، خود را بر پیاده های اسلام زد؛ و نیزه ای در دست داشت. ناگاه، احمد زمجی را دید که جهانی برهم می زد. نعره بر احمد زد. احمد هم برو نگاهی کرد که نیزه در دست دارد و آهنگ او دارد.

پس، احمد از قضا نیزه ای دید که افتاده، آن را برداشت و در برابر زرقام بن طغرل آمد؛ و چند حمله قایم کردند. احمد یک نوبت نعره زد و گفت «مولای علی!» و نیزه را بر یال زرقام زد که از شانه راستش سر به در کرد؛ و در ربود و بر زمین زد که خورد شد.

زرباد در رسید و آن ضرب دست احمد را بدید. از آن نشاط، عمودی بر خارجی زد که در زمین پخش شد. طاهر غلامی داشت چتردار که [۱۷۷-ب، ج ۲] از جان خودش عزیزتر می داشت. اما چون غلام ملال طاهر بدید، گفت: ای خداوند، به یکی بگو تا که چتر از من بستانند که من کار این دراز را بسازم.

طاهر گفت: ای ترمیش، تو حریف او نیستی، مرو!

پس، ترمیش چترش بینداخت و در آن حلقه تاخت؛ و تیرانداز خوب بود. پس، تیر در

۴. اصل: بدوانیدند.

کمان نهاد و یک تیر بر کتف احمد زمجی زد و اندک زخم کرد. پس، زرباد برو دوید و عمود را برآورد. ترمیش از پشت مرکب بجست. پس، عمود بر زین خورد و زین و مرکب خورد گردید. پس، آن غلام ترک بجست. اما زرباد گفت که: دگر دست در سوراخ مار نکنی! و حمله کرد بر دیگری که بقراط نام بود، که اختیار گردان شام بود، و خیل مردم را در پیش انداخته بود. زرباد نعره ای بروزد و بدو رسید. آن خارجی حیران ماند و خواست که ضربی زند، زرباد یک عمودش زد که با اسب خورد گردید. دیگر باره حمله کرد که ناگاه، از عقب لشکر، غوغا و فزعی برخاست. پس، دیدند که سمراخ فیلبان فلیزیه را آراسته بود و مهد زرین در گردِ مهد درآورده، و جلاجلهای طلا که همه مروارید در اندرون انداخته، و برگستوانی از فولاد بر فیل پوشانیده همه زerkوب، و سمراخ با مردان پهلوان بر آن بالای فیل نشسته [اند].

پس، راهی دید، فیل در پیش درآمد و آن فیل را سمراخ چیزی می گفت و او به خرطوم مردم را می ربود و بر سر مردم می زد، چنان که هر دو کشته می شدند؛ و قلب لشکر طاهر را بر هم زد.

اما ایشان را درین جنگ و قلبگاه نگاهدار!

فریفتن عیّاران عمروی را و ربودن ستی زیر را

آمدیم به حدیث ملک زاد خاقان که با آن پنج هزار سوار و امیران و غازیان و عیّاران به تاختن ملک عمروی بن هدید یمنی^۱ برفت. آن شب برانندند و آن روز تا نماز شام برفتند و در بر کوهی فرود آمدند. پس، ذولابی گفت: شما باشید که من خبری از امیر یمن بیارم. پس، روان شد و یک فرسنگ برفت. ناگاه، پیاده ای را دید که از راه شام پیدا شد. چون به ذولابی رسید، پرسید که: از کجا می آیی، [۱۷۷-الف، ج ۲] و به کجا می روی؟

او گفت: تو از کجا می رسی، و به کجا می روی؟

ذولابی گفت که: نامه از پیش عمر یزید به دمشق خواهم برد.

آن شخص گفت: من از پیش امیر یمن می آیم، و پیش از من پیاده به پیش امیر عراق فرستاد و باز نیامد. اکنون، می روم که خبری برم که با هفتاد هزار سوار می آید و می گوید که «خود را به طور شیخون و ناخبر بر ابومسلم زنم یا در مصاف بیایم؟»

پس، ذولابی گفت که: خوش در محل رسیده ای.

چون پیاده درگذشت، ذولابی روانی^۲ کرد بر پشتش زد که درگردید. پس، از راهش به دور برد و پرتاب کرد؛ و قدم در راه نهاد و فرسنگی برفت که دچار دو جمّازه سوار گردید. پس، آن جمّازه سواران عنان کشیدند که: هی، چه کسی؟ و درین شب به کجا می روی؟

ذولابی گفت: من از کوفه ام و عیال بسیار دارم؛ و در کوفه حاصلی ندارم. حال به دمشق می روم، باشد که چیزی به دست آرم که از کشت و زرع فلک برخوردارم ندارم. پس، ایشان گفتند که: خدا کسی را که اهل محنت آفرید، سعی او سودی ندارد.

۱. اصل: ملک بن عمروی هدید یمنی.

۲. روانی = تند، فوری، زود. و شاهد آن از حافظ است:

مُنکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان و گر ایشان نستانند روانی به من آر

پس، ذولابی آهسته پیش یک شتر آمد و دست به کار برد که بزند، گفت: هی، نرنی که منم ستی تکلبار!

ذولابی گفت: به کجا می روید، ای شیرزنان؟

ستی گفت: این زبیده است که به طلب جریده رفته است؛ و امشب هر چند که در لشکرگاه طاهر گشتیم، نه نامش و نه نشانش نیافتیم. پس، گفتیم که «به سپاه امیر یمن رویم که ایشان غافل باشند، به عوض جریده کسی را به دست آریم.»

ذولابی گفت: فی امان الله، و مراد حاصل!

و پیش زبیده رفت و گفت: ای بانو، معذور دار که نشناختم.

پس، ذولابی به تک خاست و ازیشان درگذشت تا به لشکرگاه امیر یمن رسید. لشکری دید آراسته. گفت «نوعی باید کرد که به حيله پریشانی در اینها اندازم.» پس، بر در بارگاه امیر یمن آمد. حاجبان بانگ بر وی زدند که: چه کسی که درین نیم شب می گردی؟ ذولابی گفت: از پیش امیر عراق می آیم.

او را پیش عمروی هدید بردند. خدمت کرد و گفت: امیر عراق [۱۷۷-ب، ج ۲] تحیت می رساند و می گوید که «اگر دشمن در مقابل نبودی، تا سی فرسنگ استقبال بیامدمی؛ و بعد از آن، بدان که پیاده شما به ما رسید و از ترس عیاران ابومسلم نتوانستیم که جواب باز فرستیم. عمزاده خود را با مردی صدی فرستاده ام و پیغامها کرده ام که به چه نوع به اردو درآید.»

پس، عمروی گفت: ای مهتر، امیر عراق را حال چیست با این ابوترا بیان؟ گفت: حال خراب است، و پادشاه حبشه با چندین امیر کشته شدند؛ و امیر عراق می گوید که «عجب دولتی روی به ابوترا بیان کرده است، و چنین که ایشان را مدد می کند، زود مروان را خواهند کشت!»

عمروی گفت: هی، این سخن نگویی که بد است!

ذولابی گفت: من نمی گویم، امیر عراق می گوید.

عمروی گفت: ای سرهنگ، دگر فالهای بد مزین که لشکر بسیار از عقب ما می رسند! پس، صد دینار به ذولابی داد و گفت: سعی کن تا امیرزاده عراق را به ما رسانی تا ببینیم که پدرش چه گفته است!

پس، ذولابی به در آمد و عزم ملک زاد کرد، که پیشتر خوانده شد که با پنج هزار سوار بر سر امیر یمن رفت.

اما سستی چون از ذولابی جدا شد، بازبیده چون برکنار سپاه یمن رسیدند، اشتران را زانو بستند و در آن سپاه درآمدند، و جبهه های اطلس پوشیده و کلاه های زرد بر سر نهاده، و مویها نقوله کرده،^۳ بدین نوع درآمدند تا به جایی رسیدند. غلامی ترکی دیدند که مشربه^۴ زرین در دست و بر لب آب می رفت تا آب بردارد. سستی از پی غلام ترک درآمد، دید که آب پرکرد. سستی گفت: غلام کیستی؟

گفت: من غلام پسر شاه یمنم، و امروز، همه روز، شراب می خورد و خمار است، و آب می برم که دست و رو بشوید؛ و امیر سنبل فرستاده است که «ما را ساعتی مشرف سازید!» و می خواهد که پیش او رود.

ستتی گفت: امیر سنبل کیست؟

غلام گفت: امیر بیست مرد است، عجب که تو او را نمی شناسی!

پس، سستی گفت بازبیده که: این غلام را ببند!

زبیده، در حال، چسبید و حلق غلام را بگرفت و گفت: فریاد نکنی و اگر نه، ترا می کشم! پس، سستی دستش را بیست و پنبه [۱۷۸-الف، ج ۲] در دهنش آکنده و از لب آب آن سوتر بردند و بینداختند. پس، مویها از سر بگشادند و در پس پشت انداختند، و گستاخ عزم بارگاه زبیر کردند و درآمدند. زبیر تکیه کرده بود و دواجی^۵ بر سر پا انداخته. پس، سستی و زبیده سلام کردند. پس، غلام در برابر زبیر ایستاده بود. سستی در حال، بنشست و گفت: امیر سنبل بندگی می رساند که «درین کنار آب مرغزاری است، با یک سازنده^۶ نشسته ایم و از کثرت گریخته ایم. اگر چنان چه قدم رنجه فرمایید و ما را مشرف سازید، دولتی باشد ما را.» پس، در حال، زبیر بن عمروی هدید برخاست و ناجفی زرنگار بر کرسی زرین نهاده بود، برداشت و هنوز از شراب شبینه^۷ مست بود. بیرون آمد ناجف بر گردن، چون از میان خیمه ها بیرون رفت، پایش به علف درآمد و بیفتاد، و ناجف از دست او بیفتاد. پس، سستی ناجف را برداشت و گفت: ای خداوند، این نیک ناجف است، و لایق سنبل است، اگر خواهی آزمایش کنم؟

پس، در حال، بر گردن غلام زد که سرش ده گز بپريد. پس، زبیر گفت: چرا غلام را کشتی؟

ستتی مهره^۸ ناجف بر شانه زبیر زد که بر روی درافتاد و بیخود شد. پس، او را در بستند و به پیش شتران آمدند. زبیر به حال خود آمده بود. گفتند که: سوار شو!

۳. نقوله کردن = بستن موی. ۴. اصل: دواتی؛ و دواج بالا پوش و لحاف را گویند.

۵. سازنده = ساز زنده، نوازنده. ۶. شبینه = منسوب به شب، شبانه.

پس، زبیر را سوار کردند و عزم لشکر اسلام کردند.

اما ذولابی چون پیش ملک زاد رسید، گفت: اینک، ده هزار سوار را آورده ام به دام شما. ملک زاد گفت: ای پهلوان، اکنون، مصلحت چیست؟ ذولابی گفت: مصلحت آن است که سالاری را با مردی صدی آراسته بفرستی که بگوید عمزاده امیر عراقم، و لشکر جدا سازد که امیر عراق گفت که «شیخون باید زدن که ما نیز موافقت کنیم!» باشد که امیر یمن خود بیاید به این کمینگاه. پس، حید علیابادی گفت: من بروم.

محشان و ابونصر شبرو به طریق حاجبان برآمدند و حید علیابادی کلاهی از مروارید زربفت و چارقی^۷ و کمری پادشاهانه از ملک زاد بستند و درپوشید، و دو کتل همراه کرد و عزم لشکرگاه امیر یمن [۱۷۸-ب، ج ۲] کرد. پس، ملک زاد در آن درّه ها در کمین نشست.

۷. چارقب = نوعی از لباس پادشاهان و امرا..

ما آمدیم به قصه ستی و زبیده و زییر

چون ستی، زبیر را سوار کرد، بر عقبش سوار گردید. چون از کوفه درگذشت، آفتاب برآمده بود. نگاه کردند در آن روی صحرا سواری اعرابی دیدند که می آمد. سواری بغایت آراسته بود و یسیری کمند در گردن کرده، و بسیاری بر آن سیرلت کرده. چون برسیدند به یکدیگر، آن سوار از ستی پرسید: این چه کس است که شما گرفته اید، و به کجا می برید؟ ستی گفت: ما کسان امیر یمینیم و این پسر آمده است و کمر شمشیر امیر یمین را برده است، ما او را گرفتیم و چوبی چند زدیم، اکنون، می گوید که به جایی به زیر خاک کرده ایم، ما می رویم تا برآریم. تو چه کسی و این بندی تو کیست، و چه گناه کرده است که او را درین جوال کرده ای؟

پس، جریده را چندان زده بودند که از خود رفته بود و در آن جوالش انداخته بود و می برد، اما زنده بود. پس، آن شخص گفت: این از لشکر ابومسلم است و، در جنگ، برادر مرا کشته است؛ و من پر زحمتی کشیده ام تا این را به دست آورده ام. اکنون، او را پیش پدر خود می برم که او را به عوض برادرم بکشد.

این بگفت و اسب را پاشنه کرد. زبیده از شتر فروجست و بر سر آن اعرابی آمد و آن ناجع را چنان بر پس سرش زد که سرش ده گام به دور افتاد؛ و سر آن جوال را بگشود. چشمش بر روی جریده افتاد، بیهوش شد. ستی از شتر فروجست و بر سر زبیده آمد که: ترا چه شد؟

دید که جریده چشم باز کرد و گفت: ای ستی، شکر که ترا دیدم.

ستی گفت: ای امیرزاده، درین دو-سه روز کجا بودی؟

گفت: درینجا که می بینی.

پس، زبیده بیهوش باز آمد و دست و پای برادر را باز کرد. تمام اعضایش جراحات دید.

جراحتهاش را بیست و براسبی سوار کردش. از شادی گریه کرد و روان شدند.

اما آمدیم به حدیث حرب پیاده ها که زرباد و لعل جبّه به مدد رفتند و ابومسلم فیل فشیزه را به مدد آن مردان فرستاد و پیاده های طاهر را بر صف طاهر زدند [۱۷۹-الف، ج ۲] و بسیاری خوارج بکشتند.

بشر بن نواسه خارجی ای بود با ده هزار سوار به یاری پیاده های طاهر آمد و نعره زد. نظرش بر زرباد افتاد که آن عمود گرانسنگ را کار می فرمود. نعره بر زرباد زد که: ای دراز بی اندام، چند این فقیران را بکشی؟ بیا که حریف تو منم! زرباد آن می شنید و خارجی می کشت تا پنجاه خارجی بر زمین زد. پس، بشر به وی رسید. زرباد گفت: بیا که نیک آمدی!

و عمودی زدش که با مرکب خورد گردید. خروش از خیل خوارج برآمد و گفتند «الحذر، ازین دیو نهاد!» آن روز، زرباد هزار و دویست خارجی کشته بود؛ و فیل فشیزه با مردانی که در پشت او بودند، دو هزار خارجی کشته بود، و لعل جبّه و احمد از کشته پشته ساخته بودند، و محمد اسماعیل از بس که خوارج را به کله سر کشته بود، خون از پیشانی او روان بود. پس، امیر ابومسلم تقییان را در میدان فرستاد تا آن مردان را بازگردانیدند. چون نزد امیر رسیدند، بر همه آفرین کرد و خلعت داد و اسب و کمرشمیرها. پس، میدان را صفا دادند و از کشتگان پاک کردند.

پس، از آن جانب، طاهر خزیمه چون چشمش بر آن کشتگان افتاد، چندان کشته بدید که از عمر خود بیزار شد و امیر کوفه را و خوزستان را و قادیسیه را و سالاران بقرات را و بشر بن نواسه را دید که به قتل آورده بودند، و آن زمان بیخود شد و بیم بود که خود را هلاک کند. پس، روی به ملک الملوک و فخر الزمان کرد که: کجاست خلیفه تا احوال لشکر و امیران خود را ببیند!

هرقل، قیصر روم، با سالاران روم گفتند: کار جنگ است، و این چنین باشد. پس، گفتند: کسی در میدان فرست تا نگویند که ترسید.

پس، شماروطه رومی آراسته با همه سلاحی در میدان روان گردید، و مردی پنجاهی از عقب سرش، و علامت او را بر سرش می کشیدند. چون نزدیک میدان رسید، آن مردان بایستادند. از لشکر اسلام سواری در میدان تاخت. چون به شماروطه رسید، یک-دو-سه حمله در میانه ایشان باطل گردید. [۱۷۹-ب، ج ۲] شماروطه شهید کردش به یک ضرب

تيغ. تا چهارده مرد مؤمن را پي در پي شهيد كرد. حميد قحطبه در ميدان تاخت با سلاح آراسته. امير پرسيد: اين كيست كه در ميدان اين لعين رفت؟
مؤمنان گفتند: حميد قحطبه است.

امير ملول گرديد كه حميد، دستادست،^۲ به ترسا رسيد، با همه سلاحی با هم بكوشيدند، كار برنيامد. پس، از همه سلاحها عاجز شدند، در تاختند و دست در كمر يكدیگر زدند. پس، ترسا حميد را در ربود و باز گرديد تا به صف سپاه برد كه از راه كوفه سواری، چون باد صرصر، در رسيد، و كلاهی قندوز^۳ زريفت بر سر داشت و ناجخی بردست. پس، به شماروطه باز خورد و گفت: ای خارجی، اين چه كس است كه داری؟

و آن ناجخ را بردست شماروطه زد كه قلم كرد و حميد بر زمين افتاد. پس، شماروطه هم از مركب بغلطيد. اما حميد از زمين جست و بر اسب شماروطه سوار شد و دلارام خود راديد، احوال پرسيد. زبيده گفت: قصهٔ من دور و دراز است و حال، وقت گفتن نيست.
پس، از عقب او برادرش و زبير و ستي رسيدند و به راه لشكر اسلام برفتند، و حميد گفت: آنها كه بودند كه بندي را می بردند؟

گفت: ستي و يکی برادرم، جريده، و يکی پسر شاه يمن كه او را زبير می گویند.
پس، چون به امير ابو مسلم رسيدند، خدمت كردند و امير ايشان را دعا كرد و زبيده را گفت: با برادر برو به بارگاه خود تا از اين مصاف باز گرديم و همه را تشریف دهيم.
پس، او روان شد با ستي و برادرش.

۲. دستادست = معاملهٔ نقد، پرداختن بی درنگ قيمت هر چيز، نقداً؛ و به كنايه، مراد از آن فوری و بيد رنگ است.

۳. قندوز (قندز) = بيدستر؛ و اینجا كلاهی از پوست بيدستر مراد است كه به رنگ سياه است.

کشته شدن عمروی هدید ملک یمن

از آن جانب،^۱ حید علیابادی با سواری صدی، بدان طریق که گفته شد، عزم بارگاه ملک یمن کردند. ذولابی پیش پیش روان شد. چون به آن لشکرگاه رسیدند، تفرقه تمام در آن سپاه دیدند. و حال آن بود که چون روز گردید، ملک یمن امیران را بخواند و گفت: عمزاده امیر عراق می رسد و کسی چند باید که به استقبال روند. گفتند: امیرزاده زییر خوب است که با بزرگان بروند. پس، امیر یمن زییر را طلب کرد. جاحبان گفتند: امشب دو ترک آمدند و او را به مجلس امیر سنبل بردند.

پس، سنبل [۱۸۰-الف، ج ۲] حاضر بود، گفت: ما را امیدوار کردند، اما نیامدند. امیر گفت: آه، بجوید که این عجب قصه ای است! پس، برفتند تا به نزدیک بارگاه زییر غلامک را بر کنار آب بسته یافتند. از آن غلام احوال پرسیدند. غلام گفت: چه می پرسید؟ دو کس مرا انداختند و بستند، من دیگر خبر ندارم!

پس، غلام را برگردوند و به پیش ملک یمن بردند. ملک یمن چون احوال معلوم کرد، دستار بر زمین زد که: فرزندانم را ابوترایان بردند!

درین بودند که ذولابی در رسید و گفت: چه شده است؟ ملک یمن گفت: چه می پرسی ای برادر که امشب قصه ای دست داد و دو ترک آمده اند و پسر مرا برده اند، و یک غلام بر کنار مرغزار کشته اند و یکی را بسته اند؟ ذولابی دانست که کار کیست، گفت: ای خداوند، این کار عیاران ابومسلم است، اما خداوند را غم نباید خورد که چون شما بدان لشکرگاه برسید، بنده خبر خداوندزاده بیارم.

۱. اصل: که از آنجانب.

اکنون، اینت^۲ امیرزاده عراق رسید!

پس، عمرو با برادرش تا کنار لشکرگاه به درآمد که آن طرف حید، بدان اساس، برسید. از بالای اسب، همدیگر را دریافتند و برانندند تا به بارگاه رسیدند و فرود آمدند. پس، حید را در پهلوی خودش بر تخت بنشاند و عذر بسیار خواست. پس، گفت: خاطر مشوش دارم از جهت فرزند.

حید گفت: کیست ازین قوم که آزاری به دل ندارد؟

پس، شربت و طعام کشیدند و بنوشیدند. حید گفت: امیر عراق تحیت بسیار می رساند که سواری ده هزار بگزین از سپاه خود و بیا تا شبیخونی بر لشکر ابومسلم زنیم که ما گوش بر صدای شما داریم که چون شما برسید، ما هم موافقت کنیم، باشد به یمن قدم شما کاری برآید؛ و چون شما به ما رسیدید، باید که باقی لشکر در مصاف بیایند تا سپاه ما قوی دل گردند.

عمرو گفت: خیال خوب کرده اید، اما فردا شب برسیم!

فرمود تا ده هزار مرد از لشکر گزین کردند و پنج اسب با ساخت زر، و پنج تخته جامه، و پنج هزار دینار پیش حید علیابادی [۱۸۰-ب، ج ۲] کشیدند. پس، گفت: مرا معذور دارید که وقتم پریشان است.

حید گفت: مرا شرمنده کردی و شکر این پیش امیر عراق گفته شود.

پس، چون روز گردید، سوار شدند و تمامی امیرانی که کار می آمدند، همراه حید علیابادی شدند. اما روز زود گردیده بود که از آن طرف، ذولابی پیش ملک زاد رسید. ملک زاد را با پنج هزار مرد در پنج موضع در کمینگاه نشانده بود و خود با سوار بیستی بر بلندی برآمده بود که آن سپاه برسیدند. چون نزدیک^۳ رسیدند، ملک یمن از حید علیابادی پرسید: در سپاه ابومسلم مردان خیاره که باشد؟

حید علیابادی گفت: هر یک از دیگری بدترند، اما در میان ایشان، ترکی است که او را ملک زاد خاقان گویند، و بلایی است از بلاهای خدا که اگر باد خبر به گوش او برساند و این رفتن ما بدانند، ده جا بر ما سر راه گیرد و خود را بر ما زند، باشد که به سلامت برسیم و او را جاسوس خبر نکند!

ملک یمن گفت: شما سخت ازین ابوترا بیان ترسیده اید که اگر این ترک دیو سفید

۲. اصل: اکنون اینک؛ و گمان بنده این است که در اصل «اکنون اینت» بوده است به معنی: اکنون امیرزاده عراق بر تو رسید؛ و کاتبان دانسته یا نادانسته «اینت» را «اینک» کرده اند و این چنین دخالت کاتب در همین ترکیب بارها دیده شده است.

۳. اصل: چون نزد.

گردد، من دمارش برآرم!

او درین بود که از چهار طرف آواز بوق ترک برآمد. حید گفت: آه، ای ملک که ازین می ترسیدم، و این ملک زاد است. اکنون، مردانه باش که غنیم^۴ خودت به سر وقت افتاد! پس، تیر چون تگرگ باریدن گرفت. ملک یمن نعره ای زد که: دل از خود میرید و حمله کنید!

تا دست به تیغها کردند، شب تاریک شد و ملک یمن هر چند نگاه کرد، عمزاده^۵ امیر عراق را ندید، پرسید: عمزاده^۶ امیر عراق کجا رفت که در وقت جنگ پیدا نیست؟ گفتند: عجب اگر طراران لشکر ابومسلم نبودند که ما را از لشکرگاه جدا کردند! پس، امیر یمن حمله کرد و گفت: بجز جنگ کردن چاره ای نیست.

از قضا به آیتکین شهنشاهی بازخورد. آیتکین را پنداشت که ملک زاد است، بروی تاخت و گفت «باری با او بکوشم که اگر کشته شوم، بردست پهلوانی کشته شده باشم، و اگر دست یابم، گوی مردی برده باشم.» پس، سر راه بر آیتکین گرفت و گفت: بیا ای ملک زاد [۱۸۱-الف، ج ۲] که نیک به من دوچار شده ای، که همین زمانت بکشم!

آیتکین گفت: ای کور باطن، من چه حد آن دارم که ملک زاد باشم که او را همچون من صد غلام کمر به زر است، و یکی از آنها منم! اما بیا که اجل ترا در دام من انداخت! به هم حمله کردند تا یک راه آیتکین تیغی زد که خود بشکافت و بر سر ملک یمن زخم رسید و خود را در میان غلبه انداخت. لشکر او بر آیتکین حمله کردند و سپهسالاری [بود] عمروی را، جنید یمنی، با مردی هزاری آیتکین را در میان گرفتند. آیتکین چون شیر نر حمله می کرد تا ماه برآمد.

پس، از آن بالای بلندی، ملک زاد نگاه کرد، آیتکین را دید در میان هزار خارجی جنگ رستمانه می کرد و ناگاه، به جنید یمنی درآمد و تیغی بر جنید زد که تا نافش بردرید. پس، خروش از لشکر یمن برآمد و بر آیتکین حمله ای تمام کردند. ملک زاد، از آن بالای بلندی، فروتاخت تا به یاری آیتکین رسد که خارجیان گردش برآمده بودند. اما ملک زاد چون برسید، برادر ملک یمن، عامربن هدید را بدید که لشکر را استمالت می داد، که ملک زاد راه بروی گرفت و، تا رسیدن، زخمی زد بر میانش که دونیمه کردش و آن لعین در گردید. پس، ملک زاد با مردی بیستی خود را بر آن حلقه زد که آیتکین بود، و بر درید آن خارجیان را. پس، آیتکین را دید که از کشته پشته برآورده بود، گفت: آفرین [بر تو] باد ای پهلوان که روح نبی و ولی از خود خرم گردانیدی!

۴. غنیم = حریف، خصم، دشمن، هماورد.

بعد از آن، ملک زاد حمله کرد که ناگاه، نظرش بر سواری افتاد بغایت آراسته از همه چیزی. پس، ملک زاد راه بر وی گرفت و گفت: کیستی بدین آراستگی؟
گفت: ملک عمروی بن هدید.

ملک زاد گفت: برادرت انتظار تو می کشد و می گوید که تا برادر خود را به دوزخ با خود نمی برم، پیش یزید مرا حرمت نیست.

پس، ضرب و طعن چند در میان هر دو باطل شد. اما ملک زاد یک تیغی بر زیر بغلش زد که یک دستش، با سر، از بدن جدا کرد، و لشکر یمن چون بدیدند که ملک یمن کشته گردید، بیچاره گردیدند.

القصه، از آن ده هزار خوارج کسی نماند و هنوز شب بگاه بود که حید [۱۸۱-ب، ج ۲] پیش ملک زاد آمد و گفت: مردی هزاری به من ده که آن هفتاد هزار که در لشکرگاه مانده اند، غافل اند ازین کُشش و خبری ندارند، آشوبی در میانشان اندازم، و بیدارشان کنیم! ملک زاد دو هزار سوار با حید و یاران همراه کرد و عیاران برانندند. چون برسیدند، آن سپاه همه در خواب بودند و بی خبر که بوق ترکی دردمیدند؛ و آن دو هزار سوار بر چهار قسم شدند و هر کدام به نام امیری اشتلم کردند. یکی گفت: منم، ملک زاد!

یکی گفت: منم، ابومسلم!

یکی گفت: منم، امیر کون!

یکی گفت: منم، حسن قحطبه!

پس، آن سپاه سراسیمه از جای خویشتن بجنبیدند و تیغ درهم نهادند. حید چون دید که ایشان به هم درافتادند، یاران را جمع کرد و بر یک کنار صحرا رفت و بایستاد، و تماشا می کردند تا صبح بدمید. ملک زاد با دو هزار سوار دیگر در رسید.

حال آن بود که چون یاران برفتند، ملک گفت «ایشان هفتاد هزارند، مبادا که زحمتی به یاران رسد!» پس، هزار سوار به عثمان دانشمند گذاشت که سلاح از بر کشته ها بازکنند و اسبان جمع آورند تا آمدن ملک زاد. پس، آن بود که برسید و آن آشوب بدید. پس، بر دوستان آفرین کرد و فرمود که تا بار دیگر بوق دردمیدند و به چهار قسم شدند، و هر یک به نام پادشاهی اشتلم کردند و تیغ در نهادند.

آن سپاه دیدند که از ملک یمن و برادرش اثری نیست، بترسیدند و روی به گریز نهادند. از پس آن سپاه، لشکر ملک زاد رسیدند. آنکه، ملک زاد گفت: ای دوستان، مال بسیار است، جهد کنید تا آن که یسیری چند را بگیریید تا مددکار ما باشند و اسب و شتر و استرو مال برانند!

پس، مردم ملک زاد دو هزار و هشتصد یسیر گرفتند و بسیاری خوارج بکشتند و باقی بگریختند. پس، ملک زاد بفرمود تا زمانی بیاسودند و، بعد از آن، مالها گردآوری کردند و بار کردند، و آنچه زیادتى بود، بر پشت یسیران نهادند و عزم آن مقام کردند که عثمان را گذاشته بود. پس، عثمان دانشمند هم مال بسیار [۱۸۲-الف، ج ۲] طیار کرده بود. چون ملک زاد برسد، به فتح و فیروزی عزم خدمت امیر کردند.

باز آمدن امیر حارث به مدد ابومسلم

آمدیم به حدیث امیر ابومسلم که پرسید از حمید: آن که شماروطه^۱ را کشت، اوزبیده بود؟ حمید گفت: بلی.

و احوال زیر و جریده را نیز باز نمود. پس، امیر دید که شب گردید و مردم همه باز گردیدند و طبل بازگشتن بزدند؛^۲ و امیر ابومسلم در بارگاه درآمد، آب دست کرد و نمازهای قضا را بگزارد. پس، مرکب خاص^۳ خود را از جهت جریده سلاسل بفرستاد و گفت: زیر، پسر عمروی را با خود بیارند!

پس، چون جریده مرکب خاص امیر را بدید، در حال، سوار گردید و زیر را همراه خود ببرد تا به خدمت امیر ابومسلم رسیدند. پس، امیر ابومسلم جریده را در کنار گرفت و دلداری بسیار نمود؛ و بفرمود تا زیر را درآوردند. امیر ابومسلم جوان چون ماه را دید که هنوز دست زمانه غبار محنت بر ورق گل رویش نبیخته. امیر گفت: ای جوان، چه گویی در حق خاندان که حضرت پروردگار در کلام [الله] مجید تعریف می کند که «اَئِمَّا یَرِیدُ اَللّٰهَ لَیْذَہْبَ عَنکُمُ الرِّجْسُ اَہْلَ الْبَیْتِ وَ یُطَہِّرَکُمُ تَطْہِیْرًا»^۴؟

پس، زیر گفت: صلوات الله و سلامه گویم [بر کسی] که کُشَنده ذوالفقار است، و کُشَنده ذوالخمار است.

امیر ابومسلم گفت: از ترس می گویی؟

۱. اصل: شماروط.

۲. چنین است در اصل، اما جمله ها جا به جا شده است و طبیعی است که نخست طبل بازگشتن بزنند و سپس مردم بازگردند.

۳. اصل: مرکب خواست.

۴. بخش پایانی آیه ۳۳ از سوره سی و سوم «احزاب» است به معنی: جز این نیست که خدا خواهد تا دور کند از شما پلیدی ها را، ای اهل خانه، و پاک سازد شما را پاک ساختنی.

گفت: از ترس آن می گویم که فردا از روی محمد و اولادش شرمسار باشم، نه از ترس آن که درین دنیای بی جان باشم؛ و ای خداوندگار، مدت هفت سال است که این خواب دیده ام و از همه کس پنهان داشته ام!

امیر ابومسلم در کنارش گرفت و خلعت پادشاهانه دادش و اسب و کمرشمیر، و گفت: فرزندی مرا، چنان که حسن و حمید.

پس، خوان بنهادند و چیزی بخوردند، و دیوتاز بیابانی را به طلایه فرستادند. امیر فرمود که هم در سراپرده امیر، در یک خرگاه، برای زیر جای خواب ترتیب کردند که چون ملک زاد بیاید، یراق خوب از همه چیزی از برای زیر مهیا کنند.

پس، آن شب برآسودند. روز دیگر [۱۸۲-ب، ج ۲] که آفتاب از شرق عالم برآمد، طبل جنگ زدند و دو لشکر در برابر یکدیگر بایستادند. پس، اول، پیاده ها خوب جنگ مردانه کردند. بعد از آن، سواران درآمدند و بر یکدیگر حمله کردند. طاهر خزیمه نعره زد که: ای دلیران شام، بکوشید که امروز ملک یمن با هشتاد هزار سوار می رسد!

پس، خارجیان به آن نشاط حمله عظیم کردند، چنان که بمالیدند سپاه اسلام را. پس، درین جنگ خاله زاده ای بود شاه خوارزم را که او را ارغون شاه می گفتند، سر راه بر طاهر خزیمه گرفت و با هم به حرب درآمدند که، از راه شام، گرد شد و غباری عظیم برخاست، و هر دو سپاه بس که حرب کرده بودند، مانده گردیده بودند، و در برابر هم ایستادند و صف برکشیدند، گفتند که «این گرد چه خواهد بود؟»

به یکبار آن گرد بشکافت، چون قلم دبیران، و پنج هزار سوار و دو هزار و هشتصد سیر، و دو هزار شتر و استر در زیر بار، و چهل هزار اسب، و به گردن هر سیری دو سر آویخته، و سر ملک یمن بر نیزه، و از عقب، ملک زاد با دوستان، بدان نوع رسیدند.

پس، امیر از پای طوق جدا گردید با بزرگان، و باد یلدا در میدان راند و نعره زد که: ای پسر خزیمه، دلت به مرگ امیر یمن درد کناد! این ملک زاد است که تاخت برو با پنج هزار سوار، و چهل و پنج هزار خوارج بکشت، و این سیر و مال است!

اما طاهر آنها می شوند و بیم بود که بترکد.

پس، ازین طرف، امیر بفرمود تا آن سیران را دعوت کردند. آن بدبختان قبول نکردند. پس، همه را در برابر طاهر گردن زدند. پس، امیر باز گردید و ملک زاد را در کنار گرفت؛ و برگردیدند و به بارگاه درآمدند. پس، امیر و شاه خوارزم احوال پرسیدند. ملک زاد از خود هیچ نگفت، اما آن چه ذولابی و حید و عیاران دیگر کرده بودند، بازگفت. امیر گفت: ای شاه ترکستان، همیشه فتح و نصرت ترا باد به حق محمد و آل او!

پس، زیر را طلب کرد و خلعت پادشاهانه بداد، و صد اسب، و پنجاه شتر پر بار، و پنجاه استر، و پنجاه غلام، و ده کنیز ماهروی، و صد [۱۸۳-الف، ج ۲] هزار دینار نقد؛ و پادشاهان هم موافقت کردند و چندان چیزی به زیر دادند که حساب نداشت.

اما طاهر چون آن حال بدید، سخت در غم شد و در اندیشه فرورفت که «این همه از بی دولتی مروان است که شکست دایم بر لشکر ما می آید.» پس، آن شب، همه شب به خواب نرفت تا روز شد و از طرف امیر آواز کوس برآمد، و دلیران سواره در میدان آمدند و صف کشیدند.

طاهر نیز به ناچار صف برکشید و پیاده ها به حرب درآمدند. نقیبان پیاده ها را جدا کردند و سواران درهم ریختند و جنگی عظیم کردند، کار برنیامد و، از هر دو طرف، مراد حاصل نشد.

القصه، سیزده مصاف کردند و زحمت بسیار به دوستان رسید. پس، یک روز، امیر مجمعی کرد و گفت: ما در هیچ جا این زحمت ندیدیم که در در کوفه! امیران گفتند: این عجب آب و خاکی است که دایم دوستان و اولاد علی در مشقت بوده اند! اما یک مصاف دیگر می کنیم و به جان می کوشیم.

پس، چون آن شب به پایان رسید، روز دیگر، طبل زدند و هر دو لشکر صف کشیدند. ناگاه، از طرف طاهر، سواری آراسته عزم میدان کرد و مردی دویستی از عقب سرش می آمدند و علمی زربفت بر سرش می کشیدند، و چند جنیبت با ساخت زر کوتل می کشیدند. چون به میدان رسید، آن سواران بایستادند و آن لعین در میدان راند و جولان کرد. بعد از آن، نعره زد که: منم، نواسه بن حنظله، دوستار مروان! اکنون، در میدان درآیید؛ و کسی دیگر نخواهم جز ابو مسلم یا ملک زاد یا شاه خوارزم!

امیر می خواست که در میدان راند که سواری راند، بر مرکبی چون زرخش رستم سوار، با سلاح تمام و یراق پادشاهانه در میدان راند. در برابر نواسه آمد و گفت: ای پیر سگ خارجی،^۵ ترا چه حذ آن باشد که امیر صاحب الدعوة را در میدان خود خوانی؟

امیر ابو مسلم پرسید: این سوار چه کس است که در میدان این گرگ خریف^۶ درآمد؟ گفتند: زیر است، پسر عمرو یمنی.

اما نواسه با آن جوان نورسیده درآمد و چند حمله [۱۸۳-ب، ج ۲] در میان ایشان قایم شد که ناگاه، آن سگ پیر زخمی زد بر زیرین عمرو که سر و دستش بینداخت. پس، آن همه

۵. اصل: پیره سگ خارجی.

۶. گرگ خریف = به کنایه گرگ گرسنه و باران دیده را گویند که در باران خزان (=خریف) سخت به دنبال شکار است.

چیزی که امیر ابو مسلم و آن پادشاهان، در روزانه پیش، به زیر داده بودند، ضایع بماند. امیر ابو مسلم چون آن بی وفایی دنیا بدید، بر آن جوان زار زار بگریست. پس، امیر روی را به ملک زاد کرد و گفت: دنیا این خاصیت دارد که جوانی همچنین، که صد امیدواری بدو داشتیم، اکنون، به دست این لعینش داد تا کشته گردید!

ملک زاد فرمود: خدای تعالی بر عمر شما برکت دهد که او با امانزاده ها در جنت خرامید! انشاء الله که همه را این شربت شهادت بخشاند!

پس، از طرف امیر ابو مسلم، گلریز تولکی در میدان آمد با چشمی پرآب، و با نواسه با نیزه بسیاری بکوشید. پس، نواسه گفت: ای آزاده مرد، حیف نباشد که چون تو مردی دوستار ابوتراب باشی؟ چرا دوستار مروان که خلیفه روی زمین است نباشی تا که از دنیا برخوردار گردی؟

گلریز گفت: ژاژ مخای و هرزه مگوی ای بدبخت دنیا و آخرت! تو این دنیا را می بینی و من آن دنیا را که با دوستان حیدر صفدر همنشین باشم، و این دنیا را هم زود خواهد بود که از شما خواهیم گرفت.

پس، نواسه دست به تیغ برد و چند حمله کردند بر یکدیگر که ناگاه، اجل با تیغ نواسه یار شد و نهال قامت گلریز در گردید. خروش از امیر ابو مسلم و دوستان برآمد که غیس طایی مرکب خود را درجهانید و در میدان رفت، او نیز شهید گردید.

امیر ابو مسلم را طاقت نماند و مرکب خود را در میدان راند. اما نواسه بترسید، چون امیر ابو مسلم را با آن تبر افعی شکل خارجی کش بدید. گفت: بیا ای روستایی که نیک آمدی! چون ترا بکشم، ازین دزدان چپاک^۷ که با تو درآمیخته اند، آنگاه، دمار ازیشان نیز برآرم. اما چون در حالت ماندگی آمده ای، زمانی باشد تا مرکب خود را بدل سازم که این اسب اندک سستی می کند در زیر ران!

پس، باز گردید و به پیش طاهر خزیمه آمد. طاهر گفت: ای امیر، دلم را خوش کردی که این ابوتریان [۱۸۴-الف، ج ۲] تای چند را کشتی.

پس، نواسه گفت: ای خداوند، در سر ماندگی بودم که این روستایی در میدان آمد. از استادی که داشت، اول به میدان درنیامد و اگر نه، خاک در کاسه سرش می کردم. اکنون، هم در حساب است، اما کسی را در میدان فرست تا من دمی بزنم و، بعد از آن، عهده او در گردن من!

پس، طاهر گفت: امیر نواسه راست می گوید و من شیغال را قابل حرب این روستایی می دانم.

۷. چپاک (?): آیا مراد چاباک و چابک و چپوک است؟

پس، او را بخواندند. و این شیغال از مجکوهیان(?) بود، و بزرگ قامت بود و چندان که ده مرد زور و هیئت داشت، و دو لب چون دو لب شتر داشت، و دو دندان چون دندان گراز، و خفثانی از چرم گوزن پوشیده، و سپری از چرم گاو خام، و خودی از فولاد بر سر نهاده، و بر مرکبی سوار چندان که فیلی. پس، در برابر طاهر خزیمه چون برسید، فخر الزمان گفت: چه شکری نیست که ابومسلم امروز در دست این کشته خواهد شد!

پس، طاهر گفت: ای پهلوان، درآی در میدان و این ابوترابی را در میدان کارزار بکش که من از خود صد هزار تنکه بدهم، از نقد خاصه خود، و از خلیفه هر مملکت خواهی بستانم و بدهمت.

شیغال گفت: یا امیر، از تو شکایت دارم که هرگز به حال من نیفتادی.

طاهر گفت: تو راست می گویی. بعد ازین، به عذر خواهی ایستاده ام.

پس، شیغال مرکب در میدان راند. اما ازین جانب، دوستان و بزرگان و پادشاهان بر جان امیر ابومسلم بترسیدند. پس، آن لعین بر امیر ابومسلم نعره زد و آن عمود را برآورد و بر ابومسلم حمله کرد، و چنان عمود را بزد که اگر سپر محکم نبود، و بر سر دست ابومسلم نبود، هم مرد و مرکب خرد گردیدی. پس، امیر ابومسلم به سلامتی از زیر سپر بیرون آمد.

پس، شیغال گفت: ای روستایی تو هنوز زنده ای؟

امیر زبان را به صلوات محمدی جلوه داد و گفت: ای لعین، تو مرا خرد دیدی، فاما خدای من بزرگ است!

پس، آن خارجی خواست [۱۸۴-ب، ج ۲] تا ضربتی دیگر زند، امیر این نوبت، در فرود آوردن گرز، یک تبر بر دسته عمودش زد که قلم کرد. پس، زنگی برخروشید و دست به تیغ برد. هنوز از نیام برنیاورده بود که امیر ابومسلم یک تبرش بر فرق نواخت که تا پشت زین به دو نیم کرد.

طاهر خزیمه بر بخت خود نفرین کرد و گفت: هیچ کس دیگر حریف این روستایی نیست.

پس، حمله کنید، باشد که در جنگ مغلوبه تیر قضایی برو خورد و کشته شود!

پس، لشکر طاهر حمله کردند و امیر ابومسلم پیشواز حمله خارجیان برفت و ملک زاد خاقان و بزرگان و پادشاهان از پس سر ابومسلم حمله کردند و هر دو سپاه حرب در گرفتند.

طاهر را یک غلامی بود که او را طغرل یونانی می گفتند و طاهر او را کوس و علم و ولایت داده بود. نظرش بر امیر افتاد، گفت: بیا ای روستایی که عمرت به آخر رسیده!

بر امیر زخم راند. امیر باطل کرد و، به عوض، یک زخم تبر زدش که سر تبر بر پشت مرکب رسید و غلام با مرکب در آن صحرا بغلطیدند؛ و خارجیان بترسیدند و از امیر برمیدند.

امیر دگر باره حمله کرد و از چپ و راست خوارج می افکند که ناگاه، ملک زاد را دید با مردان ماورالتهر که آن سپاه را بر هم می زد.

پس، امیر بر وی دعا کرد و چون ازدهای مردمخوار آن تیر را کار می فرمود. شاه خوارزم را دید که نیزه ای بردست، جنگ پادشاهانه می کرد و مردان بلغار از عقب او در حرب بودند. از قضا، شاه خوارزم در جنگ بود که غزال اشقری، که پادشاه بحرین بود و مروانش بسیار عزیز می داشت، نعره بر شاه خوارزم زد که: پای دار که این همه خرابی در مملکت تو پیدا کردی!

شاه خوارزم برو حمله کرد و هر دو به هم برآمیختند و حمله ای چند قایم کردند. شاه خوارزم در غضب شد و عمود شصت منی در دست داشت، برآورد و چنان بزد بر سپر خارجی که با مرکبش خورد گردانید و سپاه خوارزم بر لشکر بحرین زدند.

القصه، آن معرکه گاه چون قدح پر خون شد و از جانب شام گردی برآمد. طاهر [۱۸۵- الف، ج ۲] به نشاط درآمد و گفت: ای دوستان، اینک، لشکر خلیفه رسید! یک دم به خرّمی صف کشید تا در آخر روز دمار ازین ابوترا بیان برآریم!

پس، صف کشیدند، آن دو لشکر به نظاره مشغول شدند که از میان گرد آواز سفید مهره و کوس حربی برآمد، چنان که زلزله در آن دو لشکر افتاد و، از میان گرد، پنج علم بیرون آمد؛ و از پی آن، پنج دیگر آراسته تر. و از عقب آن، چهار هزار پیاده جرّار،^۸ و از عقب آن پیاده ها، پنج علم دیگر و یک علم سفید، و مردی در زیر آن علم، که او را اصابه^۹ گویند، و در زیر اصابه، مردی می آمد که نور رویش عالم را روشن کرده بود.

پس، از آن لشکر ابو مسلم، محمّد حارث علامت پدر خود را بشناخت و با امیر گفت: ای خداوند، امیر عرب، حارث بن عبدالرحمن است.

امیر خرّم گردید و از خرّمی ندانست که چه کند. پس، مرکب را پیش راند با تمام بزرگان، هنوز صد قدم مانده بود که به امیر حارث برسد، فرود آمد از اسب و پیاده گردید. حارث نیز پیاده گردید و امیر بدوید تا پای حارث را ببوسد. حارث سر امیر را در برگرفت و گفت: یا امیر صاحب الدعوة، فلک را بوسه بر پای تو باید داد که بیخ جهالت خوارج را تو برکندی و سرهای منبرها به ثنای آل محمّد تو آراستی.

پس، ابو مسلم رکاب حارث را گرفت تا سوار شد و غاشیه از دست غاشیه دار بستاند و بر

۸. جرّار = انبوه، بی شمار، گران سلاح.

۹. اصابه = درست رسیدن، راست آمدن به، اصابت مرد در گفتار و رأی و کارش؛ صواب و درست آوردن وی، قصد صواب کردن؛ به قول برخی به معنی مطلق اراده است؛ آهنگ صواب کردن، و ظاهراً این معنی مجازی است. درینجا ظاهراً باید نام علمی باشد که حارث بن عبدالرحمن می کشید.

دوش خود انداخت و چهل قدم در جلو امیر عرب، حارث بن عبدالرحمن، برفت. حارث عنان مرکب باز کشید و گفت: یا امیر صاحب الدّعوة، چرا مرا شرمسار می کنی؟
امیر گفت: این از برای آن می کنم که فردا در پیش حق تعالی و رسول گواهی بدهی که دوستار او و دوستار رسول و دوستان او بوده ام!

پس، پادشاهان همچو خوارزمشاه و ملک زاد و بلغارشاه و بزرگان همه بر امیر آفرین کردند و او را سوار کردند. بعد از آن، چون در صف بایستادند، بزرگان از جانبین پیش آمدند و حارث بعضی را در کنار گرفت، [۱۸۵-ب، ج ۲] و بعضی را پرسش کردی، و بعضی را دستبوس کردی تا یکان-یکان را دریافت.

پس، امیر بفرمود تا کوس بازگشتن بزدند و با تمام بزرگان حارث را به بارگاه پسرش رسانیدند و عزم بارگاه خود کردند. پس، امیر چون جامه جنگ بیرون کرد، سوار شد و به در بارگاه حارث آمد و فرود آمد، و به اندرون رفت، چنان که لایق باشد، خدمت کرد و حارث را گفت: قدم را رنجه باید کرد و کلبه احزان را مشرف کردن!

پس، حارث گفت: چرا خود را رنجه کردی؟ نه آخر من به خدمت تو آمده ام؟ و این قدر بود که جامه راه را بیرون می کردم و به شرف ملازمت می رسیدم.

پس، [ابومسلم] امیر عرب را گفت: می خواهم که روز اوّل این بنده را چون فرزندان خود شمری و قدم را فرسوده کنی و یک ساعت بیایی تا انگشت با یکدیگر در نمک زنیم!

پس، حارث از آن کوچک دلی^{۱۰} و پهلوانی ابومسلم حیران ماند. پس، با فرزندان و امیران همه برفتند همراه ابومسلم؛ و بزرگان چون بدانستند که همه در بارگاه ابومسلم جمع شده اند، [حاضر گشتند.] خادمان شربت و طعام کشیدند و خورندگان بنوشیدند. پس، حارث از امیر پرسید: چون می گذرانی با خارجیان؟

امیر فرمود که: در هیچ دیار این ندیدیم که در کوفه، و اهل کوفه نفاق می ورزند و با طاهر خزیمه در ساخته اند!

امیر عرب گفت: اندوه مدار که نفاق و دوستی اهل کوفه را اعتباری نباشد، چرا که در زمان هشام عبدالملک، همه هواداران من بودند و [هشام] هر چند که لشکر فرستاد، شکستم تا خود با سپاه بسیار آمد. بعد از آن، از من برگردیدند و کوشک و باغ مرا خراب کردند تا دوستی مرا بر زمین پنهان کرد^{۱۱} و، در شب، به درآدمم و به روم رفتم؛ و مقصود که زود بینی با طاهر نیز دشمنی ورزند.

۱۰. ترکیب «کوچک دلی» به معنی فروتنی و تواضع، بسیار بدیع و قابل توجه است.

۱۱. اصل: پنهان کردند.

اما از آن طرف، طاهر خزیمه چون بدید که حارث در آن محل رسید، بدانست که بودن او در کوفه آخر گردید. پس، روز دیگر، طبل جنگ زد و دو لشکر چون دو دریای تیغ و تبر صف کشیدند، و جنگی سخت کردند. بعد از آن، [۱۸۶-الف، ج ۲] طبل بازگشتن زدند و باز گردیدند.

القصه، تا آمدن حارث، چهار مصاف دیگر بکردند. ناگاه، از پیش مروان حمار رسولی آمد و نامه ای به طاهر خزیمه آورد و بداد. چون نامه را بخواند، نوشته بود که «ما را چنان استماع افتاد که ابومسلم ما را، و اجداد ما را، باطل می دارد و مردم را از مذهب ما مانع می شود و منع می کند، و جماعتی به سخن او از راه رفته اند و بر ما اعتماد خود را فاسد کرده اند. پس، چون تحقیق کردیم که این سودا در دماغش پخته گردیده است، ما نیز چنان مصلحت اندیشیدیم که این خیال فاسد او را از دماغ او پاک کنیم که تا بر همه خلق عالم روشن گردد که ایشان از سر جهل خود در غلط افتاده اند. چون نامه ما به تو رسد، رسولی پیش امیر ابومسلم فرست و بگوی تا عالمی را از عالمان خود به شام فرستد تا عالمان شام را با عالم او بشانیم و بحث مذهب کنند و ببینیم که که را مسلم می دارند، تا تیغ جفا در نیام درآید و خلق را حضوری پیدا گردد!»

طاهر خزیمه چون بدانست احوال نامه را، بسیارش خوش آمد و گفت «حالا، روزی چند، از جور ابوترا بیان خلاص گردم.» پس، فکر کرد که «چه کس را بفرستیم؟» وزیرش گفت: فاضل فضیل مصری خوب است که بفرستی با نامه!

پس، فاضل را طلب کرد و نامه بداد تا ببرد پیش امیر. چون برفت، خاصان امیر را خبر کردند. ابومسلم فرمود تا فاضل را درآوردند. سلام کرد و پیغام رسانید و نامه را بداد. پس، امیر فرمود تا نامه را بخوانند، بغایت خرم گردید و گفت: ما نیز آسایش خلق را می خواهیم، نه از برای مال دنیا می کوشیم.

پس، گفت: شما بروید به پیش طاهر که ما کس خود پیش مروان فرستیم. پس، فاضل فضیل را جامه و اسب داد چنان چه لایق بود، و باز فرستاد. پس، فاضل گفت: کار حرب چون باشد؟

امیر فرمود: تا کسان ما از پیش مروان نیایند، حرب نباشد. پس، فاضل خبر به طاهر خزیمه رسانید. طاهر خرم گردید و لشکر برداشت و بر در کوفه فرود آمد.

اما امیر [۱۸۶-ب، ج ۲] صاحب الدعوة مجمعی کرد و گفت: که را فرستیم پیش مروان

که او را کمالیتی^{۱۲} باشد و در آنجا چنان سخنی گوید که خاطر نشان همه علما باشد، و از آن سخن او تجاوز نتوانند کرد؛ و اگر ایشان از روی جهل نشنوند، او از روی علم و حلم در گلویشان کند؟

پس، خوارزمشاه گفت: شما بهتر می دانید این کمالیت که دارد.
پس، امیر باز فرمود که: کسی باید فرستاد که از مشاهیر باشد به حسب و نسب در همه جا، علی الخصوص، در شام و عراق و عرب و یمن!
پس، گفت: در سپاه اسلام چار صد هزار مرد بیش اند، کسی که بدین کمال منسوب است، یک کس بیش نیست، و ما را برو حکم نیست، و او بر جان ما حکم دارد، و آن امیر عرب حارث است!

پس، امیر عرب، حارث عبدالرحمن، گفت: یا صاحب الدعوة، ترا به فرمان صاحب الزمان بر جان من حکم است. من بروم چرا که درین کار خیر مرا ثواب باشد، اما کسی باید که با من همراه باشد که اگر با من کسی در مجلس درشتی کند و با من به علم سخن نگوید، آن کس جواب او بگوید!

پس، مضراب جهانگیر برخاست و قبول کرد که: من بروم با امیر حارث!
پس، امیر ابومسلم از جای بشد و گفت: ای پهلوان، این خود مگوی که مروان با تو کینه ای دیرینه دارد!

مضراب گفت: یا امیر ابومسلم، بدان که قضا را تغییر نتوان کرد!
پس، علی حارث با پدر یار شد و صد سوار خیاره یراق کردند. پس، حارث فرزندان را به خدمت امیر ابومسلم وصیت کرد و گفت: ای جان جانان پدر، وقت باشد که خدا خواسته باشد که من شهید گردم، باید که از قدم امیر صاحب الدعوة شما دور نشوید تا آن وقت که مروان را نیست گردانید!

امیر ابومسلم با جمیع بزرگان تا کنار صحرا بدرقه شدند. پس، با امیر ابومسلم گفت: اگر فرزندانم در خدمت تقصیر کنند، تو شفقت دریغ مدار که، عندالله،^{۱۳} ضایع نماند!
و عزم شام کرد.

۱۲. کمالیت = کمال، آراستگی صفات؛ «کمال» خود مصدر است و احتیاجی به «یت» مصدری ندارد، ولی در فارسی استعمال شده است. (قزوینی، یادداشتها ۶: ۲۵۲، به نقل از فرهنگ معین).

ضح - در این نسخه این مصدر ساختگی بسیار به کار رفته است چون: ملالیت، کراهیت.

۱۳. عندالله = نزد خدای، در پیش خدای.

به رسالت رفتن حارث نزد مروان به دمشق

جاسوس، از پیش، خبر برد به مروان حمار که نبیره مالک اشتر به رسالت و بحث مذهب می آید. مروان گفت: ببینید این فلک [۱۸۷-الف، ج ۲] دون نواز چه ها می کند که همچون مالک اشتری که سر به عبدالملک فرود نمی آورد، و پسرش حارث اکنون، که با هشام بارها جنگ کرده است و بدو سر فرود نیاورده است، اکنون، نوکر که شده است، و به رسالت می آید!

پس، یک ندیمی داشت، گستاخ گفت: دنیا چنین است و این خود به ضرب تبر همه خراسان و عراق را گرفت، و نصر سیار چنان را کشت با عبدالله کعب، و بسیار امرای شما را! پس، مروان در قهر شد و بفرمود تا مشتی چند بر گردن او زدند. پس، آن شخص گفت: فردا این کس که بیاید، اگر مردی داری، مشتی بر گردن او زن!

و برخاست و از مجلس به دررفت. اما مروان بفرمود تا دمشق را آیین بستند و عبدالجبار را گفت تا قضا و مشایخ استقبال کنند. پس، تمام بزرگان پیشواز حارث رفتند و چون به حارث رسیدند، همه پیاده شدند و پرسش کردند، و باز سوار شده، همراه حارث، به شهر درآمدند و به رسولخانه اش فرود آوردند؛ و دو روز گذاشتند تا برآسود و ساوری^۲ تمام بیردند.

۱. درینجا اشتباهی تاریخی پیش آمده است، چه مالک اشتر، از یاران علی ابن ابی طالب، علیه السلام، معاصر معاویه ابی سفیان بود. وی در حالی که از جانب علی به حکومت مصر منصوب شده بود، برای گرفتن امارت به سوی محل مأموریت خود می رفت که با دسیسه چینی معاویه و توسط عوامل او در راه مسموم شد و هرگز دوران عبدالملک را درک نکرد. به نظر می رسد که منظور راوی ابراهیم مالک اشتر و پسرش عبدالرحمن، پدر همین حارث، باشد که در رکاب پدر در جنبش مختار با عبدالملک مروان جنگها داشتند؛ و سپس حارث، بنا بر روایتهای عاقه شیعی، با هشام بن عبدالملک درافتاد، چنان که اشاره هایی از این مبارزات افسانه ای حارث در ابومسلم نامه نیز آمده است. اما از پایداریهای حارث داستان مستقلی به دست ما نرسیده است، اگر چه شواهد نشان می دهد که این داستان موجود بوده است.

۲. ساوری = انعام، باج و خراج.

پس، در تمام مملکت آوازه افتاد که برای بحث مذهب پسر اشتر آمده است. پس، روز سیم، تمام مردم دمشق بر در بارگاه پادشاهی جمع شدند و مروان چهار صد عالم را جمع کرد و بنشانند، و بار عاّمه را بداد تا خلق بیایند و ببینند که حق به جانب کیست. پس، بفرمود تا حاجبان خاص مروان، بارگیری^۳ که غرق طلا و لعل و یاقوت و فیروزه بود، بردند و حارث را بیاوردند.

اما حارث روی را به یاران خود کرد و گفت: هیچ می دانید که این همه حرمت ما از برای چه می دارد؟ گفتند: بفرمایید.

حارث گفت: این مکنت دنیا را به ما می نماید. پس، بفرمود حارث مرکبها را بار کردند و همراه بردند. پس، گفت: ما چون سخن خود بگویم، همان ساعت، روانه ایم!

پس، آن صد مرد با مضراب جهانگیر یراق جنگ برداشتند [۱۸۷-ب، ج ۲] و اختیار خود نگه می داشتند؛ و پهلوان مضراب یک بار دیگر به بارگاه آن ملعون درآمده بود و می گفت که «ایشان را نه قول درست است و نه فعل!» پس، خود جامه به طور عربان درپوشید و عمامه نیز با تحت العنق^۴ بر سر بست و آن عمود گران سنگ را بر گردن نهاد.

حاجبان مروان «دورباش» می گفتند و پیش پیش ایشان می رفتند تا بر در سرای مروان رسیدند. میدانی را دیدند بغایت گشاده و چاروای بسیار ایستاده، و ایوانی سر در فلک کشیده، و جفتی در بزرگ دوتایی در ایوان نشانده، و روی در را درنقره گرفته، و به طلا کوفته کاری کرده، و حلقه ای به مقدار پنجاه من از زر سرخ بر روی در زده، و مردی دویست و پنجاهی در آن صفّه ها نشسته، و دهلیزی فراخ دراز و تمام دیوارهای آن دهلیز سلاحهای خوب آویخته.

پس، حارث ده مرد خود پیش چارواها بگذاشت و گفت: باید که هرگاه که هیابانگ^۵ برخیزد، در حال، الاغان را بکشید تا سوار شویم و ازین شهر به دررویم!

پس، در آن درگاه درآمد و هفت دربند دید، همه بدن طریقه آراسته که مگر ضحاک را بوده باشد. پس، می رفت تا به کوشکی رسید، در پایین آن کوشک، میدانی عالی دید و کوشک در میان آن میدان بر مثال حصاری، و غرفه های بسیار، و پنجره های بیشمار، و در

۳. بارگیر = چارپای باربر.

۴. تحت العنق = همان تحت الحنک است به لفظ عوام، و آن پیچی از عمامه است که فقها از زیر رنخ گذرانیده، به سر پیچند.

۵. هیابانگ = هیاهو، هیا هو.

پیش هر غرفه، پرده زنبوری^۶ و گوی های زر بر دامن پرده ها، و پنج هزار غلام زر خریده^۷ مروان در گردِ کوشک و ایوان، که سرش برتر از آسمان، ایستاده بودند، و پرده های زردوزی از سر ایوان تا به پای ایوان فرو کشیده بودند، و چند هزار از مردم بالا بلند و قوی هیکل و عمودهای گران سنگ بر گردن ایستاده بودند، و جلّادان مریخ طلعت و بازوی قوی، اما ازرق چشم و ریش سرخ و زرد، بر همه، جامه های سرخ همه پوشیده، و تیغهای آبگون آتش فعلی گندنا برک^۸ و دم برهنه کرده و در دست گرفته، ایستاده بودند، و عصابه های^۹ سرخ بر پیشانی تعبیه کرده، و در برابر کوشک پیلان [۱۸۸-الف، ج ۲] جنگی ایستاده در برگستوانهای رنگین و در زنجیرها بسته و به شراب مست کرده، ایستاده بودند، و سگان تازی با جللهای اطلس و کمخا،^{۱۰} به قلاذه زر بسته، و یوزان شکاری جهنده و خلق بسیار، از هر نوع، به نظاره ایستاده.

پس، امیر حارث بن عبدالرحمن مالک اشتر در اینها نگاه می کرد و سر می جنبانید. پس، در کرباس^{۱۱} خاص مروان درآمد و گفت: السّلام علیکم من التّبع الهدیص.^{۱۱} در حال، بگذشت بر تمام بزرگان و عالمان و بر بالای دست همه بنشست و علی حارث، که پسرش بود، در پس سر پدر بایستاد، و پهلوان مضراب جهانگیر آن عمود را بر گردن [نهاد،] در پیش حارث بایستاد. تمام خلق حیران ایشان مانده بودند و می گفتند که «این عجب شخصی است که از هیچ کس اندیشه ندارد و بر همه مقدّم نشست!» ولیکن آنها که می دانستند، همی گفتند که «او نبیره مالک اشتر است که با هشام عبدالملک سروکله هازده است و چندین گاه با او مقاومت کرده است. پس، او را می رسد که از هیچ کس حساب نگیرد!»

پس، آن روز مجلس عام بود، از همه نوع مردم حاضر بودند. پس، مروان سر برآورد و گفت: این امیر عرب به چه کار آمده است؟

حارث گفت: به این زودی فراموش کردی یا از سر استغنا می پرسی؟ غرض که نه نامه

۶. پرده زنبوری = پرده ای از حصیر یا پارچه به گونه ای مشبک و سوراخ سوراخ که زنان بر پشت آن به تماشا نشینند تا کسی آنان را نبیند.

۷. گندنا برک = صفتی است برای شمشیر. (گندنا = تره، و به کنایه مراد شمشیری است به شکل گندنا. به هر صورت، شمشیر را از نظر رنگ به گندنا تشبیه کرده اند و شاهد آن مصرعی از سنایی غزنوی است: شمشیر جز به رنگ نماند به گندنا)

۸. اصل: اصابعی؛ و درست آن عصابه است به معنی سربند، دستار، پارچه ای که بر پیشانی بندند.

۹. کمخا (کمخاب) = پارچه منقش و رنگارنگ که خواب اندک دارد.

۱۰. کرباس = محوطه درون سرای، خلوت خانه شاه یا امیر، دربار شاه.

۱۱. اصل: ... من اتبع الهویص.

برای طاهر خزیمه فرستاده ای که از ابومسلم عالمی بخواه تا با او بحث مذهب کنیم و حق از ناحق جدا کنیم؟ پس، من از برای آن آمده ام که مذهب حق پیدا کنم!

مروان گفت: آری تو راست می گویی.

پس، روی را به عالمان کرد که: ای عالمان، بدانید مدتی شد که این روستایی سر به قتل پیدا شده جمعی مردم که به اجداد ما مال می داده اند و پیشکش، با او یار شده اند به جهت آن که من مال ازیشان نستانم؛ و تا امروز ازو حسابی بر نمی گرفتیم. اکنون، شنیده ایم که او مذهب هشام عبدالملک را باطل می خواند، علی ابن ابی طالب را امام می داند. پس، ما را ضرورت شد که این را بر خلق عالم روشن گردانیم. اکنون، شما [۱۸۸-ب، ج ۲] عالمانید و پیغمبر فرموده است که «العلما وارث الانبیا» این زمان بر شما واجب است که ببینید این قوم جهال چه می گویند.

پس، آن چهار صد عالم آواز بلند کردند که: چه سؤال داری درین مذهب تا ما همه جواب گوئیم؟ و کسی را خود نرسد که نام این مذهب برد!

پس، امیر حارث گفت: ای مروان، اینها چهار صد عالم پای تخت تواند و اگر به اینها جنگ باید کرد، به تیغ و به گرز، همه را به یک ساعت توانم کشت. اما در سخن گفتن با چهار صد کس چون سخن گوئیم؟ که گفته اند یکی بگوی و یکی بشنو! پس، از چهار صد، چهل برگزین و از چهل، چهار و از چهار کس، یک کس که بر اینها همی فضل و فتوی می دهد، از من سؤال کند و جواب معقول بشنود!

پس، مروان گفت: برین مسلم!

پس شداد بن راشد را قرار دادند که فتوی تمام دمشق او دادی، و این شداد مردی بتقوی و عالم بود. پس، مروان گفت: ای حارث، هر بحثی که داری، با او بکن که او از همه این عالما فاضلتر و داناتر است.

پس، امیر حارث پرسید که: مروان عالمتر است یا شما؟

و مروان لعین چندان از دنیایی و زینت دنیا دوست می داشت که علم را چه دانستی، پس، گفت: شداد از من داناتر است.

پس، حارث در زمان گفت: این قومی که درینجا حاضرید، چرا شداد را خلیفه نگوئید که شما را به علم او احتیاج باشد، که مروان خود می گوید که شداد از من داناتر است؟ پس، بایستی که پیشوای شما او بودی!

همه خلق، از وضع و شریف، سرها را در پیش انداختند و با خود می گفتند که «این مرد راست می گوید و حق به جانب عرب است!» پس، آن سگ عبدالجبار و آن بدبخت نابکار سر برآورد و گفت: خلیفه از بهر آن این گفت که شداد از من داناتر است که با تماش بحث

نباید کرد.

امیر عرب گفت: این پسر از سخت دلی تو از دین دست برداشته است؛ و حق تعالی چنین خواسته است.

پس، در برابر خود، شداد را نشانند و گفت: ای شداد، بحث آن چنان کنیم که همه کس فهم کنند یا چنان که ما دانیم و تو؟

شداد [۱۸۹-الف، ج ۲] گفت: چیزی که ما دانیم و تو چه سود به خلق رسد؟ چنان بحث کنیم که همه بدانند.

پس، مروان گفت که «تحقیق شد که شداد بر حارث افضل خواهد آمد.» و بدین دل خوش کرد. امیر حارث گفت: بعد از حضرت رسالت، صلی الله علیه و آله و سلم، از صحابه که را بر جای او بنشانند؟

شداد گفت: ابابکر را.

پس، گفت: بعد از وی که به جای ابابکر نشست؟
گفت: عمر.

پس، گفت: بعد از عمر که بر جای او نشست؟
او گفت: عثمان.

پس، امیر حارث گفت: عمر را پسر نبود که خلافت به عثمان داد؟

شداد^{۱۲} گفت: خلافت به میراث درست نیاید، کسی باید که علم و دانش داشته باشد.

پس، امیر عرب گفت: بعد از عثمان خلافت به که دادند؟

شداد خاموش گردید. پس، امیر حارث دیگر باره گفت: ای شداد، از قیامت اندیشه کن

که چون آنجا برسند، خاموش و شرمسار بمانی و تا ابد در عذاب باشی!

پس، گفت: خلافت بعد از حضرت رسالت پناه به علی ابن ابی طالب، علیه السلام، می رسد. و آن سه یار که خلافت کردند، به نیابت امیر کلّ امیر کردند؛ و چون معاویه سرکشید و عاصی شد، خود را بد نام کرد و اگر نه، علی آن کس است که خدای تعالی^{۱۳} در کلام مجید خود، اگر آدم را گفت «إِنَّ اللَّهَ اصْطَفَىٰ آدَمَ»^{۱۴} علی را گفت «ثُمَّ أَوْرَثْنَا الْكِتَابَ الَّذِينَ اصْطَفَيْنَا مِنْ عِبَادِنَا»^{۱۵} و اگر نوح پیغمبر را گفت «إِنَّهُ كَانَ عَبْدًا شَكُورًا»^{۱۶} علی را

۱۲. در اصل واژه «شداد» مکرر آمده است.

۱۳. در اصل واژه «تعالی» دوبار آمده است.

۱۴. بخش آغازین آیه ۳۳، سورة سوم «آل عمران» به معنی: همانا برگزید خدا آدم را.

۱۵. اصل: ... کتاب الذی...؛ بخش آغازین آیه ۳۲، سورة سی و پنجم «فاطر» به معنی: سپس ارث دادیم کتاب را بدانان که برگزیدیم از بندگان خویش.

۱۶. بخش پایانی آیه ۳، سورة هفدهم «بنی اسرائیل» به معنی: همانا او بود بنده ای سپاسگزار.

گفت «أَمَّا شَاكِرًا وَأَمَّا كَفُورًا»؛^{۱۷} و اگر صالح پیغمبر را گفت «قالوا یا صالح ائتنا»^{۱۸} علی را گفت «صالح المؤمنین»؛^{۱۹} و اگر ابراهیم پیغمبر را گفت «وابراهم الذی وفیص»^{۲۰} علی را گفت «یوفون بالتندر و یخافون یوماً کان شرهً مُسْتَطِیراً»؛^{۲۱} و اگر موسی را گفت «كَلَّمَ اللَّهُ مُوسَى تَكْلِيمًا»^{۲۲} علی را گفت «إِنَّ الْإِبْرَارَ [۱۸۹-ب، ج ۲] یَشْرَبُونَ مِنْ كَأْسٍ كَانَ مِزَاجُهَا كَافُورًا»؛^{۲۳} و اگر داوود را گفت «إِنَّا جَعَلْنَاكَ خَلِيفَةً فِي الْأَرْضِ»^{۲۴} علی را گفت «وَإِذَا رَأَيْتَ [ثُمَّ رَأَيْتَ] نَعِيمًا وَمُلْكًا كَبِيرًا»؛^{۲۵} و اگر ایوب را گفت «إِنَّا وَجَدْنَاهُ صَابِرًا»^{۲۶} علی را گفت «وَجَزَيْنَهُمْ بِمَا صَبَرُوا وَجَنَّةً وَحَرِيرًا»؛^{۲۷} و اگر محمد را گفت، صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ، «إِنَّا أَعْطَيْنَاكَ الْكَوْثَرَ»^{۲۸} علی را گفت «عَيْنًا يَشْرَبُ بِهَا عِبَادُ اللَّهِ يُفَجِّرُونَهَا تَفْجِيرًا»؛^{۲۹} و اگر ذات غنی خود را گفت «وَيُطْعَمُ وَلَا يُطْعَمُ»^{۳۰} علی را گفت «وَيُطْعَمُونَ الطَّعَامَ عَلِيصَ حُبِّهِ مَسْكِينًا وَيَتِيمًا وَاسِيرًا».^{۳۱} پس، بدان که امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب، علیه السلام، بدین آیتها منسوب است و شرفی ازین دارد!

چون این بگفت، امیر حارث دید که خارجیان در پیچ و تاب شدند و جمعی را درد شکم و قولنج بگرفت، چنان چه خیلی از آن مردم بدان درد قولنج بمردند و رخت به اسفل السافلین کشیدند. پس، در زمان، برخاست و گفت: یا مروان، این که شنیدی؟ اکنون، دست از دامن

۱۷. بخش پایانی آیه ۳، سوره هفتاد و ششم «الانسان» به معنی: یا سپاسگزار، یا ناسپاس است.
۱۸. اصل: ... اوتنا. بخش میانی آیه ۷۷، سوره هفتم «الاعراف» به معنی: گفتند یا صالح، بیار ما را.
۱۹. بخش میانی آیه ۴، سوره شصت و ششم «التحریم» به معنی: شایسته از مؤمنان.
۲۰. اصل: ... وفا. آیه ۳۷، سوره پنجاه و سوم «التجم» به معنی: ابراهیم که وفا کرد.
۲۱. آیه ۷، سوره هفتاد و ششم «الانسان» به معنی: وفا می کنند به نذر و می ترسند از روزی که زیانش آشکاراست.
۲۲. اصل: کلیم الله.... بخش پایانی آیه ۱۶۴، سوره چهارم «المائدة» به معنی: سخن گفت خدا با موسی و سخن گفتنی.
۲۳. آیه ۶، سوره هفتاد و ششم «الانسان» به معنی: به درستی که نیکان می آشامند از جامی که باشد امتزاج با کافور بهشت.
۲۴. بخش آغازین آیه ۲۶، سوره سی و هشتم «ص» به معنی: همانا گردانیدم ترا جانشینی در زمین.
۲۵. آیه ۲۰، سوره هفتاد و ششم «الانسان» به معنی: و چون بینی آنجا بینی نعمت تازه و پادشاهی عظیم.
۲۶. بخش میانی آیه ۴۴، سوره سی و هشتم «ص» به معنی: به درستی که یافتم او را شکلیا.
۲۷. اصل: و جزاء بما.... آیه ۱۲، سوره هفتاد و ششم «الانسان» به معنی: پاداش دادن ایشان به آن چه صبر کردند بهشت و حریر.
۲۸. آیه ۱، سوره صد و هشتم «الکوثر» به معنی: همانا ارزانی داشتیم کوثر را.
۲۹. آیه ۶، سوره هفتاد و ششم «الانسان» به معنی: چشمه ای که می آشامند از آن بندگان خدا، جاری می کنند آن را جاری کردنی.
۳۰. اصل: و یطعم... بخش میانی آیه ۱۴، سوره ششم «الانعام» به معنی: می خوراند و خورنده نشود.
۳۱. آیه ۸، سوره هفتاد و ششم «الانسان» به معنی: می خوراند طعام را بر دوستی خدا به فقیر و یتیم و اسیر.

شیطان بازکش و بدان که دیو ترا می زند، و نیک فکری بکن که کدام روز خلفای محمد مصطفی، صلی الله علیه و آله وسلم، سگ در جل اطلس کشیده اند و زنجیر زر در گردن ایشان کرده اند، و حلقه پنجاه من از زر بر در خانه زده اند، و یساول و پرده زرنگار آویخته اند؟ اینها فعل نمرود و شداد و فرعون است.

و دست به دامن زد و از بارگاه مروان، بی اراده مروان، به درآمد.

پس، مروان از جذبه امیر عرب، گرّخ سرگشته بود و یکی آن که عالمان از طرف او سخن نکردند و سخن ناحق نگفتند و دیگر آن که از تمام آن خلائق شرمسار شد و عرضش^{۳۲} برفت و آن دعوی بی معنی چند گاهه^[۱۹۰-الف، ج ۲] او باطل شد که حارث به آن دلیری و هیبت سخن کرد و پیش همه دانایان روشن شد که حق به جانب که بود، و دایم همچنان است که حق بچربد بر باطل.

پس، چون امیر حارث برفت، یک ساعت مروان به امر حق تعالی هیچ سخن نمی توانست گفت و دلش گرفته بود. پس، بخود آمد، روی به شداد عالم کرد [و گفت:] تو خرف شده ای که اینها می گویی، و هیچ جواب این عرب بیابانی نتوانستی گفت؟

پس، شداد گفت: چون او راست می گوید، من چون او را ملزم سازم و خود را به غضب خدا گرفتار کنم؟

پس، مروان لعین، در حال، بفرمود تا آن عالم را بیرون کردند و فرمود که: از شهر بیرون کنی!

پس، سرخاب را فرمود که: برو و حارث را مگذار تا برود و او را بازگردان و بیاور!

سرخاب سر راه بر حارث گرفت و گفت: خلیفه ترا می طلبد.

حارث گفت: مرا با او دیگر کاری نیست، و مرا پیش امیر ابومسلم می باید رفت.

پس، سرخاب گفت: ای عرب، من شداد نیستم که به سخن او را فریفته کنی و او هیچ جواب تو نتواند داد، می گویم که به خوشی بازگرد!

حارث گفت: من باز نمی گردم.

سرخاب پیش جست که گریبان امیر عرب را بگیرد، امیر عرب دست دراز کرد و سردست آن خارجی را گرفت، و یک مشت چنان بر گردنش زد که سرخاب در گردید و مهره گردنش خورد بشکست. پس، آن صد کس با مضراب پهلوان تیغ در نوکران سرخاب نهادند، تا بر در سرای مروان، مردی صدی را بر زمین خوابانیدند و از در سرای به در رفتند.

چون آن نعره و بکش بکش به گوش مروان رسید، گفت: این چه آشوب است؟

که کسان سرخاب، بعضی که زنده مانده بودند، در رسیدند و احوال را باز نمودند. مروان در غضب شد و سهل بن محجی شامی را گفت: مردی هزاری گیر و برو، و این عرب را بازگردان!

اما چون حارث از دروازه دمشق به دررفت، از جانب کوفه،^{۳۳} کج پای موصلی در رسید و امیر حارث را با پهلوان مضراب دید که می رفتند. تأسف [۱۹۰-ب، ج ۲] خورد که «من دیر رسیدم.»

۳۳. اصل: که از جانب کوفه.

بازگشت حارث از دمشق و سپاه فرستادن مروان

پس، حال آن بود^۱ که چون مضراب همراه حارث به پیش مروان رفت، طاهر را معلوم شد که مضراب به صورت عربان همراه حارث رفت و او کج پای عیار را بفرستاد که اگر صلح نکنند، باری او را بکشند. آن بود که پیش مروان آمد و طاهر هر چه گفته بود، همه را بازگفت.

مروان احوال طاهر و سالاران از کج پای باز پرسید. گفت: همه در دعایند، ولیکن صیدی عجب در دام آمده بود، مفت از دست دادید و رنج راه ضایع شد.

مروان گفت: که را می گویی؟ نبیره اشتر را می گویی؟

گفت: نه، مضراب را می گویم. آن دراز بالای بلند که پهلوانان همه عالم را به ضرب عمود سر فرو کوفت، که یک بار دیگر به بارگاه شما آمده بود و آن چندان بی ادبی کرده بود!

پس، مروان گفت: او را چه حد آن باشد که به بارگاه من نگاه کند یا به گرد دمشق گردد، به تخصیص که آن بی ادبها صادر شده در آن نوبت؟

پس، کج پا گفت: ای خداوند، شما نیک ملاحظه نکرده اید و نه آن عمود و جامه عربانه پوشیده بود؟ او بود!

پس، عبدالجبار از دی گفت: راست می گوید که شکوهی ازو در دلم پیدا می شد؛ و کسی از پی سهل روان باید کرد تا او را به دست آرند یا سرش بیارند!

پس، مروان گفت تا مسکن را حاضر کردند و گفت: تو هم پنج هزار مرد بردار و برو از عقب آن عرب و، اوّل، آن خوارزمی را بگیر و بیاور یا سرش را بیاور!

اما سهل محجی چون نیم فرسنگ برفت، بدیشان رسید، نعره زد که: باز گردید که خلیفه می گوید که شداد بن راشد خرف شده است و جواب شما را نتوانست گفت!

۱. اصل: پس آن حال بود.

امیر عرب گفت: اکنون، سخن من این تیغ آبدار است که با شما سخن گوید. و اسب را پاشنه زد و بازگشت و تیغ را در ایشان نهاد. تا به یک ساعت، دویست مرد از ایشان بکشتند و مضراب جهانگیر آن عمود در کار آورد. از یک سوی دیگر، علی امیر حارث تیغ می زد که ملک اندر فلک احسن می گفت. پس، آن خارجیان چون آن شیران را [۱۹۱- الف، ج ۲] بدیدند که چون ببر بیان در ایشان افتادند با تیغهای برّان، همه روی را به هزیمت نهادند و همچون گله گور بگریختند. چون به دروازه دمشق رسیدند، مسکن را دیدند که می رفت. چون بدیشان رسید، پرسید: چه کردید؟

گفتند: حارث آن است که بعد از ابوتراب کسی چون او نبوده است!

مسکن گفت: بازگرد که منش بازآورم!

اما از آن جانب، امیر حارث چهار فرسنگ رفته بود و در مرغزاری خوش و خرّم فرود آمده بود تا اسبانسان دهنی علف خوردند و کوفت بینداختند. بعد از آن، عزم رفتن کردند که مسکن برسد و امیر حارث با مضراب و پسرش سوار شدند و حمله کردند. پس، مضراب خوارزمی، مسکن را دید که مردمان خود را به جنگ دل می داد و حریص می کرد که پهلوان بانگ بروزد که: ای خارجی، چه مردی باشد که جمعی فقیران را به کشتن دادن و خود کناره گردن؟

پس، تا این می گفت، بدو رسید و یک گرز چنانش بزد که خرد گردید با اسبش، و علم که در پس سرش بود سرنگون شد؛ و آن سپاه دیگر بسیاری بکشتند و اسبان خوب بگرفتند همه جومست که در آن محل از طویله مروان به درآمده بودند. پس، اسبان لاغر را در آن مرغزار رها کردند و دو فرسنگ دیگر برفتند.

اما شب گردید، فرود آمدند در گوشه ای و اسبان فربه بودند، پاره ای بگردانیدند و جنگ کردند. پس، امیر حارث گفت: ای دوستان، شما از بی حیایی این خارجیان در غلطید که مروان دیگر کس خواهد فرستاد و پیدا باشد که آدمی چند جنگ تواند کرد.

پس، ذولابی همراه بود، گفت: درین برابر دهی چند می نماید. پس، سواری دَهِی و چاروایی چند ببریم و خوردنی به دست آریم؛ و اگر پرسند که چه کسانید، گوییم که الچی ایم که پیش طاهر خزیمه می رویم، و نشان داریم که هر جا برسیم، علفه و علوفه بستانیم.

امیر حارث گفت: هر چند توانید به خوشی بگویید، و اینک صد تنکه زر! و جو اسب و نان و گوشت از ایشان بخرید، و اگر نفروشد، به اشتلم آن زمان بستانید! [۱۹۱-ب، ج ۲] پس، ذولابی با ده سوار برفتند و از سیاه خانه^۲ نعمت و جو اسب به دست آوردند و بیامدند.

۲. سیاه خانه = سیاه چادر: زندان.

اما امیر حارث با دوستان نمازهای قضا بگزاردند و شکر حق به جای آوردند. ذولایی با آن سواران رسیدند و آن نعمتها را بیاوردند و بنوشیدند، و اسبان را جو کشیدند. ده مرد به طلایه رفتند و دیگران در خواب رفتند.

پس، از آن جانب، نزدیک خفتن بود که مروان حمار خبردار گردید که مسکن کشته شد و آن پنج هزار مردان که از پیش تیغ حارث و عمود پهلوان مضراب و سنان نیزه علی حارث بسته بودند، از شرمساری هریک به وطن خود رفته بودند. از پنج هزار کس [مگر] صد کس بازنیامده بودند. اما مروان را بیم بود که از قهر و غضب و خدوک^۳ بترکد.

پس، امیری بود بسیار بزرگزاده که او را گاوزور لخت کوه می گفتند. پس، روی را بدو کرد و گفت: ای سالار، بدان که ناموس ما هیچ شد، چرا که ازین عربی با صد سوار بیاید و از دمشق به دررود، و ما نتوانیم با چندین هزار کس از لشکر او را بازگردانیدن که اگر بر لشکر ابومسلم یک بتازند، هریک به دست دویست کس باشند! اکنون، روا باشد که ازین عربی بیاید و مفت از میان به دررود؟ پس، حق به جانب طاهر خزیمه است و آن بدبخت نصر سیار که استخوانش در گور نماند و روحش به آتش دوزخ گرفتار شد!

پس، گاوزور گفت: هر چه بفرمایی، بر آن کار بندیم.

پس، مروان حمار گفت تا او ده هزار سوار برگرفت و از پی امیر حارث برفت. اما از آن جانب، حارث با پهلوان مضراب چشم گرم کردند. پس، حارث برخاست و گفت: یا دوستان، باید که شما اکنون خواب کنید که من بیدارم.

پس، حارث به نماز ایستاد و تا دم صبح نماز کرد. بعد از آن، دوستان برخاستند و طهارت کردند و ایشان نیز نماز صبح بگزاردند، و اسبان را عرقهایشان بشکستند و زین کردند، سوار شدند و عزم راه کردند. یک فرسنگ چون برفتند، آفتاب جهانتاب [۱۹۲- الف، ج ۲] برآمد و از طرف دمشق گاوزور کوه لخت رسید و صف برکشید. پس، امیر عرب عنان بگردانید با آن صد کس و در برابر آن ده هزار خوارج بایستاد، و نعره ای زد که: ای خارجیان، پندارید که ما از غلبگی شما ترسیدیم؟

پس، سر در کوهه^۴ زین نهادند آن صد مؤمن جگرددار، چون شیر حمله کردند و تا نماز پسین آن حرب برداشت. پس، امیر عرب راه بر گاوزور گرفت و گفت: ای سیاه گلیم^۴، تو مگر از شجاعت من نمی دانستی که از پی من تاخت می آوری؟

۳. خدوک = غصه و اندوه، رشک و حسد، قهر و خشم.

۴. سیاه گلیم = بدبخت، تیره روز.

پس، گاوزور جواب داد: بگرد که اگر به ذات خود مالک اشتر شوی، ترا خواهیم گرفت و یا خواهیم کشت!

پس، به نیزه بر یکدیگر حمله کردند. بعد از چند حمله، نیزه ای زد امیر حارث که سنان نیزه از پشت خارجی سر به در کرد. پس، دوستان صلوات فرستادند و علمش نگویند کرد، و بسیاری از آن خوارج بکشتند.

اما چون خارجی‌ان امیر خود را کشته دیدند و علمش سرنگون، دیگر نایستادند و ترکشها بریختند، و کجین^۵ اسبان را بیریدند و همه بگریختند. پس، امیر حارث گفت تا مرکبان خوب بگرفتند، چنان چه هر مرد سه-چهار اسب خوب جدا کردند و در پیش کردند و برانندند. پس، امیر حارث بایستاد و از مردم خود شماره کرد، دوازده مؤمن شهید شده بودند. بفرمود تا همه را در خاک کردند و نماز پسین بگزارد و از عقب دوستان روان شد. دو فرسنگ برفت و نماز شام شد. فرود آمدند و چیزی بخوردند و نماز شام بگزاردند. امیر حارث، ذولابی را گفت: مروان از آن بی ننگ تراست، که دیگر باره، از عقب ما کس خواهد فرستاد. اکنون، تو درین سرچشمه می باش تا خفتن گردد. اگر کسی دیگر از پی ما آید، تو زود خود را به ما رسان و اگر نیاید، همچنان بیا از عقب ما!

پس، سوار گردید و روان شد چهار فرسنگ براند. پس، به رباط کهنه ای رسیدند، فرود آمدند و نماز شام بگزاردند و مرکبان را جو دادند و نعمتی خوردند. [۱۹۲-ب، ج ۲]

اما از آن طرف، مردم گریخته به مروان رسیدند. مروان بترسید و گفت «نشان خیر نیست که صد کس این همه کار از پیش بیرند، این همه لشکر مرا یا بکشند یا بشکنند! پس، اگر ابو مسلم با لشکرش به ما رسد، قصه بد خواهد بود و به یکبار این پادشاهی من بر باد خواهد رفت!» پس، هلیل ربیع را بخواند و گفت: ای سالار، می بینی که ازین مشتی عرب چه می کشم، و این چنین سپاهی را فرستادم، همه به این طور آن چه زنده ماندند، آمدند که یکی نه ترکش [دارد] و نه شمشیر و نه جبه و نه اسب؟ اکنون، ترا یک مردی می باید کرد و آن مقدار لشکر که خواهی بردار و از پی ایشان برو، فاما تا ایشان را نیاری، خود نیز باز میا!

پس، هلیل با دل خود گفت «چه مردکی است این مروان که چندین لشکر با سه سردار فرستاد و کسی نتوانست که یک سر از ایشان بیارد، اکنون، این حکم بر من می کند.» پس، ناچار بیست هزار مرد یراق کرد و روان شد. نماز خفتن بود که بدان سرچشمه رسید که ذولابی را امیر حارث گذاشته بود.

پس، ذولابی چون آن لشکر را با بیست علم، که نشانه بیست هزار مرد بود، بدید که فرود

۵. کجین (کژین) = برگستوان کژاکنده (= ابریشم آکنده) که بر اسب پوشند به روز نبرد.

آمدند مانده و کوفته، چرا که به تاخت آمده بودند. پس، گلبانگ بر قدم زد و برفت تا به امیر حارث رسید و احوال را باز نمود. پس، مضراب گفت: ای خداوند، دلم چنین سر می زند که مردان ما آسوده اند و اسبان کوفت انداخته اند. اکنون، تاختی بر سر ایشان بریم و در نیمشب برایشان کوبیم، یک شبیخون نیک باشد. که دست «يَذَاكُلُهُ فَوْقَ آيِدِيهِمْ»^۶ کاری کند و این بیست هزار مرد دیگر بشکنیم و زیر و زبر کنیم.

اما حارث گفت: ای جان پدر، زحمت تو باشد و من نیز این فکر کرده ام، اما مرا پیری دریافته است، اما همچنان با تو بیایم.

پس، پهلوان مضراب گفت: من نمی خواهم شما زحمت کشید، اما امیر علی با من بیاید. همت شما که با من است، آن پسندیده است.

پس، شصت مرد، از آن مردم، جدا کردند و همه مکمل شدند و هریک یک اسب دیگر [۱۹۳-الف، ج ۲] کتل کردند و مرکب برانندند. چون نیمی از شب بگذشت، مؤمنان بدان چشمه رسیدند. آن بدبختان اسبان را به علف رها کرده بودند و در آن خیال که صد کس چه توانند کردن با بیست هزار کس. پس، خوش خفتیده بودند که پهلوان مضراب با امیر علی حارث در رسیدند؛ و تاریک ماه بود. پس، به دو بخش شدند. سی مرد همراه امیر علی شدند و سی مرد همراه پهلوان مضراب جهانگیر، و صلوات فرستادند و تیغ در ایشان نهادند و «بکش بکش» می گفتند تا آن قوم، چون زنان دیوانه، از جای بجستند و آشوب در میان آن خارجیان افتاد و پنداشتند که ده هزار سوار برایشان زدند.

پس، چهار دانگ از شب رفته بود که پهلوان مضراب گفت: اکنون، اینها خود به خود در حرب اند، از میان اینها به در باید رفتن!

پس، نشانه خود بگفتند و از میان دشمنان خاندان به در رفتند^۷ و بر کناری بایستادند و دیدند که حرب گرم در گرفته و یکدیگر را بی محابا می کشتند. پس، مضراب با امیر علی حارث گفت: این همه دست ولایت است که این کار می کند و اگر نه، ما را چه حد آن باشد که شصت فقیر در میان مملکت ازین، با بیست هزار خارجی بکوشیم! امیر علی گفت: آمنا و صدقنا.

پس، باز گردیدند و یک ایلخی در پیش کردند از آن اسبان که به علف رها کرده بودند، به قرب هفتصد-هشتصد اسب نیک برانندند تا به امیر حارث رسیدند. پس، در آن شب تار، امیر حارث از آن طراقا طراق سم اسبان بیدار شد و بر مرکب سوار شد. همچنان سواره

۶. بخشی از آیه ۱۰، سورة چهل و هشتم «الفتح» به معنی: دست خداست فراز دستهای ایشان.

۷. اصل: به در رفتن.

بایستاد تا یاران بدو پیوستند و احوال را باز نمودند. پس، امیر حارث گفت: می ایستیم تا روز شود، یا آن که می رویم؟

پهلوان مضراب گفت: رفتن اولاست که ما کار خود کردیم.

پس، روان شدند و هزار اسب خوب در پیش انداختند و برانندند.

اما آن خارجیان تا روز حرب کردند، چنان که برادر برادر را می کشت و پدر فرزند را. پس، چون روز شد، [۱۹۳-ب، ج ۲] بیگانه کسی را در میان خود ندیدند و از کشته پشته دیدند در آن مرغزار و چشمه آب. پس، شماره کردند، هشت هزار خارجی به کشتن رفته بود. پس، هلیل ریش را بکند و گریبان چاک زد و همچون زنان نوحه می کرد که: ما این چه کار بود که با خود کردیم، و هیچ بیگانه در میان ما نیست؟ اکنون، با مروان چه گویم؟ و کجا بودم؟ و با که حرب کردم؟ و سر که را پیش او برم و بر زمین نهم؟

پس، بیخودی می کرد که از آن امیران که زنده مانده بودند، گفتند: اکنون، ای بیخودی کردن^۸ به چه کار می آید؟ برخیز و سوار شو که از پی ایشان برویم و آن چه ایشان در شب با ما کرده اند، ما روز با ایشان بکنیم!

هلیل گفت: این چه سخن است که شما می گوئید؟ که ما همه [شب] جنگ کرده ایم و روز تاخته، بدیشان اگر برسیم، آن زمان، از ما یکی را زنده نگذارند و اگر رحم کنند و نکشندمان، ما را همچون زنان بسته ببرند و یسیر و برده ابوترا بیان شویم؛ و دیگر ما به ایشان کجا می رسیم؟ باز می باید گشت و به پیش مروان رفتن که اگر ما را می کشد، او کشد! پس، هلیل باز گشت، به حال سگان که نیم کشته شده باشند. چون به دروازه دمشق رسید، کسی خبر برد پیش مروان که: اینک، هلیل آمد!

مروان از شادی برخاست و گفت: حارث را و مضراب را آورد!

گفتند: یک ده کسی را بر پشت اسب خون آلود بسته اند و می آرند.

مروان گفت: من می دانم که هلیل مردی مردانه است و او نگذارد که آن عرب و آن دراز بی ادب از ما به در روند.

پس، آن مردم زیر لب خنده می کردند و می گفتند «این مردک دولتش برگشته است و نمی داند که چه می گوید.» پس، درین بودند که آه و وایله از در بارگاه برخاست. پس،

مروان گفت: این فریاد و فغان از کجاست که از در بارگاه برخاست؟

گفتند: کسان این لشکرند که با هلیل رفته بودند که ماتم دارند از برای برادر و فرزند و شوهر و خویشاوند.

۸. درین متن «ای» بارها همچون صفت اشاره «این» به کار رفته است.

مروان گفت: حارث و مضراب چه خویشی دارند؟^۹ می بایستی که شادی [۱۹۴-الف، ج ۲] کردند که ایشان را گرفته آوردند!

پس، عبدالجبار گفت: ای خداوند، شما هیچ می دانید که چه می گویند؟ گفت: نه.

عبدالجبار گفت: هلیل را زده اند و هشت هزار کس او را کشته اند. اکنون، هر کس بر کشتگان خود، که خبر یافته اند، نوحه می کنند.

مروان چون آن سخن بشنید، شادیش به غم مبدل شد و از خود برفت. چون به خود باز آمد، آنگه، هلیل را آوردند. مروان احوال پرسید. آن چنان که دیده بود، همه را باز گفت. بعد از آن، گفت: ای خلیفه بدان که قصه ایشان هدایتی است و من هر چند سعی و کوشش نمودم، به جایی نرسید. و چون از حد بگذشت، همچون مردان گریختم. و ایشان را تو خوار مبین و به ازین فکر خود کن! بعد از ابوتراب، همچون حارث کیست؟ و اگر مضراب را گویی، آن است که یکبار دیگرش دیده ای که تنها به بارگاهت درآمد و چه ها کرد، و به درفت، و چون از بندت خلاص شد؟ اگر من تقصیری کردم، گاوزور گریخت و مسکن چه کرد؟

مروان از سر قهر گفت: پس، بر ما شکرها واجب است که تو به سلامت بازآمدی؟ کاشکی که ترا هم گردن زده بودند!

پس، هلیل برخاست و بیرون رفت. مروان گفت: ای بزرگان، تدبیر این چون کنم که از غصه اینها هلاک خواهم شد و، اکنون، که از پی اینها فرستم؟

عبدالجبار گفت: کسی دیگر بدیشان نرسد و ایشان را عجب، اگر نه از پیش ابومسلم مدد نرسیده است که این همه جراحت در بدن این مردم، و این جرأت، بسیار کاری بزرگ است و اگر نه، که گوید صد کس بیست و پنج هزار کس را بزنند؟ پس، اول، کج پای موصلی را باید فرستاد تا احوالها را بداند و به پیش طاهر خزیمه رود و بگوید که «اینک، خلیفه خود می رسد، مردانه باش!»

مروان گفت: بیچاره طاهر خزیمه که ما پنداشتیم که تقصیر از جانب او بوده است، اما معلوم شد که تقصیر از ما بوده است!

پس، مروان، کج پای را خلعت داد و نامه ای پروعه فرستاد به طاهر خزیمه و، از پی کج پای، نصر بن انزع^{۱۰} و حمزه بن شمس و شمون خذری را با چند سالار دگر، چنان چه [۱۹۴-

۹. اصل: چه خویشی داند.

۱۰. اصل: نصرانزع؛ و نام این کس به صورتهای گوناگون آمده است چون: انصر بن اقراع، نصر بن قزع، نصیر بن قزع و... همه جا ازو به نصر بن انزع یاد کرده ایم.

ب، ج ۲] صد و بیست هزار سوار، امر کرد تا بروند، و خود بارگاه را از دمشق به در فرستاد
و لشکرگاه بر در دمشق زد.

رسیدن حارث به نزد امیر ابومسلم

اما ازین جانب، امیر حارث چون پنجاه فرسنگ از دمشق دور شد، به مرغزاری خوش و خرم فرود آمد و گفت: این زمان از دشمن ایمن گردیدیم و دو روزی درین مقام برآساییم تا این بی زبانان دمی زنند.

پس، بدان مقام می بودند که کج پای موصلی بدیشان رسید. پس، گفت که «مرا در رفتن تعجیل باید کرد تا طاهر خزیمه را خبردار کنم و اینها غافل اند، باشد که لشکری بر سر اینها فرستد و این قصورها راست شود!» پس، دو منزل را یکی کرد تا پیش طاهر رسید و نامه بداد و گفت: اینک، حارث با پنجاه مرد و دو هزار اسب که از هلیل و مسکن گرفته است، درین نزدیکی مرغزاری است، فرود آمده است و به دل جمع می آید. اگر چنان چه لشکری بر سراو می فرستی، بی شک، ایشان را به چنگ می آری و گلبانگ تو بلند می گردد!

پس، طاهر چون آن احوالها را معلوم کرد، سخت ملول گردید، چرا که امید می داشت که صبحی پیدا شود،^۱ نشد و آن دستبرد از یک حارث و مضراب در دمشق شده بود. پس، بدانست که کار بدتر شد. کج پای گفت: ای خداوند، چرا ملول شدی؟ پس، کسی بر سر راه اینها فرست تا کار به مراد تو خواهد شد!

پس، طاهر، سالم زید عبقری را گفت: حارث با مردی هفتادی از راه دمشق می رسند و همه زخم دارند که با هلیل جنگ کرده اند، و اسبان بسیار و مال بسیار همراه دارند. بر سر راه ایشان برو و همه را بکش، و مالها را به تو بخشیدم!

یک مسخره ای داشت طاهر، گفت: ای خداوند، به دشت آهو نگرفته ای میخس کن! پس، کج پای گفت: ای مسخره، من از آنجا می رسم و ایشان همه زخمی و خسته اند و از راه دور می رسند. اگر تو که مسخره ای، با صد کس می روی، همه را می گیری.

۱. چنین است در اصل؛ و شاید که «صلحی» بوده و به دست کاتب تبدیل شده است.

مسخره گفت: من خود مسخره ام، اما فردا معلوم شود که به ریش که خنده زنند! پس، طاهر بفرمود تا مثنی چند برگردن مسخره زدند و بیرون کردند. پس، سالم زید ده هزار سوار برداشت، و در [۱۹۵-الف، ج ۲] پنج فرسنگی طاهر خزیمه کوهی بود بر سر راه شام و درّه ای فراخ داشت که جای ده-پانزده هزار سوار بود، فرود آمد و مردان خود را در کمین نشانده که هرکس برسد، او را خبر دار کنند.

اما حارث عبدالرحمن چون بیست فرسنگ به کوفه مانده بود، ذولابی را بفرستاد که از آمدن او امیر ابو مسلم را خبردار گرداند. چون بدان مقام رسید و خالی الذهن از آن لشکر سالم زید، در حال، او را بگرفتند و به پیش سالم زید بردند. سالم پرسید: تو چه کسی و از کجا می رسی؟

گفت: بنده خدا، و از شام می رسم و به پیش طاهر خزیمه می روم که لشکری به قرب صد و بیست هزار سوار می رسند با دوازده امیر مروان، و مژده می بردم تا مرا چیزی نیکو بدهد. پس، سالم زید گفت: حارث را در کجا دیدی؟

گفت: اینک، می رسند و اسب بسیار همراه دارند و ایشان بدان اسبان درمانده اند، و بعضی از آن اسبان گریخته اند. مردی بیستی از پی آن اسبان رفته بودند و حارث گفته بوده است که تا به دمشق بروند و اسبان را بازآورند.

کج پا گفت: این زمان سخن من شما را باور آمد؟ و اکنون، حارث است با سی مرد، زودتر خود را بدیشان باید زد!

پس، سالم به ذولابی گفت: زودتر برو که تو خبر خوش داری، تا امیر عراق خوشحال شود. پس، ذولابی به جهت مصلحت گفت: دمی زنم و بعد از آن بروم. سالم زید گفت: چه مرد بی عقلی! زودتر برو که کسی دیگر نرود که مزدگانی را ازو بستانند، و تو این همه رنج و زحمت راه کشیده ای!

ذولابی برخاست و رو به راه آورد. چون پاره ای راه برفت، دو کس را دید که چاروایی را خوردنی بار کرده اند و به تعجیل می رانند. چون بدو رسیدند، پرسیدند: از کجا می آیی؟ ذولابی گفت: به تازگی از پیش سالم بن زید می رسم و به پیش امیر عراق می روم. شما به کجا می روید؟

گفتند: ما نوکران سهیم کوه لختیم و بیست و پنج هزار اسب طاهر، و از آن امرای مروان، در گله داریم و در آن پس کوه این خوردنی می بریم که دو روز است که آرزو که مان نمانده است.

پس، همدیگر را [۱۹۵-ب ج ۲] خیربادی گفتند و برفتند. پس، ذولابی با خود گفت «من به کجا می روم؟ حالیا، بروم و امیر حارث را واقف کنم ازین هر دو قضیه!» پس،

باز گشت و، به یک فرسنگ دورتر، از چپ سالم زید به دررفت، و پیامد و سلامی بر روی امیر حارث کرد. پس، امیر حارث و یاران در تعجب بماندند. پس، [امیر حارث] گفت: ای ذولابی، چه قصه ای دست داد که نرفتی؟

ذولابی گفت: مژده آورده ام، از دو طرف!

امیر عرب گفت: بگوی زودتر!

ذولابی گفت: تا از شما جدا شدم، به دو قومی ازین بازخوردم. یکی این که در پس آن کوه سالم در کمین شماست با ده هزار سوار، و یکی این که در پس این کوه، [کسی] بیست و پنج هزار اسب طاهر و امرای مروان در گله دارد و نشسته است. این یکی را سهم کوه لخت می گویند. اکنون، ببینید که بر سر کدام رفتن بهتر است.

[یاران در فکر فرو رفتند.] ذولابی گفت: یا امیر عرب، چون من این خبر آورده ام، چنان کنید که من می گویم!

امیر حارث گفت: همین کنیم.

ذولابی گفت: اگر بر سر سالم زید می رانید، لشکر طاهر خزیمه نزدیک است، مبدا که کار دراز کشد، به طول انجامد. بیایید که بر سر آن بیست و پنج هزار اسب رویم و بردن این اسبها نیز کاری است!

حارث گفت: نیک می گوید.

پس، مکمل شدند و سوار شده، برانندند. نزدیک صبح بود که بر گله بانان زدند، و علی حارث سهم را به یک ضرب تیغ سرش بیراند. پس، بیست و پنج هزار اسب هنوز به چرا نرفته بودند و همه جمع بودند. پس، گله بانی چند زبون را گفتند: اگر می خواهید که شما را نکشیم، این اسبان را برانید تا شما را هم هریک ده اسب بدهیم!

پس، گله بانی بیستی مددکار شدند و آن بیست و پنج هزار اسب را برانندند و رو به اردوی امیر کردند، و ذولابی پیشتر رفت. در آن دم صبح، امیر نماز گزارده بود و برگوشه سجاده نشسته بود که آمد و سلام کرد. امیر گفت: چه خبر داری؟

ذولابی گفت: اینک، امیر حارث با علی حارث و مضراب رسیدند.

امیر، در حال، بفرمود تا ذولابی را خلعت پوشانیدند و هر کسی که بود، به ذولابی چیزی دادند. [۱۹۶-الف، ج ۲] جنیت امیر را کشیدند تا سوار شد با تمام پادشاهان و بزرگان پیشواز رفتند. نماز پیشین بود که به امیر حارث رسیدند. پس، امیر با شاه خوارزم و ملک زاد خاقان از تکاور^۲ فرود آمدند.

۲. تکاور = اسب تندرو، دونده، رونده.

ازین جانب، امیر علی پیاده شد با مضراب و در سر جلو پدر می رفت تا چشم امیر حارث بر جمال امیر افتاد. در حال، از اسب فرود آمد و امیر هر چند نعره زد که فرود نیاید، فایده نکرد تا همدیگر را در بغل گرفتند، و شاهان را نیز در کنار گرفت. پس، امیر روان شد و رکاب امیر حارث را گرفت تا سوار شود. پس، حارث به روان امیر المؤمنین علی سوگندش داد که: تا تو سوار نمی شوی، من سوار نشوم.

همچنان خوارزمشاه را و ملک زاد را اشارت کرد. پس، امیر سوار شد و امیر حارث با بزرگان سوار شدند. پس، آن اسبان سرکردند و چندان شیعه^۳ اسبان و گرد بر فلک گردان بر رفت که پنداشتی آفتاب در زیر ابر پنهان است. پس، مردم امیر ابومسلم از شادی صلوات بر روان حضرت خواجه کائنات می فرستادند و کس نمی دانست^۴ که آن روز روز حشر است یا روز شادی.

پس، از قضای پروردگار، کج پای و ابوالفرخ در لشکرگاه امیر بودند، از آن خبر و شادی لشکر اسلام ملول گردیدند، اما دیدند که کسی به حال کسی نمی پردازد، و هر کس به تلاش اسب گرفتن اند، که حارث حکم کرده بود که هر پادشاهی و هر امیری چندان اسب که خواهند بگیرند. پس، مردم بدان مشغول بودند که کج پای و ابوالفرخ را گذر بر در بارگاهی افتاد که خیاطین بربری را بند کرده بودند، و نگاهبانان به در بارگاه امیر به تماشا و اسب گرفتن رفته بودند.

پس، در آن بارگاه نگاه کردند، دیدند که خیاطین بربری در بند است. پس، گفتند^۴ «به ازین محل نمی یابیم» و، در حال، درآمدند و خیاطین را با بند در جوال کردند و در پشت کشیدند و بیردند.

اما از آن جانب سهیم کوه لخت،^۵ تنی چند گریخته بودند، پیش طاهر رسیدند و خاک بر سر کردند. طاهر گفت: هی، چه شده است؟ [۱۹۶-ب، ج ۲]
گله بانان گفتند: چه نشده است؟ که حارث به ایلچی گری رفته بود، برسید و سهیم را کشت، و اسبان را برد.

طاهر گفت: بیست و پنج هزار اسب را چون [برد؟]
گفتند: اسبان به دست و پای خود می رفتند و ایشان هی می زدند تا به اردوی ابومسلم رسانیدند.

۴. اصل: پس گفت.

۳. اصل: نمیدان است.

۵. اصل: سهیم کوه لخت را.

پس، طاهر بیفتاد و بیخود شد. چون بخود آمد، گریبان چاک زد و کس فرستاد تا سالم زید بیاید که حارث خود رفت. پس، رو به بزرگان کرد که: قصه ما آن چنان است که ما سالم را فرستادیم که حارث را بیارد، او خود به دست نیامد و جوانی همچون سهیم کوه لخت کشته شد با جماعتی، و بیست و پنج هزار اسب به دست ابوترابیان افتاد! اکنون، سپاهی بی اسب، کنیزی به ازوست و یک نیمه لشکر ما ناچیز شد!

بزرگان گفتند: ای خداوند، شما چندان غم خورید که مروان می خورد که گذاشته است عربی ازین بابت، از میان کوشک او به درآمده است!

طاهر گفت: راست می گوئید و ما نیز پیدا باشد که جان عزیز خود را در معرض تلف نهیم.

درین اندوه بود که کج پای درآمد و جوال در پشت، و خدمت کرد. طاهر گفت: ای کج پای، این جوال چیست؟

گفت: ای خداوند، خیاطین است. درین شادی ابوترابیان او را در بارگاهی دیدم و محل آن نبود که بندش بردارم، با بند درین جوالش کردم و از لشکرگاه تا بدینجا با ابوالفرج^۶ به نوبت کشیدیم و آوردیم.

طاهر خرم گردید. پس، خیاطین را از جوال بیرون آوردند و کم از خرسی نبود، سر و روی آماس کرده و رنگ زرد گشته. پس، طاهر او را پرسش کرد. او خدمت کرد و گفت: اگر مروان پادشاه ماست، ما بدتر ازین خواهیم کشید.

پس، با طاهر بنیاد گله مروان کردند که: بین که دو کس ازین با صد سوار به دمشق بروند و در کوشک او درآیند، و بگذارند که ایشان به سلامت به درروند! می بایستی که اگر به ضرب دست حریف ایشان نبود، باری، کسی را برگماشتی که از دور تیرتخش^۷ بزدندی و هر دو را بکشتی.

طاهر گفت: این زمان بدان که چندان کس ازو برگردند که حساب نداشته باشد. [۱۹۷-

الف، ج ۲]

ایشان را درین اندوه نگهدار که روز دیگر، امیر چون خبردار گردید که خیاطین را برده اند، ملول گردید.

۶. اصل: ابوالفرج.

۷. تیرتخش = نوعی تیر و کمان، تیر آتشبار.

آمدن سلمه خلّال خدمت امیر و فتح کوفه

اما مردم کوفه از طاهر خزیمه به تنگ آمده بودند که طاهر چون به در شهر آمد، تمام مال خود و از آن لشکریان در کوفه به خانه رعیت نهادند و نزول کردند، و چندین گاه بیودند. لشکریان در شهر بودند و زنان اهل کوفه در حقه بودند،^۱ و [لشکریان] رخت و کالای رعیت، هر چه می دیدند، برمی داشتند. پس، بزرگی بود در کوفه به نام سلمه خلّال. پس، رعیت پیش او آمدند و درد دل کردند. او در جواب گفت: کسی پیش ابومسلم باید فرستاد و ازو لشکر طلب کردن^۲ تا لشکر به شهر فرستند! چون کوفه از آن او شود، طاهر نتواند که درین دیار باشد.

رعیت گفتند: این کار تو است.

سلمه گفت: بیعت کنید!

در حال، رعیت همه بیعت کردند. سلمه، در حال، در همین روز برخاست و به در بارگاه ابومسلم رفت و بارخواست؛ و گفته بود بدان سیصد مرد که با او بیعت کردند که: شما باید به دروازه شام حاضر باشید که من به هر طریق که باشد، هم امروز، لشکری خواهم آورد. پس، ازین جانب، امیر را خبر کردند که یکی از کوفه آمده است و بار می طلبد. پس، باردادند. در آمد و سلام کرد و شرط خدمت به جای آورد. پس، امیر احوال پرسید. سلمه احوال به تمامی باز نمود. امیر خرم شد و مضراب را طلب کرد و گفت: یا پهلوان، هر چند شما را زحمت است، پنجاه هزار سوار بردار و برو به کوفه همراه این مرد!

هم در آن شب، بزرگان را طلب کرد. اوّل، امیر حارث را گفت: شما را درین راه دور و دراز کوفت بسیار رسیده است، بر جای خویش قرار گیرید و لشکر را پشت و پناه باشید تا ما

۱. حقه = بلا و سختی (منتهی الارب) در حقه بودن = در سختی بودن.

۲. اصل: طلب کردند.

امشب شبیخونی بر لشکر طاهر بریم و کار را آخر کنیم که مردم کوفه ازو برگشتند، همچنان که شما فرموده بودید.

پس، حارث گفت: من ایشان را دیری است که آزموده ام.

پس، امیر ابومسلم با سیصد هزار سوار یراق شبیخون کرد، و سیصد قاروره انداز همراه شدند و عزم سپاه طاهر [۱۹۷-ب، ج ۲] خزیمه کردند.

اما چون از آن جانب سلمه، مضراب را بر در شهر آورد، شب شده بود. پس، آن سیصد کس در گشادند و خدمت کردند. پس، گفتند: در شهر حاکم کیست؟ ایشان گفتند: زیاد ماهیار است و امشب شراب می خورد.

مضراب پرسید: زیاد ماهیار چه کس است؟

سلمه گفت: از آن روزی که عفیف عبدالمؤمن کشته شد، طاهر خزیمه امیری کوفه را به او داد، و مردکی ظالم است.

مضراب گفت: او را چون به دست آریم؟

سلمه گفت: شما به هر دروازه ای لشکر روان کنید که ما خبر او را بگیریم.

پس، مضراب به هر دروازه لشکر پخش می کرد و می فرستاد. سلمه با باد یلدا همراه شد و بر در سرای امارت پناه آمدند، همه نوکران را در خواب مستی دیدند؛ و ایشان بدین شب شراب گرم بسیار^۳ خورده بودند که «امیر عراق بر در شهر است و دروازه ها بسته است، حالیا، عیش کنیم.» آن بود که ایشان بر سرشان رسیدند.

اما باد یلدا گفت به سلمه که: شما اینها را سر بُرید تا من درین سرا درآیم.

پس، قدم در اندرون سرا نهاد، تا در کوشک درآمد. بر در خانه یکی نشسته بود و از درون آواز مستان می آمد که هر کدام مستانه گهی می خوردند. مردی پیش آمد که: کیستی؟ باد یلدا گفت: ای بدبخت، چند به این شراب و فسق گرفتار باشید و امیر عراق به جای آب خون می خورد؟ پس، برو و بگوی که از پیش امیر عراق سرهنگی آمده است و پیغامی آورده است، و می خواهد که در خلوت با شما بگوید.

پس، آن شخص درآمد. زیاد خوش مست بود، و حریفانش مست طافح^۴ بودند و همه در خواب رفته بودند، و آن چه مانده بودند، همه مست بودند. پس، گفت: از پیش امیر عراق درین بیگاه مردی بغایت تند آمده است، انشاءالله که خیر باشد!

پس، زیاد گفت: برو، بگوی تا درآید.

۳. اصل: شراب گرم شراب بسیار.

۴. اصل: تافع؛ و طافح به معنی سیاه مست و مست و خراب است.

باد یلدا بشنید و، فی الحال، درآمد. پس، جمعی را در خواب دید و یک جمعی را مستانه دید که ایستاده و خدمت زیاد می کردند. پس، زیاد اکرامی کرد. باد یلدا گفت: شما به دروید تا پیغامی که باشد، بگذرانم! [۱۹۸-الف، ج ۲]

پس، مستان به دررفتند و دو حاجب خاص بماندند. باد یلدا گفت: امیر عراق می گوید شرم نمی داری که امیری کوفه را به تو دادم تا رعیت به آسایش باشند، تو دایم در شراب افتاده و بر مردم ظلم می کنی؟ اکنون، فرستاده است تا حدّ شرع بر تو برانم! و بعد از آن، گفت که بگوی «ما ترا از نیابت خود رانده ایم.»

زیاد مست بود، گفت که: ای آزاده مرد، ما این شراب را امشب خوردیم و این همه به نشاط آن که امیر بربر را دیدیم که او، در اوایل، ولینعمت ما بود. چه دانستیم که خاطر امیر عراق از ما برنجد؟ اکنون، به جان خلیفه که مرا چیزی درآموز که دل امیر عراق بر من خوش گردد!

پس، باد یلدا گفت: بگوی تا که این حاجبان به درروند، بعد از آن، بگویم که چه باید کردن.

آن دو حاجب را زیاد اشارت مستانه کرد. حاجبان گفتند که: ما نمی رویم. دیگر باره باد یلدا گفت: سخن پادشاهان را همه کس محرم نباشند، و امیر عراق چنین فرموده است که باید این سخن را در آن ساعت بگویی که تو باشی و زیاد. پس، زیاد هی زد که: بروید!

آن دو حاجب خاص نیز برفتند و خانه به کام جاروب بماند. باد یلدا گفت: اگر می خواهی که جانت سلامت بماند، دست از دشمنی آل رسول بدار که اینک، مضراب جهانگیر با پنجاه هزار سوار به شهر درآمدند و همین زمان دود مرگ ازین شهر برخواهد آمد، و منم باد یلدای سمرقندی، اگر آوازه مرا شنیده باشی!

پس، زیاد چشم را فراخ کرد و بدین قدر شراب از کله اش به دررفت. خواست که نعره زند، باد یلدا خیز کرد و لگدی بر سینه خارجی^۵ زد که به آستان در افتاد. در زمان، سرش را برداشت و سلاح او بر کرسی نهاده بود، درپوشید و تیغ او را برگرفت و خواست که بیرون آید، شخصی در پی آمد. باد یلدا بر عقب نگاه کرد، تیغ را آن چنان بزد که کاسه سرش پیرید. چون به درآمد، آن سیصد مرد سلمه، آن مستان را همه سر بریده بودند. پس، عزم خدمت امیر [۱۹۸-ب، ج ۲] مضراب کردند.

پهلوان مضراب به هر دروازه لشکر فرستاده بود که یاران در رسیدند. چون بر در دروازه

رسیدند، فریاد از لشکر طاهر برآمد که «واویلا و وامصیبتا! برای خدا که مرا مکشید!» پس، مؤمنان بدانستند که امیر نیز شبیخون زده است بر لشکر طاهر. پس، مضراب بفرمود تا از بالای برج نقاره و کوس فروگفتند و گفتند: دولت، دولت آل محمد و علی! شمشیر، شمشیر ابو مسلم!

به گرد کوفه می گشتند و خارجیان را از خانه ها به درمی کشیدند و می کشتند.

اما امیر آن سیصد هزار سوار به شش قسم کرده بود و، به هر قسم، صد نطف انداز و طبلها داده بود تا نطف اندازان قاروره ها را بر خیمه و بارگاه می زدند، نقاره چیان طبلها می زدند؛ و مؤمنان خارجیان را می کشتند و در آن سپاه درافتادند. آن سپاه خوارج چون سگان سراسیمه از خواب بجهشتند و دست به سلاح بردند.

طاهر مکمل گردید و بر در بارگاه آمد، دید که امیرانش مضرب^۶ رسیدند. تا امیر پنجاهی جمع شدند که ناگاه، نواسه بن حنظله در رسید و گفت: ای خداوند، سیل خون به گرد ما درآمد و ابر بلا باریدن گرفت!

طاهر گفت: ای مردان، شما دل از خود مبرید!

گفتند: چه جای این است که وقت است که ابوترابیان همین لحظه سر از ما ببرند.

درین بودند که آتش در آن لشکرگاه درزدند، و [آتش] چون دریای سندروس^۷ موج زدن گرفت. پس، گفتند: ازین بدتر نمی تواند بود.

ملک الملوک گفت: دگر ایستادن از عقل نیست.

پس، طاهر با خاصگیان خود بر آن یک طرف زد و به دررفت. پس، فکر کرد که «به دمشق نتوان رفتن که راه دور است. پس، خود را به کوفه اندازیم و در بندیم تا خلیفه برسد.» پس، یک فرسنگی نزدیک شدند که از کوفه آواز آشوب به گوشش رسید. پس، تنی چند برسیدند و گفتند: ای امیر عراق، به کجا می روی که پنجاه هزار سوار با مضراب در اندرون شهر تیغ می زنند؟

طاهر بیم آن بود که بترکد. پس، به ناچار، راه شام بگرفت و برفت.

۶. مضرب = بسیار کوبنده، بسیار زننده.

۷. سندروس = سرو کوهی، نارون؛ صمغی که از سرو کوهی به دست آید که باروغن بزرک درآمیخته، با آن روغن کمان سازند برای چرب کردن کمان.

رفتن سید قحطبه بر سر لشکر مروانی

اما ازین جانب، لشکر ابومسلم [۱۹۹-الف، ج ۲] چون روز گردید، صد و بیست هزار خارجی کشته بودند و خستگان را اندازه و شماره نبود. پس، هشت هزار یسیر گرفته بودند. پس، امیر صباح بر در بارگاه طاهر قرار گرفت و امیران تهنیت می رساندند که ناگاه، گفتند: امیر عرب، حارث رسید!

امیر از بارگاه تا به سر طناب بیرون آمد و امیر حارث را در کنار گرفت. پس، امیر حارث گفت: یا امیر، مبارک باد [ترا] مملکت کوفه و بارگاه دشمن گرفتن! امیر فرمود: همه به یمین قدم مبارک شماست که اینها دست می دهد. امیر حارث گفت: یا امیر، ما نیز می خواستیم که ازین ثواب بهره مند باشیم، اما چون حکم شماست.

امیر گفت: همه به اقبال شما میسر گردید. که ناگاه مضراب رسید و ده هزار سر به در بارگاه طاهر فرو ریخت و امیر را از حال گرفتن شهر خبر داد. امیرش دعای کرد.

اما درین شب، در شش فرسنگی کوفه، صد و بیست هزار خارجی با سعاده دمشقی، و نصر بن انزع، و حمزه بن شمس، و شمون خذری فرود آمده بودند. [پیاده ای] پیش طاهر فرستاده بودند که «به چه نوع مصلحت داری که به شما پیوندیم؟» آن پیاده چون به کوفه رسید، دود مرگ دید که بر فلک می رفت و جانهای منافقان به تحت تریص^۱ می رفت، و از آن مؤمنان به سدره المنتهیس^۲ می رفت.

۱. تریص = زمین، خاک.

۲. سدره المنتهیس = درختی است در آسمان هفتم که در قرآن، آیه ۱۴، سوره پنجاه و سوم «التجم»، از آن یاد شده است.

پس، عزم لشکر امیر عراق کرد. چون روز شد و آن حال بدید، در حال، بازگشت و به پیش امیران خود رفت و احوال باز نمود. پس، آن خارجیان ملول شدند و گفتند «دریغ راه دور و رنج بسیار!» پس، گفتند: ما اگر باز گردیم، بدنامی باشد که نرسیدند. پس، خزانه و لشکری که داریم، بر جَمَازِه ای چند بار باید کرد و از پی طاهر خزیمه رفتن! و اگر خود نرویم، اینها بفرستیم و گوئیم که «بایست که اینک ما می رسیم!» تا او دل خوش کند و بایستد. پس، در حال، جَمَازِه ها را پربار کردند از همه چیزی و روان کردند.

اما ازین جانب، امیر ابو مسلم، مضراب را عذر خواست و گفت: هر زحمتی که از برای محبّت خدا و رسول خدا [۱۹۹-ب، ج ۲] می کشی، مکافات آن نیکویی خواهی یافت به برکت پنج قرق و ده گیسو!

ناگاه، ذولابی در رسید. امیر پرسید که: خبر چیست؟
ذولابی گفت: ای خداوند، درین شش فرسنگی صد و بیست هزار سوار با چند سر امیر از پیش مروان رسیده اند و جَمَازِه ای چند خزانه پربار کردند، ازین که آورده اند، از پی طاهر خزیمه فرستادند.

پس، امیر با بزرگان گفت: بر سر اینها باید رفت زودتر که به طاهر نپیوندند.
پس، امیر قحطبه برخاست و گفت: فردا جمعه است، شما نماز بکنید و خطبه بخوانید که من کار ایشان را بسازم.

امیر ابو مسلم بروی دعا کرد. پس، امیر قحطبه بیرون آمد و از لشکری که چهار صد هزار بودند، ده هزار برگزید و به پیش امیر آمد، و وداع کرد و گفت: یا امیر صاحب الدّعوة، مرا بخل کن و فرزندان را به تو می سپارم که اگر، ناگاه، ایشان از آتش جوانی در ملازمت تقصیر کنند، برای روح من ایشان را عفو فرمای؛ و اگر درین سفر مرا اجل برسد، مروان را از میان بردارید و کسی را بر سر قبر من فرستی تا ندای مرگ مروان به گورم در دهد تا روحم تازه شود و بیاسایم.

پس، امیر با بزرگان بگریستند. امیر گفت: یا سید عرب، صد سال پاینده باشی بر سر فرزندان که فرزندان تو، البتّه، فرزندان من اند!

بزرگان همه بر امیر قحطبه دعا کردند. پس، به درآمد تا روان شود که حسن و حمید گریان گریان به درآمدند که: ما هم در ملازمت باشیم.

گفت: شما از امیر صاحب الدّعوة جدا مشوید که مرا مشکل اگر برگشتن باشد!

پس، سوار شد و به دررفت و جاسوس از پیش فرستاد.

اما امیر روز دیگر که آفتاب سر از چرخ نیلگون بزد، امیر آمد و بر روی صندلی قرار گرفت که سلمه خلل با بزرگان کوفه پیش امیر آمدند و درخواست کردند که: می خواهیم امیر قدم رنجه کند و به کوفه درآید، به تخصیص که روز آدینه است، و خطبه فرماید. گفت: من خود به جهت نماز جمعه می آمدم.

پس، کوفه را آراسته کردند و امیر فرمود تا فیلان را بیاراستند و به هر فیلی مهدی بنهادند و جامه های [۲۰۰-الف، ج ۲] اطلس سیاه در آن مهدها کشیدند، خاصه فیل فشیزه را که اختیار فیلان عالم بود. پس، مهدی چون قصری بر وی نهادند و جامه ای از مخمل سیاه زربفت برو کشیدند و عصابه^۳ مرصع بر پیشانی آن فیل بستند و جلاجلهای زرین در دست و پای آن فیلان بر بستند، و تختی بر پشت فیل فشیزه نهادند و امیر بر بالای آن نشست و امیران با سام تمام (؟)^۴ عزم شهر کردند.

زن و مرد بر سر راهها نشسته بودند که اول فیلان آراسته در رسیدند، و بر هر فیلی، پنج مرد با قبای اطلس سیاه نشسته. پس، مردم می پرسیدند که «چرا همه سیاه پوشند؟» یکی گفت: به ماتم امام حسین و اولادش!

چون فیل فشیزه و فیلان دیگر و فیلبانان بدان اساس بگذشتند، از عقب آن فیلان، هزار غلام همه سیاه پوش و کمرهای مرصع بر میان، و زرخریده امیر بودند، و از عقب، اسب صدی همه با زین زرین و لجام مرصع و غلامان عنان گرفته سوار بگذشتند. از عقب، هزار غلام سرخ پوش با کمرهای مرصع بگذشتند، و از عقب، پیاده ها [ی] سیصدی همه تبرها بر گردن و کمانها در بازو، و از عقب، وزیر آل محمد، خواجه سلیمان کثیر با تمام پارسایان و نیک رأی و خواجه محمد طاهر خجندی و علی خدیج و علی اردشیر، و از عقب، احمد زمجی و حید و ابونصر شبرو و باد یلدا و محمد اسماعیل خوارزمی با تمام عیاران دین و دوستداران آل یاسین، و از عقب عیاران، عَلم ظلّ السحاب و لوای نصرت^۵ می آوردند.

هر که را چشم بر آن علمها افتادی، زار زار بگریستی، چرا که آن علمها بر سر رسول و، بعد از آن، بر سر امام علی ابن [ابی] طالب، علیه السلام، دیده بودند و، بعد از علی، بر [سر] امام حسن و امام حسین، علیهم السلام، دیده بودند. چون علمها بگذشت، از عقب، امیر صاحب الدعوة، امیر ابومسلم برسد بر فیل فشیزه سوار [۱۰۰-ب، ج ۲] و آن تبر آینه کردار، که از پاره ذوالفقار بود، بر دوش نهاده، بر دست راست وی امیر کون طاهر بلخی

۳. اصل: اصابه.

۴. چنین است در اصل و این واژه شناخته نشد: عصام (به معنی بند و دسته کوزه و یا چیزی ازین قبیل) نیز معنّا را باز نمی گشاید. به گمان قوی «به اساس تمام» می باشد به مفهوم کوکبه تمام.

۵. اصل - خیل السحاب و لوای نصر.

می آمد. ابومسلم با او درسخن بود. پادشاهان از عقب یصل بسته می آمدند. مردم کوفه بر سر امیر نثار می کردند تا بر در مسجد کوفه رسید. آنکه، فرود آمد و به اندرون مسجد رفت، و در پیش محراب جای نماز ابومسلم را انداختند و امیر بر روی جای نماز بنشست. آنکه، حافظان جمع شدند، قرآن خواندند و سنت گذاردند. امیر ابومسلم جامه امام محمد باقر درپوشید؛ او هم از امام زین العابدین یافته بود. آنکه، ابومسلم بر منبر برآمد و خطبه ای بلیغ بخواند، چنان چه فغان از خلایق برآمد، و خاندان محمد و علی را بستود، چنان که دل مؤمنان شاد شد و منافقان متالم گشتند. آنکه، از منبر به زیر آمد و مردم کوفه را و یاران خود را امامت کرد و از مسجد بیرون آمد. سلمه خلل درخواست کرد و امیر را به خانه خود برد و میهمانی کرد، چنان که بزرگان آفرین کردند.

پس، امیر ابومسلم عزم لشکرگاه کرد و در راه به کوشک و به باغی رسید که خراب کرده بودند. از امیر حارث پرسید که: این چه جاست و منزل کیست؟ امیر حارث گفت: یا امیر صاحب الدعوة، این خانه من است که کوفیان از سر تقلید خراب کرده اند.

امیر ابومسلم در قهر شد و سلمه بن خلل را طلب کرد و فرمود که: تا من اینجا می باید که این کوشک امیر حارث را آن چنان که اول بوده است، بساز[ی] و گر نه، به عوض این یک خانه مؤمنان، بفرمایم تا کوفه را خراب کنند!

پس، سلمه بن خلل گفت: فرمان بردارم. در ساعت، بتایان را طلب کرد و بنای آن خانه را نهادند و به عمارت مشغول شدند، و امیر ابومسلم به لشکرگاه آمد.

غرق شدن سید قحطبه در آب فرات

اما تو داستانی از سید قحطبه بشنو!^۱

که چون قحطبه از پیش امیر جدا شد، همه جا می رفت تا به لشکرگاه مروانیان رسید. جاسوس آمد و گفت: مروانیان در خواب اند.

قحطبه مردم خود را طلب کرد [۲۰۱-الف، ج ۲] و گفت: ای شیر مردان، بدانید که اینجا نظرگاه امام مظلوم، امام حسین است و امشب روح آن حضرت را شاد می گردانیم، و من می دانم که روح شهدا ما را البته، مدد می کند و این خارجیان را زیر و زیر می کنیم.

پس، مؤمنان گفتند: یا سید، تا جان داریم، می کوشیم.

پس، مالک هاشم با دو هزار مرد از یک جانب رفت، و رعد اعرابی با دو هزار مرد از یک جانب رفت. سید عرب با دو هزار عرب، از یک جانب دیگر، درآمد و این مؤمنان همه به یکبار از جای درآمدند و تیغ و نیزه در آن خارجیان نهادند. تا ایشان خبردار می شدند، پنج هزار مروانی را بر زمین زدند. شمون خذری^۲ از خواب برخاست، غوغای عظیم شنید، پرسید: این چه غوغاست؟

گفتند: ای امیر، چه می پرسی؟ لشکر ابوترا بیان است که شیخون بر سر ما آورده اند، و در میان این لشکر ابوترا بیان، یکی می گوید که «منم، امیر قحطبه شیب شیبانی!» و یکی می گوید که «منم، مالک هاشم!» و یکی می گوید که «منم، مضراب خوارزمی!» سرداری بسیار امشب بر سر ما شیخون آورده اند!

پس، شمون خذری گفت: هی، مگذارید که عربان بر ما شیخون آورند! پس، این بگفت و خود به جنگ درآمد. ناگاه، مالک هاشم سر راه بروی گرفت و گفت:

۲. اصل: شموئ بن خضری.

۱. اصل: بشنوید.

بیا ای خارجی که بسیار نیک به دست من افتادی، چرا که امام عالم، یعنی علی ابن ابی طالب را ناسزا می گویی.

آن حرامزاده گفت: ای ابوترابی، بیا که ترا نیز به پیش ابوتراب بفرستم!
چون این بگفت و برهم حمله کردند، مالک گفت که «یا علی مدد!» و نیزه را بر سینه او زد که مجرّد از پشت او بیرون رفت و شمون از مرکب در افتاد و، فی الحال، جان را به مالکان دوزخ سپرد. مالک سر او را از بدن جدا کرد و بر سر نیزه کرد، و لشکر او را در پیش انداخت.

سید قحطبه در جنگ سر راه به رجم جوی بن شمس^۳ گرفت و او را به ضرب عمود کشت. نصر ابن انزع^۴ سر راه بر سید قحطبه گرفت و گفت: آن زرها که تو از مروان گرفتی چه کردی؟

گفت: آن [۲۰۱-ب، ج ۲] زرها را با دوستان علی ابن ابی طالب، علیه السلام، همه را صرف کردیم. ای خارجی،^۵ بگیر این ضرب را از دست من!
و حمله کرد. آن خارجی از پیش امیر قحطبه، در حال، بگریخت و به جانب کربلا رفت با دو هزار نامرد، و مؤمنان آن لشکر را زیر و زبر کردند. امیر قحطبه با مالک گفت: تو این مال را گرد کن تا من به دنبال این ظالم خارجی بروم!

پس، دو هزار مرد را برداشت و از عقب آن خارجیان رفت. اول، به زیارت امام حسین، علیه السلام، رفت و سر برهنه کرد و گریه و زاری بسیار کرد، و از امام حسین، علیه السلام، همت خواست و گفت: یا امام، به جنگ دشمنت می روم، از من نظر کم مکن!
بعد از آن، سوار شد و به طلب خارجیان می گشت که ناگاه، عربی پیدا گشت، گفت: چه می خواهید؟

پس، مؤمنان پرسیدند: هیچ لشکری دیدی؟
او گفت: لشکری در کنار آب فرات فرود آمده است.
امیر قحطبه گفت: ای مؤمنان، زودتر خود را به ایشان رسانید که از آنجا بیشتر نروند که مبادا کار بر ما دشوار شود!

پس، به جانب آب رفتند و به کنار آب فرات رسیدند، لشکری دیدند که در لب آب فرات فرود آمده اند. نعره کشیدند مردم قحطبه که «محمد و آل محمد!» و خود را بر ایشان

۳. در میان این دسته از امیران مروانی، پیش ازین، از حمزه بن شمس نام رفته بود، و روشن نیست که آیا مراد اوست یا کس دیگر. نسخه مهدوی این نکته را روشن نمی کند.

۴. اصل: نصرین قزع.

۵. اصل: این خارجی؛ و درین متن «این» اغلب به جای حرف ندا «ای» به کار رفته است.

زدند و تیغ در آن خارجیان نهادند. چون نصر بن انزع^۶ آن حمله مؤمنان را بدید، از جای برآمد و سوار گردید. بانگ بر مردم خود زد که: مگذارید این ابوترا بیان را! خود را به پیش امیر قحطبه رسانید و گفت: ای قحطبه شیب شیبانی، از دست من کجا جان بری؟ اگر دیروز طالعت مدد کرد و من از تو دور افتادم، اما این زمان نیک به دست من افتادی!

امیر قحطبه گفت: ای خارجی، شب از پیش من گریختی، اما این زمان نیکت یافتم! پس، این هر دو بر هم حمله کردند. تا چاشت سلطانی کشید که با هم حرب می کردند. آخر آن خارجی از پیش سید قحطبه گریخت و خود را در آب انداخت. امیر قحطبه از عقب او در آب مرکب خود را راند و در میان آب به او [۲۰۲-الف، ج ۲] رسیده، نیزه ای بر پشت آن خارجی زد که از سینه او سر بیرون کرد، و او از مرکب درگشت. امیر قحطبه، فی الحال، سرش را از بدن جدا کرد و بر سر نیزه کرد و برگشت. اما در آن برگشتن، قضا را، به گردابی در افتاد و هر چند خواست که خود را به کناری کشد، نتوانست. عاقبت، جان را به جان آفرین تسلیم کرد.

اما چون آن مردم را شکستند و از عقب سید قحطبه رفتند، هر چند طلب کردند، او را ندیدند. ناگاه، عربی پیدا شد و پرسید: در میان آب و کنار آب که را طلب می کنید؟ ایشان گفتند: آقای خود را طلب می کنیم. او گفت: آقای شما سیاه پوشیده بود و بر مرکب سیاه سوار بود؟ ایشان گفتند: آری.

آن عرب گفت: او در آب رفت و یکی را کشت و، در برگردیدن، درین آب غرق شد. مؤمنان دانستند که آن امیر قحطبه بوده است. پس، سر برهنه کردند و گریه و زاری در گرفتند. مرکبان را یال و دم بردند و سید را گرفتند و روی به کوفه نهادند.

فتح موصل و خدعهٔ سلمه موصلی با مؤمنان

چون خبر هلاک شدن امیر قحطبه به ابومسلم رسید، سر را برهنه کرد و پسران قحطبه، حسن و حمید گریبان پاره کرده، ماتم در گرفتند، و تمام لشکر عزا گرفتند. حسن و حمید خنجر کشیدند که بر خود زنند، امیر حارث نگذاشت و گفت: تا دنیا بوده است، این چنین بوده است و کسی جاودان در جهان نبوده است.

القصه، یک هفته عزا بود. آخر، امیر حارث امیر را و پسران قحطبه را خلعت داد و از عزا بیرون آورد؛ و آب و آش داد، چنان که تمام لشکر خوردند. چون ازین فارغ شدند، در یراق آن بودند که از عقب طاهر خزیمه بروند که از در بارگاه، ذولابی در آمد و دعا و ثنای امیر به جای آورد و گفت: یا صاحب الدعوة، بر شما معلوم باشد که طاهر تا دمشق جای دیگر قرار نگرفته، پیش مروان رفت.

ابومسلم با امیر حارث گفت: دیگر هیچ شهری در پیش هست که از مروان باشد و ما را باید گرفت؟

امیر حارث گفت: موصل هست، و سلمه موصلی با سیصد و سی هزار مرد آنجاست؛ ما که از راه [۲۰۲-ب، ج ۲] راست رفتیم، او تاخت به کوفه می آورد که کوفه را خراب کند. امیر گفت تا پیشخانه را به جانب موصل زدند و امیر حارث را گفت: کوفه را تصرف می کنید؟

امیر حارث گفت: بنده از شما جدا نمی شوم.

امیر گفت: پس، یکی را از جانب خود بگذار که اعتبار داشته باشی!^۱

پس، امیر حارث، نصر خزاعی^۲ را در کوفه گذاشت و از کوفه، با ابومسلم، روی به موصل

۱. اعتبار به معنی اعتماد و اطمینان هم آمده است.

۲. پیش ازین ازو به نصر بن سمیع خزاعی یاد شده بود.

نهادند با نهصد هزار مرد. چون یک منزلی برفتند، امیر، ابراهیم موصلی را طلب کرد و گفت: خلعتی از برای سلمه ببر، ببین که با ما جنگ می کند یا دوستی علی قبول می کند.

ابراهیم گفت: فرمان بردارم.

پس، ابراهیم با صد کس به جانب موصل رفت. چون سلمه، موصلی خبردار شد که ابراهیم از برای او خلعت می آورد، با مردم موصل گفت: ما با او جنگ نمی توانیم کرد که تمام عراق و خراسان را گرفت. نصر سیار و طاهر خزیمه با او برابری نکردند. نصر سیار را کشت و طاهر از پیش او گریخت. ما با او چون جنگ کنیم؟ به خدمت او می رویم تا زن و فرزند ما را دست نرسد.

همه گفتند: نیک می گویی.

پس، پیشکش برداشت و پیشواز ابراهیم آمد. چون ابراهیم خبردار شد که سلمه پیشواز آمده است، خوشحال شد، چرا که سلمه خویش او بود. او را در کنار گرفت و روی او را ببوسید و گفت: نیک کردی که با امیر ابو مسلم جنگ نکردی.

سلمه گفت: من دایم دوست علی، علیه السّلام، بوده ام.

ابراهیم گفت: رحمت بر تو باد!

القصّه، یراق مهمانی امیر ابو مسلم کرد و پیشواز امیر آمد. امیر را خبر کردند که سلمه، موصلی دوستی علی، علیه السّلام، اختیار کرده است و پیشواز شما آمده است.

ابو مسلم را خوش آمد. درین بودند که ابراهیم موصلی با سلمه در رسید. ابو مسلم از مرکب پیاده شد و او را در کنار بگرفت، و او را نوازش کرد. سلمه امیر را بر در موصل فرود آورد. چون ابو مسلم در بارگاه درآمد، سلمه را بر جای قحطبه نشاند و حرمت بسیار کرد.

روز دیگر، سلمه پیشکش از برای امیر کشید، و از برای تمام امرا پیشکش کشید. [۲۰۳-

الف، ج ۲] اما احمد گفت: من از خارجی هرگز چیزی قبول نکرده ام!

و آن پیشکش که برای احمد آورده بود، قبول نکرد. امیر گفت: یا احمد، من از خارجی

چیزی نمی خواهم، از وی چه دیده ای؟^۳

احمد گفت: یا امیر، بوی محبت از وی نمی آید.

امیر گفت: از برای خاطر ابراهیم موصلی قبول کنی!

احمد دیگر هیچ نگفت. اما روز به روز، سلمه موصلی از برای ابو مسلم و امرا پیشکش

می آورد و امیر او را حرمت می داشت؛ و هرگاه که از برای احمد چیزی می آورد، احمد

می گفت: ای سلمه، از خدای بترس!

۳. اصل: ابو مسلم گفت از وی چه دیده ای.

آن حرامزاده در دل خود می گفت که «با شما کاری کنم که تا جهان باشد بازگویند.» القصه، چندان کمر مرصع و شمشیر از برای ابومسلم آورد که امیر حیران شد، و سلمه گفت: یا امیر، این زمستان، موصل گرمسیر است، اگر امیر اینجا باشد، خوب است؛ و لشکر مدتی شد که جفا کشیده اند، چند روزی فراغت می کنند، دور نباشد! تمام امرا را خوش آمد، بغیر از احمد. امیر گفت: چنین باشد، جار زنند که این زمستان امیر در موصل خواهد بود!

لشکر یراق زمستان گرفتند و لشکری تا بغداد و همدان رفتند که یراق بگیرند. ابومسلم با سلمه گفت: تو هم از ما یک چیزی بطلب!

سلمه گفت: من به دولت امیر صاحب الدعوه هر چه خواهم از دنیایی، میسر است. سلمه را قسم داد، چنان که فرمود که: به روح پرفتوح محمد مصطفی و علی مرتضی، علیهم السلام، که آن چه می خواهی، از من بطلب!

سلمه گفت: یا امیر، یک آرزو دارم، اگر امیر صاحب الدعوه لطف کند.

ابومسلم گفت: چرا قبول نکنم، بگو چه می خواهی؟

گفت: می خواهم که این زمستان در طلایه لشکر اسلام باشم تا آن که خدمت مؤمنان کرده باشم و تلافی ایام گذشته شود؛ و دیوتاز بیابانی، درین زمستان، فراغت کند. امیر گفت: خوب باشد.

پس، امیر دیوتاز بیابانی را طلب کرد و گفت: از برای خاطر من این زمستان طلایه را به سلمه موصلی بگذار!

دیوتاز بیابانی گفت: فرمان تراست.

پس، [۲۰۳-ب، ج ۲] سلمه با چهل هزار مرد به طلایه جای رفت. چون دید که ابومسلم بر وی اعتبار کرد، آن خارجی لعین هم نامه ای نوشت به پیش مروان حمار که «ای خلیفه زمان و ای امیر فاسقین، مروان، بدان و آگاه باش که هر چه داشتم، از جهت خاطر تو صرف امیر ابومسلم کردم تا آن که ابومسلم اعتباری تمام بر من کرده است و امیری طلایه خود را به من داده است؛ و لشکر او را پراکنده ساختم و ابومسلم را^۵ با اندک مردم، بر در موصل، درین زمستان نگهداشتم. پس، هر چند زودتر می آیی، البته، خوبتر باشد.»

چون نامه تمام شد، به دست یکی از معتمدان خود داد و گفت: خود را زودتر به مروان رسان، چنان که کسی نداند، و این نامه را به وی ده! آن قاصد به جانب دمشق رفت.

۴. اصل: چرا قبول نکنم گفت بگو. ۵. اصل: و ابومسلم مرا.

شیخون آوردن مروان و شکست لشکر امیر

اما این زمان تو قصه از جای دیگر بشنو!

اما ابوطاهر بن حسین طرطوسی روایت می کند که چون طاهر خزیمه از پیش ابومسلم، بر در کوفه، گریخت، هیچ جای قرار نگرفت تا بر در دمشق. چون به دمشق رسید، لشکری دید از ماه تا به ماهی کشیده، می رفت تا بر در بارگاه؛ و مروان در بارگاه قرار گرفته بود که طاهر در بارگاه درآمد و سلام کرد. مروان نگاه کرد، طاهر خزیمه را دید، گفت: هی، تو طاهر خزیمه نیستی؟

طاهر دستار بر زمین زد و گفت: داد از دست ابومسلم!

هر چه در آن مدت بر سرش گذشته بود و کرده بود، جمله در پیش مروان بگفت. چون مروان شنید، گفت: باکی نیست. من تا این زمان آن روستایی را وجود نمی نهادم، بعد ازین دانم که با او چه باید کرد!

بفرمود تا صد بدره زر با صد تخته جامه و صد غلام، و صد کنیز، و صد اسب با زین، و صد استر، و صد شتر، و بیست هزار جوان یراق دار به او دادند و بارگاه و سراپرده و آن چه پادشاهان را به کار آید، و گفت: برو و یراق خود بکن تا بر سر آن روستایی رویم! طاهر خزیمه گفت: من دیگر پادشاهی نمی کنم.

مروان گفت: غم نیست، من خود بر سراو می روم.

پس، طاهر یراق خود گرفت. بعد از [۲۰۴-الف، ج ۲] سه روز، مروان با پانصد هزار خارجی روی به جنگ امیر ابومسلم نهاد. همه جا می رفت تا آن که به حلب رسید. اما چون مروان بر در حلب رسید، مردم حلب همه بیرون آمدند و پیشکش خوب آوردند که، درین محل، کج پای موصلی از در بارگاه مروان درآمد و دعا و ثنای مروان را به جای آورد. مروان پرسید: چه خبر داری، کجا بوده ای؟

کج پای گفت: یا امیر، بدان که سلمه، موصلی ابوترابی شده است و تمام مال شما را از برای ابومسلم برد!

چون مروان این سخن بشنید، بیم بود که از غصه هلاک شود که کج پای موصلی گفت: بدان که امیر قحطبه در آب فرات هلاک شد!

مروان گفت: نان و نمک من او را گرفت! و ابومسلم هم در کار است!

[کج پای] گفت: این زمستان سلمه، ابومسلم را در موصل نگاه داشته است.

چند روزی برآمد، با مروان گفتند: 'پیکری از پیش سلمه، موصلی آمده است و می گوید که «من با خلیفه سخنی دارم.»

مروان گفت تا او را درآوردند و چون آن پیاده را پیش مروان بردند، در حال، نامه سلمه، موصلی را به دست مروان دادند. چون نامه را باز کرد، نوشته بود که «ای خلیفه، دل و جان من در پیش شماست، و من ابومسلم را این زمستان در موصل نگاه داشته ام. برخیز و بیا که ابومسلم را با تمام امرا دست بسته به دست تو دهم؛ و لشکر او را به جایهای دور فرستاده ام.» چون مروان آن نامه را دید، طاهر خزیمه و نواسه حنظله را طلب کرد. نامه را به ایشان^۲ نمود و گفت: سلمه، موصلی این نامه را فرستاده است.

ایشان گفتند: یا خلیفه، روی زمین، بر روی اعتبار مکن که آن روستایی را مردم شما به اینجا رسانیدند که در زمان نصر سیار از شما برگردیدند و در پیش او رفتند، چون برفته دمشق و خالد بن ابراهیم یمنی با چند امیران دیگر. پس، باید که اعتباری به سلمه نیز نکنید که ما شنیده ایم که ابومسلم، سلمه را به جای امیر قحطبه نشانیده است، مبادا که مکرری بوده باشد! پس، آن مرد را در بند کردند.

اما سلمه [۲۰۴-ب، ج ۲] موصلی همه روز به سلام امیر ابومسلم [می] آمد و شب در طلایه می بود، و چشم در راه مروان می داشت. چون چند روزی برآمد، هیچ خبری از مروان نشد. پیکری دیگر را فرستاد، او را هم در بند کردند.

القصة، سه کس را سلمه فرستاد و هر سه را مروان در بند کرد که کج پای از در بارگاه مروان درآید. مروان گفت: ای کج پای، چه خبر داری؟

گفت: از دمشق می آیم، لشکر بسیار جمع شده است و درین روزها می رسند.

مروان گفت: سه پیاده از پیش سلمه، موصلی آمده است، و مبالغه کرده است که بیایی که

۱. اصل: گفت اند. ۲. اصل: به وی.

من ابو مسلم را به دست تو دهم، اما طاهر خزیمه و نواسه بن حنظله می گویند که او مکر کرده است. برو و بین که او راست می گوید یا نه!

کج پای گفت: فرمان بردارم.

این بگفت و چون برق از پیش مروان به دررفت و در جایی قرار نگرفت تا موصول. چون به اردوی سلمه موصلی رسید، دید که پاسبانان در خواب بودند. پیش رفت و گوش کرد، دید که سلمه با خود می گوید که «ای مروان، مگر تو در خوابی که من سه کس را فرستادم و یکی باز نیامد؟ و من جان خود را به این روستایی دادم و هیچ خبری از تو پیدا نیست؟» چون کج پای موصلی این سخن را بشنید، در بارگاه سلمه درآمد. چون سلمه نگاه کرد، کج پای موصلی را دید. از جای خود برجست و دست کج پای را گرفت و در پهلوی خود او را جای داد و گفت: ای کج پای، نگویی که خلیفه در چه کار است که من هر چه داشتم، در راه این روستایی دادم و سه پیاده را فرستادم، و هیچ خبری از ایشان نشد؟

کج پای گفت: بسیار پادشاهان از خلیفه برگردیده اند و به پیش آن روستایی رفته اند، گفتند مبادا تو هم چون ایشان باشی. من آمدم که معلوم کنم که تو در چه کاری و در چه اندیشه ای.

سلمه گفت: عجب از خلیفه که نمی داند در دل هر کس چیست!

کج پای گفت: رفتنی رفته است، این زمان، چه می باید کرد؟

سلمه گفت: تمام لشکر این روستایی را به جایها فرستاده ام و صد هزار مرد با او هست، و همه شب من در طلایه [۲۰۵-الف، ج ۲] می باشم. تو برو و خلیفه را بیاور که من این ابوترابی را با تمام لشکرش دست بسته بدو سپارم.

پس، کج پای موصلی، هم در آن نصف شب، از پیش سلمه به دررفت. پس، می رفت تا به لشکر مروان رسید. در پیش مروان رفت و احوال را با وی، از اوّل تا به آخر، بگفت. مروان، طاهر خزیمه و نواسه حنظله و خاصان را طلب کرد. آن چه کج پای موصلی گفته بود، جمله را با ایشان بگفت. پس، ایشان گفتند: می باید رفت!

مروان دوباره نهصد هزار کس داشت. پس، از آن نهصد هزار کس را برداشت و باقی لشکر را گذاشت، چنان که کسی خبر نداشت؛ و از بیراه به جانب موصول رفت.

اما سلمه موصلی در طلایه بود و شب و روز چشم در راه مروان داشت که آن ناپاک کی خواهد آمد که ناگاه، از راه حلب گرد شد. سلمه چون آن گرد را دید، شاد شد و پیشواز آن گرد رفت. چون گرد از هم شکافت، مروان را دید که پیش پیش آن لشکر می آید و دیگر لشکر از عقب می آمدند.

چون سلمه را چشم بر مروان افتاد، خود را از بالای مرکب انداخت و پیش دوید و در پای مرکب مروان افتاد و بیخود شد. چون بخود آمد، گریه کرد و گفت: ای خلیفه، روی زمین، روا باشد که من از جان و دل یکرنگ تو باشم و تو در حق من گمان بدبری؟
مروان گفت: باکی نیست. بعد ازین کسی پیش از تو نخواهد بود و بی تو قدم در دوزخ نخواهم نهاد.

سلمه بسیار شاد شد. مروان گفت: این زمان چه باید کرد؟
سلمه گفت: ابومسلم از آمدن شما خبر ندارد. شما چه مقدار لشکر آورده اید؟
گفت: نهصد هزار کس آورده ام.
سلمه گفت: اول، صد هزار مرد با یک سردار بر لشکر تبریز خود را باید زد. بعد از آن، صد هزار دیگر بر مردم خراسان، و صد هزار دیگر بر لشکر عراق، و صد هزار دیگر بر لشکر مازندران و گیلان، و صد هزار دیگر با یک سردار نیک بر ملک زاد و لشکر او زنند!
مروان را ازین قرار داد بسیار خوش آمد. [۲۰۵-ب، ج ۲] پس، اول، صد هزار مرد را به طبّال زنگی داد و ده هزار مرد همراه ایشان شدند از مردم سلمه، موصلی که بر لشکر تبریز زنند؛^۳ و صد هزار کس دیگر را به داراب دریاباری داد و ده هزار مرد سلمه با ایشان که بر لشکر خوارزم خود را زنند؛ و صد هزار کافر با شیرگیر فرنگی و ده هزار مروانی از سلمه با ایشان که بر لشکر ملک زاد زنند؛ و صد هزار مرد دیگر با ده هزار از مردم سلمه بر امیر کون طاهر بلخی زنند؛ و صد هزار کس دیگر بر ابومسلم زنند با ده هزار مردم سلمه.
القصّه، هفتصد هزار کس در آن شب بر لشکر ابومسلم شبیخون زدند و مؤمنان خبردار نبودند که آن شب از چهار جانب لشکر اسلام غوغا برخاست و از غوغای ایشان زرباد تبریزی از خواب بیدار شد و از بارگاه بیرون آمد و فرمود که: مرکب مرا بکشید!
یراق پوشیده، سوار گردید و آن گرز هفتصد من را به کار درآورد و به هر که می رسید، به یک گرز کارش را می ساخت. خارجیان از پیش زرباد می گریختند و می گفتند: این دیو کیست که در میان ما افتاده است؟

اما زرباد به هر که روی آوردی، او را نرم کردی و، در یک ساعت، هزار کس را بر زمین زد که ناگاه، طبّال مغربی در برابر زرباد پیدا شد و سر راه بر زرباد گرفت. چون زرباد نگاه کرد، مرد سیاهی دید چندان که برج قلعه ای و دو دندان از کناره دهان او چون خوک بیرون آمده، و زرهی پوشیده بود، و نیزه، سطر در دست گرفته، بانگ بر زرباد زد و گفت: بیا تا چه داری! زرباد گرز خود را به سلاحدار داد و دست دراز کرد و نیزه او را گرفت و از دست او

بیرون کرد و بر یک جانب انداخت. او در قهر شد. پس، دست کرد و تیغ آبدار از نیام برآورد و حواله زرباد کرد. پس، زرباد آن تیغ را به سپر گرفت. او گرز را دربرود و بر زرباد انداخت. زرباد مرکب خود را به یک جانب تاخت تا ضرب از وی درگذشت، و عمود خود را از سلاحدار گرفت و گفت «یا علی مدد!» و بزد چنان بر سر او که با اسبش در یکدیگر نرم کرد؛ و یک نعره زد [۲۰۶-الف، ج ۲] که زلزله در آن لشکر افتاد و تمام آن لشکر از زرباد دررمیدند. زر باد در میان ایشان افتاده بود، به ضرب عمود مرد و مرکب نرم می کرد.

اما چون داراب دریا باری با صد و ده هزار خوارج خود را بر لشکر خوارزمیان زد و مضراب از خواب بیدار شد، آن غوغا شنید، از بارگاه بیرون آمد و بر مرکب سوار شد و بر آن لشکر زد، و آن گرز به کار درآورد. به هر که می رسید، به ضرب گرزش نرم می کرد. خارجیان را در پیش انداخته بود، چون گرگ گرسنه از کشته پشته می ساخت که ناگاه، داراب از برابرش پیدا شد. گبری را دید غرق آهن و پولاد، و مؤمنان را در پیش انداخته. مضراب بانگ بر وی زد که: ای مروانی،^۴ پای دار که آمدم!

داراب نگاه کرد، دلاوری را دید با هشت گرز قد و بالا و گرزى در دست دارد که مرد و مرکب درهم نرم می کند. بانگ بر مضراب زد که: ای ابوترابی، بگیر این ضرب از دست من! این بگفت و به آن اژه پشت نهنگ حمله کرد. مضراب رد کرد و یک گرز بر کله او زد که او را با مرکب بر زمین نرم کرد و در آن دریای لشکر افتاد، و هر که را یک زخم می زد، به دوزخ می فرستاد.

اما شیرگیر فرنگی بر لشکر ملک زاد در آن شب زدند. ملک زاد در بارگاه قرار گرفته بود که آن غوغا برآمد. گفت: چه می شود؟

حاجبان درآمدند و گفتند: خاقان چه نشسته ای که لشکر بی حد شیخون آورده است! ملک زاد از بارگاه بیرون آمد و آن غوغا را دید، با گوهرآیین و آیتکین و یاران خود گفت: ای برادران، این شیخون که این مردم آورده اند، زود بر طرف نمی شود، و مردانه باشید!

این بگفت و خود را بر آن لشکر زد و تیغ افراسیابی در آن خارجیان نهاد، و قلم قلم می کرد. آیتکین و گوهرآیین در عقب ملک زاد تیغ می زدند.

اما ابومسلم با خردک آهنگر و خاصان خود قرار گرفته بود که آن غوغا به گوشش رسید، احوال پرسید. گفتند: یا امیر، لشکری بر ما شیخون آورده اند.

امیر پراق پوشید و سوار [۲۰۶-ب، ج ۲] شد و خود را بر آن دریای لشکر زد و دیگر

۴. اصل: ای مروان.

کسی ابومسلم را ندید. اما احمد با ابونصر شبر و حید، در آن شب، از جای برآمدند و به جنگ درآمدند.

اما تو داستانی از ملک زاد بشنو که خود را به شیرگیر رسانیده، بانگ بر روی زد که: ای کافر، پای دار این ضرب مرا!

چون شیرگیر نگاه کرد، ترکی را دید که بر روی حمله آورد و تیغ بالا برد که بزند، ملک زاد بر میان او زد که چون خیارش به دو پاره کرد و بر مردم او حمله کرد و، در یک ساعت، پانصد کافر را به دوزخ فرستاد، و جنگ کنان خود را بر در بارگاه رسانید و ابومسلم را ندید، اما خارجیان را دید که بارگاه خاقان را فرود آورده بودند و بر مایه های^۵ باد پا بار می کنند. ملک زاد نعره زد که: ای خارجیان، شما را کی گذارم که این بارگاه را ببرید!

پس، بانگ بر مردم خود زد که: مگذارید این خارجیان نابکار را! پس، مردم ملک زاد تیرباران کردند و ده هزار مروانی کشته شدند و دیگران گریختند. ملک زاد فرمود که بارگاه خاقان را بار کرده در پیش انداختند؛ و آن پنج هزار جوانی که دایم با خود به تاخت می برد، گفت: ای شیرمردان، روز مردی است، این تاخت که ایشان آوردند، لشکر ما می شکنند. مردانه باشید تا این بارگاه را از میان به دربریم!

پس، آن پنج هزار مؤمن آن خارجیان را به ضرب تیر گرفتند^۶ و بارگاه را ملک زاد از میان جنگ گاه به دربرد. در دو فرسنگی درّه ای بود که آن را درّه موصلی می گفتند، جایی بود که اگر دو سوار دهنه^۷ او را می گرفتند، کسی نمی توانست که از آنجا بگذرد. آیتکین را گفت: ای برادر، تو با فرزندم محمد اینجا باشید و بارگاه را نگاه دارید تا من بروم و ابومسلم را بیارم.

این بگفت و رفت. چون به حرب جای رسید، بانگ بر مردان خود زد که «غزا^۸ می کنید!» و در حمله اول، پنج هزار خارجی را بر زمین زدند. ملک زاد تیغ می زد و هر چند که امیر ابومسلم را طلب کرد، نیافت. ناگاه، خلقی را دید که حلقه بسته اند. با یاران خود گفت: البته، یکی از ما درین حلقه خواهد بود!

تیرباران کردند [۲۰۷-الف، ج ۲] و آن حلقه را درهم شکافتند. هفت سوار را دیدند که از کشته پشته بر روی هم انداخته بودند. پس، ملک زاد چون آن حالت را دید، یک نعره از جگر برکشید که زمین و زمان بلرزید، و خود را بر آن مروانیان زد و، در یک ساعت، هزار و

۵. مایه = ماده شتر، ناقه؛ مایه باد پا = ناقه تند رو.

۶. اصل: به ضرب تیر آن خارجیان را گرفتند.

۷. اصل: قضا میکنید.

پانصد مروانی را به دوزخ فرستاد و خود را بر آن هفت سوار رسانید.
ستی پیش ملک زاد آمد و چون ملک زاد نگاه کرد، ستی را دید، پرسید: این شش سوار
دیگر چه کس اند؟
ستی گفت: گلستون و روح افزا و حرم شما، خورشید بانو و حرم امیر ابومسلم، رابعه و
زبیده و اسما.

ملک زاد را عالم در نظر سیاه شد و با مردم خود گفت: مردانه باشید تا این عورتان را ازین
میان به دربریم!

این بگفت و حمله کردند و، در یک ساعت، آن حلقه را درهم شکافتند و عورتان را به
دربردند، و ایشان را به درّه موصل رسانیدند و بازگردیدند، و خود را بر آن دریای لشکر
زدند. اما آن دولشکر درهم افتاده بودند و از هم می کشتند. ملک زاد به جایی رسید که خالد
بن ابراهیم یمنی را پیاده ساخته بودند. آن مروانیان را تیرباران کردند و سه-چهار هزار
خارجی را کشتند و خالد بن ابراهیم را به دربردند و به آن درّه رسانیدند و برگشتند. ملک زاد
گفت: زود باشید که ابومسلم را ازین میان به درآوریم!

این بگفت و چون ازدهای دمان بر آن لشکرزد و برچپ و راست تیغ می زد که از برابرش
سلامل مغربی پیدا شد، چندان که کوهی بر فیلی سوار و مؤمنان را در پیش انداخته، ملک زاد
بانگ بروی زد که: ای کافر، بگیر این ضرب از دست غلام علی ابن ابی طالب، علیه السلام!
این بگفت و گرز را حواله او کرد. او سپر در سر کشید. خاقان آن ضرب را بر کله او زد
که او را با فیل درهم نرم کرد. لشکر او را تارو مار کردند. معدی کرب را دید که ده زخم
داشت و پیاده حرب می کرد. ملک زاد، معدی را سوار کرد و ازو احوال امیر را پرسید. معدی
گفت: من از امیر ابومسلم هیچ خبر ندارم.

پس، معدی را به درّه موصل برد و خود برگردید و بر خارجیان زد. به هر که می رسید، به
دوزخش می فرستاد. بعد از آن، حارث شریح رودباری را دید که دست بسته اش می بردند و
پانصد خارجی او را در میان گرفته بودند. بانگ بر مردم خود زد که: دهید این خارجیان را!
در حال، آن پانصد مروانی را پاره پاره کردند و حارث را خلاص کردند، و ملک زاد او را
به درّه موصل برد و در پیش یاران گذاشت و برگردید، و خود را بر خارجیان زد.

القصه، چنین گوید ابوطاهر بن حسین که هفتاد و دو نوبت ملک زاد خاقان به درّه موصل
رفت^۸ پیش یاران، و از مؤمنان دو-سه را می برد و در پیش بارگاهشان می گذاشت و باز
میگردید و دیگری را می برد.

به در بردن یاران امیر را از میان معرکه

اما تو داستانی از احمد زمجی گوش کن که در آن شب از جایی برآمد با حید علیابادی و ابونصر شبرو، و گفت: ای شیرمردان، این شب عجب است و مردانه باشید! پس، خود را بر آن لشکر زدند که درین محل، فولاد غوری و گرد مرد رضابندی و دیگر عیاران رسیدند. القصه، چهل عیار نامدار خنجرگذار در عقب احمد به جنگ درآمدند. احمد گفت: ای شیرمردان، همه مردانه باشید تا خود را ما به زودی به امیر ابومسلم رسانیم! این بگفت و خود را بر آن دریای لشکر زد. به اتفاق، یاران همه می کوشیدند که دم صبح بود، از برابر احمد زمجی سیاهی پیدا شد با ده هزار زنگی، همه عمودهای فولاد در دست و پاره ای مؤمنان را در پیش انداخته. چون آن مؤمنان آن زنگی سیاه را بدیدند، ازومی گریختند. احمد زمجی نهیب داد و گفت: ای یاران، مگریزید و مگذارید این کافران را!

اما آن زنگی که در پیش ایشان بود، بر احمد زمجی حمله کرد. احمد نگاه کرد، سیاهی دید چندان که برج قلعه ای، از قیر سیاه تر دید. [گروهی زنگی در پی او روان بودند و] هر یک چون سندان دندان از دهن ایشان بیرون آمده بود، و همه زره ها در بر و خودها هر یک بر سر و عمودها از فولاد به وزن بیست من در دست، بر احمد زمجی حمله کردند. احمد نیز بر ایشان حمله کرد. چند حمله در میان ایشان رد و بدل شد که [۲۰۸-الف، ج ۲] احمد زمجی از جای برآمد و گفت «یا علی مدد!» و یک سنگ بر روی آن سیاه زد که سر و صورت او درهم نرم شد. گویند که آن سیاه پادشاه حبشه بود و خریال نام داشت.

چون او کشته شد، آن ده هزار سپاه بر احمد حمله کردند. حید و ابونصر شبرو و فولاد غوری و گرد مرد رضابندی و آن چهل عیار نامدار خود را به احمد رسانیدند و، در یک ساعت، آن ده هزار سپاه را تارومار کردند که ناگاه، احمد مروان را دید که بر بلندی ایستاده است و صد هزار خارجی او را در میان گرفته اند. احمد با حید علیابادی و ابونصر شبرو و

فولاد غوری و گرد مرد رضابندی، غرض که آن چهل عیار نامدار، گفت: 'ای شیرمردان، بدانید که آن مروان خراست که بر آن بلندی ایستاده است، بیاید تا خود را بروزنیم، باشد که او را از پای درآوریم که اگر این کار از دست ما برآید، فتح عجیبی باشد که کرده باشیم! این بگفت و با آن چهل عیار روی به صف سپاه مروان نهادند و به هر که می رسیدند، می کشتند و می خستند و می انداختند. غوغا در میان مروانیان افتاد و همه سراسیمه گردیدند. مروان نگاه کرد، آن چهل پیاده را دید که از کشته پشته برهم می اندازند و روی بر آن بالای بلندی نهاده اند که مروان ایستاده است، گفت: این پیاده ها را مگذارید!

طاهر خزیمه چون آن پیاده ها را بدید، دستار بر زمین زد و فریاد برآورد و گفت: این پیاده هایند که عالم را خراب کرده اند.

مروان نگاه کرد، احمد زمجی را دید که قبا نمدی در بر کرده و کلاه نمدی را بر سر، گاه به سنگ و گاه به تیغ، جنگ می کند. دیگر سر برهنه ای دید که به ضرب سر مرد و مرکب را نرم می کند. از طاهر خزیمه پرسید: این دو پیاده را چه نام است؟

او گفت: یکی را احمد زمجی نام است که تمام خراسان و مازندران را خراب کرده، و آن که سر برهنه جنگ می کند، او را محمد اسماعیل خوارزمی سربرهنه می گویند.

پس، مروان بانگ بر پیاده های خود زد [۲۰۸-ب، ج ۲] که: مگذارید این زندیق را! پس، ناگاه، هزار پیاده مروان بر آن مؤمنان حمله کردند. احمد زمجی در پیش افتاده بود، چنان که در دست راستش حید علیابادی بود و در دست چپش ابونصر شبرو، و دیگر یاران از عقب و، در یک ساعت، هزار خارجی را بر زمین زدند و آواز در آواز انداختند که «یا محمد، یا علی!» و حمله ای نیک کردند و آن پنجاه هزار مروانی را بر عقب دوانیدند، چنان که مروان حیران ماند و گفت: این ابوترابیان بد مردمان بوده اند!

طاهر خزیمه گفت: ای خلیفه، شما اینها را نمی شناسید.

مروان درین سخن بود که احمد زمجی و حید علیابادی با آن چهل عیار آن پنجاه هزار خارجی را در پیش مروان دوانیدند. مروان گفت: لعنت بر شما باد! پنجاه هزار با چهل پیاده بر نمی آید؟

درین محل، آواز مروان به گوش احمد زمجی رسید، گفت: ای شیرمردان، مردانه باشید تا ما خود را به مروان رسانیم!

این بگفت و خود را بر آن لشکر زدند در میان پیاده های مروان. سردار پیاده های مروان، پیاده ای بود که او را نهنگ دریاباری می گفتند. آن خارجی سر راه بر احمد زمجی گرفت و

بر احمد زمجی عمودی انداخت. احمد بر عقب جست و عمود او را رد کرد و یک سنگ بر رویش زد که تمام سر و صورتش نرم شد. او در افتاد و به دوزخ رفت. برادری داشت که او را لونگ دریاباری می گفتند، از عقب درآمد، احمد را گرفت و بر سر دست برد که فولاد غوری از عقب در رسید و هر دو پای او را قلم کرد.

آن خارجیان را برکنند و تا پیش مروان بردند. پس، مروان بترسید و بر عقب رفت. احمد زمجی سنگی بر مروان انداخت. مروان خود را از تخت انداخت تا آن [سنگ] از وی درگذشت و بر سینه غلامی آمد که از مرکب افتاد و جان سپرد. مروان بانگ بر مردم خود زد که: مگذارید این ابوترایان را!

پس، غلامان از جای برآمدند و جنگی بضرپ شد و، در یک زمان، هزار غلام مروان را به دوزخ فرستادند و باقی گریختند. مروان بر عقب رفت [۲۰۹-الف، ج ۲] و احمد و حید و ابونصر شبر و فولاد غوری و سربرهنه خوارزمی و گرد مرد رضابندی با آن چهل عیار نامدار از جای برآمدند که خود را به مروان رسانند؛ و از کشته پشته می ساختند که ناگاه، آواز نعره «آل محمد» برآمد.

مروان نگاه کرد، یکی را دید که بر استری چون کوهی سوار و گریزی مانند کوه پاره ای بر دوش نهاده، و علم شیرپیکر بر زبر سر او، از طاهر خزیمه پرسید: این دیو قامت کیست؟ او گفت این زرباد تبریزی است، از آن روز که این دراز به مدد آن روستایی آمده است، دیگر ابومسلم شکست ندید.

ایشان درین سخن بودند که زرباد رسید و صد هزار مروانی، مروان حمار را در میان گرفته بودند، بر زرباد حمله کردند. زرباد آن گرز را در کار درآورد و هر که را یک گرز می زد، با زمین هموار می کرد. سلاسل دریاباری سرراه بر زرباد گرفت و گفت: ای ابوترابی، بگیر این ضرب را از دست من!

و گریزی چندان که کوه پاره ای حواله زرباد کرد. مروان گفت با طاهر که: همین زرباد را به ضرب گرز نرم می کند.

که زرباد گرز او را به سپر گرفت و چنان گریزی بر کله او زد که او را با فیل نرم کرد؛ و هر که آن ضرب دست را از زرباد دید، از پیش او گریخت. زرباد روی به مروان نهاد. احمد زمجی، از جانب دیگر، با عیاران رسید، مروان را در میان گرفتند. جنگ بضرپ شد و چندان مروانی کشته شدند که در شمار نیاید. القصه، سه روز و سه شب آن جنگ بود که اگر تعریف آن جنگ کنیم، قصه به طول انجامد.

ابوطاهر بن حسین گوید که ملک زاد بدانجا رسید که زرباد و احمد با مروان در حرب

بودند. نگاه کرد، آن مؤمنان را دید که تمام تن و اندام ایشان غرق خون است. دلش بر ایشان سوخت، گفت: ای مؤمنان، ابومسلم را دیدید؟ گفتند: ما امیر را درین سه روز ندیدیم.

ملک زاد گفت: بیایید تا امیر را پیدا کنیم. پس، حمله کردند و آن لشکر را درهم شکستند و از میان به دررفتند. اما احمد سنگی بر دوش مروان زد [۲۰۹-ب، ج ۲] که از تخت افتاد و غلامان [او] را به دربردند.

ملک زاد و زرباد و احمد و عیاران به طلب امیر رفتند. ناگاه، به جایی رسیدند، حارث با پسرانش در میان صد هزار خوارج جنگ می کردند، مانده و کوفته، خود را به ایشان رساندند و، جنگ کنان جنگ کنان، ایشان را از آن میان به دربردند. احوال امیر پرسیدند. گفتند: ما درین سه روز و سه شب امیر را ندیدیم.

پس، به طلب رفتند. ناگاه، به جایی رسیدند که شاه خوارزم و لعل جبه و مضراب در میان پنجاه هزار خارجی حرب می کردند و بیشتر مردم خوارزم پیاده بودند. حمله کردند و خارجیان را تارومار کردند و مؤمنان را به دربردند. مضراب را دیدند که علم ابومسلم را در پیش زین بند کرده بود. احوال امیر را پرسیدند، مضراب گفت: من در طلب امیر بودم، به جایی رسیدم، علمدار را دیدم که کشته افتاده بود و علم افتاده بود، برداشتم و امیر را ندیدم.

مؤمنان گریان شدند که مبادا ابومسلم کشته شده باشد. به طرف امیر رفتند. امیر حارث اشتر گفت: غم مخورید که من از امیر مردان عالم شنیدم که ابومسلم، مروان حمار را خواهد کشت! *

درین سخن بودند [تا] به جایی رسیدند که حلقه بسته بود. تا صد هزار خوارج بودند و، در آن میان، آواز ابومسلم می آمد. پس، حمله کردند، دست و تیغ مردان بر هوا رفت و گرزها را به کار درآوردند؛ و مردم ملک زاد آن خارجیان را تیرباران کردند و آن حلقه را درهم شکافتند. در آن میان، ابومسلم را دیدند با خردک آهنگر و ابوسهل ماهروی و ابوعطا که ایشان پیاده جنگ می کردند و پنج هزار خارجی اینها را در میان گرفته بودند. ملک زاد بانگ بر مردم خود زد که: زود باشید و این مروانیان را دور کنید!

تیرباران کردند و ملک زاد و زرباد و مضراب و حارث و حسن قحطبه و حمید و دیگر شیر مردانی که بودند، تیغ در آن خارجیان نهادند. تا ده هزار مروانی را دونیم دونیم زدند تا خود را به امیر رسانیدند. فی الحال، [۲۱۰-الف، ج ۲] حارث اشتر از مرکب فروجست و آن مرکب در پیش امیر ابومسلم کشید و خود بر مرکب دیگر سوار شد. ملک زاد گفت: یا امیر صاحب الدعوه، بیا تا از میان اینها به دررویم!

امیر گفت: یا خاقان، کشته شدن بهتر که پشت بر دشمن کنیم.
 حارث گفت: یا امیر، من بسیار مصاف کرده ام، اما این تاخت که ایشان آورده اند، علاج ندارد و ما را به در می باید رفت تا لشکر ما جمع شوند. بعد از آن، ما بر این خارجیان زنی، انشاء الله، که دمار از جان ایشان برآریم!
 امیر ابو مسلم قبول نمی کرد و می گفت که کشته شدن بهتر که از میان این خارجیان به در رویم. القصه، شاه خوارزم عنان مرکب ابو مسلم را گرفت و حارث اشتر تازیانه بر مرکب امیر زد و او را از آن میان به در بردند، چنان که ملک زاد و زرباد و مضراب و احمد زمجی و دیگر مؤمنان جنگ می کردند تا آن که ابو مسلم را از میان آن لشکر بیرون بردند. تا درهٔ موصل رفتند و بارگاه خاقان را بر پای کردند. چون امیر آن بارگاه را دید، حیران شد و گفت: آیا این بارگاه را که آورده است؟
 آن چه ملک زاد کرده بود در آن شب، جمله را باز گفتند که همه پهلوانان بر روی آفرین کردند.

اما چون ابو مسلم در بارگاه قرار گرفت، افتاد و از هوش برفت که در آن سه روز هیچ نخورده بود. بس که تبر زده بود، تمام گوشت و پوست از دست او رفته بود. چون ساعتی شد، ذولابی از در بارگاه درآمد. ابو مسلم گفت: ای ذولابی، چه خبر داری، و این چه بلا بود که بر سر ما آمد؟

او در جواب گفت: یا امیر صاحب الدعوة، بدان که مروان خود با پانصد هزار کس آمده بود؛^۲ و سلمهٔ موصلی او را آورده بود.

ملک زاد با تمام مؤمنان بر احمد زمجی دعا کردند و گفتند: شما می گفتید که او در محبت صادق نیست، و هیچ شک نیست که تو فرزند حضرت علی هستی!

القصه، امیر حارث گفت: یا امیر، ما را به کوفه می باید رفت تا لشکر بر سر ما جمع شوند. بعد از آن، بر سر [۲۱۰-ب، ج ۲] مروان حمار رویم و خاک در کاسهٔ سر او کنیم! امیر گفت: مرا هیچ یراق نمانده است.

حارث گفت: یراق ما را خدا بدهد، تو با یک تبر بیرون آمدی!
 پس، همه امیران بر امیر حارث دعا کردند و به اتفاق به جانب کوفه رفتند. مضراب از دنبال لشکر رفت تا آن لشکر را برگرداند. ابو مسلم به کوفه رفت.
 اما مضراب تا در ری و همدان رفت تا لشکر گریخته را برگردانید؛ و مضراب هر که را

۲. راوی، پیش ازین، سپاه مروان را نهصد هزار و سپس هفتصد هزار کس گزارش کرده بود!

می دید، مبالغه می کرد که زود خود را به ابومسلم برسانید؛ و نامه ها به خراسان فرستاد که «ابومسلم را هیچ المی نیست و با تمام نامداران بر در کوفه قرار گرفته است. پس، هر که می تواند، خود را زودتر برساند!»

آنکه، مضراب با لشکر خوب به کوفه آمد. در بیست روز، صد هزار مرد باز جمع شدند. اما امیر حارث با ابومسلم و تمام امرا سوار شدند و به کنار آب فرات رفتند. امیر حارث به عمارت کهنه ای رسید و در میان آن خرابه سنگی بود. حارث گفت تا آن سنگ را از جای برکنند. تقم پیدا شد. چون در آن نقب درآمدند، بیست هزار صندوق را دیدند. چون آن صندوقها را بیرون آوردند، تمام زره بود و یراق جنگ. آن اسباب را پیشکش ابومسلم کرد. امیر از حارث اشتر پرسید: این یراقها را کسی در اینجا گذاشته باشد؟

امیر حارث گفت: مجالی که عبدالملک مروان را با لشکرش شکستم، این یراق به دست من افتاد، چون لشکری نداشتم، این یراق را اینجا گذاشتم.

از آنجا که پاره ای راه رفتند، به گورستانی رسیدند. حارث فرمود تا چاه [ی] را کنند. نقب پیدا شد و، در آن نقب، هفت هزار صندوق بود. چون سر آن صندوقها را بگشادند، دیدند که تمام تیر و کمان بود و، از آن جمله، هزار صندوق پر از جواهر بود. باز ابومسلم احوال پرسید. حارث گفت: نوبت دویم که عبدالملک را شکستم، اینها به دست من افتاد. ابومسلم با تمام مؤمنان بر حارث دعا کردند و از آنجا گذشتند، به کنار دریای نجف رسیدند و در جایی فرود [۲۱۱-الف، ج ۲] آمدند که در آنجا هم نقبی پیدا شد و، از آن نقب، یراق چهل هزار جوان بیرون آمد. ابومسلم همه آن یراق را به لشکر داد که خود هیچ برنداشت، و مؤمنان حیران مانده بودند. ابومسلم گفت: گورخانه عبدالرحمن ابن ملجم کجاست؟

از دور تلّ خاکی بود نمایان، مردم گفتند: آن تلّ خاک که می نماید، آنجاست.

امیر گفت: آنجا می رویم!

چون آنجا رفتند، امیر جایی را نمود که: اینجا را بکنید!

چون آنجا را کنند، چاهی پیدا شد. امیر مبالغه کرد، سه-چهار کس چست و چالاک در آن چاه رفتند و در آن هر چه بود، همه را بیرون آوردند.

اما راوی گوید که چون در آنجا رفتند، شمعدانهای طلا و نقره بیرون آوردند. حارث

اشتر از امیر پرسید که: اینها را درین چاه که نهاده بود؟

ابومسلم گفت: در آن وقت که گورخانه عبدالرحمن ابن ملجم را آتش زدم، این متاعها در

آن گورخانه بود، من درین چاه انداختم.

امیر حارث بر امیر دعا کرد و اینها را به زر زدند و به لشکر دادند. القصه، ابومسلم در اندیشه بود که بر سر مروان رود.

اما تو سخن از جای دیگر بشنو که چون مروان حمار لشکر ابومسلم را شکست و ابومسلم به درّه موصلی درآمد با یاران خود، مروان مال و اسبابی که ابومسلم در چهل سال جمع کرده بود، جمله را جمع کرد و سلمه موصلی را طلب کرد و گفت: چندان که می خواهی ازین مال و زر و اسباب بردار!

سلمه گفت: من زندگی خلیفه زمان می خواهم.

پس، مروان بارگاه ملک زاد خاقان را با مال و اسباب بسیار به سلمه داد که، درین محل، کج پای موصلی از در بارگاه درآمد و گفت: ای خلیفه، مژده باد مر شما را که سعید و سعدان شاه یونانی با صد و پنجاه هزار مرد جنگی به مدد خلیفه به خدمت می رسند! مروان بسیار شاد شد و کج پای را خلعت داد و بفرمود که تمام امرا به پیشواز رفتند و ایشان را به اعزاز هر چه تمامتر پیش مروان آوردند. سعید شاه و سعدان شاه، هر دو برادران، دست مروان را بوسیدند و مروان ایشان را حرمت بسیار [۲۱۱-ب، ج ۲] گرفت؛ و ایشان احوال امیر ابومسلم را پرسیدند. مروان گفت: این همه غوغا که آن روستایی در عالم انداخته بود، چون به ناحق بود، به یک شبیخون کارش ساختم و او با اندک مردمی به جانب عراق رفته است.

سعید شاه گفت: اگر خلیفه امر کند، من با لشکر خود از پی او بروم و در هر کجا که او را ببینم، دست بسته با تمام پهلوانان به خدمت فرستم؛ بعد از آن، بروم و تمام خراسان را بگیرم!

مروان را ازین گفتگو بسیار خوش آمد و گفت: مگر این کار از دست شما برآید، اما زود باید رفت که دیگر لشکر بر سر او جمع نشود.

سعید شاه گفت: چندان باشد که من او را ببینم که کارش را ساختن آسان است.

اما مروان گفت: من به جانب حلب می روم تا آمدن شما.

پس، سعید شاه و سعدان شاه صد و پنجاه هزار مرد برداشتند و روی به کوفه نهادند و رفتند بر سر امیر ابومسلم، و مروان به جانب حلب رفت.

مؤمن شدن سعید شاه و سعدان شاه یونانی و پیوستن به امیر ابومسلم و فتح موصل

اما راوی این داستان ابومسلم نامه گوید که سعید شاه و سعدان شاه با هم می گفتند که «مگر ابومسلم بر حق نبود، چرا که اگر بر حق می بود، به یک بار، مردم او چرا از هم می پاشیدند؟» چون شب خوابیدند، در خواب دیدند حضرت محمد مصطفی را که آن حضرت فرمود که «ای سعید شاه، کار ابومسلم به کمال رسیده بود، اگر این شکست نمی خورد، در خودش نقصی واقع می شد. پس، تو برخیز و برو به پیش ابومسلم و سلام من برسان، و بگوی که «فریفته زر و مال شدی، این شکست بر تو آمد. پس، خدای ترا از برای آن آفریده است که تو آل مروان را از جهان براندازی، نه از برای زر و مال جمع کردن!» و بگوی که «برو بر سر مروان که بعد ازین فتح ترا خواهد بود!» ای سعید شاه، چون ابومسلم را مدد کنید، فردای قیامت ترا حشر، البته، با من باشد.»

سعید شاه گفت «اگر این سخن را گویم، مبدا کسی از من باور نکند!»

حضرت فرمود که «همه مردم تو این خواب دیدند.»

چون سعید شاه از خواب بیدار شد، برخاست و نماز گزارد و آمد به بارگاه، و بر روی تخت خود بنشست. [۲۱۲-الف، ج ۲] برادرش سعدان شاه از در بارگاه درآمد و بر جای خود قرار گرفت. سعدان شاه گفت: ای برادر، امشب چه در خواب دیده ای؟ سعید شاه گفت: ای برادر، من رسول را در خواب دیدم و تمام این لشکر سخن خواب در میان دارند.

[سعدان شاه نیز گفت:] من هم به این طریق حضرت محمد را در خواب دیده ام.

چون احوال خواب خود را گفت، آن چنان که سعید شاه دیده بود، یک موی زیر و بالا نداشت. ابوطاهر گوید که آن صد و پنجاه هزار مرد آن خواب و رسول خدا را به یک طریق

در خواب دیده بودند. پس، همه دوستی علی ابن ابی طالب را، علیه السّلام، اختیار کردند و از آنجا کوچ کردند و به جانب کوفه رفتند. سعید شاه با سعدان شاه گفت: ترا باید رفت و ابومسلم را دید، و خواب خود را با او گفت و او را از حال خود آگاه گردانید!

سعدان شاه پیشکش برداشت و روانه شد. اما دیوتاز در طلایه بود. آن روز سه-چهار فرسنگ پیش رفته بود که مبادا مروان باز تاخت بیارد که از جانب موصل لشکری پیدا شد. دیوتاز پاره ای پیش رفت، سواری چند دید که پیشتر می آمدند. دیوتاز یکی را فرستاد که امیر را خبر کند و خود پیش رفت و بانگ برایشان زد که: شما چه کسانیید، و این چه لشکر است؟

سعدان شاه گفت: ای شیرمرد، تو نام خود بگوی تا ما هم احوال خود را بگوییم.

گفت: مرا دیوتاز بیابانی می گویند.

چون نام دیوتاز را بشنید، در حال، پیاده شد و سلام کرد و گفت: ای شیرمرد، بدان و آگاه باش که مرا سعدان شاه یونانی نام است، برادر سعید شاه پادشاه یونان، با صد و پنجاه هزار مرد در موصل مروان ما را به جنگ شما فرستاده بود؛ در راه، شب در واقعه، حضرت محمد مصطفی، صلی الله علیه و آله وسلم، را دیدم، فرمود که «ابومسلم دوست ماست و مروان حمار دشمن ما، ابومسلم چون فرزندان مرا دوست می دارد، تو با برادرت و لشکرت بروید به خدمت ابومسلم، و سلام ما به او برسان و بگوی [۲۱۲-ب، ج ۲] که بعد ازین برو بر سر مروان که انشاءالله، بعد ازین، فتح ترا خواهد بود!» و این است که برادر مرا پیشتر فرستاده است که امیر صاحب الدّعوة را خبردار کنم.

پس، دیوتاز او را برداشت و پیش ابومسلم برد.

اما چون ابومسلم را از پیش دیوتاز خبر رسید که از جانب موصل لشکری پیدا شده است، ابومسلم با تمام لشکر سوار شد که دیوتاز با سعدان شاه یونانی رسید. پیاده شدند. پس، دیوتاز، سعدان شاه را پیش امیر ابومسلم برد. سعدان شاه رکاب ابومسلم را بوسید و خوابی که دیده بودند، به امیر گفت.

چون ابومسلم آن خبر را بشنید، در حال، امیر حارث را، و ملک زاد خاقان را، و شاه خوارزم را، و احمد زمجی را طلب کرد و احوال با ایشان بگفت. پس، مصلحت چنان دیدند که ایشان را بیاورند و در میان لشکرگاه فرود آورند تا ببینند که ایشان راست می گویند.

القصّه، [امیر گفت:] احمد زمجی با مضراب بروند و ایشان را به لشکرگاه درآورند؛ و امیر حارث شما با لشکر سوار باشید تا آن لشکر بیاید!

احمد زمجی و مضراب به استقبال رفتند و سعید شاه را با لشکر برداشتند و ایشان را آوردند. چون سعید شاه را چشم بر امیر ابومسلم افتاد، از مرکب پیاده شد و پیش رفت و رکاب امیر ابومسلم را ببوسید. ابومسلم نگاه کرد، جوانی خوش صورتی را دید و او را حرمت تمام داشت و گفت: سوار شو!

سعید شاه^۱ سوار شد. امیر احوال مروان را پرسید. سعید شاه گفت: مروان به جانب حلب رفت.

بعد از آن، به بارگاه درآمدند و امیر او را در نزدیک خود جای داد. چون شربت و طعام کشیدند، بعد از آن که خوردند، شکر خدای را به جای آوردند. سعید شاه خوابی که دیده بود، از اوّل تا به آخر، بگفت. مؤمنان صدّق گفتند^۲ که: البتّه، راست می گوید.

اما بعضی گفتند: مبادا مکرری باشد!

احمد زمجی گفت: راست می گوید.

القصّه، چند روزی برآمد، همه یاران ابومسلم اعتبار کردند. سعید شاه دید که همه وقت امیر آهی می کشد. پرسید که: یا امیر صاحب الدّعوة، [۲۱۳-الف، ج ۲] شما را چه می شود که دایم آه می کشید؟

امیر گفت: ای سعید شاه، هر بار که سلمه موصلی را به یاد می آورم که او چه [طور] لشکر مرا شکست داد، این آه از من سر می زند.

[سعید] شاه یونانی گفت: اگر امیر صاحب الدّعوة امر کند، من او را با تمام لشکر دست بسته به خدمت شما آورم که خون از بینی هیچ مؤمنی به در نیاید!

امیر گفت: چون او را می توانی گرفتن؟

سعید شاه گفت: جمعی از پهلوانان، ازین مؤمنان را دست بسته دربند کنیم، من ایشان را بردارم و بروم به موصل و بگویم که من و برادرم رفتیم و ابومسلم را و لشکرش را شکستیم، و از پیش ما گریخت. برادرم، سعدان شاه، با لشکرش از دنبال رفت که او را بگیرد. من اینها را پیش آوردم و گفتم که مگر خلیفه اینجا باشد، او خود رفته بود.

چون امیر از سعید شاه این سخن بشنید، همه یاران خود را طلب کرد و این سخن را با ایشان بگفت. احمد زمجی گفت: سعید شاه راست می گوید، من با وی می روم.

القصّه، ملک زاد خاقان و مضراب جهانگیر و لعل جبّه بلند کمان و محمد بن عبدالرحمن^۳ [تا] چهل کس را بند بردست و پای ایشان نهاده، سعدان شاه را با صد هزار کس در پیش

۱. اصل: سعدان شاه.

۲. صدّق گفتن (صدّق زدن) = تصدیق کردن، براست داشتن.

۳. مراد ازین کس محمد بن حارث بن عبدالرحمن است.

ابومسلم گذاشت و خود با پنجاه هزار مرد آن چهل مؤمن را در بند برداشت و به جانب موصل رفت و، روز دیگر، ابومسلم با تمام لشکر از عقب او روان شدند.

اما چون سعید شاه به موصل رسید، پیش سلمه فرستاد که: من ابومسلم را شکست دادم و او گریخت و به جانب بغداد رفت و برادرم با صد هزار کس از عقب او رفت. من خیال کردم که خلیفه در موصل است، من چهل کس را گرفته ام از سرداران ابومسلم مثل: احمد زمجی و ملک زاد خاقان و مضراب و لعل جبّه و محمد حارث.

یکی-یکی پهلوانان را نام برد. چون سلمه موصلی شنید که احمد زمجی گرفتار شده است، بسیار شاد شد و گفت: دل من از دست آن زمجی دیوانه پر از خون است. [۲۱۳-ب، ج ۲]

پس، سلمه نوکر سعید شاه را خلعت داد و گفت: با شاه بگوی که زودتر بیاید. پس، آن پیاده پیش سعید رفت و احوال را گفت. سعید شاه با لشکر گفت: باید که چون من بگویم «یا علی» شما مردم سلمه را بگیرید!

این بگفت و سوار شد و روی به موصل نهاد. چون پاره ای راه رفت، گفتند: اینک، سلمه موصلی پیشواز آمد.

پس، سلمه پیاده گردید و پیش رفت و دست سعید شاه را بوسیده، او را میان لشکرگاه خود فرود آورد؛ و پیشکش خوب کشیده و گفت: بندگان را بیاورید تا ایذا کنیم.

سعید شاه فرمود که تا ابوترابیان را بیاورند. برفتند و بندگان را بند بردست نهادند، آن چنان که خواهند خود را خلاص توانند کرد. آن چهل پهلوان را برداشتند و به بارگاه سلمه موصلی بردند. چون سلمه احمد زمجی را دید، از جای خود برجست و گفت: ای احمد زمجی دیوانه، خود را چون می بینی؟

احمد گفت: ای سگ روی سیاه، خود را چون شیری می بینم.

سلمه پیش رفت که احمد را بزند، احمد دست خود را خلاص کرد و سر دست سلمه را گرفت و او را در ربود و بر زمین زد. ملک زاد و مضراب و دیگر مؤمنان خود را خلاص کردند. سعید شاه نعره کشید و گفت: محمد و آل محمد! بگیرید این مروانی را!

پس، آن پنجاه هزار غلام علی تیغ کشیدند و، در یک دم، آن شصت هزار خوارج را گرفتند که خون از بینی هیچ غلام علی نیامد، و همه را دست بستند. سعید شاه می خواست که سوار شود و پیشواز امیر رود، گفتند: اینک، ابومسلم آمد!

سلمه را با تمام لشکر برداشت و پیشواز امیر رفت. چون ابومسلم خبردار شد، همانجا فرود آمد و سعید شاه را در کنار گرفت؛ و مال و اسباب بسیار به وی داد و بر در موصل فرود آمد. غوغا در موصل افتاد که ابومسلم سلمه را گرفت و شهر موصل را قتل عام خواهد کرد. زن

و مرد موصل غوغا کردند. آخر، همه پیش ابراهیم موصلی رفتند، گریه و زاری کردند و گفتند: خدا می داند که ما را گناهی [۲۱۴-الف، ج ۲] نیست و هر چه کرد، سلمه موصلی کرد. پس، از برای خدا، مگذار که ابومسلم این شهر را خراب کند!

ابراهیم ایشان را برداشت و پیش ابومسلم آورد. اما امیر در بارگاه خاقان قرار گرفت و فرمود تا سلمه موصلی را در بارگاه درآوردند و در خدمت ابومسلم بازداشتند. ابومسلم گفت: ای سگ حرامزاده، این چه کار بود که کردی و این همه بنده خدای را به کشتن دادی؟ سلمه گفت: این کار از برای رضای خدا کردم.

که درین محل، مردم موصل فریاد برآوردند. ابومسلم پرسید: این مردم را چه می شود؟ ابراهیم موصلی برخاست و خدمت کرد و گفت: یا امیر، مردم موصل می گویند که سلمه را به ما دهد تا او را به سیاست تمام بکشیم که شهر ما را بدنام کرده است.

ابومسلم گفت: این مردم را بخشیدم، باید که خارجیان را در میان خود نگذارند! بعد از آن، سلمه را فرمود که پاره پاره کردند و گفت که مردم سلمه را بکشتند. غرض که هر که مدح خواند، گذاشتند و هر که نخواند، در حال، کشتند. پس، ابومسلم، ابراهیم موصلی را طلب کرد و گفت: موصل را به تو دادم؛ موصل را خراب مکن و آبادان کن!

شیخون بردن ابو مسلم و شکست مروان در حلب

القصه، در فکر آن بود که بر سر مروان رود، یک روز صباحی بود که مردی و پسری بر در بارگاه آمدند و سلام کردند. امیر جواب سلام ایشان را باز داد. آن پیر گفت: یا امیر صاحب الدعوه، بدان و آگاه باش که درین دو فرسنگ دهی است و من در آن ده می باشم؛ و پنجاه سال است که یک روز در میان آن ده ایستاده بودم که پسری چون آفتاب عالم تاب پیش من آمد و گفت که «من آل محمد را دوست می دارم؛ تو نیز دوست می داری؟»

من گفتم «هزار جان من فدای آل محمد باد!»

گفت «بدان که من فرزند امام محمد باقرم و مرا حجاج بن یوسف می خواهد که بکشد. توانی که در خانه خود مرا چند روزی نگاه داری؟»
من گفتم «چرا نه؟»

القصه، ایشان را به خانه خود بردم و حال پنجاه سال است که در خدمت ایشان می باشم. امروز با من گفت که «برو و امیر ابو مسلم را از حال من خبر ده!»

امیر گفت: او چه [۲۱۴-ب، ج ۲] نام دارد؟

آن پیر مرد^۱ گفت: قاسم بن محمد باقر.^۲

پس، [امیر ابو مسلم] با تمام دلاوران به خدمت امامزاده رفتند. آن پیر مرد پیشتر رفت و با امامزاده گفت: امیر ابو مسلم با تمام امرا آمدند به دیدن شما.

۱. اصل: پیره مرد؛ و چنین است در چند مورد دیگر.

۲. البته، این داستان حقیقت ندارد، زیرا امام محمد باقر (ع) پسری به نام قاسم نداشته است و تنها «او را پنج پسر بود: ابو عبد الله جعفر، عبد الله، ابراهیم، و عبید الله و علی که این دو در کودکی مردند.» تاریخ یعقوبی، ج ۲، ص ۲۹۱. به نظر می رسد که داستانهای ازین نوع برگرفته از زندگی پر مخافت برخی از امامزاده ها باشد که به ناچار عمر خود را در اختفا سپری می کردند. ازین جمله است سرگذشت عیسی بن زید بن علی بن حسین (ع) که همگی عمر را پنهانی در کوفه به سر برد از ترس عمال خلیفه. (ن. ک. به: مقاتل الطالبیین، ص ۴۰۹ بعد)

امامزاده از خانه بیرون آمد که، درین محل، امیر ابومسلم رسید. چون از دور^۳ ابومسلم امامزاده را دید، از مرکب پیاده شد و پیش دوید که پای امامزاده را ببوسد که امامزاده قاسم بن امام محمد باقر گذاشت و روی ابومسلم را بوسید. امیر دست امامزاده را ببوسید. بعد از آن، ملک زاد و یک به یک مؤمنان پیش رفتند و دست و پای امامزاده را ببوسیدند، و او بر همه دعا کرد. القصه، امامزاده را به لشکرگاه بردند و تمام لشکر استقبال کردند و آن حضرت را به بارگاه درآوردند. ابومسلم [گفت:] شما بر تخت قرار گیرید.

امامزاده گفت: ای امیر، من نیامده ام که بر تخت بنشینم. پنجاه سال است که در خانه این مرد مؤمن به جولاهی^۴ مشغول بودم و، شب و روز، به طاعت مشغول می باشم. پس، امشب جدم را حضرت محمد، صلی الله علیه و آله وسلم، در خواب دیدم، فرمود که «بیا و بر سر قبر من باش، و ابومسلم را از حال خود خبردار کن تا او ترا بر سر قبر من فرستد.» از برای خاطر من، این مرد درویش را چندان چیزی بده که تا آن چه عمر او باشد، به فراغت احوالش گذرد.

و آن پیرمرد را نام صالح بود. چون ازین گفتگوی فارغ شدند، ابومسلم با مضراب گفت: براق کن تا بر سر مروان حمار رویم!

گفت: فرمان بردارم.

آنگه، ابومسلم به امامزاده گفت: چندان با ما باش تا آن که به حلب برسیم، آنگه، شما را روانه راه مکه کنیم.

امامزاده گفت: فرمان تراست.

که ناگاه، از در بارگاه، ذولابی درآمد و دعا و ثنای امیر ابومسلم را به جای آورد. امیر گفت: ای ذولابی، چه خبر داری؟

گفت: یا امیر صاحب الدعوة، از حلب می آیم. مروان حمار^۵ بالشکری که از حد و حساب بیرون است، در حلب قرار گرفت و چشم در راه سعید شاه یونانی دارد که از سعید شاه چه خبر می شود، و از شما هیچ خبری ندارد.

امیر ابومسلم، ملک زاد را [۲۱۵-الف، ج ۲] و شاه خوارزم را و مضراب و احمد زمجی و دیگر مؤمنان، که خاصگیان بودند، طلب کرد^۶ و گفت: ای دوستان خاندان محمد و علی، علیهم السلام،^۷ بدانید که هرگاه به خاطر من می رسد که مروان چون آمد و این شکست بر لشکر من آورد، دلم پر خون می شود. پس، آرزو دارم که درین نزدیکی تاخت بر سر مروان برم

۳. اصل: و چون از دور که. ۴. اصل: جولایی؛ جولاهی = بافندگی.

۵. اصل: مروان حمار را. ۶. اصل: امیر طلب کرد.

۷. اصل: علیه السلام.

و انتقام این شکست از آن خارجی بکشم، باشد که دل من پاره ای از درد خالی گردد.
 ملک زاد گفت: اوّل کسی که لاف غلامی زند، منم!
 یاران همه گفتند: سر و جان ما فدای محمّد و آل محمّد باد!
 ابومسلم گفت: لشکر ما چند هزار باشند؟
 محاسبان لشکر گفتند: هشتصد هزار سوار و صد هزار پیاده.
 امیر با ملک زاد گفت: یا خاقان، درین تاخت چه تدبیر داری؟
 ملک زاد با امیر گفت: شما پادشاه لشکر و نایب امام محمّد باقرید، که را حد و یارای آن
 باشد که بر بالای سخن شما سخن کند؟
 امیر گفت: یا خاقان، شما مادر و پدر حرید.

احمد زمجی گفت: یا خاقان، زود می باید بودن و خود را به مروان رسانیدن، مبادا که
 جاسوسان خبردار شوند و این احوال را بر مروان ظاهر سازند، و مبادا که مروان خبردار
 گردد!

پس، مؤمنان فرمودند که راه ها را بگیرند تا اگر جاسوسی درآید، نگذارند که ازین
 جانب به دررود، و از آن لشکر پانصد هزار کس را برداشتند و روی به حلب، بر سر مروان
 حمار، نهادند. این مؤمنان از بیراه رفتند تا به نزدیکی مروان رسیدند که، درین محل،
 فاخرک جاسوس رسید و در پیش امیر خدمت کرد و گفت: ده فرسنگ راه است تا به لشکر
 مروان، و او از آمدن شما هیچ خبری ندارد. اوّل، جاسوسان رفتند و از شما خبرها بیاوردند.
 چون این سخن امیر بشنید، بسیار شادمان شد و، در حال، سوار شد و رفت تا در پنج
 فرسنگی مروان. ابومسلم با لشکر فرود آمد و چون مرکبان جو خوردند، بعد از آن، سوار
 گردیدند. ملک زاد گفت: یا امیر، باید که از هم جدا نشویم.

امیر ابومسلم گفت: یا الله، به حقّ محمّد و علی که ما را مدد کن تا این [۲۱۵-ب، ج ۲]
 دشمن آل محمّد را از روی زمین براندازیم!
 بعد از آن، گفت: ای یاران، می باید که از هم جدا نشویم و، دم به دم، از روح پر فتوح امام
 حسین، علیه السّلام، مدد طلب کنید!

آنکه، فرمود تا کوسها را فرو کوفتند و خود را بر لشکر مروان خرزند. یکی گفت: منم،
 ابومسلم مروزی!

دیگری گفت: منم، ملک زاد خاقان!

دیگری گفت: منم، پهلوان مضراب!

دیگری گفت: منم، لعل جبّه بلند کمان!

دیگری گفت: منم، شاه خوارزم!

دیگری گفت: منم، امیر کون طاهر بلخی!
 دیگری گفت: منم شاه مطهر حیاه!
 دیگری گفت: منم، شاه غور!
 دیگری گفت: منم، زرباد شاه تبریزی!
 دیگری گفت: منم، احمد بن محمد زمجی!
 دیگری گفت: منم حید علیابادی!
 دیگری گفت: منم، ابونصر شبرو!
 دیگری گفت: منم، فولاد غوری!
 القصه، تمام دلاوران و مؤمنان خود را در آن شب بر لشکر مروان زدند به تیغ و گرز، و نیزه در آن مروانیان نهادند.

اما ابوطاهر بن حسین طرطوسی گوید که لشکر مروان خبری ازین لشکر نداشتند که ابومسلم تاخت بر سر ایشان خواهد آورد. پس، همه به شراب خوردن مشغول بودند و بعضی در خواب بودند. چون این حادثه دست داد و از خواب بیدار می شدند، آن غوغا را می شنیدند، بر می خاستند و از بارگاه بیرون می آمدند که ببینند چه می شود که تیر بر سینه ایشان می آمد، که از پشتشان بیرون می رفت. مردم ملک زاد تیرباران می کردند و آن شب شبی بود چون دل مروانیان سیاه.

اما مؤمنان تیغ در مروانیان نهاده بودند و خوش ازیشان می کشتند که امیر حلب سر راه بر مضراب گرفت و گفت: ای خوارزمی، ترا چه حذر آن باشد که شبیخون بر سر خلیفه روی زمین آوری؟

این بگفت و بر مضراب حمله کرد. مضراب در پیش او شد و یک گرز بر کله او زد که با مرکبش نرم کرد. لعل جبه بلند کمان بانگ بر غلامان زد که: تیرباران کنید!
 غلامان لعل جبه آن خارجیان را به ضرب تیر گرفتند. اما مضراب چون پادشاه حلب را کشت، چون شیر، یک نعره ای [۲۱۶-الف، ج ۲] زد که زلزله در لشکر خوارج افتاد و تمام لشکر حلب و عرب از پیش مروان گریختند. پس، مضراب و لعل جبه و شاه خوارزم آن شب کارزاری می کردند که ملک در فلک بر دست و بازوی ایشان آفرین می کردند.

از جانب دیگر، زرباد تبریزی و شیرزاد و ملک زاد و میلاد و سلاسل شاه^۸ و از دلاوران
 ۸. در میان سپاه آذربایجان نام ملک زاد یا اشتباه است و یا مربوط به بخشی از داستان می شود که ازین نسخه افتاده است. گویا این ملک زاد، همراه میلاد و شیرزاد از سرداران آذربایجان، پیش ازین به سپاه ابومسلم پیوسته اند و، این بخش، از گفته های راوی و یا کاتب این نسخه به دلایلی ساقط شده است.

تبریز و آذربایجان، خود را بر لشکر مغرب و قیروان زده بودند که جنید مغربی از برابر پیدا شد و گریزی چندان که کوهی در دست گرفته، به هر که می رسید، به یک گرز، کارش را می ساخت که زرباد تبریزی گفت: ای کافر، بیا که من گرز زدن را به تو یاد دهم!

جنید را چشم بر زرباد افتاد، دلاوری را دید که یازده گرز بالا و بر مرکبی چندان که کوهی سوار و خود را به چهار صد و چهل و چهار پاره سلاح برآراسته و گرز هفتصد من بر دوش نهاده، بانگ بر زرباد زد که: ای خدا پرست، این ضرب را از دست من بگیر!

این بگفت و بر زرباد حمله کرد و آن گرز را حواله زرباد کرد. آن پهلوان جهان آن ضرب رد کرد به سپر و گفت: بزرگان گفته اند که «ضربی و ضربی» بگیر تو نیز این ضرب! آن حرامزاده سپر در سر کشید. زرباد گفت «یا علی مدد!» و آن گرز را زد بر سپر او که با فیلش نرم گردید. چون مغربیان آن ضرب دست بدیدند، از ترس، ایشان از جای برآمدند و حمله بر زرباد کردند. چندی را که سپر در دست بود، آن ضرب چون دیدند، سپر در سر کشیدند و گرد لشکر برآمدند و بانگ بر لشکر زدند گفتند: زود باشید و مردانه درآیید تا این ابوترابی را باشد که زنده به دست آوریم!

پس، مردم مغرب اتفاق کردند و بر زرباد حمله کردند و لشکر آذربایجان خود را بر آن کافران زدند و، در یک زمان، پنجاه هزار کافر را به قتل آوردند. پس، جنید مغربی^۹ و میلاد شاه کشته شدند. بعد از آن، در آن میان لشکر افتادند و، در یک زمان، آن لشکر را تار و مار کردند.

اما ملک زاد، در آن شب، خود را بر لشکر روم زده [۲۱۶-ب، ج ۲] بود؛ و قیصر تا آن وقت در پیش مروان بود. چون آن غوغا را شنید، گفت: مرکب مرا بکشید!

پس، مرکب قیصر را زین کردند و او سوار شد و حمله کرد. اما مست طافح بود، به هر کس که می رسید، می کشت. ناگاه، ملک زاد را دید که چون شیر درنده در میان رومیان افتاده است و به ضرب شمشیر مرد و مرکب را دونیم دونیم می زد. قیصر بانگ بر مردم خود زد که: مگذارید این ابوترابی را که زنده به در رود!

چون این بگفت، خود بر ملک زاد حمله کرد. ملک زاد حمله او را رد کرد و تیغ را بر کمر او زد که چون خیار ترش به دو نیمه کرد. چون او را قلم کرد و مردم او چون پادشاه خود را کشته دیدند، در حال، رومیان روی را به گریز نهادند. در آن شب غوغایی بود. تو گفتی که مگر قیامت است که آن شب آشکارا شده است که مروان حمار بیدار شد، پرسید: هی، هی، چه می شود؟

حاجبان گفتند: ای خلیفه، روی زمین، بدان که ابوترابیان شبیخون آورده اند. او درین سخن بود که آواز طاهر خزیمه برآمد. مروان طاهر را طلب کرد. چون طاهر از در بارگاه درآمد، گفت: ای خلیفه، چه نشسته ای که آن روستایی با تمام ابوترابیان تاخت آورده است!

مروان را آه از جان برآمد و آن ناپاک فرمود که: یراق مرا بیاورید! پس، یراق جنگ پوشیده، از در بارگاه بیرون آمد و آن غوغا را بشنید، گفت: مردم طلایه مرده بودند که این لشکر این چنین غافل خود را بر ما زدند؟ گفتند: یا خلیفه، مردم طلایه را یا غیرهی^{۱۰} همه را کشته اند و بعضی که مانده اند، همه گریخته اند.

مروان بانگ بر لشکر خود زد که: مگذارید این عاصیان را که از میان شما زنده به درروند!

پس، لشکر مروان، به یکبار، از جای برآمدند و به جنگ درآمدند؛ و آن شب، شبی بود چون دل مروان سیاه، کسی را نمی شناختند، چنان که برادر برادر را می کشت و پدر پسر را می کشت.

اما در آن شب، احمد زمجی و حید علیابادی با تمام عیاران با ابومسلم بودند، در پیش پیش ابومسلم با خارجیان حرب می کردند و دمار از [۲۱۷-الف، ج ۲] جان خارجیان برمی آوردند. امیر، ذولابی را طلب کرد و گفت: ما را بر در بارگاه مروان بر! ذولابی گفت: آنجا که مشعل بسیار [می بینی]، ایستاده است و تمام امرا در پیش او ایستاده اند.

امیر بدان جانب میل کرد و در آن دریای لشکر غوطه خورد؛ و می آمد تا آنجا سر به درآورد که مروان با تمام امرا قرار گرفته بود، که آواز ابومسلم را شنید، حیران شد. بعد از ساعتی، آن نایب امام را دید با چهار هزار و چهار صد و چهل و چهار تبردار که آن خوارج مروان را بر زمین می زدند. مروان ملاحظه می کرد که در یک ساعت و در یک حمله که کردند، چهار هزار و چهار صد و چهل و چهار از خاصان مروان، در حمله اول، به قتل رسانیدند.

مروان حیران مانده بود و حیات از بدن آن ملعون منقطع شده بود، و از دور ملاحظه می کرد. دید که ابومسلم آن تبرگران بر دوش نهاده، هر که را بر میان می زد، چون خیار ترش به دو نیمه می کرد و هر که را بر سر می زد، تا به ناف می شکافت. مردم مروان از پیش

۱۰. چنین است در اصل؛ و شاید «غیره» باشد.

ابومسلم گریختند. مروان فریاد می کرد که: هی، من ایستاده ام! شما به کجا می روید؟ کسی نمی گفت که توجه می گویی که، درین محل، ابومسلم سر راه بر مروان گرفت و گفت: ای روسیاه، پای دار این ضرب مرا!

مروان به ناچار بر ابومسلم حمله کرد و یک نیزه بر سینه امیر انداخت و گفت: ای روستایی، این چه غوغاست که درین عالم انداخته ای؟

امیر ابومسلم گفت: ای مروان، ترک دشمنی علی ابن ابی طالب، علیه السلام، بکنی تا من چاکر تو باشم!

درین سخن بودند که مروان، از ترس، نیزه بر سینه مرکب امیر زد که نیزه در اندرون مرکب دوید که مرکب با امیر ابومسلم درهم گردیدند. امیر ابومسلم چابکانه خود را بر روی زمین گرفت. مروان غنیمت دانسته، از پیش امیر صاحب الدعوه گریخت. غلامان مروان امیر را در میان گرفتند. امیر در میان ایشان افتاد، مرد و مرکب را دونیم دونیم می کرد. [۲۱۷- ب ج ۲]

اما چون مروان از پیش امیر ابومسلم گریخت، از برابرش^{۱۱} احمد زمجی و حید علیابادی و ابونصر شبرو با پنج هزار عیار نامدار پیدا شدند. مروان گفت «آه، این دزدان از کجا پیدا شدند؟» احمد زمجی بانگ بر مروان زد که: ای خارجی، منم احمد زمجی، پای دار که اینک آمدم!

احمد حمله کرد. آن پنج هزار نامدار، در عقب احمد زمجی، بر آن خوارج تیرباران کردند. چون مروان آن بدید، روی به گریز نهاد. احمد زمجی سنگی بر مروان انداخت و آن سنگ بر شانه مروان آمد. آن خارجی از مرکب افتاد. غلامان او را دربر بودند و روی به گریز نهادند. طاهر خزیمه از حسن قحطبه زخم خورد.

القصه، مروان گریخت. روز دیگر، مروانیان خبردار شدند که مروان گریخته است، ایشان نیز گریختند. [سپاه غوریان به تالان مشغول شدند که] امیر گفت: همه را از کسب^{۱۲} منع توان کرد، الا غوریان!

آنکه، با شاه غور گفت: با غوریان بگوی که هر چه از مروانیان می ستانند، ازیشان است. پس، شاه غور با غوریان گفت: از عقب مروان بروید، هر چه ازیشان می گیرید، از آن شماست.

پس، غوریان از عقب لشکر مروان می رفتند و می کشتند و مال و اسباب ایشان را

۱۱. اصل: که از برابرش.

۱۲. کسب (مترادف کسب) درین متن، و نیز در برخی نسخه های دیگر این داستان، به معنی غنیمت و مال تاراج شده در جنگ آمده است.

می گرفتند. تا شش فرسنگ از عقب مروان رفتند، آنگاه، برگردیدند. اما چون مروان گریخت، تمام اسباب و یراق به جای گذاشت و ابومسلم بر در بارگاه مروان آمد. مؤمنان یک-یک می آمدند و مبارکباد می گفتند. امیر گفت: ای دلاوران، هر چه در موصل از شما مروانیان برده اند، ده برابر آن حال بردارید!

مؤمنان مال و اسباب بسیار صاحبی کردند و امیر بر تخت مروان قرار گرفت؛ و ذولابی و فاخرک را گفت: از مروان خبری بیارید! ایشان گفتند: فرمان برداریم.

اما چون مروان از پیش ابومسلم گریخت، در هیچ جا قرار نگرفت تا در حلب بی بارگاه و سراپرده. عبدالله حلبی بارگاه و سراپرده از برای مروان بیاورد و دیگر باره، مروان بر تخت نشست و لشکر جمع می شدند. [۲۱۸-الف، ج ۲] تا پانصد هزار مرد نامرد جمع شدند. طاهر خزیمه و عبدالجبار ازدی^{۱۳} و وزیران را طلب کرد و گفت: من اختیار خود را به دست شما دادم، این چنین خوب می باشد، به این مرتبه غافل می شوید که ابوترابی روستایی بر ما و لشکر ما شیخون می زند؟

عبدالجبار گفت: یا خلیفه ناهق، آن روستایی را خبر می دادند که در کوفه است و شما سعید شاه یونانی را از دنبال او فرستاده بودید، و دیگر خبر از ایشان نیامد! درین سخن بودند که کج پای موصلی رسید و دعای مروان را به جای آورد. مروان گفت: ای حرامزاده، تو کجا رفته بودی که ابومسلم بر ما شیخون آورده است؟ کج پای گفت: من نیز بیکار نبودم.

پس، در خدمت مروان نشست و، از اوّل تا به آخر، حکایت ابومسلم و مسلمان شدن سعید شاه، به اتفاق رفتن مؤمنان به موصل، و به حيله سلمه موصلی را گرفتن، و ابومسلم سلمه را کشتن،^{۱۴} همه را بگفت. چون مروان این سخن را بشنید، گفت: اگر من ابومسلم را زنده بگذارم، از پشت پدر حرام آمده باشم و مرد نباشم! پس، این زمان او در کجا باشد؟ کج پای گفت: در جای شما فرود آمده بود و می خواست که از عقب شما روانه شود. درین مجال، جاسوس آمد و گفت: فردا یا پس فردا ابومسلم می رسد. مروان را رنگ از روی رفت و گفت تا یراق جنگ کنند.

۱۳. اصل: عبدالجبار یزیدی؛ و نسب این عبدالجبار گاه یزدی هم آمده است و نیز «ازدی» [۲۳۴-ب، ج ۲] و در همه جا مراد عبدالجبار الازدی از قبیله ازد است که پس از قتل ناجوانمردانه ابومسلم، از سوی منصور خلیفه عباسی به امارت خراسان رسید و سپس عاصی شده، هم به دست منصور کشته گردید. ما در همه جا نام درست او «ازدی» را برگزیدیم.

۱۴. اصل: و باتفاق رفتند مؤمنان به موصل و به حيله سلمه موصلی را گرفتند و ابومسلم سلمه را کشت.

جنگ حلب و دریند افتادن عورتان مؤمن به دست مروانیان

اما چون مروان از پیش ابومسلم گریخت، امیر سه روز در جای او قرار گرفت. روز چهارم، فرمود که لشکر به جانب حلب روان شوند. امامزاده به پیش امیر آمد و گفت: یا صاحب الدعوة، مرا به جانب حج روان کن و خود هر جا که می روی، به سعادت برو که انشاء الله تعالی^۱ خدای کار ترا چنان که دلخواه است، به راست آورد!

امیر گفت: چندان با ما باشید که مروان را از پیش برداریم. امامزاده گفت: یا امیر، وقت حج می گذرد و بر عمر اعتمادی نیست. القصه، یراق امامزاده را گرفت و گفت: کیست که همراه امامزاده [۲۱۸-ب، ج ۲] برود؟

احمد زمجی از جای خود برخاست و گفت: یا امیر، بنده این خدمت بکنم. امیر گفت: یا احمد، باید که زود بیایی که پشت و پناه این لشکر تویی! احمد زمجی دست امیر را ببوسید و با پانصد مرد امامزاده قاسم بن امام محمد باقر را برداشته و به راه حج روانه شد. امیر ابومسلم با پانصد هزار کس رفت از عقب مروان به جانب حلب؛ و مروان در حلب قرار گرفته بود که جاسوسان خبر رسانیدند که فردا سر آفتاب ابومسلم می رسد.

پس، مروان یراق جنگ کرد. چون روز شد، مروان بر بالای گنبدی برآمد که لشکر ابومسلم سر کرد.^۲ اوّل، مضراب جهانگیر آمد با چهار هزار مرد خوارزمی و بارگاه خاقان را بر سر پای کرد. از عقب مضراب، لشکر سر کرد. سه روز و سه شب لشکر می آمد که روز چهارم ابومسلم با شاه خوارزم و ملک زاد خاقان و شاه غور می آمد، چنان که در دست راست، خواجه

۱. اصل: انشاء الله و تعالی.

۲. سرکردن = درین متن به معنی پیدا شدن و سرازیر شدن بارها آمده است.

سلیمان کثیر و در دست چپ، خواجه محمد طاهر خجندی؛ ، ذولابی عیار با ده هزار پیاده پیش پیش می آمدند.

چون مروان آن چنان عظمت و جُبُورَت^۳ از ابومسلم بدید، آه از جان نامبارک آن خارجی برآمد و آتش در نهاد مروان افتاد؛ و از هوش بیهوش شد که طاهر خزیمه و عبدالجبار ازدی بر سرش آمدند و گفتند: ای خلیفه، ترا چه شد؟

مروان گفت: این روستایی را دیدم، ترسی از وی در دل من پیدا شد. ایشان گفتند: باکی نیست، فردا از اوّل بامداد بر مرکبها ما سوار شویم و روی به جنگ این روستایی آوریم، و یک تن از ایشان زنده نگذاریم.

پس، مروان خوشحال شد و آنگه به بارگاه درآمد و بفرمود که به طلب جنگ روند. روز دیگر، هر دو لشکر در برابر هم صف کشیدند و مبارزان چشم در میدان گذاشتند که کدام پر دل آهنگ میدان کند. اوّل، پیاده ها در میدان آمدند و بر یکدیگر تیرباران کردند و آنگاه، دست به تیغ بردند. گاه پیاده های لشکر اسلام خارجیان را بر عقب می بردند و گاهی خارجیان [۲۱۹-الف، ج ۲] مؤمنان را بر عقب می دوانیدند. تا چاشت زوال آن جنگ بود. آخر، از هر دو جانب، نقیبان در میدان آمدند و پیاده ها را از هم جدا کردند. مروان با طاهر خزیمه گفت: یکی را در میدان فرست که اوّل میدان را بر ما مبارک گرداند. او گفت: فرمان بردارم.

ضیغم بن هام را گفت: ای مبارز تمام، در میدان رو و ابوترابی چند را بکش تا هر چه خواهی، از برای تو از مروان من بگیرم!

آن خارجی مرکب را در میدان جهانید و نعره ای زد که: ای ابوترابیان، منم ضیغم بن هام دمشق! هر که را آرزوی مرگ است، در میدان من آید!

از لشکر آذربایجان مردی در میدان رفت، بعد از کوشش بسیار، به دست او کشته شد. دیگری رفت، [او] هم کشته شد. تا آن که سه مؤمن در میدان در دست آن مروانی کشته گردیدند. مروان بسیار شاد شد. ضیغم بن هام دمشق نعره ای زد که: ای عاصیان، یکی در میدان من آید که ازو کار برآید!

او درین سخن بود که زرباد شاه تبریزی مرکب را از جای برانگیخت و سر راه بر ضیغم گرفت و گفت: ای خارجی، بیا که این زمان لاف زدن را از سر تو بیرون کنم!

آن خارجی نیزه ای حواله زرباد کرد. زرباد آن نیزه را رد کرد و یک نیزه بزد بر سینه او که مجرّد سر نیزه از پشتش بیرون رفت. ضیغم را از پشت مرکب برداشت و بر سر نیزه برد، چنان

۳. جبورت = کبر، سرکشی.

که هر دو لشکر او را دیدند، و آن چنان بر زمین زد که نرم شد؛ و مرکب را جولان داد و باز مبارز طلب کرد.

ضیغم را پسری بود، چون پدر خود را کشته دید، فی الحال، در میدان آمد و بر زرباد حمله کرد؛ و گریزی داشت چهار صد من، آن گرز را بر زرباد انداخت. زرباد رد کرد و گرز خود را حواله او کرد. او سپر در سر کشید، زرباد بر سپر او زد که او را با مرکب نرم کرد. مؤمنان صلوات بر جمال ماه محمد فرستادند.

زرباد باز مرد طلب کرد، باز خارجی ای در میدان آمد و کشته گردید. همچنان خارجیان در میدان می آمدند و زرباد شاه تبریزی [۲۱۹-ب، ج ۲] ایشان را می کشت. تا صد مروانی را کشت، دیگر هر چند که مرد طلب می کرد، کسی در میدان زرباد نمی آمد. مروان گفت که لشکر، به یکبار، حمله کردند.

ازین جانب، ابومسلم نیز با تمام لشکر حمله کردند. آن دو لشکر تیغ و تبر و نیزه در هم نهادند. ابومسلم در آن جنگ آن تبر مؤمن نواز خارجی گداز به گرد سر می گردانید و کافران را می کشت. هر که را یک تبر می زد، به دیگری احتیاج نبود و راه دوزخ در پیش می گرفت و می رفت تا به پیش معاویه و یزید و مروان [و] عبدالملک؛^۴ و غوغا در میان آن مروانیان انداخته بود.

مروان حمار در بلندی ایستاده بود و نظاره آن جنگ می کرد که ابومسلم در میان آن لشکر چه می پرداخت، و گاهی می گفت که «این روستایی عجب ضرب دستی دارد!» از جانب دیگر، ملک زاد خاقان کارزاری می کرد که ملک بر فلک بردست و بازوی او آفرین می کرد. القصه، مروان بفرمود که طبل بازگشتن بزدند و هر دو لشکر دست از جنگ بازداشتند. بعد از آن که حساب کردند، از لشکر مروان بیست هزار کس کشته شده بودند و از مؤمنان دو هزار مرد شهید شده بودند. بعد از آن، خوان کشیدند. چون از طعام خوردن فارغ شدند، پس از هر دو جانب طبل جنگ زدند.

چون روز شد، هر دو لشکر روی در میدان نهادند. ابومسلم سنی را طلب کرد و گفت: ای سنی، خواب دیده ام، می باید که عورتان درین دو-سه روز جنگ نکنند. سنی گفت: فرمان تراست.

پس، رفت با زنان گفت: امیر می گوید که چند روز شما جنگ مکنید.

۴. اصل: مروان عبدالملک؛ و این ترکیب اگر با اضافه بنوت خوانده شود، نادرست است. زیرا که مروان پسر عبدالملک نبود و عکس آن صادق است. بنابراین، مراد راوی یا مروان ابن حکم بوده است و یا عبدالملک ابن مروان، هر دو از خلفای اموی؛ و باید با حرف عطف خوانده شود تا بدین دو کس افاده معنی کند.

ایشان گفتند: فرمان برداریم.

اما چون لشکرها در برابر هم صف کشیدند، مروان گفت که: به یکبار حمله کنید! پس، هر دو لشکر بر هم ریختند، تیغ و تیر و نیزه و زوبین در هم نهادند. خبر به لشکرگاه بردند که جنگی بضرپ شده است، درین مدت که ابومسلم خروج کرده است، این چنین جنگی بضرپ نبوده است. چون عورتان این حکایت را شنیدند، گفتند: ما هم برویم و تماشا کنیم.

ستی گفت: امیر گفته است [۲۲۰-الف، ج ۲] که زنان به جنگ نیایند.

گلستون گفت: ما جنگ نکنیم، اما در بالایی بلند بایستیم و تماشا کنیم.

پس، رابعه و گلستون و زبیده و میمونه صفاهانی^۵ و جمیله، دختر نصر سیار، و ستی تکلباز رفتند بر بلندی و بایستادند، و تماشای جنگ می کردند که ناگاه، کج پای موصلی بدانجا رسیده، ایشان را بدید و بشناخت. با خود گفت «عجب شکاری است، اگر اینها را به دست آوری!» در میان لشکر دوید. ناگاه، پسر مروان را دید که او را ولید بن مروان نام بود. چون به پیش او رسید، گفت: ای خلیفه زاده، عجب شکاری به دست آورده ام، زود خود را برسان که از دست به در می روند!

ولید گفت: چون؟

کج پای گفت: هفت کس بر بالای آن بلندی، که تل نمایان است، ایستاده اند بی یراق. چون معلوم کردم، زنان ابوترا بیان اند. اگر ایشان را به دست می آوری، فتحی عجب خواهد بودن!

ولید گفت: زود باش و مرا بر سر ایشان بر.

پس، کج پای در پیش افتاد و آن سگ بچه را بر سر عورتان برد. محلی خبردار شدند که از چهار جانب ایشان را در میان گرفته بودند. پس، ستی گفت: آه، صاحب الدعوة راست شد سخن او، و ما نشنیدیم تا به این بلا گرفتار شدیم!

راوی داستان گوید که ایشان یراق نپوشیده بودند و از اسلحه هیچ چیزی همراه نداشتند. پس، از هفت زن بی یراق عاجز چه برآید؟ پس، زود گرفتار گردیدند. کج پای گفت: ایشان را به لشکرگاه برسان که اگر ابوترا بیان خبردار شوند، عالم را خراب کنند. پس، آن سگ بچه ایشان را برد و کج پای خود را به مروان رسانید و این احوال را گفت.

۵. اصل: مؤمنه صفاهانی؛ و درین متن این چنین کس ناشناخته است، و مراد باید همان خواهر رضاعی ابومسلم باشد در نسخه های دیگر.

خلاص کردن احمد زمجی زنان را از بند

اما راوی گوید که آن روز مؤمنان جنگ [ی] می کردند که در آن مدت آن چنان جنگ نکرده بودند. امیر حارث اشتر با پسران خود در میان لشکر زنگیان افتاده بودند. نوفل زنگی، که پادشاه زنگیان بود، بر فیل سوار، بانگ بر حارث زد که: بیا ای اشتری که من ترا می خواستم!

این بگفت و گریزی چندان که کوه پاره ای حواله' فرق حارث [۲۲۰-ب، ج ۲] کرد. حارث گرز او را رد کرد و یک عمود بر کله' اوزد که با فیل او را نرم کرد. سپاهان حارث را در میان گرفتند و پسران خود را به حارث رسانیدند. حارث یک نعره ای زد که زمین و زمان به لرزه درآمد، و عمود را به کار درآورد و هر که را می زد، با فیلش نرم می کرد. آواز حارث را ابومسلم شنید، با خردک آهنگر گفت: آواز حارث است. بیا تا خود را به وی رسانیم! جنگ می کردند تا رسیدند و حارث را دیدند که هفت فیل او را در میان گرفته بودند. ابومسلم نعره ای زد که «محمد و آل علی!» چون حارث آواز ابومسلم را شنید، رگ اشتری به حرکت درآمد و، به ضرب عمود، دو فیل که روی بر روی بودند، کشت. یک فیل از عقب بود، حارث ازو خبری نداشت. ابومسلم آن فیل را به ضرب تبر کشت. القصه، دو فیل ابومسلم کشت که درین محل، آواز طبل بازگشتن برآمد. هر دو لشکر بازگردیدند.

چون مروان در بارگاه درآمد، خوان کشیدند و طعام خوردند. ولید در پیش پدر خدمت کرد و گفت: هفت زن را از ابوترابیان گرفته ام، اما سخن نمی کنند و نمی گذارند که روی ایشان را باز کنیم.

مروان گفت: ایشان را بیارید!

ولید رفت و عورتان را پیش مروان برد. ایشان سلام نکردند. مروان را ناخوش آمد،

بانگ بر ایشان زد که: هی، شما چه کنید؟

ایشان سخن نمی کردند. مروان گفت: روی ایشان را باز کنید!

غلامی رفت که روی گلستون را باز کند که گلستون سر پای خود را بر سینه غلام زد که غلام افتاد و، فی الحال، جان بداد. مروان در غضب شد. سستی از جای برآمد، گفت: ای خلیفه، تو خلیفه مغرب و مشرقی و ما عورتان بی زبان؛ و در میان چندین نامحرم روی ما را و می کنی؟

پس، مروان گفت: هی زن، تو کیستی؟^۱

گفت: مرا سستی تکلبلز می گویند.

همه را نام برد. چون مروان بدانست که ایشان عورتان اند، گفت: بیایید و با من بیعت کنید.

ستی گفت: ای خلیفه، روی زمین، بدان که تو خلیفه روی زمینی و زمانی، [۲۲۱-الف، ج ۲] درین روزها، ابومسلم را از پیش بر می داری. اگر شوهر ما با تو بیعت کند، ما را چه حد آن باشد که فرمان خلیفه نبریم؟ اگر کشته شوند، ما^۲ را چه حد که بی فرمانی کنیم؟ مروان را خوش آمد و گفت: این عورت خوب است. پس، ایشان را در بند نگاه دارید تا من شوهرشان را بگیرم!

طاهر گفت: ای خلیفه، این زن سستی تکلبلز است که پادشاهان عالم از ترس این خواب نمی کنند.

مروان گفت: چرا این کارها می کنید؟

ستی گفت: من زن ابونصر شبروم، او عیار است، این کارها می فرماید. چون خلیفه مرا توبه دهد، دیگر نکنم.

مروان را خوش آمد و گفت: این نیکو عورتی است.

طاهر گفت: شوهران ایشان عیارند، شب می آیند و ایشان را می برند.

مروان با ولید گفت: ای جان پدر، این عورتان را بردار و به دمشق بر، و در حرم در جای خوب بند کن تا شوهران ایشان را به دست آورم.

ولید خوشحال شد، چرا که بر گلستون عاشق شده بود. پس، در ساعت، عورتان را بر داشت و به جانب دمشق روان شد. طاهر خزیمه گفت: ابوترابیان را به جنگ مشغول می باید ساخت تا بر عقب نروند.

پس، طبل جنگ زدند.

۱. اصل: هی تو زن کیستی. ۲. اصل: و ما.

از آن جانب، چون ابومسلم به بارگاه درآمد، آواز گزیه به گوشش رسید، گفت: چه بوده است؟

که از در بارگاه حسن و ابونصر شبرو درآمدند، گریبانها چاک زده. امیر ابومسلم پرسید: شما را چه بوده است؟

گفتند: عورتان ما را خارجیان برده اند.

امیر گفت: من مبالغه کرده بودم که ایشان جنگ نکنند.

گفتند: عورتان در بالای بلندی تماشا می کرده اند و کج پای ایشان را در بند ولید انداخته است.

ابومسلم گفت: مروان دعوی امامت باطل می کند، ایشان را زود زود، البته، قبیحت نمی کند.^۳ عیاران بروند و خبری بیارند!

که درین وقت، ذولابی در رسید و احوال عورتان را بگفت. امیر ابومسلم به امیر حسن گفت: زودتر لشکری بردار و از دنبال ولید برو، و دمار از جانیشان برآور! پس، امیر حسن با ابونصر شبرو و ده هزار دلاور از عقب ولید رفتند.

تو ایشان را در راه نگاه دار و سخن از احمد زمجی بشنو که چون احمد [۲۲۱-ب، ج ۲] امامزاده قاسم بن امام محمد باقر، علیه السلام، را به حج برد، در طواف بودند، احمد مردی را دید که حلقه مراد را گرفته است و می گوید: الهی، به حق این خانه که مرا بر امیر ابومسلم نصرت ده که او را هلاک گردانم!

احمد زمجی گفت «بین که ابومسلم با او چه کرده است.» پیش او رفت و او را به گوشه ای برد و گفت: ای مرد، ابومسلم با توجه بد کرده است که در حرم خدا قتل او می خواهی؟ او گفت: بدان که مرا قباد یکضربی می گویند و از عربان سعیدی ام، و مروان مرا طلب کرده است که با ابومسلم حرب کنم.

احمد گفت: ابومسلم چه می گوید؟

قباد گفت: ابومسلم ابوترابی است.

احمد زمجی گفت: ای مرد، بدان که ابوتراب، حضرت علی است و درین خانه از مادر

متولد شده است، و پدر امام حسن و امام حسین است!

قباد گفت: اگر چنین می بود، ابومسلم چهل سال است که خروج کرده است، مروان به

یک شبیخون کار او را تمام نمی کرد!

۳. قبیحت کردن = مرتکب اعمال قبیحه شدن، فضیحت کردن، بی آبرو کردن.

احمد گفت: مگر نشنیدی که سعید شاه در خواب حضرت محمد را دیده و مسلمان شده و به پیش امیر ابومسلم رفته است، و به اتفاق رفته اند به موصل و سلمه، موصلی را گرفته اند، و شیخون بر مروان زده اند و مروان از پیش ابومسلم گریخته است؟
قباد گفت: تو اینها را کجا دانسته ای؟

احمد گفت: بدان که مرا احمد زمجی می گویند، امامزاده قاسم بن امام محمد^۴ باقر را آورده ام تا طواف حج کرده، می رود که بر سر تربت جدش، حضرت محمد مصطفی، صلی الله علیه و آله و سلم، مجاور شود.
قباد گفت: امامزاده کجاست؟
احمد گفت: آن است.

پس، قباد گفت: مرا به خدمت او بر!
احمد قباد را به خدمت امامزاده برد و پیش رفت و احوال را گفت که این قباد است. امامزاده او را طلب کرد. قباد پیش رفت و دست امامزاده را ببوسید، و نور محمد و علی را در روی او دید. در حال، صلوات بر محمد و آل محمد فرستاد. امامزاده گفت: ای جوان، خوب باشد که تو دشمن محمد و علی باشی؟

قباد گفت: یا امامزاده، بد کرده ام، اما بدان که من پیری دارم که شمس الدین نام دارد. شما بیایید تا پیش او رویم. [۲۲۲-الف، ج ۲] اگر او بگوید که ابوتراب علی است، من با پنج هزار مرد به خدمت ابومسلم روم و با دشمن علی حرب کنم و تا زنده باشم، در خدمت ابومسلم باشم.

پس، امامزاده و احمد زمجی به حی^۵ سعیدی^۶ رفتند. شمس الدین که امامزاده را دید، به پای برهنه پیشواز آمد و دست و پای امامزاده را ببوسید. القصه، مسلمان شد و با قباد گفت: اگر می خواهی از تو خشنود باشم، برو و با مروان حرب کن!
قباد گفت: فرمان بردارم.

آن پنج هزار مرد را برداشت و روی به مدینه نهادند. امامزاده را در مدینه گذاشتند و از روح محمد مصطفی، صلی الله علیه و آله و سلم، مدد خواست و به جانب ابومسلم روان شدند.

اما چون ولید آن عورتان را به دمشق می برد، از ترس، جایی قرار نگرفت تا به شورا به رسید؛ و این شورا به دهی است در ده فرسنگی دمشق. چون ولید به آنجا رسید، با خود گفت «چند روزی درین ده باید بودن و با گلستون فراغت^۷ کردن و، بعد از آن، به شهر رفتن!»

۴. اصل: امام محمد را. ۵. حی = قبیله و عشیره.

۶. اصل: فراق.

پس، بفرمود تا بارگاهش را زدند و فرود آمد، و مجلس شراب آراست؛ و گفت «مبادا بندگان را عیاران پی برند!» پس، پرده ای کشیدند، عورتان را در عقب آن پرده نگه داشتند. چون زنان را آوردند، ولید مست شد، غلام را گفت: برو و با سستی بگوی که گلستون را بگوید که به اتفاق برخاسته، بیایند تا با او پیاله ای چند شراب بخوریم.

غلام رفت و گفت: خلیفه زاده می گوید گلستون را بیاور! سستی تکلباز بگفت: گلستون می گوید که برو و بگوی که آن مادر تو است که با مردان شراب می خورد.

غلام آمد و هر چه شنیده بود، جمله را بازگفت. ولید خود آن سخنان را می شنید، اما مست بود و حرکت در وجود او نبود. اما باز در آن مستی مبالغه کرد، غلام خود را گفت: برو و گلستون را بیاور!

چون غلام رفت، خواست که گلستون را دست بگیرد که گلستون سربایی بر پهلوی غلام ولید زد که آن غلام، در حال، جان سپرد. ولید در غضب شد و غلامان را گفت: گلستون را [۲۲۲-ب، ج ۲] کشان کشان بیارید!

در این محل، حاجبان در آمدند و گفتند که از حی سعیدیه،^۷ شمس الدین عرب پیش خلیفه آمده که شما را ببیند.

ولید بیمزه شد، فرمود: این مجلس شراب را بردارید! درین بودند که شیخ از در بارگاه درآمد. ولید از جای خود برخاست و سلام کرد. شیخ جواب داد. ولید مبالغه کرد که: فرود آی!

آن پیر گفت: تو خلیفه زاده ای، خوب باشد که تو خمر خوری؟

ولید گفت: من نمی خورم، دیگران می خورند.

پیر گفت: چون است که پدر را گذاشته، آمده ای؟

ولید گفت: هفت زن را در جنگگاه گرفته ام و ایشان را برداشته، آمده ام.

راوی گوید که چون ولید نام زن برد، شمس الدین عرب دست دراز کرد و روی [و] گریبان ولید را گرفت و یک مشت بر گردن ولید زد که سرش به گردش درآمد، و چشم آن خارجی زاده سیاهی کرد. شمس الدین عرب گفت: محمد و آل محمد، بدان که منم احمد بن محمد زمجی!

چون آواز احمد برآمد، قباد یکضربی نعره زد که: دهید این مروانیان را! لشکر او حمله کردند و، به یک ساعت، آن پنج هزار خوارج را^۸ بعضی را کشتند و بعضی

۷. اصل: حی سعید. ۸. اصل: خوارج را در یک ساعت.

را پراکنده کردند. چون خارجیان گریختند، احمد زمجی و قباد یکضربی با لشکر خود حمله کردند و ولید را با هزار خارجی بگرفتند و زنان را از بند بیرون آوردند، و در محقه‌ها نشانند و روی به لشکرگاه ابومسلم نهادند.

و بدان که حال آن بود که احمد با قباد به آن ده رسیدند و مردم آن ده، در صحرا، احمد زمجی را دیده بودند و احوال را تمام گفته بودند. آن بود که [احمد زمجی] آمد و خود را به صورت شمس الدین بیاراست، آمد و ولید را گرفت و عورتان را خلاص کرد و مال و اسباب به دست آمد. آن مال را تمام به قباد یکضربی داد و از آنجا روی به ابومسلم و به سپاه امیر نهادند.

اما در راه حسن قحطبه و ابونصر شبرو را دیدند. چون دانستند که احمد زمجی است که از حج آمده است، همه پیاده شدند و به خدمت احمد زمجی آمدند. او را طواف کردند و احوال پرسیدند. احمد گفت: روح حضرت [۲۲۳-الف، ج ۲] مرتضی علی، علیه السلام، مدد کرد که بر احوال این عورتان واقف شدم و آمدم با قباد یکضربی و این مؤمنه‌ها را از بند ولید بیرون آوردم، و او را گرفتم. اتفاقاً که درین محل، قباد یکضربی با لشکرش رسیده، با پنج هزار دلاور!

آن چه گذشته بود، جمله را باز گفت که امیر حسن از احمد احوال قباد یکضربی را پرسید. احمد، از اول تا به آخر، احوال قباد را گفت که چون احوال ابوتراب را پرسید و چون دانست، در حال، مسلمان شد. امیر حسن او را در کنار گرفت و روی قباد را بوسیده، بعد از آن، رفت و روی جمیل را دید؛ و از آنجا به دل شاد همه روان شدند.

شکست مروان و گریختن او به دمشق

اقا تو داستانی از ابومسلم و مروان گوش کن که چون هر دو لشکر در برابر هم صف کشیدند، مبارزان چشم در عرصه میدان گماشتند که کدام پردل آهنگ میدان می کند که از راه دمشق گرد شد و، از میان گرد، لشکری بیرون آمد همه سرها بر نیزه کرده؛ هر دو لشکر حیران شدند و گفتند: آیا این چه مردم اند؟

احمد زمجی نگاه کرد، آن دو لشکر را در برابر هم دید، با امیر حسن قحطبه گفت: شما به خدمت امیر روید که من در میدان کارزار می روم و داغی بر دل مروان می نهم.

این بگفت و روی در عرصه میدان نهاد. چون پیش صف مروان رسید، به آواز بلند گفت: ای مروان حمار، صد هزار لعنت خدای بر تو باد و بر آن کس که ترا خلیفه می داند! ای رو سیاه ازل و ابد، تو دعوی امامت باطل می کنی، پسرت شراب می خورد، اقا من او را گرفتم و آن عورتان که در بند او بودند، همه را خلاص کردم؛ و بدان که منم احمد بن محمد زمجی! امامزاده قاسم را به حج برده بودم و، در آمدن، به ده شورا به رسیدم. پسرت خمر می خورد، او را گرفتم و آن که بدان خرش سوار کرده ام و مردم من می برندش، ولید است. چون مروان بدانست که ولید را گرفته اند، آه از جانش برآمد و از مرکب درافتاد و گفت:

ای خارجیان، حمله کنید، [۲۲۳-ب، ج ۲] باشد که ولید مرا خلاص کنید!

تمام لشکر مروان حمله کردند.

اقا چون ابومسلم احمد زمجی را به سلامت در میدان کارزار دید، بسیار شادمان شد و بفرمود که نقاره های بشارت همه را فروکوفتند. چون مؤمنان دیدند که لشکری مروان حمار حمله کردند، امیر گفت: ای شیرمردان، شما نیز مردانه باشید که امروز مروانیان از جهت ولید حرب سخت خواهند کرد.

این بگفت و به تن خود حمله کرد که ملک زاد خاقان و مضراب جهانگیر خوارزمی و لعل

جبهه بلند کمان و زرباد تبریزی با سلاسل شاه و لشکر آذربایجان حمله کردند و، از یک جانب دیگر، امیر کون طاهر بلخی و شاه غور و حارث اشتر با دو پسر. القصه که تمام مؤمنان به یکبار حمله کردند و آن دو لشکر درهم ریختند.

پس، نعره پردلان و آه و ناله زخمیداران بر فلک دوار می رفت. پس، شیهه مرکبان بالا گرفت و زلزله در عالم افتاد و آن دو لشکر گران تیغ و نیزه و ناخن و عمود و دهره^۱ و زوبین و ساطور در یکدیگر نهادند. آتش کارزار تیره گردید، بانگ ده و دار و گیر و بدار بر اوج فلک گردان رسیدن گرفت و زمین از خون مبارزان چون مرجان سرخ گردید. اجل بر سر مردان طواف می کرد و مبارزان در بحر اجل غوطه خوردن گرفتند. پس، های و هوی دلیران و چکاچاک تیغ بران و فشافش تیر بران بر آسمان رسیدن آغاز کرد و اسبان به جای کف خون انداختند. لشکر مروان را مؤمنان برداشتند و در آن صحرا می دوانیدند. مروان بفرمود تا طبل بازگشتن بزدند.

چون آواز طبل بازگشتن برآمد، آن هر دو لشکر چون بسی کوشیده بودند، در حال، دست از حرب بازداشتند. چون مروان در بارگاه درآمد، گریان به حال سگان بر تخت نشست، با طاهر خزیمه گفت: از آن باشد که آن روستایی از من شرم نکند و ترس نخورد، و ولید مرا بکشد؟

طاهر گفت: ای خلیفه، آن روستایی از آن بی شرم تر است که [۲۲۴-الف، ج ۲] توان گفتن.

پس، کج پای موصلی را گفت: برو و خبری بیاور!

کج پای گفت: فرمان بردارم.

این بگفت و چون برق از آن بارگاه بیرون آمد و روی به لشکرگاه ابومسلم نهاد، و برزیر دست طلایه زد و به لشکرگاه مؤمنان درآمد و، به هر نوع که بود، خود را بر در بارگاه ابومسلم رسانید.

اما چون ابومسلم از جنگ بازگردید، احمد زمجی به خدمت امیر ابومسلم آمد. امیر بغایت خوشحال گردید و احمد زمجی را در کنار گرفت و گفت: آن روز مباد که تو درین لشکرگاه نباشی!

احمد خدمت کرد و گفت: ما دولت صاحب الدعوة می خواهیم.

احمد زمجی، قباد یکضربی را آورد و دست امیر را ببوسید و احوال قباد را بگفت که من چون او را در حج دیدم. پس، امیر قباد را در پهلوی زرباد جای داد و، بعد از آن، مؤمنان نماز ۱. دهره = سلاحی که دسته اش آهنین و سرش داس مانند است، و نیز شمشیر کوچک دو دمه که سر آن تیز است و باریک.

کردند. بعد از آن، طعام درآوردند و چون از طعام فارغ شدند، شکر خدای را به جای آوردند. بعد از آن، امیر بفرمود تا ولید بن مروان را درآوردند.

اما چون امر صاحب الدّعوة شد، جمعی از مؤمنان رفتند و ولید را از بندخانه به درآوردند و او را بیاوردند به بارگاه ابومسلم. امیر بفرمود تا دست ولید را باز کردند و کرسی نهادند. بعد از آن، امیر بفرمود: بر روی کرسی بنشین!

ولید بر کرسی نشست. چون زمانی شد، امیر ابومسلم گفت: ای ولید، بیا و ترک دشمنی حضرت علی ابن ابی طالب، علیه السّلام، بکن و بعد از این ناسزا بر علی مکن، چون کار پدرت را بسازم، ترا پادشاه گردانم تا آن که هم دنیا داشته باشی و هم آخرت!

او از جای برآمد و گفت: ای روستایی گاوبند، ترا چه حّد آن باشد که پدر مرا کار بسازی و با من گویی که ابوترابی [باش؟] هفت پشت من خلیفه و خلیفه زاده بوده اند، پس، خلافت از آن من و پدر من است!

امیر ابومسلم گفت: بفرمایم که ترا بند از بند جدا سازند!

ولید گفت: ترا چه حّد آن باشد که بر من راست توانی نگاه کردن؟

ملک زاد گفت: [۲۲۴-ب، ج ۲] یا صاحب الدّعوة، چرا خود را آزار می دهی؟ این

خارجی زاده را به خواری خوار و زاری زار می باید کشت!

امیر حارث از در بارگاه درآمد و گفت: یا امیر، این حرامزاده از مروان و یزید بدتر است که صد غلام علی را گرفته بودند و پیش مروان بردند، این حرامزاده شمشیر کشید و آن مؤمنان را بکشت.

القصّه، هر چند که آن حرامزاده پلید را نصیحت کردند، آن سگ قبول نکرد. بعد از آن،

امیر او را به احمد زمجی داد که فردا در پیش یسل^۲ بردار عبرت کن!

کج پای موصلی آنجا بود، رفت و مروان را خبر کرد که ابومسلم چه گفت و ولید در جواب

چه گفت. مروان گفت: قاضی منصور دمشقی را طلب کنید!

چون قاضی آمد، مروان گفت: برو و با ابومسلم بگویی که خلیفه می گوید که «ولید را به

سلامت به پیش من فرست تا من با تو صلح کنم و خراسان را به تو دهم، تا تو بروی در آنجا،

به فراغت باشی؛ سبب آن که در الکة^۳ من موسایی هست و عیسایی هست، ابوترابی هم

باشد؛ و اگر غیر این کنی، هر چه بینی از خود بینی!»

قاضی منصور رفت به خدمت ابومسلم و آن چه مروان گفته بود، جمله را با ابومسلم

۲. اصل: یصل؛ و یسل به معنی ردیف و صف لشکر است.

۳. الکة (الکا) = سرزمین، بوم، ناحیه، قلمرو.

باز گفت. امیر در جواب گفت: برو و با مروان بگویی که اگر ولید دوستی آل محمد و علی، علیه السلام، اختیار کند، او را بگذارم تا به هر جای که خواهد برود، و اگر تو می خواهی که با تو صلح کنم، باید که تو ترک دشمنی حضرت علی، علیه السلام، بکنی تا من هر چه گویی، چنان کنم!

پس، قاضی را خلعت داد و بازگردانید. قاضی آمد به خدمت مروان و آن چه از ابومسلم شنیده بود، جمله را به پیش مروان باز گفت. همه مروانیان از جای برآمدند و سخنها زیاد گفتند و لافهای بی تقریب^۴ زدند. آخر، گفتند: ای خلیفه بفرمای که طبل بزنند که ما فردا خلیفه زاده را به ضرب دست خلاص کنیم!

پس، مروان از مبالغه^۵ ایشان بفرمود تا طبل جنگ زدند.

اما چون امیر ابومسلم آواز طبل جنگ شنید که از اردوی مروان برآمد، او نیز بفرمود که طبل جنگ زدند و، روز دیگر، هر دو لشکر در برابر هم صف کشیدند [۲۲۵-الف، ج ۲] و میمنه و میسره و قلب و جناح بیاراستند. آنگه، صاحب الدعوة، امیر ابومسلم مروزی غازی^۶ در [قلب] بایستاد و سالاران و سرهنگان گرداگرد او را فروگرفتند.

تقیبان لشکر در میدان آمدند و لشکرها بیاراستند. آنگه، از هر دو جانب، چشم در میدان نهادند تا ببینند که کدام پردل آهنگ میدان می کند و مرکب که را از میدان، بی صاحب، به در خواهند برد که ناگاه، از خیل مروان، سواری چون مناری سیاه بر مرکب سفیدی کُمیت^۷ برنشسته، و برگستوانی در آن مرکب کشیده، دامن برگستون را به جلاجلهای زرین و سیمین آراسته کرده، خودی عادی بر سر نهاده بود از فولاد، و جوشن زراندود در بر کرده، ساقین و ساعدین بر خود راست کرده، بدین صفت در میدان آمد، عنان مرکب را باز کشید و به آواز بلند گفت: ای ابوترایان، هر که را معلوم است، خوب و هر که را معلوم نیست، من بگویم تا بدانند که منم قاهر مغربی! هر که را آرزوی مرگ است، در میدان من درآید تا به یک ساعت کارش را به آخرت رسانم!

که به یکبار، از لشکر ابومسلم، سپهبد ملک خراسان، احمد بن محمد زمجی پیاده در میدان آمد قبا نمند پوشیده، و کلاه نمند جوال دوزی بر سر نهاده، و فلاخن در گرد آن پیچیده، و نیزه^۸ پیادگانه در دست گرفته، و توبره^۹ پراز سنگ بر دوش کشیده، و تفک در زیر بغل درآورده، بدین صفت در میدان دوید و بانگ بر آن مغربی زد و تیری ناوکی بر ناف اوزد که از همه سلاحهای او گذر کرد و از پشتش بیرون آمد؛ و آن خارجی جان به دوزخ فرستاد.

۴. بی تقریب = بی زمینه، بیجا.

۵. اصل: قاضی.

۶. کُمیت = اسب سرخ پال و دم سیاه.

احمد زمجی باز مبارز طلب کرد. سواری دیگر در میدان آمد که او را سلیمان مغربی می‌گفتند و نیزه‌ای در دست، بانگ بر احمد زد و خواست که احمد را دشنام دهد که احمد تیر ناوک بر دهنش زد که از پس سرش بیرون رفت، که خارجی از مرکب درافتاد و به دوزخ رفت. خروج از سپاه مغرب برآمد [۲۲۵-ب، ج ۲] و دیگر پیاده‌ای در میدان آمد. هنوز سخن نگفته بود که احمد ناوکی بر هر دو ساق پای او زد که درهم دوخت. آن خارجی از پای درافتاد و به دوزخ رفت.

سواری، از خیل مروانیان، مرکب برانگیخت و، کمند در پیش، به نزدیک احمد آمد و کمند را به سوی احمد انداخت. احمد از زیر کمند او بیرون جست و یک تیر ناوک او را زد که از مرکب درافتاد و جان به مالکان دوزخ سپرد. القصه، مروانیان می‌آمدند و احمد زمجی ایشان را امان نمی‌داد. تا چهل مروانی را کشت و دیگر کسی از ترس در میدان نیامد. چون احمد دید که کسی در میدان نمی‌آید، از میدان بیرون آمد و بفرمود که ولید را بیاوردند، و بفرمود که نجاران را بیاوردند و داری بلندی زدند، ولید را به پای دار بردند و احمد ریسمانی در حلق او کرد و از حلقش بیاویخت. چون مروان آن چنان دید، خود را از مرکب درانداخت و خاک بر سر می‌ریخت که لشکرش، به یکبار، حمله کردند. ابومسلم گفت: ای شیرمردان، امروز مردانه باشید که از خدای تعالی توفیق می‌خواهم که امروز این لشکر را زیر و زبر کنیم!

چون این بگفت، در ساعت، حمله کرد و آن دو دریای تیر و تیغ و تبر در هم افتادند و تیغ در یکدیگر نهادند. ازین جانب، امیر حارث با سه پسر خود در آن لشکر درافتاده بودند و کاری با آن لشکر می‌کردند که به شرح راست نیاید و، از جانب دیگر، حسن و حمید قحطبه به هر جانب که روی می‌نهادند، از آن خارجیان، از کشته پشته می‌ساختند. شاه خوارزم و مضراب و لعل جبهه با لشکر خوارزم خود را بر لشکر بربر زده بودند و شاه غور با چهل پسر و هشتاد نبیره خود را بر لشکر دریابار زدند.

از آن کشته‌ها جوی خون روان شده بود و سرها چون گوی غلطان، و حرب سخت شد. ناگاه، مروان در پای علم ایستاده بود که چهل سوار از برابرش پیدا شدند، نقاب در روی انداخته، و یکی گریزی بر دوش نهاده، بانگ بر مروان زد و گفت: [۲۲۶-الف، ج ۲] ای سگ خارجی، پای دار که رسیدم!

مروان مرکب را از جای برانگیخت و سر راه بر آن نقابدار گرفت، و نیزه بر آن نقابدار انداخت. نقابدار دست دراز کرد و نیزه مروان را گرفت و از دست مروان به در کرد، و گرز را حواله او کرد. مروان سپر در سر کشید. بر سپرش زد که از سپر جست و بر سر مرکب آمد

که نرم شد، و مروان با مرکب درگردید. اما مروان را غلامان به دربردند. آن سوار میمونه بود، و گلستون خود را به علمدار رسانید و علم را با علمدار به چهار پاره کرد. لشکر مروان چون علم را ندیدند، روی را به گریز نهادند. مروان دید که لشکرش گریخت، او نیز گریخت و، تا در دمشق، هیچ جا قرار نگرفت. اما چون مروان و لشکر مروان را شکست دادند، [امیر ابومسلم،] روزی دیگر به حلب آمد و عبدالجبار حلبی پیشکش کشید.^۷ ابومسلم در حلب قرار گرفت و جاسوسان را فرستاد که تا از مروان خبری بیارند.

۷. این عبدالجبار حلبی معلوم نشد که چه کسی است، چه پیش ازین امیر حلب را عبدالله حلبی شناخته بودیم که به استقبال مروان گریزان از ابومسلم رفته، او را بارگاه و سراپرده پیشکش کرده بود.

رسیدن سپاه مغرب به مدد مروان

اما راوی داستان گوید که چون مروان به دمشق رفت، به عزای ولید مشغول شد که درین محل، عبدالجبار ازدی^۱ درآمد و گفت: ای خلیفه^۲ ناحق، چه محلّ عزّا داشتن است؟ بیرون آی که از پایتخت لونگ مغربی، پاتال مغربی و ارتال مغربی و علقمار مغربی و انکاره حبشی و طمغاج دریاباری با سیصد هزار مرد آمده اند، بیرون آی که محل نشستن در خانه نیست! پس، این لشکر مبالغه کردند و مروان را از دمشق بیرون آوردند که درین محل، لشکر مغرب سرکرد و سیصد هزار مغربی رسیدند. مروان به استقبال بیرون آمد. اما چون پاتال مغربی مروان را بدید، با ارتال^۲ و ارقال^۳ و انکاره حبشی و طمغاج دریاباری پیش رفتند و همه دست مروان را ببوسیدند.

مروان ایشان را حرمت بسیار داشت و در جای نیکو ایشان را فرود آورد. القصّه، سه روز ایشان را مهمانی خوب کرد و روز چهارم پاتال مغربی گفت: ما نیامده ایم که اینجا شراب و کباب بخوریم، ما را ملک مغرب فرستاده است [۲۲۶-ب، ج ۲] که دشمن خلیفه را جواب گوئیم.

پس، مروان را ازین سخن بس خوش آمد و نواسه^۴ بن حنظله را قراول لشکر کرد و با نهصد هزار کس بر سرا بومسلم روانه شدند. مروان گفت: من نیز از دنبال شما می آیم! پس، باید که واقف از شبیخون ابوترابیان باشید!

اما راوی اخبار گوید که چون ذولابی و محمود شادبادی را ابومسلم فرستاده بود که خبری از مروان معلوم کرده بیاورند، پس ایشان بر در دمشق بر این لشکر مغرب رسیدند و به

۱. اصل: عبدالجبار ایزدی. ۲. اصل: بارطال.

۳. چنین است در اصل و به گمان همان علقمار است.

صورت سوداگران برآمدند و پاره ای پشم بار کردند؛ به لشکرگاه مغربیان درآمدند و پشمها را همه فروختند و صوف خریدند، و بر در بارگاه پاتال مغربی آمدند و سیاهان عجیب و غریب به نظر درآوردند، همه حربه های بوالعجب در پیش خود نهاده بودند و به هیبتی نشسته که اگر مالکان دوزخ ایشان را بدیدندی، البته بهراسیدندی. پس، یک منزلی با ایشان همراه رفتند و بعد از آن، از میان به دررفتند. ذولابی با محمود شادبادی گفت: خدای تعالی برحق است، و امید از روح پرفتوح پاک علی ابن ابی طالب و اولاد پاکش که مؤمنان را از آفت این جماعت دد بد مذهب نگاه دارد که هرگز این چنین لشکری بر سر مؤمنان نرفته اند که این بار بر سر آن مؤمنان می روند!

محمود گفت: خدای تعالی برحق است و، البته، آن مؤمنان را از شر این جماعت نگاه می دارد!

اما تو این زمان قصه از آن صاحب الدعوة، یعنی ابومسلم، گوش کن که ابومسلم را مردم حلب به اعزاز تمام به حلب درآوردند و یک هفته در حلب بودند. بعد از آن، ابومسلم با بزرگان گفت: ما را بر سر مروان می باید رفت که مبادا دیگر باره پرو بالی پیدا کند، چرا که در خانه خود رفته است!

همه بزرگان گفتند: امیر راست می گوید.

امیر، مضراب را طلبید و گفت: یا پهلوان آل محمد، از برای خاطر خاندان محمد و علی تو بسیار زحمت کشیدی، پیشخانه را بر جانب دمشق زن! [۲۲۷-الف، ج ۲]
مضراب گفت: یا امیر، فرمان بردارم.

پس، مضراب و لعل جبّه با چهل هزار مرد خوارزمی قراول لشکر شدند. اما درین محل، ذولابی در راه به مضراب رسید و گفت: نواسه بن حنظله با پاتال و ارتال مغربی از پایتخت لونگ مغربی با نهصد هزار عادی آمدند، و مروان سرداری و قراولی ایشان را به نواسه بن حنظله داده است،^۴ و این است که بر سر امیر می آیند، و حال در پای قلعه ساسانیان فرود آمده اند. پس، فردا از آنجا کوچ خواهند کرد.

پس، مضراب و لعل جبّه با هم گفتند: ما شیخون برایشان می زنیم و از حق امید داریم و از روح پرفتوح حضرت محمد و علی که ایشان را در شیخون زیر و زبر کنیم!
لعل جبّه گفت: انشاءالله که خوب باشد!

۴. جمله اصل مغشوش و چنین است: «... با نهصد هزار عادی آمدند و نواسه بن حنظله سردار ایشان را مروان و قراولی ایشان به او داده است.»

پس، از آنجا کوچ کردند و رفتند، در پنج فرسنگی لشکر مغرب زمین فرود آمدند. ذولابی رفت تا از آمدن این لشکر ابومسلم را خبر کند. اما چون مرکبان جو شکستند، مضراب از جای برآمد و گفت: دلاوران، مردانه باشید و نام خود را بلند سازید!

پس، لعل جبّه با سونکشاه و خمیر خوارزمی خود را با بیست هزار مرد بر سارق مغربی زدند که او در طلایه این خارجیان بود و مضراب با بیست هزار خود را بر لشکر زنگیان زدند. یکی گفت: منم، ابومسلم مروزی!

دیگری گفت: منم، زرباد شاه تبریزی!

دیگری گفت: منم، حارث مالک اشتر!

دیگری گفت: منم، حسن قحطبه!

دیگری گفت: منم، احمد بن محمد زمجی!

پس، هر یکی به نام دلاوری خود را بر آن لشکر مغربیان زدند و جنگی عظیم شد. سارق سر راه بر لعل جبّه گرفت و لعل جبّه تیری بر سینه او زد که از پشت او به دررفت. سارق از مرکب درافتاد و راه جهنم را در پیش گرفت. پس، لشکر او خود را در لشکرگاه انداختند و تیغ در زنگیان نهادند و [ایشان] خوش از هم می کشتند. چون مضراب آن حال را دید، گفت: ای یاران، بیایید تا ما از میان ایشان بیرون رویم!

پس، آهسته آهسته، از میان آن خارجیان بیرون می رفتند که سلاسل مغربی سر راه بر مضراب گرفت و عمودی چند [۲۲۷-ب، ج ۲] آن که کوهی در دست داشت، بر مضراب انداخت. مضراب گفت: ای کافر، ضرب تو این بود؟

پس، مضراب گفت: تو نیز، ای ملعون، بگیر این یک ضرب غلام علی، علیه السلام! آن کافر سپر در سر کشید. مضراب گفت «یا علی» و بزد آن گرز را بر سپر او که او را با مرکبش نرم کرد. چون زنگیان آن ضرب دست را بدیدند، همه بگریختند. پس، مضراب از میان آن لشکر، با تمام لشکر خود، به دررفتند.

اما تا صبح آن خارجیان از هم می کشتند. چون صبح شد، خبردار شدند و دیدند که کسی غیر در میان ایشان نبود، و چون حساب نمودند، چهل هزار مروانی و مغربی کشته شده بودند. مغربیان حیران ماندند که درین محل، زرباد شاه تبریزی با لشکر آذربایجان و شیروان رسیدند. مضراب شادمان شد و در مقابل دشمن صف کارزار برکشیدند و هنوز که ابومسلم و بعضی از امرا نیامده بودند، انکاره حبشی^۵ از قهر در میدان تاخت. او بر فیل چندان که

۵. اصل: که انکاره حبشی.

کوهی سوارگشته و عمودی که وزن آن را خدای می دانست، بردوش نهاده و خود را به چهار صد و چهل و چهار پاره سلاح آراسته بود. چون میان میدان رسید، یک نمره از جگر برکشید و گفت: ای ابوترابی چند، هر که را از شما آرزوی مرگ است، در میدان من درآید!

که هنوز سخن در دهن او بود که زرباد شاه تبریزی مرکب را از جای برانگیخت و در میان میدان آمد، بانگ برانکاره زد و سر راه برو گرفت. چون انکاره نگاه کرد، زرباد شاه تبریزی را دید، با خود گفت که «در میان این ابوترابیان هم عادیان بوده اند!» اما انکاره عمود حواله زرباد کرد. زرباد نیز عمود خود را حواله او کرد. اما زرباد یک ضرب او را رد کرد. آنکه، او نیز گرز را حواله او کرد. او سپر در سر کشید. بر سر او زد. او خود را بر یک جانب فیل کشید، گرز زرباد بر گوشه تخت او آمد که با فیل در هم نرم شد.

انکاره خود را بر زمین گرفت و فیل دیگر درآوردند و انکاره سوار شد و ساطور سیاه تاب (؟) حواله زرباد کرد. زرباد سپر نمود. او بر سپر زرباد زد [۲۲۸-الف، ج ۲] که سپر را قلم کرد. زرباد سر خود را از دم ساطور او دزدید، اما چهار انگشت ساطور در سر زرباد جای کرد. خون بر سر و روی زرباد ریخت. زرباد عنان مرکب را بگردانید.

محمد حارث مرکب را از جای برانگیخت و سر راه بر انکاره حبشی گرفت. بعد از کوشش بسیار، زخم خورد. علی حارث چون برادر را زخم دار دید، نمره ای، از سر هیبت، از جگر برکشید و سر راه بر انکاره گرفت و نیزه ای حواله او کرد و گفت: دست از مرد زخم دار بدار که مرد میدان تو منم!

محمد حارث از میان میدان به دررفت. بعد از چند حمله، علی حارث نیزه بر پهلوی فیل او زد که نیزه در پهلوی فیل نشست. انکاره با فیل در هم گردید، اما خود را به هر دو قدم بر زمین گرفت و کمند در گردن علی حارث انداخت و او را به کمند درکشید.

لعل جبّه، از یسل، چون چنان دید، مرکب در میدان راند و تیری بر زانوی انکاره زد، چنان که تیر در زانوی او جای کرد. انکاره تیر را کشید و پرتاب کرد و روی به لعل جبّه نهاد؛ و تیری دیگر از لعل جبّه رد کرد و خود را به لعل جبّه رسانید. او را از روی زین کند و هر دو دستش را به حلقه کمند در بست و به پای علم خود فرستاد. از درد زانو خواست که به دررود که عبدالرحمن حارث نیز آمد و گرفتار شد. انکاره از میدان به دررفت و هر دو لشکرها برگردیدند و در جای خود قرار گرفتند.

اما هنوز ابومسلم با چهار دانگ لشکر نیامده بود که مضراب با مؤمنان پیامدند و در بارگاه قرار گرفتند. اما از جهت گرفتاری لعل جبّه آن مؤمنان همه پریشان بودند. باد یلدا رفت که خبری بیاورد.

اما چون پاتال و ارتال و انکاره حبشی همه به اتفاق به بارگاه درآمدند و طعام خوردند، طاهر خزیمه گفت تا آن که بندگان را بیاوردند و قصد آن داشت که ایشان را بکشد. انکاره حبشی گفت: اینها را به اندلس، به پیش ملک مغرب می فرستم تا او بداند که من کاری کرده‌ام؛ و دیگر آوازه مالک اشتر در ملک مغرب هست که او در جهان کارها کرده است. [۲۲۸-ب، ج ۲]

هر چند طاهر خزیمه و نواسه بن حنظله گفتند که این ابوترابیان از عقب می روند و ایشان را خلاص می کنند، انکاره قبول نکرد و، هم در شب، نوفل زنگی را گفت: پنج هزار مرد را بردار و ایشان را به اندلس بر!

نوفل در شب روان شد از بی راهه. اما باد یلدا خبر از برای مضراب برد که بندگان را به اندلس بردند. حید علیابادی و محشان نوقجی و ابونصر شبرو و باد یلدا و ابوطاهر زاغ پا با دو هزار مرد از عقب آن کافران روانه شدند. اما کج پای موصلی از رفتن ایشان خبردار شد، پیش طاهر خزیمه رفت و این احوال را گفت که: من از دمشق می آمدم، حید و ابونصر شبرو را دیدم با دو هزار کس که از عقب نوفل می رفتند که بندگان را خلاص کنند.

طاهر خزیمه، زیاد بن حرب دمشقی را با پنج هزار مروانی از عقب فرستاد و گفت: خود را زود برسان، مبادا که بندگان را خلاص کنند!

او از عقب رفت. اما کج پای گفت: فردا خلیفه با تمام لشکر می رسند. شما با ابوترابیان جنگ مغلوبه کنید که خلیفه بیاید و ابوترابیان را از پیش بردارد.

پس، طبل جنگ زدند. از آن جانب، مضراب با خوارزمشاه و زرباد به صف لشکر ابومسلم آمده بودند. پس، ایشان نیز طبل جنگ زدند و هر دو لشکر در برابر هم صف کشیدند. مبارزان چشم را در عرصه میدان گماشتند که آهنگ میدان که کند.

اول، پیاده ها در میدان درآمدند. سردار پیاده های مغرب، نهنگ دریاباری بود و از لشکر اسلام احمد بن محمد زمجی بود و فولاد غوری و محمد اسماعیل که خود را بر پیاده های مغرب زدند و جنگ سخت شد. احمد زمجی، نهنگ دریاباری را به ضرب سنگ کشت و برادرش لونک دریاباری از عقب احمد زمجی درآمد و احمد را بر سر دست برد که فولاد غوری خود را بدو رسانید و هر دو پای او را قلم کرد. پیاده های مغرب را نزدیک بود که بشکنند که لشکر مغرب حمله کردند و جنگ مغلوبه شد.

نماز پیشین بود، مروان رسید. [۲۲۹-الف، ج ۲] با تمام لشکر دمشق و عربستان و جزایر، در دم، حمله کرد و لشکر اسلام را بر عقب نشانند که ناگاه، درین محل، ابومسلم با تمام لشکر رسید. چون آن حال را بدید، گفت: ای شیرمردان، عجب محلی رسیده ایم، مردانه باشید!

این بگفت و نعره ای زد که: آل محمد، منم ابومسلم مروزی! دهید این خارجیان را! و خود را بر آن لشکر گران زد. بر دست راست ملک زاد و بر دست دیگر امیرکون، و چهار هزار تبردار، تیغ و تیر و تبر و ساطور و زوبین در خارجیان نهادند و جنگی عظیم شد. حسن قحطبه دوچار نواسه حنظله شد، گفت: بیا ای پیر سگ که نیک به دست من افتادی که در هری تا اینجا تو چه ها کردی!

نواسه گفت: ای پسر قحطبه، بیا که خوبت یافتم! و نیزه حواله حسن کرد. امیر حسن بر وی حمله کرد و چهل حمله در میان ایشان رد و بدل شد که حسن قحطبه عمود را حواله او کرد. او سپر در سر کشید، حسن عمود را بر سپرش زد که سر و گردن او با مرکب در هم نرم کرد و لشکر او را برکنند.

اما شاه غور در جنگ یکی را دید که در میان لشکر افتاده است و غوریان را پیش انداخته است. بانگ بر مردم خود زد که: شرم ندارید که از پیش خوار می گریزید!

غوریان شرمسار شدند. پس، برگردیدند. شاه غور سر راه بر آن خارجیان گرفت. راوی داستان گوید که آن خارجی ع^۶ عبدالعزیز شامی نام داشت و [در] تمام مردم شام دیگری به ضرب دست او نبود. اما چون شاه غور را دیده برو افتاد، در حال، بر وی حمله کرد، و شاه غور یک ساطور بر کمرگاه او زد که آن خارجی را چون خیار تر به دو پاره کرد و لشکر او را برکنند. اما امیر ابومسلم به فرمود مغربی رسید و او را به ضرب تبر آبدار به دو پاره کرد. تا شب جنگ بود. چون شب رسید، آخر طبل بازگشتن بزدند و هر دو لشکر از حربگاه بازگشتند و در خیمه های خود فرود آمدند. ابومسلم در بارگاه خود قرار گرفت، احوال لعل جبّه و محمد حارث پرسید. مؤمنان گفتند: یا صاحب الدّعوة، [۲۲۹-ب، ج ۲] ایشان را در روز اول انکاره حبشی گرفت و با مردم همراه کرده به اندلس فرستاده است به پایتخت لونک مغربی؛ وحید و ابونصر و محشان و باد یلدا، با دو هزار مرد، از عقب ایشان رفته اند که آن دوستان را خلاص کنند.

امیر گفت: روح پرفتوح محمد و علی، علیهم السلام،^۷ ایشان را مدد کند! بعد از آن نماز گزاردند و خوانسالاران خوان درآوردند و چون طعام بخوردند، دیوتاز بیابانی را به طلایه فرستادند.

اما چون مروان حمار در بارگاه درآمد، آنگاه، پاتال و ارتال مغربی و انکاره حبشی و تمام امرا در پیش او قرار گرفتند و، بعد از آن، طلایه را به درکردند.

۷. اصل: علیه السلام.

۶. اصل: آن خارجی را.

کشته شدن سرداران مغرب پاتال و ارتال

اما توقصّه از جای دیگر بشنو که چون باد یلدا و حید و ابونصر شبرو، با دو هزار مرد، از عقب نوفل زنگی رفتند که بندگان را خلاص کنند، اوّل، باد یلدا رفت که خبری بگیرد. پس، از پیش روی ایشان به صورت بلوچی در اردوی نوفل درآمد و نی می نواخت. او را پیش نوفل بردند. و چهار روز بود که ایشان به تعجیل رفته بودند و، از ترس، از بیراهه رفته بودند. پس، درین محل، همه مانده بودند و کوفته، و جامه از تن بیرون کرده بودند. آنگه، احوال راه پرسیدند. باد یلدا گفت: فردا به آبادانی می رسید.

پس، نوفل گفت: خانه تو کجاست؟

باد یلدا گفت: خانه های ما درین دو فرسنگی است.

و از برای نوفل فصلی نی نواخت. نوفل گفت: در حشم شما زنان خوب شکل و خوب صورت هستند؟

باد یلدا گفت: من دو دختر خوش شکل دارم.

نوفل گفت: شراب خوب داری؟

باد یلدا گفت: دو من شراب که لایق شما باشد، من پیدا کنم. اما اگر در باره من شفقتی کنی، آن شراب پیدا کرده بیاورم.

نوفل گفت: برو و زود آن هر دو دختر خود را با شراب بیاور تا ترا چیزی خوب بدهم!

باد یلدا گفت: چند خواهی داد؟

نوفل گفت: هزار دینارت بدهم.

پس، باد یلدا پیش حید علیابادی آمد و آن چه کرده بود، آن احوالها را جمله باز گفت که^۱

۱. اصل: باز گفت و.

«مرا فرستاده که شراب و دختران را ببرم.» [۲۳۰-الف، ج ۲] حید گفت: شراب را از کجا می آری؟

باد یلدا گفت: ببینی که چون پیدا می کنم! پس، رفت در آن صحرا، پاره ای حنظل پیدا کرد و آب آن را گرفت و در جایی کرد. آنکه، حید را و ابونصر را چون دختران بساخت و آن دو هزار مرد را در کمین نشاند، و مبالغه کرد که: گوش را به آواز من داشته باشید، چون من بگویم که «یا علی مدد!» باید که شما خود را برسانید و، درحال، خود را بر خارجیان زنید!

بعد از آن، حید را و ابونصر شبرو را برداشته، پیش نوفل آمد. هر دو را پیش او گذاشت و خود بیرون آمد و رفت لشکر را خبردار کرد. نوفل می خواست که دست در گردن حید علیابادی کند که آواز نمره مؤمنان برآمد. نوفل گفت: این دختران را به خیمه آن بندگان برید تا من جواب لشکر را بگویم!

پس، حید و ابونصر شبرو را به آن خیمه بردند که بندگان در بند بودند. پس، در حال، حید و ابونصر شبرو بندها را از پای ایشان برداشتند. بعد از آن، همه به اتفاق از آن خیمه بیرون آمدند که حید سر راه بر نوفل گرفت. پس، نوفل آن دختر را دید که از خیمه بیرون آمده است. نوفل گفت: ای دختر، چرا از آن خیمه بیرون آمدی؟ حید گفت: آمده ام که ترا مدد کنم.

نوفل گفت: ای دختر، تو را چه کار به جنگ؟ حید دست به تیغ کرد. نوفل گفت: رحمت بر تو باد! که حید قدم پیش نهاد و آن تیغ را چنان بر کمر نوفل زد که چون خیار ترش به دو پاره کرد. القصه، آن خارجیان پاره ای کشته شدند و پاره ای گریخته، به دررفتند. پس، مؤمنان مال ایشان را گرفتند و بعد از آن، روی را به لشکرگاه خود نهادند.

اما زیاد بن حرب را چون طاهر خزیمه از عقب حید علیابادی و لشکر اسلام فرستاده بود، ذولابی به پیش امیر ابومسلم آمد و گفت: یا امیر بدان که طاهر خزیمه، زیاد بن حرب را با پنج هزار مرد از عقب حید علیابادی و ابونصر شبرو فرستاده است.

امیر گفت: البته، کسی لشکر خوب بردارد و از عقب آن لشکر برود! [۲۳۰-ب، ج ۲] آیتکین شاهنشاهی^۲ برخاست و گفت: یا امیر صاحب الدعوة، اگر رخصت باشد، من بروم.

۲. اصل: آیتکین بلغاری، اما تا اینجا لقب آیتکین، سردار سپاه ملک زاد خاقان، «شاهنشاهی» بوده است و نه بلغاری؛ و در اینجا به گمان قوی خطایی از کاتب یا راوی رخ داده است، به ویژه که درین واقعه پای ملک زاد نیز به میان می آید.

امیر او را دعای بسیار کرد. پس، آیتکین پنج هزار مؤمن را برداشت و در عقب آن خارجیان افتاد. اما کج پای موصلی در راه ایشان را بدید، رفت و مروان را خبر کرد که آیتکین از عقب زیاد بن حرب رفت. مروان نیز معاد مغربی را طلب کرد و گفت: کج پای موصلی می گوید که آیتکین با پنج هزار مرد از عقب زیاد بن حرب رفته است. ده هزار مرد بردار و دست بسته ایشان را بیاور!

او گفت: فرمان بردارم.

پس، ده هزار خوارج را برداشت و روان شد. اما سر آفتاب بود که زیاد بن حرب رسید. مؤمنان در کنار آبی فرود آمده بودند که آن حرامزاده با پنج هزار خارجی خود را برایشان زد. جنگی بضرپ شد و کار بر محبان به تنگ آمد که آیتکین رسید. چون چنان دید، گفت: ای شیرمردان، مردانه باشید و اوّل تیرباران کنید!

ترکان تیرباران کردند و، در یک زمان، هزار خارجی را بر زمین زدند و دیگران گریختند. راوی گوید که در راه به معاد مغربی برخوردند. پیش رفتند و احوال را با او گفتند. او گفت: برگردید که من کار ایشان را بسازم.

پس، لشکر شکسته برگشتند.

اما چون آیتکین آن مؤمنان را مدد کرد و زیاد بن حرب را کشت و آن لشکر را زیر و زیر کردند، مال و اسباب ایشان را گرفتند و اندک راهی بازآمدند و در جایی سبز و خرم فرود آمدند که معاد مغربی با لشکر بسیار رسیدند و ایشان را در میان گرفتند. معاد مغربی گفت: ای ابوترایان، اگر شما هزار جان داشته باشید که یکی از دست من به در نبرید! دست را به بند دهید تا دست شما را ببندیم!

حید علیابادی و ابونصر شبرو و آیتکین با لشکر خود از جای برآمدند و اوّل آن مروانیان را تیرباران کردند. اما خارجیان بسیار بودند، کار بر محبان به تنگ آمده بود که، درین مجال، ملک زاد خاقان رسید. [۲۳۱-الف، ج ۲] چون محبان را چنان دید، نعره ای زد که: ای محبان و مؤمنان، غم مخورید که اینک رسیدم!

چون این را بگفت و حمله کرد، معاد مغربی سر راه بر ملک زاد گرفت و عمودی که در دست داشت، بر ملک زاد انداخت. خاقان آن را رد کرد و آن عمودی که در دست داشت، زد بر فرق سرش که با مرکبش نرم کرد. القصّه، همه خارجیان بکشتند و سرها بر نیزه کرده، روی به خدمت آیتکین^۳ نهادند، و از ملک زاد پرسیدند که: سبب آمدن شما چون بود؟

۳. چنین است در اصل: و به گمان باید «به خدمت ابومسلم» درست باشد، چه آیتکین مردی از مردان ملک زاد است.

گفت: امام حسین را، علیه السلام، در خواب دیدم، آن حضرت با من گفت که به الغار برو! پس، مؤمنان بر وی دعا کردند و روان شدند.

اما چون ملک زاد برفت، امیر فرمود که طبل جنگ زدند. روز دیگر، لشکرها صف کشیدند که از میان هر دو لشکر گرد شد و جمعی بیرون آمدند، همه سرها بر نیزه، از عقب ایشان ملک زاد خاقان می آمد. لشکر را به صف فرستاد و خود روی در میدان نهاده، منقبت خواند و لعنت بر مروان کرد و گفت: ای مروان، رفتم و معاد مغربی را با لشکرش کشتم، و یاران خود را از بند خلاص کردم. خوش باشد، خود در میدان آی که وقت آن شد که به دوزخ روی!

که طمغاج دریاباری^۴ در میدان آمد و هی بر ملک زاد [زد] که: ترا چه حده آن باشد که خلیفه روی زمین را بدگویی؟

این بگفت و حمله کرد. تا شب به نیزه و شمشیر و گرز حرب کردند. آخر، ملک زاد او را گرفت و هر دو لشکر فرود آمدند. ابومسلم در بارگاه قرار گرفت و فرمود که طمغاج را آوردند. امیر گفت: بیا و مسلمان شو که هم دنیا داشته باشی و هم آخرت! طمغاج گفت: مال و لشکر من آنجاست.

ابومسلم گفت: من ترا چندان لشکر بدهم که ده برابر آن باشد. طمغاج مسلمان شد. امیر با سلیمان کثیر گفت: از آن چه پادشاهان را به کار آید، به او ده! تمام امرا مال و اسباب بدو دادند. کج پای موصلی آنجا بود، [۲۳۱-ب، ج ۲] خبر از برای مروان برد که طمغاج مسلمان شد. مروان گفت: ای کج پای، برو و نامه مرا بدوده و او را برگردان.

نامه ای نوشت که «ای طمغاج، زینهار که در آن لشکر مباش که آخر تو را می کشند. تو هر دین و مذهب که خواهی، داشته باش. پیش من آی که بر ابوترا بیان اعتماد نیست. من ترا صاحب صد هزار مرد کنم.»

کج پای آن نامه را به طمغاج رسانید و او را از راه برد و، هم در شب، او را پیش مروان برد. مروان مال و اسباب بدو داد و او را ناسزا فرمود. آن حرامزاده ناسزا بر علی کرد. ذولابی خبر به امیر برد. امیر فرمود که طبل جنگ زدند. چون لشکرها صف کشیدند، اول کسی که به میدان آمد، احمد زمجی بود. بر مروان لعنت کرد و مبارز طلب کرد. از لشکر مغرب، کافری در میدان آمد. هنوز پنجاه قدم مانده بود که به احمد رسد،

۴. اصل: تماچ دریاباری. و سپس، در دنباله متن، بیشتر «طمغاج دریاباری» آمده است.

همانجا افتاد. دیگری آمد، افتاد. یک-یک می آمدند و بر بالای هم می افتادند. تا شصت مرد را انداخت. پاتال مغربی از مروان پرسید: این مرد مگر جادوست؟ طاهر خزیمه گفت: ای ملک مغرب، کاشکی جادو می بود، به نی تفک اینها را کور می کند!

پاتال گفت: این چه سخن باشد؟ مرغها را به تفک می زنند!

طاهر گفت: او آدم را چون مرغ می زند.

پاتال یکی را گفت: برو و ببین که راست می گوید!

آن مغربی در میدان درآمد، و او را زهراب نام بود. چون هم آنجا رسید، احمد مهره ای بر چشمش زد. آهی کرد و دست بر چشمش نهاد و سرمرب گردانید که به صف رود، از مرکب افتاد. پاتال گفت: او را پیش آورید!

چون او را پیش پاتال بردند، دید که خون از چشم او بیرون می آید. مهره تفک از چشم او بیرون آوردند. لشکر مغرب را چشم از احمد ترسید، دیگر کسی در میدان نمی رفت. پاتال گفت: حمله کنید!

پس، لشکر مغرب و دمشق و عربستان و روم و جزایر حمله کردند تا شب شد و لشکرها بازگردیدند. از لشکر مروان چهل هزار کس کشته شده بودند و از لشکر مؤمنان چهار هزار مرد شهید شده بودند [۲۳۲-الف، ج ۲] و هر دو لشکر طلایه بیرون کردند.

چون روز شد، هر دو لشکر در برابر هم صف کشیدند. جوانی زمرد پوش پیدا شد، خود را به چهار صد و چهل و چهار پاره سلاح آراسته کرده، در میدان کارها و هنرها نمود که هر دو لشکر حیران ماندند. بعد از آن، سه چوبه تیر بر لشکر مروان انداخت، سه کس را کشت و مبارز طلب کرد. چوب گردان مغربی در میدان آمد و گفت: ای ابوترابی، ترا چه حد آن باشد که جوانان مغرب را بکشی؟

هنوز او درین سخن بود که آن شهبسوار زوبین بر دهن او زد که از پس سرش بیرون رفت، از اسب افتاد و به دوزخ رفت. شیرچنگال مغربی در میدان آمد و حمله کرد، و تیری بر آن شهبسوار انداخت. آن تیر را به سپرد کرد و خشت شاهی^۵ بر صورت شیرچنگال زد که صورتش درهم خورد شد، از مرکب درافتاد و به دوزخ رفت. مؤمنان تکبیر گفتند. فغان از لشکر مروان برآمد.

پاتال پهلوانی داشت که او را هراس فیل گوش می گفتند. در میدان آمد بر فیل سوار، بر

۵. خشت = نوعی از سلاح جنگی باشد و آن نیزه کوچکی است که در میان آن حلقه ای از ریسمان یا ابریشم بافته و بسته باشند و انگشت سبابه را در آن حلقه کرده، به جانب خصم اندازند. و مراد از خشت شاهی عصای سلطنتی است که شاهان در دست گیرند و حربه رزمی نیست.

آن شهسوار حمله کرد. آن شهسوار او را با فیل به قاروره نطف سوخت. شیر اوژن مغربی در میدان آمد، او را به تفک کشت و دیگری را به عمود کشت. همچنین، غیر مکرر، بیست خارجی را بکشت.

فغان از هر دو لشکر برآمد، و گرد شد و از میان گرد پنج هزار مرد زمرد پوش بیرون آمد. آن شهسوار از میدان به درآمد و پیش آن لشکر رفت. مضراب پیش رفت. چون آن شهسوار مضراب را دید، پیاده شد، دست مضراب را بوسیده و گفت: من پسر عبدالحمید طرازگیتی ام، مرا عبدالمجید نام است.

مضراب او را پیش امیر برد. عبدالحمید فرزند را در کنار گرفت و رویش را ببوسید و پیش امیرش برد تا دست امیر را ببوسید. امیر فرود آمد و طوی کشید.^۶ او را در پهلوی محمد حارث جای داد.

اما چون شب شد، ابونصر شبرو و احمد زمجی و حید علیابادی و محشان نوقجی و ستی تکلباز [۲۳۲-ب، ج ۲] به لشکر مروان رفتند؛ و به لشکرگاه پاتال و ارتال مغربی درآمدند و در اردو بازار می گردیدند. سواری چند مست پیدا شدند، پاره ای نان و گوشت می خریدند. ابونصر شبرو پیش رفت و ایشان را دعا کرد، و مدد کرد و سفره را مضبوط کرد.^۷ ایشان گفتند: بردار تا به در بارگاه پاتال بیاور تا ترا نان و شراب دهیم.

ابونصر شبرو آن سفره بردوش گرفت و همراه ایشان شد تا به در بارگاه پاتال و ارتال آمد. ایشان با جمع خاصان خود شراب می خوردند و پاسبانان هم در بیرون شراب می خوردند. ابونصر شبرو پیش ایشان طعام بر زمین نهاد و بنشست. گفتند: تو هم شراب بخور! ابونصر شبرو گفت: من عهد کرده ام که تا یک سال شراب نخورم. جوانی دارم، به دست او عهد کرده ام. اما از برای شما نقش بخوانم.^۸ گفتند: بخوان.

ابونصر شبرو بنیاد نقش خواندن کرد. پاتال و ارتال آواز ابونصر را شنیدند، احوال پرسیدند. گفتند: حاجبان از اردو بازار یکی را آورده اند. گفت: او را بطلبید!

ابونصر شبرو را آوردند. گفت: از برای ما نقش بخوان! ابونصر شبرو نقشی خواند. ایشان را خوش آمد، و فاحشه ای در پیش ایشان بود. او را از

۶. طوی (طویی) = مهمانی، ضیافت، جشن. طوی کشیدن = مهمانی کردن، طعام کشیدن.

۷. مضبوط کردن = نیک نگهداشتن، حفظ کردن، استوار کردن، مرتب کردن، جمع و جور کردن.

۸. نقش خواندن در اینجا به معنی آواز خواندن، ترانه و سرود خواندن به کار رفته است و این معنی در فرهنگها نیامده است.

مغرب آورده بودند. گفت تا فاحشه رقص کرد. با ابونصر شبرو^۱ گفت: این چنین محبوب دیده اید؟

ابونصر شبرو گفت: در لشکر ابوترابیان محبوبهای خوب هستند.

پاتال گفت: تو از کجایی؟

ابونصر شبرو گفت: از دمشق.

گفت: چرا شراب نمی خورید؟

ابونصر شبرو گفت: مادر و پدرم قسم داده اند، اما ساقی می شوم.

نقش می خواند و ساقیگری می کرد و ایشان حال می کردند. پاتال در مغرب عاشق بود، گریه می کرد. ابونصر شبرو بیرون آمد که آبدست می کنم، و احمد و حید را خبر کرد و خود باز گردید و هر کدام را بیست جام مالامال داد، و همه را مست کرد؛ و افتادند. اما احمد و حید و محشان بیست تن از پاسبانان بکشتند و پاتال و ارتال را سر بریدند و بر در بارگاه آویختند. مال [۲۳۳-الف، ج ۲] و اسباب برداشته، روی به لشکر خود نهادند.

اما چون صبح شد، مغربیان خبردار شدند. سیصد هزار مغربی ماتم گرفتند و مروان هم ماتم گرفت و نامه ای به ابومسلم فرستاد که «کار آن است که مردان در روز بکنند!» ابومسلم جواب داد که «ما محبتان علی را شب و روز یکی می باشد. ما همه عیار و شبرو [ایم] حاضر خود باش یا محبت علی قبول کن!»

بعد از سه روز، طبل جنگ زدند و روز دیگر در برابر هم صف کشیدند. بعد از آن بادپای مغربی در میدان آمد با صد هزار پیاده و، از لشکر محبتان، احمد بن محمد زمجی و حید علیابادی و ابونصر شبرو در میدان آمدند با چهل هزار پیاده. پس، در حمله اول، تیرباران کردند. احمد زمجی سنگی بر صورت بادپای مغربی زد که تمام صورت او درهم شکست و بیفتاد و جان را به مالکان دوزخ بداد. حید علیابادی سرکن مغربی را کشت و ابونصر شبرو نوفل دریاباری را کشت. راوی گوید که چنان بر میان او زد که به دو پاره اش کرد.

پیاده های شام جنگ سخت می کردند. فولاد غوری و گرد مرد رضابندی با ایشان در جنگ بودند که طاهر دمشقی سردار پیاده های شام بود. پس، جمعی را در پیش انداخته بود که فولاد غوری دچار او شد و هی بر او زد که: ای خارجی، پای دار که مرد میدان تو منم! او نیزه بر فولاد غوری انداخت. فولاد غوری نیزه او را رد کرد و چنان تیغی بر کمر او زد

۹. اصل: باد یلدا؛ و از اینجا ناگهان باد یلدا جای ابونصر شبرو می آید و نقش می خواند. با توجه به این که باد یلدا با این گروه عیاران همراه نبوده است، به نظر می رسد که اشتباهی رخ داده است. بنابراین، در همه جا همان ابونصر شبرو جایگزین گردید.

که آن ملعون را چون خیارتر قلم کرد؛ و مردم او را پیش انداخت. اما گرد مرد رضابندی در جنگ بود، ناگاه، سیاهی را دید چندان که درختی نیم سوخته، چویدستی از شاخ گاو کوهی در دست گرفته، هر که را یکی از آن چویدست می زد، در حال، شهید می کرد. گرد مرد رضابندی را دل بر آن مؤمنان بسوخت. در حال، کمان را برگرفت و تیری در پیوست و بزد بر سینه آن ملعون که از پشتش [۲۳۳-ب، ج ۲] مجرّد بیرون رفت. در حال، بیفتاد و جانش به دوزخ، در حال، واصل شد؛ و پیاده ها را تا پیش مروان بدوانیدند.

بعد از آن، نقیبان پیش آمدند و پیاده ها را از هم باز گردانیدند و میدان را صفا دادند. بعد از آن، مبارزان بایستادند و چشم را در عرصه میدان گماشتند که کدام پردل، آن روز، آهنگ میدان کند که ارتال مغربی در میدان آمد^{۱۰} و مبارز طلبید.

اما آن خارجی بر فیل چون کوهی برنشسته، و زوبین چندان که کرگدن(?) بر گوشه تخت فیل نهاده، و بر گوشه دیگر گری چندان که کوه پاره ای نهاده، و زره تنگ حلقه داودی پوشیده، خود عادی بر سر نهاده. از لشکر مؤمنان، زرباد شاه تبریزی مرکب خود را از جای برانگیخت و از امیر ابومسلم رخصت طلبید. امیر دست بر آورد و فاتحه خواند و گفت: رفتنت به فرخی و آمدن به فیروزی باشد!

پس، زرباد شاه تبریزی سر راه، به عزم جنگ، بر ارتال گرفت. او زوبین بر زرباد انداخت، زرباد زوبین از دست او به در کرد. آن ملعون در غضب شد، گرز را در ربود، در حال، حواله زرباد کرد. زرباد آن گرز^{۱۱} را به سپرد کرد و گرز فولاد حواله او کرد. او سپرد سر کشید. زرباد بر سپر او زد که با فیلش نرم کرد. تمام لشکر مغرب از زرباد ترسیدند. زرباد نعره ای از جگر بر کشیده، مبارز طلب کرد. از مردم مغرب می آمدند و زرباد می کشت، تا سی کس را بکشت. لشکر مغرب بر زرباد ریختند. چون ابومسلم آن بدید، بانگ بر لشکر زد و گفت: ای مؤمنان، مردانه باشید، باشد که این لشکر را امروز آواره کنیم!

پس، لشکر اسلام حمله کردند. ابومسلم با لشکر خراسان بر لشکر مغرب زدند. شاه خوارزم و شاه غور بر لشکر مروان زدند. چون مروان آن را بدید، با طاهر خزیمه گفت: ابوترابیان را مگذار!

القصة، آن دو لشکر درهم افتادند. مغربیان زرباد را پیاده ساختند. طال، برادر ارتال بود، گفت: او را بگیرد [۲۳۴-الف، ج ۲] تا به مغربش بریم!

۱۰. چنین است در اصل؛ و این منافی داستان است چون در برگ پیشین راوی گفته شد که عیاران سر پاتال و ارتال را شبانه بریده اند!

۱۱. اصل: آن زوبین؛ سخن از گرز رفته است و نه زوبین.

پس، زرباد را در میان گرفتند. نزدیک بود که او را بگیرند، مضراب و لعل جبهه با مردم خود رسیدند و مضراب مرکب کشیده، زرباد سوار شد. دست راست لشکر مضراب را کردند. امیر، ملک زاد را به مدد زرباد فرستاد. ملک زاد سر راه بر طال گرفت. جنگ نیزه و شمشیر کردند، آخر او را کشت و سر او را بر نیزه کرد. مغربیان که آنچنان دیدند، دل شکسته شدند.

اما احمد زمجی و باد یلدا خود را به علمدار رسانیدند. احمد علمدار را به ضرب سنگ کشت. باد یلدا طوق را انداخت. لشکر مغرب را شکستند. ابومسلم با شاه خوارزم و شاه غور و امیرکون با مروان و لشکر دمشق در جنگ بودند. لشکر مغرب تاب نیاوردند و گریختند و روی به دمشق نهادند. مروان گفت: من تا ابومسلم را نمی کشم، نمی روم. عبدالجبار و عبدالله بن مروان و طاهر خزیمه عنان مرکبش را گرفتند و به جانب دمشق رفتند. لشکر اسلام تا صباح غنیمت گرفتند و، روز دیگر، امیر فرمود که لشکر روی به دمشق نهادند.

اسیر شدن لیث و خلاص کردن عیاران او را

اما مروان، برادر دمشق، لشکر پاتال و ارتال را دلداری کرد و ایشان را به عبدالله و عبیدالله، پسران خود، سپرد؛ و از دمشق بارگاه و زرادخانه بیرون آوردند و زدند. انکاره حبشی را پایش در پای قلعه ساسانیان شکسته بودند و نیک شده بود. او را خلعت داد و عبدالجبار ازدی را به شهر فرستاد که از مردم با خبر باش، مبدا فتنه کنند و عباسیان را خلاص کنند. روز دیگر، ابومسلم با تمام لشکر آمد و در برابر مروان فرود آمدند.

در دست قصه خوان است، اگر خواهد لشکر کشی بخواند و گوید که مروان را دو جادو بود. یکی را غربای و دیگری [ی را] قربای جادو نام بود. جادویی کردند، سه روز برف و سرما شد. ذولابی به اردوی مروان رفت، برف کمتر بود. برادر بارگاه مروان رفت. کج پای موصلی از بارگاه مروان بیرون آمد، در هوا نگاه کرد و گفت: آیا آن جادویان در کارند؟ تمام ابوترا بیان را خواهند کشت از برف!

یکی گفت: من [۲۳۴-ب، ج ۲] از پیش ایشان می آیم، همه در کارند. ذولابی امیر را خبر کرد که: مروان جادوان را به کوه فرستاده است، جادو کرده اند. ابومسلم با احمد زمجی و خردک آهنگر سوار شد و از لشکرگاه بیرون رفت. بخاری دیدند که بر هوا می رفت. بر اثر آن رفتند. در دامن کوه دیدند آن دو جادو را که نشسته بودند و جادو می کردند. امیر و احمد زمجی آن هر دو جادو را کشته و سرهای ایشان را شب برده، برادر بارگاه مروان آویختند؛ و در بارگاه مروان رفتند و هر چند مروان را طلب کردند، نیافتند. هر چه که در آن بارگاه به کار می آمد، برداشتند و خطی نوشتند که «به سحر کار بر نمی آید. ای مروان، دشمنی علی را بر طرف کن!» و چهل کس را سر بریدند و رفتند. چون روز شد، مروان واقف شد و، از قهر، طبل جنگ زد. هر دو لشکر صف کشیدند.

زrstون چوپان از ابو مسلم رخصت خواست که در میدان رود. امیر گفت که: رفتن به فرخی و آمدن به فیروزی!

زrstون در میدان آمد، بر مروان لعنت کرد و گفت: منم زrstون چوپان! ای مروان، زود باش و مرد به میدان من فرست!

مروان گفت: این عاصی صد هزار اسب مرا برداشت و از برای ابو مسلم برد. مروان درین بود که عراده مصری در میدان آمد و حمله کرد. زrstون پیش حمله او باز شد و یک چوبدستی بر سرش زد که او را با مرکب نرم کرد. خروش از هر دو لشکر برآمد. عیق مصری در آمد و، بعد از چند حمله، به ضرب چوبدستی کشته شد. یک-یک می آمدند و زrstون به چوبدستی می کشت، تا دوازده خارجی را بکشت.

آخر، قارع بن اسود قیروانی با چهارده ارش قد و چهل من چوبدستی بر دوش نهاده، در میدان آمد و به زrstون حمله کرد. به چوبدستی زrstون رد کرد. او در قهر شد و چوبدستی دیگر به زrstون انداخت، بر سر اسبش آمد و زrstون با اسب درهم گردید، و خود را بر زمین گرفت و، به ضرب چوبدست، مرکب قارع را کشت؛ و هر دو پیاده با هم به جنگ درآمدند. [۲۳۵-الف، ج ۲] قارع، زrstون را بر زمین زد و خنجر کشید که سر او را ببرد، مؤمنان بی طاقت شدند. لیث، پسر نصر سیار، مرکب در میدان راند و او را قلم کرد. فغان از هر دو لشکر برآمد.

قاطع بن اسود برادر را کشته دید، در میدان آمد و بر لیث حمله کرد. لیث بر میان او زد که چون خیار او را به دو پاره کرد. مروان از طاهر خزیمه پرسید: این کیست؟ او گفت: لیث، پسر نصر سیار است.

مروان گفت: راست بوده که از آتش خاکستر پیدا می شود! قطع چوبگردان در میدان آمد و، به تیر، اسب لیث را کشته [و لیث با مرکب در غلطید. لیث به هر دو پای خود را بر زمین گرفته،] در پیادگی، تیری بر سینه او زد که از پشتش به در رفت. [قطع چوبگردان] افتاد و به دوزخ رفت. انکاره حبشی مرکب از جای برانگیخت. مروان گفت: او پسر نصر سیار است، او را زنده بگیر!

آن روز، انکاره بر فیل سوار بود که تمام اطراف او را در آینه پولاد صیقلانی بسته بودند، تیغ و تبر بر آن کار نمی کرد؛ و خود هم آن چنان یراق پوشیده بود، در میدان آمد و بر لیث حمله کرد. امیر گفت: خدای لیث را از شر این کافر نگاه دارد!

امالیت بیست و یک تیر بر او و بر فیل او زد، کار نکرد. آخر، بر لیث فلی راند و گریان لیث را گرفت. لیث هم گریان او را گرفت و او را از تخت فیل در کشید. هر دو پیاده شدند.

انکاره، به زبان فیلبانی، چیزی گفت. فیل به خرطوم هر دو پای لیث در زمین کشید؛ و انکاره لیث را بر بسته، پیش مروان فرستاد.

حسن قحطبه در میدان راند و تیری بر پیشانی فیل زد که در فیل جای کرد. فیل افتاد. انکاره به هر دو قدم خود را بر زمین گرفت. فیل دیگر به میدان آوردند که استاد تمام فیلهای مغرب بود. انکاره بر فیل سوار شد. ابومسلم مرکب خاص از برای حسن فرستاد، سوار شد. انکاره عمود حواله^۱ حسن کرد. او سپر در سر کشیده، [انکاره] کوفت بر سپر حسن که پشت اسب شکست. حسن خود را بر زمین گرفت. انکاره به زبان هندی چیزی گفت. فیل [۲۳۵-ب، ج ۲] خرطوم بر دور کمر حسن گردانید. حسن خرطوم فیل را گرفت و نعره ای زد که «یا علی مدد!» و خرطوم فیل را کند. انکاره افتاد و پایش شکست. آهی کشید که: پایم شکست. حسن گفت: من ترا ازین درد خلاص کنم.

و تیغ بر گردنش زد و سرش ده قدم به دور انداخت. لشکر مغرب حمله کردند. حسن سوار شد و بر ایشان حمله کرد. ابومسلم با تمام لشکر حمله کرد. نزدیک بود که مروان را بشکنند که طاهر خزیمه طبل بازگشتن زد. مروان دو تیر خورده بود و در بارگاه زخمهایش را بستند. لیث نصر سیار را به کج پای داد که: او را به دمشق بر و در بند کن! اما لشکر مغرب و حبشه به ماتم انکاره نشستند.

اما ازین جانب، ابومسلم از جهت گرفتاری لیث ملول بود. امیر حارث اشتر گفت: یا صاحب الدعوة، لیث پسر نصر سیار است، او را مروان زود نخواهد کشت.

امیر با ذولابی گفت: خبری از لیث بیاور! چون ذولابی بر در بارگاه مروان آمد، دید که نوکران انکاره داد می زنند که: لیث را به ما ده که او را بکشیم.

مروان کج پای را گفت: برو و لیث را نصیحت کن، اگر قبول کند، خوب و اگر نه، به دست اینها ده!

چون ذولابی [این خبر را] به امیر برد و گفت «من بروم و لیث را خلاص کنم.» باد یلدا گفت: من هم می روم.

ذولابی و باد یلدا و محمود شادبادی، سه عیار، رفتند که لیث را خلاص کنند. حارث اشتر گفت: خویشان حضرت محمد، صلی الله علیه وآله وسلم، در دمشق هستند. علی و محمد هاشم نام دارند.^۱ اگر شما را کاری افتد، پیش ایشان روید.

۱. چنین است در اصل؛ اما از فحوای سخن چنین بر می آید که این خویشان رسول (ص) سه کس هستند به

ذولابی و باد یلدا و محمود، به صورت اردو بازاری، الاغها در پیش انداختند و به دمشق درآمدند. ذولابی در بازار می گشت، کج پای را دید که با عبدالجبار می رود، همراه ایشان شد. رفتند به خانه عثمان کوفی. ذولابی آن خانه را نشان کرد.

اما کج پای و عبدالجبار هر چند لیث را نصیحت کردند، قبول نکرد و بر مروان لعنت کرد. اما مردم می گفتند که «لیث خوب جوانی است، او را فردا می کشند!» ذولابی رفت پیش باد یلدا [۲۳۶-الف، ج ۲] و محمود و احوال با ایشان بگفت. ایشان گفتند: امشب لیث را خلاص می باید کرد.

پس، صبر کردند تا شب شد. بر در خانه عثمان کوفی رفتند. پاسبانان بیدار بودند، صبر کردند تا به خواب رفتند. بعد از آن، همه را سر بردند و لیث را از بند خلاص کردند و در جایی نشانده. صبح، به مسجد رفتند. ذولابی، علی و محمد و هاشم را پیدا کرد و احوال با آنها^۲ گفت. پس، علی و محمد و هاشم، لیث را با عیاران به خانه خود بردند.

اما چون صبح شد، غوغا برآمد که لیث نصر سیار را برده اند و پاسبانان را سر بریده اند. کج پای موصلی و عبدالجبار بر در خانه عثمان کوفی آمدند، آن حال را دیدند، حیران ماندند و دروازه ها را سپردند. کج پای به تفحص مشغول بود. ذولابی گفت: ما را چند روز در این خانه می باید بود که اگر مروان در شهر گریزد، ما امیر را مدد کنیم.

باد یلدا گفت: من می روم تا امیر را خبر کنم.

شب، از بارو به زیر آمد و پیش امیر رفت و احوال به امیر گفت. امیر ابومسلم شاد شد. اما با مروان گفتند که لیث را دزدیده اند. مروان در قهر رفت و فرمود تا طبل جنگ زدند و، روز دیگر، لشکرها صف کشیدند؛ و مبارزان چشم در میدان نهادند که آهنگ میدان که می کند. طمغاج دریا باری^۳ در میدان آمد و مبارز خواست. ملک زاد سر راه بر وی گرفت، گفت: ای مرد، چرا از محبت علی برگردیدی؟

طمغاج گفت: مروان خلیفه روی زمین است.

ملک زاد یک تیغ بر دهن او زد که سر و صورت او را چهل قدم [به دور] انداخت. از مردم او به میدان می آمدند و ملک زاد می کشت. تا شب شصت کس را از مردم دریا باری

نامهای محمد و علی و هاشم، در صورتی که، در دنباله داستان، چنین نیست و در برگ ۲۴۴-الف، ج ۲ به بعد آنان دو کس می شوند که سید عبدالرحیم و سید نصیر هاشمی نام دارند و به تصریح می آید که از فرزندان محمد علی هاشمی به شمار می روند که شخصی ناشناس است؛ دیگر این که، سرانجام نمی فهمیم اینان علوی اند یا عباسی. البته، شناسایی این اشخاص میسر نمی شود و، به یقین، ساخته ذهن راوی هستند.

۲. اصل: با وی.

۳. اصل: تماچ دریا باری.

بکشت. طاهر خزیمه فرمود تا که طبل بازگشتن زدند. لشکرها برگردیدند. امیر فرمود که تا بر سر ملک زاد [زر] نثار کردند.

اما احمد زمجی و ابونصر شبرو و حید علیابادی و محشان نوقجی به لشکرگاه مروان رفتند. آن شب، زرباد و لعل جبّه و دیوتاز در طلایه بودند، با لشکر پیشتر رفتند که به عیاران [۲۳۶-ب، ج ۲] مدد رسانند. اما چون عیاران بر در بارگاه مروان رسیدند، پاسبانان که در عقب بارگاه بودند، همه را سر بردند و به بارگاه درآمدند. بر جای مروان یکی خوابیده بود، ابونصر شبرو او را کشته، مروان را نیافتند. هر چه به کار می آمد از تاج و کمر مروان برداشتند و از بارگاه بیرون آمدند. یکی در عقب تخت بیدار بود، فریاد کرد که: بگیرید! حاجبان از جا جستند و غوغا شد. احمد زمجی و ابونصر شبرو و حید علیابادی می دویدند و می گفتند که «خلیفه را در بارگاه کشته اند.» هر که سر راه برایشان می گرفت، می کشتند تا به کنار لشکرگاه رسیدند. مردم طلایه گفتند: چه می شود؟

ابونصر شبرو گفت: این غوغا نمی شنوی؟ عیاران به بارگاه خلیفه رفته اند و او را کشته اند! امیر طلایه ابوالقاسم شامی بود، گفت با مردم خود که: ایشان را مگذارید که اینها خلیفه را کشته اند!

پس، خارجیان عیاران را در میان گرفتند. آهوپا خبر به لعل جبّه و زرباد داد. ایشان با لشکر خود را برسانیدند و جنگ شد؛ و بسیار مروانی را کشتند.

اما تمام لشکر تیغ درهم نهادند. تا صبح هم را می کشتند و لشکر مروان زیر و زبر شده بود. مروان از قهر طبل جنگ زد و هر دو لشکر به کارسازی جنگ مشغول شدند.

کشته شدن قیصر و گریختن مروان به مصر

اما صبح زرباد و لعل جبّه و عیاران پیش آمدند، تاج و یراق مروان را پیش امیر نهادند. امیر ابومسلم بر همه آفرین کرد و لشکرها صف کشیدند و، بعد از جنگ پیاده ها، از لشکر مغرب سلاسل بر پیل چند کوهی سوار و نیزه ای چون زبان مار در دست، نعره ای زد و گفت: ای ابوترا بیان، هر که از جان خود سیر شده است، در میدان من درآید!

حارث بن ابراهیم اشتر مرکب در میدان تاخت و سر راه بر وی گرفت. سلاسل چیزی به فیل گفت. فیل خرطوم در هر دو دست مرکب حارث بند کرد. حارث گریزی بر کله سلاسل زد که با فیلش نرم کرد. مؤمنان نیز تقاره ها به نوازش درآوردند و تکبیر گفتند.

از دریاباریان گبری در میدان آمد. [۲۳۷-الف، ج ۲] حارث به تیغ او را به دو پاره کرد؛ و دیگری آمد، به گزش نرم کرد. از مغرب و دریابار و از روم می آمدند و حارث می کشت. تا نیمروز شده، دویست و هشتاد کس را کشته بود با بیست و یک فیل، و دیگر هر چند مبارز طلب کرد، کسی به میدان نمی آمد. خود را بر لشکر مروان زد.

دو گیر، بر فیل سواره، سر راه بر حارث گرفتند، یکی از پس و دیگری از پیش.^۱ هفت زوبین، پی در پی، بر حارث انداختند و حارث رد می کرد تا خود را به فیل رسانید که روبروی او بود. مرکب حارث رم کرد. حارث خود را بر زمین گرفت و خرطوم فیل را گرفت و از کله او کند. فیل بر عقب افتاد و صاحب فیل را حارث گریزی بر سرش زد که نرم شد. آن فیل که بر عقب بود، خرطوم در میان حارث بند کرد. حارث خرطوم او را گرفت و گفت «یا علی مدد!» و خرطوم فیل را کند. فیل افتاد، اما صاحب فیل خود را بر زمین گرفت و بر حارث دوید، و کمر بند حارث را گرفت که وی را بر سر دست برد که حارث او را از زمین کند و همچو کرباسش درهم درید.

۱. اصل: دیگری از عقب.

فغان از هر دو لشکر برآمد. امیر با ملک زاد گفت: یا خاقان، آیا حارث در جوانی چون بوده است؟

تمام مؤمنان بر حارث آفرین کردند. اما حارث دید که کسی به میدان او در نمی آید، از میدان بیرون آمد. امیر بر وی دعا کرد. حارث بر جای قرار گرفت. احمد زمجی در میدان آمد و مبارز طلب کرد.

راوی گوید که از برفتمه دمشقی پسری مانده بود، او را مظفر نام کرده بودند. چویدست او صد من بود. با او گفته بودند که پدر ترا احمد کشته است. چون احمد را در میدان دید، از طاهر خزیمه پرسید که: این کیست؟

طاهر خزیمه گفت: این احمد زمجی است که پدرت را کشته است. مظفر که این سخن را شنید، مرکب برانگیخت و گفت: رفتم که خونی پدرم را بکشم. در میدان آمد و سر راه بر احمد زمجی گرفت که، درین محل، از جانب کربلا جمّازه سواری پیدا شد. چون به میان [۲۳۷-ب، ج ۲] هر دو لشکر رسید، به جانب لشکر ابو مسلم رفت. چون به پیش ابو مسلم رسید، پیاده شد. امیر نیک نگاه کرد، برفتمه دمشقی را دید. امیر ابو مسلم او را در کنار گرفت. برفتمه دست امیر را ببوسید و تمام امرا و مؤمنان را دریافت. بعد از آن، ابو مسلم گفت: ای برفتمه پای ترا داغولی ملعون در شط بغداد انداخت، این زمان درست است، احوال بگوی!

برفتمه گریان شد و گفت: یا امیر صاحب الدّعوة، شبی در خواب جمال با کمال حضرت محمد مصطفی، صلی الله علیه وآله وسلم، [را] دیدم با حضرت امیر المؤمنین حیدر علی ابن ابی طالب، علیه السلام، و امام حسن و امام حسین، علیهم السلام،^۲ پیش رفتن و بر جمال آن حضرتها سلام کردم. دیدم که حضرت محمد مصطفی، صلی الله علیه وآله وسلم، با من گفت که «ای برفتمه، به زودی کار خود را بساز و، با دوستان، خود را به ابو مسلم برسان که از باغ تو درختی پیدا شده است که اگر تو نیروی، به لشکر اسلام شکست می رساند.»

من گفتم «یا رسول الله، چه کنم که پای ندارم و بی پای نتوان رفت؟» آن برگزیده گفت «برخیز که ما ترا پای دادیم، و چون ازین منزل بیرون روی، جمّازه ای پیدا می شود، پس تو بر آن جمّازه سوار شو که او به زودی ترا به لشکر امیر ابو مسلم می رساند؛ و سلام ما را، و فرزندان ما را، به آن مؤمنان برسان!» یا امیر ابو مسلم، من چون بیدار شدم، به قدرت خدا و به معجز محمد مصطفی، پای خود را درست دیدم. چون از حایل^۳ خود بیرون

۲. اصل: علیه السلام.

۳. حایل به معنی حجاب به کار رفته است، اما به معنای خانه در جایی دیده نشد؛ شاید تلفظی از واژه حویلی، ممال حوالی، باشد که در فارسی هندوستان و آسیای میانه معنی خانه را نیز افاده می کند.

آمد، آن جَمَازَه ای که آن حضرت فرموده بود، پیدا شد. من آن جَمَازَه را دیدم در پیش آمد، بر آن جَمَازَه سوار شدم.^۴

پس، این سخن را در خدمت امیر ابومسلم گفت و آن جَمَازَه را سرداد. تا نگاه کردند، آن جَمَازَه را دیگر باره ندیدند. ابومسلم و تمام مومنان بر جمال با کمال حضرت محمد مصطفی، صلی الله علیه وآله وسلم، [درود] فرستادند.

اما برفته چون در میان مؤمنان نگاه کرد، احمد بن محمد زمجی را ندید. برفته گفت: وای بر من، احمد بن محمد زمجی کو که در میان شما [۲۳۸-الف، ج ۲] پیدا نیست؟ امیر صاحب الدَّعْوَة گفت: آن پهلوان آل محمد در میدان است. برفته، در حال، روی را به میدان کارزار نهاد.

اما راوی گوید که احمد زمجی با مظفر در میان میدان در سخن بود که، در آن محل، با احمد زمجی می گفت: ای ابوترابی، بدان که پدر مرا تو کشته ای! احمد زمجی گفت: ای مظفر، من خارجیان را بسیار کشته ام و کار من در دنیا خارجی کشتن بوده است.

که برفته در پیش احمد زمجی آمد دلیرانه. چون احمد زمجی نگاه کرد، برفته را دید پای درست. احمد حیران ماند و، در حال، پیش دوید و او را از روی در کنار گرفت و احوال پرسید. برفته نیز آن چه از معجز محمد مصطفی، صلی الله علیه وآله وسلم، دیده بود، جمله را بازگفت. اما برفته گفت: ای احمد زمجی، یک التماس از تو دارم. احمد گفت: جان من در میان است، بگوی!

برفته گفت: به روح حضرت امام حسین که جنگ این خارجی را به من گذار! پس، احمد از میدان به دررفت و برفته سر راه را بر مظفر بگرفت. او گفت: چرا نگذاشتی که من احمد زمجی را بکشم که خون پدر من در گردن اوست، بازیافت خون پدر خود می کردم.

برفته گفت: مرد میدان تو منم.

این بگفت و هر دو بر هم حمله کردند. چو بدست مظفر هشتاد من بود،^۵ اما از [آن] برفته نود من بود. پس، با هم به جنگ درآمدند و می کوشیدند تا آن که آفتاب زرد شد، که مروان با طاهر خزیمه گفت: این کیست که با مظفر جنگ می کند؟

۴. این روایت از بهودی یافتن برفته در نسخه 'ما افتاده است و این افتادگی با بهره گیری از نسخه' مهدوی-۳، جبران شد که با آن روایت نیز، اگر چه در کلیات همخوانی دارد، در فرعیات اختلاف نشان می دهد. ازین جمله است غایب شدن برفته از نظر یاران که در نسخه 'مهدوی-۳' نیست.

۵. راوی پیش ازین [۲۳۷-ب، ج ۲] گفته بود که چو بدست مظفر صد من بوده است.

طاهر گفت: نمی شناسم.

اما ابومسلم با حارث اشتراک گفت: برفتمه بیماری سخت کشیده، مبادا که او را ازین خارجی آزاری رسد!

امیر حارث گفت: خدا او را نگاه دارد.

اما برفتمه با مظفر در جنگ بود که مظفر چوبدست را حواله برفتمه کرد. او سپر در سرکشید. زد بر سپر برفتمه که او به زانو درآمد. چون از بادِ چوب به دررفت، برفتمه بانگ بر وی زد که: بگیر این ضرب از دست من!

تا مظفر سپر در سرکشید، برفتمه بر سپر او زد که عالم [۲۳۸-ب، ج ۲] در چشم او سیاه و تاریک شد و مظفر به هر دو زانو درآمد. اما از جای برجست و کمر برفتمه را گرفت و هر دو با هم به کشتی درآمدند تا آن که آفتاب زرد شد. برفتمه گفت «یا علی مدد!» و مظفر را بر سر دست برآورد و زدش بر زمین و بر سینه اش نشست، و خنجر بر حلقش نهاد که سرش جدا کند. مظفر گریه کرد. برفتمه گفت: چرا گریه می کنی؟

گفت: احمد پدر مرا کشته است، من می خواستم که خون پدر از وی بخواهم، تو نگذاشتی. برفتمه گفت: پدرت چه نام داشت؟

مظفر گفت: پدر من از آفتاب مشهورتر بود و او را برفتمه دمشقی نام بود.

برفتمه از روی سینه اش برخاست و گفت: ای جان پدر، منم پدر تو! پس، مظفر دست پدر را بوسید، و برفتمه روی او را بوسید و پیش امیر آمد و احوال گفت.

اما مروان گفت: حمله کنید!

پس، هر دو لشکر حمله کردند و امیر ابومسلم چون چنان دید، در میدان آمد و سر راه بر قیصر گرفت. پس، قیصر هم سر راه بر امیر بگرفت و گفت: ای روستایی، بیا که از گاو بندی ترا خلاص کنم، چنان که دیگر هوس نکنی!

امیر گفت: ای ترسا، من خود را می شناسم، اما ای سگ پیر، تو کیستی؟

گفت: منم فیلاطوس، قیصر روم!

امیر گفت: بگوی اشهد ان لا اله الا الله، واشهد ان محمداً رسول الله، واشهد ان علیاً ولی الله حقاً!

پس، قیصر روم چون این سخن از امیر بشنید، بر امیر حمله کرد. امیر حمله او را رد کرد و بزد تبری بر فرق سرش که تا نافش بردید که آه از جان رومیان برآمد و علم رومیان نگوینار شد. پس، مروان گفت: رومیان را چه می شود؟

یکی گفت: مژده باد مر ترا که قیصر روم را امیر ابومسلم به یک زخم تبر به دو پاره کرد! پس، مروان آهی برآورد و گفت: ای دریغ، هیچ پادشاهی از دست این روستایی جان نخواهد برد، و من دانستم که مرا ازین روز پیش خواهد آمد. پس، ای نامردان، مرا یاری کنید تا یکبار خود را بر وی زنم و کار [۲۳۹-الف، ج ۲] خود را خود کنم!

این بگفت و حمله کرد و خود را بر سپاه مؤمنان زد. امیر ابومسلم مروزی خبردار شد و سر راه بر مروان بگرفت و حمله کرد، و خود را بر ایشان زد. پس، مروان گفت: ای ابوترابی، یک امروز با تو می کوشم، یا آن است که جان خود را باختم یا بردم، چرا که از حد گذشت جور تو بر آل بنی امیه، که صد هزار لعنت خدا و نفرین رسول بر آل بنی امیه باد!

مصراع

بر چنان قوم تو لعنت نکنی شرمت باد!

امیر ابومسلم چون این سخن را از مروان بشنید، گفت: تو کیستی؟ گفت: من خلیفه مشرق و مغرب عالم، مروان حمار! پس، امیر دانست^۷ که او مروان خراست، گفت: ای بدبخت، بیا که به عنایت خدای تعالی این همه لاف که می زنی، بیا تا چه داری!

پس، هر دو بر یکدیگر حمله کردند. اما مروان از ابومسلم چشمش ترسیده بود و ابومسلم هر چند که پیشتر می رفت، او پستر می رفت. ناگاه، آن لعین تیغ زد بر گوشه سپر امیر ابومسلم، آمد و از سپر بجست و بر دوش امیر ابومسلم آمد که دوش امیر را زخم رسانید، چنان که خراشیده کرد؛ اما کاری نبود. پس، امیر ابومسلم تبری زدش بر سر مروان، چنان که چهار انگشت در سر او جای کرد. مروان لعین چون چنان زخمی بخورد، از بیم جان، خود را از پشت مرکب بر زمین انداخت. پس، امیر خواست که زخمی دیگر بزند، غلامان مروان حمله کردند و غلبه کردند بر امیر تا که مروان خود را در آن غلبگی انداخت و به دررفت.

پس، امیر از آن قهر تبر در کار درآورد و به هر که می رسید، به یک زخم تبر، کارش را آخر می کرد؛ تا به عطریف علمدار رسید و تبری زد بر میان علمدار که با علمش به چهار پاره کرد.

چون علم سرنگون شد، دیگر سپاه نایستادند و همه بگریختند. پس، ابومسلم با سپاه اسلام در قفای آن خارجیان افتادند و ازیشان بسیاری کشتند و خستند و بستند تا که به نزدیک دمشق رفتند. مروان حمار نابکار خود را از پیش امیر در دمشق [۲۳۹-ب، ج ۲] انداخت و امیر باز گردید.

۷. اصل: امیر دان است.

پس، نعمت بسیار به دست مؤمنان افتاد.

از آن جانب، مروان، پیشین گذشته بود^۸ که در کوشک فرود آمد با طاهر خزیمه و عمروی بن یزید. پس، مروان حمار، معاویه بن ولید را، و ولید بن معاویه را که خویشان او بودند، و پسران خود را، و عبدالجبار ازدی را، و باقی سالاران را که داشت، همه را جمع کرد. چون ایشان حاضر شدند، پس مروان روی را بدیشان کرد و گفت: ای نامداران، بدانید که مرا با این روستایی دیگر هیچ باقی نماند.

چون عبدالجبار این سخن را از مروان حمار بشنید، برخاست و گفت: یا امیر الفاسقین، اینها را مگویید که هشتاد سال است که تا ابوتراب و ابوترابیان را ستاره^۹ ایشان در وبال بود،^{۱۰} ایشان کاری نمی توانستند کرد. پس، اگر ترا نیز روزی چند فلاکتی دست دهد، باکی نیست و بزرگان را ازین روزها پیش آمده است بسیار! و دیگر بدان که چون ستاره ات از وبال بیرون آید، پیدا باشد که این ابوترابیان دیگر چه توانند با تو کرد که از فرزندان مروان حکم تو مانده ای؛ و دیگر بدان که هر پنج روز دولت از آن کسی است!

پس، مروان خر گفت که تا زخمش را بیستند و، به سخن عبدالجبار، دلش خوش شد. پس، گفت: تو خود نیک می گویی، اما اگر من در دمشق بنشینم، این مرد به دور این شهر درآید و آخر این شهر را بگیرد؛ و مرا بی شک هلاک کند! این زمان مرا مصلحت آن است که به مصر روم، باشد که از مغرب زمین مرا لشکری به مدد برسد و اگر نه، از دست این روستایی خلاص نمی شوم!

امیرانش گفتند: این است سخن که شما فرمودید.

باز مروان گفت: اگر از مغرب از جهت من لشکری نیاید، من خود آن زمان عزم مغرب کنم و از آن گوشه ها به در روم و اگر نه، از دست این روستایی همه عاجز می شویم!

پس، همه^{۱۱} امر گفتند: سخن امیر الفاسقین [۲۴۰-الف، ج ۲] سند است.

پس، مبالغه کرد که چهار هزار شتر و استر خزانه را بار کردند. بعد از آن، مروان خر عبدالجبار را در دمشق گذاشت. پس، مروان با کوچ^{۱۲} و بنه^{۱۳} خود، هم در شب، بار کرده، عزم مصر کرد و به دررفت.

۸. یعنی نماز پیشین (= ظهر) گذشته بود.

۹. در نجوم گویند ستاره اش در نقطه وبال، یعنی در افول است، و آن نقطه ای است مقابل نقطه شرف، یعنی اوج.

۱۰. کوچ = دودمان، طایفه، خانوار.

اما درین شب، امیرکون بن طاهر بلخی در طلایه لشکر اسلام بود که ناگاه، در آن شب دیوچهر زنگی کردار، چهار مرد برسیدند، یکی پیر بود و سه تا جوان. پیش امیر کون آمدند و خدمت کردند. امیر گفت: شما چه کسانیید، و درین شب به کجا می روید، و اینجا چه می کنید؟

ایشان گفتند: ما را به نزدیک ابومسلم برید که خبری داریم، باز گوئیم. پس، امیر کون ایشان را به پیش ابومسلم برد. ایشان در خدمت امیر سلام دادند و امیر جواب سلام ایشان را داد و تعظیم کرد، و پرسید: شما چه کسانیید و چه خبر دارید؟ پس، آن پیر زبان برگشاد و گفت: یا صاحب الدعوة، بدان که ما مردم طبرته ایم و دوستار آل رسولیم، و اکنون از مصر می آییم. در مصر سپاه بسیار جمع شده اند؛ و دیگر آن که ما درین چهار فرسنگی مروان را دیدیم با اندک لشکری و مال بسیار، و کوچش همراه می رفت به مصر. پس، بر ما واجب شد که امیر ابومسلم را خبر کنیم.

پس، هر چهار را خلعت داد و، هم در شب، بزرگان را جمع کرد و احوال مروان را باز گفت که او گریخته است و به مصر می رود. پس، از آن میان، حارث اشتر گفت: لاجرم، پناه او به مصر و مغرب است، و اما حیف باشد که او مسلم ازین دمشق به دررود، و جان به سلامت به دربرد از دست ما!

پس، امیر روی را بدان نامداران و سالاران کرد و گفت: ای جانبازان راه خاندان محمد و علی، ازین میان شما، از پی مروان حمار که می رود که نگذارد به دررود؟ باشد که او را به دست آورد که این جنگ ما با او دور و دراز نشود!

از آن میان، خواجه سلیمان کثیر و محمد بن اسماعیل و سونکشاه مزدخانی و حارث بن شریح رودباری برخاستند و این عهده را [۲۴۰-ب، ج ۲] بر خود گرفتند که: ما برویم و مروان را نگذاریم که به دررود، و او را دست و گردن بسته، و یا سر او را به خدمت شما بیاوریم.

ابومسلم برایشان آفرین کرد و بستود ایشان را و گفت: روح پاک حضرت محمد و علی، علیهم السلام،^{۱۱} از شما شادمان باد!

پس، آن چهار امیر نامدار چهار هزار مرد^{۱۲} آراسته برداشتند و مکمل شدند، و سوار شدند و روی را به راه نهادند؛ و از پی مروان روان شدند تا کی برسند.

۱۲. اصل: با چهار هزار مرد.

۱۱. اصل: علیه السلام.

رفتن سلیمان کثیر از دنبال مروان و دریند افتادن

این زمان قصه از جانب دیگر بشنو، اگر مستمعی!
اما راوی اخبار و ناقل آثار چنین روایت می کند که، از آن جانب، مروان حمار می رفت تا به کنعان رسید، و به تعجیل می رفت؛ و از دمشق تا به کنعان پنج منزل راه است. چون مروان به کنعان رسید، فرود آمد و بارها را انداخت؛ و آن روز آنجا بودند. پس، طاهر خزیمه پیش مروان رفت و گفت: ما را بیش ازین درینجا بودن مصلحت نیست.

طاهر با مروان درین سخن بودند که ناگاه، آن حرامزاده جانشین داغولی، زمین در مغربی در رسید و در پیش مروان خاکسار خدمت کرد و گفت: یا امیرالفاسقین، مروان، بدان و آگاه باش که سلیمان کثیر با محمد بن اسماعیل سربرهنه و سونکشاه مزدخانی و حارث بن شریح رودباری با چهار هزار مرد اینک به طلب شما می آیند؛ و ایشان قبول کرده اند در پیش امیر ابومسلم که «به ما رسید که مروان را دست و گردن بسته به پیش شما بیاریم.» اما چهار هزار مرد بیش همراه نیاورده اند.

پس، لشکر گریخته مروان بسیاری در آن پنج-شش روز جمع شده بودند با او. چون مروان این سخن از زمین در مغربی بشنید، به دست و پای فروماند. پس، در حال، کوچ و خزانه خود را از پیش روان کرد.

اما راوی اخبار چنین روایت می کند که بیست و هشت هزار سوار با مروان بودند. پس، مروان حمار پنج هزار مرد از میان آن خارجیان بگزید و به عمروی بن یزید داد و گفت: تو درین نزدیکی چاه یوسف، علیه السلام، [۲۴۱-الف، ج ۲] کمین ساز!
و پنج هزار سوار به طاهر خزیمه داد و گفت: تو در نزدیک کوشک یعقوب، علیه السلام، کمین ساز!

و پنج هزار سوار به ولید بن معاویه و معاویه بن ولید داد و گفت: شما در چپ کمین کنید!

و خود با فرزندان در راست رفت و در کمین بایستاد تا سلیمان کثیر کی دررسد.

اما خداوند اخبار گوید که، از آن جانب، خواجه سلیمان کثیر با یاران همچنان منزل به منزل مرکب می راندند تا که آن روز، وقت نماز پیشین بود که در آن کمینگاه رسیدند. و مؤمنان از آن حال خبر نداشتند که خارجیان کمین کرده اند تا که خارجیان از کمینگاه بیرون آمدند و بنیاد حرب شد. هر دو گروه خوش می کوشیدند و مردانه حرب می کردند؛ و مؤمنان دادِ مردی و مبارزت می دادند تا آن که جنگ پای داشت^۱ و شب شد. چون به شب درآمد، آن شب^۲ نیز جنگ می کردند تا که نیم شب شد؛ و چند نوبت لشکر مروان را پراکنده کردند. مروان لعین چون آن چنان بدید، بیم آن بود که دیوانه شود و می گفت: رحمت بر ابوترا بیان باد که چهار هزار مرد این چنین کارها می کنند با سپاه من، و یقین می دانم که دولت از من برگشته است!

القصة، خارجیان^۳ غلبه بودند و هر زمان قوتشان زیاده می شد، سبب آن که جوقی سوار تازه زور از کمینگاه بیرون می آمدند و مدد ایشان می شدند؛ و بدان [حال] مؤمنان باز خود را بر آن خارجیان می زدند تا آن که [از] مؤمنان دویست کس گریختند و باقی شهید شدند. پس، خارجیان خواجه کثیر را با آن سه سردار دیگر بگرفتند و ایشان را بر بستند و عزم مصر کردند. با دل شاد و خرم، مروان گفت: در مصر که می رسم، این ابوترا بیان را پیش عزیز مصر می کشیم.

اما ازین جانب، راوی اخبار چنین روایت می کند که ذولابی عیار در پی آن مؤمنان می رفت. چون به کنعان رسید و آن کشته ها را بدید، عقل از سرش [۲۴۱-ب، ج ۲] به دررفت و بغایت ملول گردید و گفت «آه و دریغ که بر خواجه سلیمان کثیر و یاران او چه رسیده باشد؟» پس، این بگفت و روی را به لشکرگاه مروان نهاد و می رفت؛ و با خود می گفت که «باشد سلیمان کثیر و یاران او را در بند کرده باشند! پس، من بروم و معلوم کنم!»

این می گفت و می رفت تا وقت نماز دیگر بود که به لشکرگاه مروان رسید و دید که سلیمان کثیر را با آن مؤمنان دیگر بر بالای شتران انداخته بودند و می بردند. پس، نزدیک

۱. پای داشتن به معنی تاب آوردن و پایداری کردن به کار رفته است، ولی درینجا معنی به درازا کشیدن و به طول انجامیدن آمده است که تا اینجا برای این منظور «برداشتن» به کار رفته است.

۲. اصل: و آن شب.

۳. اصل: چون خارجیان.

آن مؤمنان رفت و احوال پرسید. ایشان گفتند: یا سرهنگ، ما دویست کس هستیم که زنده ایم و زخم‌دار، و باقی همه کشته گردیدند به دست خارجی‌ان.

پس، ذولابی عیار احوالها را معلوم کرده، بازگشت و مروان حمار به مصر رفت. اما ذولابی جاسوس در آن راه می‌رفت و کوه و دشت و بیابان طی می‌کرد تا آن که به نزدیک شاه تبر[دار] رسید. خدمت کرد و هر چه که دیده بود و شنیده [بود]، همه را بازگفت. پس، امیر ابومسلم این سخن‌ها را از ذولابی بشنید، بغایت ملول شد و به های‌های بگریست و گفت: تا من دمشق را نگیرم، به مصر نتوانم رفت.

پس، این بگفت و بفرمود تا در حال، دمشق را حصار کردند؛ و هفت مصاف بکردند، کاری برنیامد. ابومسلم از آن جهت بسیار غمناک شد و با خود گفت که «سلیمان کثیر با یاران دیگر آنجا گرفتار و من درینجا کاری نکردم و دمشق را نگرفتم. بارخدا یا، کریم و عزیزا، و پروردگارا، به حق و حرمت محمد و علی، علیهم السّلام،^۴ که سلیمان کثیر را به سلامت نگهداری و مروانیان را براندازی!»

پس، روز و شب امیر درین گریه و زاری می‌بود.

فتح دمشق و ایمان آوردن عبدالجبار ازدی

اما خداوند اخبار و ناقل آثار چنین روایت می کند که در شهر دمشق از خویشان حضرت پیغمبر، علیه السلام، دو کس بودند و از فرزندان محمد علی هاشمی بودند، یکی را عبدالرحیم هاشمی می گفتند، و یکی را نصیر هاشمی؛ و تبع غلبه^۱ [۲۴۲-الف، ج ۲] داشتند. پس، ایشان با یکدیگر گفتند که «از همه جا ابومسلم را مدد کرده اند و ما که خویشان حضرت رسول باشیم، ابومسلم را مدد نکنیم، بد باشد!» چون این بگفتند، مکتوبی نوشتند و آن مکتوب را بر نیزه بستند و بیرون انداختند.

پس، آن تیر، به قدرت خدای تعالی، جلّ و جلاله، بر در سرپرده ابومسلم بر زمین آمد، و مؤمنان چون آن تیر را دیدند، برداشتند و پیش ابومسلم بردند. امیر مکتوب را بگشود. نوشته بود که «امیر باید امشب خود به دروازه روم آید که ما در اندرون شهر خروج کنیم و شهر را به شما بدهیم.»

امیر مکتوب را بخواند، بغایت شادمان شد و ملک زاد را طلب کرد و آن راز را با او بگفت. ملک زاد نیز خرم شد. پس، ده هزار مرد مبارز نامدار ابومسلم برگرفت و به دروازه روم رفت. گویند که در وقت صبح کاذب^۲ بود که برسید.

پس، آن دو مؤمن در اندرون شهر با تیغ^۳ خود خروج کردند و دروازه را گشادند. ابومسلم خود را در شهر در انداخت و آن دو بزرگ را دریافتند و به دیدار ایشان بسیار شادمان شدند. پس، امیر بفرمود تا تیغ و تبر در شهریان دمشق درنهادند و بکش بکش درگرفت. چون صبح صادق شد، مردم امان خواستند و امیر ایشان را امان نمی داد تا

۱. تبع (ج. تابع) = پیروان، همراهان، چاکران.

غلبه = بسیار.

۲. اصل: صبح کاظم.

۳. چنین است در اصل؛ و شاید که «تبع» بوده است و در استنساخ به تیغ تبدیل گشته است.

چاشتگاه. پس، چندان از آن خارجیان بکشت که شهر موج خون شد. پس، حارث اشتر پیش امیر آمد و درخواست کرد و گفت: یا امیر، آن که اصل بود، به دررفت؛ این بدبختان چه کنند؟ اینها را امان ده!

پس، امیر ایشان را امان داد و در کوشک مروان درآمد و نماز پیشین بود که [اسیران را] بر امیر عرضه کردند. در آن زمان،^۴ مضراب خوارزمی جمعی یسیران را بر امیر عرض می کرد، در میان ایشان پیری بود که موی سرش رویش را نهان کرده بود. او را درآوردند و پیش امیر بداشتند. امیر فرمود تا که مویش را از رویش دور کردند. پس، هر چند گفتند که «توجه کسی؟» او هیچ جواب نمی داد. تا که [۲۴۲-ب، ج ۲] مالک ابن هاشم پیشش رفت و شناخت و گفت: یا امیر، این وزیر مروان است، عبدالجبار ازدی. امیر فرمود که: او را پیش آرید!

پس، او را به نزدیک امیر بردند. امیر بانگ بدان خارجی زد و گفت: ای حرامزاده، سیه گلیم، با این محاسن سفید شرم نداری از خدای تعالی که دشمنی آل رسول، علیه السلام، می ورزی؟

پس، عبدالجبار زبان را برگشاد و گفت: یا امیر، اگر تو این کار را از برای نفس خود می کنی، هرگز هیچ کاری نکرده ای؛ و اگر از برای خدا و رسول می کنی، گوی دولت از میدان خواهی برد و به اتمام خواهی رساند. اکنون، جواب من بگوئید تا تحقیق شودم! و چندین ملت به ضرورت در بدعت مانده بودم و با مروان حمار به سر می بردم که، چون چندین موالیان دیگر، به کشتن نروم و اتباع من به یسیری نرود. اکنون، بدانم که همچون شما کسی پشت و پناه اسلام شد، لاجرم ما تحقیق می دانیم که جایی که امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب، علیه السلام، باشد، به دیگری خلافت نرسد!

اما امیر ایستاده بود و سخن آن حرامزاده عبدالجبار را باور کرد و گفت: ای ناشناخت، تو هنوز از من این سؤالها می کنی؟ که من از برای خدا و محمد و علی، علیهم السلام، این کارها را می کنم نه از برای دنیایی!

عبدالجبار گفت: یا امیر صاحب الدعوة، یک شرط با من بکن!

امیر گفت: چه شرط؟

عبدالجبار گفت: شرط آن است که چون مروان را بگیری، بکشی و باید که به سخن او فریفته نشوی که گوید «من از مذهب پدران خود برگشتم و به مذهب امام پیوستم.» که او دروغ می گوید.

۴. اصل: که در آن زمان.

پس، امیر را اعتمادی دربارهٔ عبدالجبار پیدا شد. پس، عبدالجبار زبان برگشاد و روی را به آن مؤمنان کرد و گفت: ای جمع که در اینجا حاضرید، بدانید و آگاه باشید که من از مذهب هشام عبدالملک مروان بازگردیدم و بیزار گشتم؛ و با حضرت^۵ امیرالمؤمنین علی، علیه السلام، دوست گردیدم!

امیر گفت: ای عبدالجبار، نه که این سخن را خلاف [۲۴۳-الف، ج ۲] کنی؟ بعد از آن، وصلهٔ بزرگتر از اعضایت گوش تو خواهد بود!

از آن میان، احمد زمجی بر پای خاست و گفت: ای حرامزادهٔ شقی، دل من هیچ گواهی نمی دهد که تو نیکبخت شوی ای پیر سگ؛^۶ و تو از آتش دوزخ خلاص نخواهی شد که لعنتِ خدای بر تو باد!

عبدالجبار گفت: اکنون، شما هر چه می خواهید، بکنید و اگر کشته گردم، شهید باشم که، البته، من از مروان حمار و یزید و معاویه، و دوستان ایشان بیزار گشتم؛ و می گویم که صد هزار لعنت بر ایشان و بر دوستان ایشان باد!

امیر ابومسلم چون این سخن را از عبدالجبار شنید، بفرمود تا دست عبدالجبار را گشادند. پس، حارث عبدالرحمن اشتر گفت: یا صاحب الدَّعْوَة، بدان و آگاه باش که آن حرامزاده سخن از ترس جان می گوید، و به سخن او اعتبار نشاید کرد.

پس، ابومسلم گفت: یا امیر حارث، به ظاهر شرع اگر او را بکشم، شهید باشد و حیف باشد که او ازین درجه ببرد. پس، ما را واجب شد که او را حرمت داریم تا وقتی که ازو گناه دیگر صادر گردد، و به حکم شرع قتل بروی واجب شود؛ پس، آن زمان، او را کشتن [و] به دوزخ فرستادن آسان است!

پس، عبدالجبار خدمت کرد و گفت: اگر چنانچه بزرگان در توبهٔ من اقرار ندارند، پس، شما سالاری را با من همراه سازید که از دَفینهٔ مروان گنجی به دست امیر دهم که آن گنج کم از گنج قارون نباشد؛ تا دوستان بدانند که مرا با مروان دیگر روی نیست و هیچ باقی نمانده است!

پس، امیر ابومسلم چون این سخن بشنید، خواجه محمد بن طاهر خجندی را و مالک بن هاشم را بفرستاد با عبدالجبار که: بروید و آن گنج را بیرون آورید!

بعد از آن، امیر ابومسلم بفرمود که یسیران را درآورند و هر که مناقبِ شاهِ اولیا، یعنی علی مرتضی، علیه السلام، می خواند، او را خلعت می دادند و آن که نمی خواند،^۷ می فرمود تا می کشتند و، بعد از آن، می سوختند؛ و امیران در شهر بودند.

۵. در اصل عبارت «با حضرت» مکرر آمده است. ۶. اصل: پیره سگ.

۷. اصل: و آن که نمیداد.

اما خواجه [محمد] طاهر خجندی و مالک هاشم [۲۴۳-ب، ج ۲] چون عبدالجبار از دی را بیرون آوردند از پیش امیر، ایشان همچنان با آن وزیر مروان می رفتند تا به باغی رسیدند. در آن باغ درآمدند و در میان آن باغ یک صقه بود از سنگ ساخته. پس، عبدالجبار بفرمود تا آن صقه را بکنند چندان که ده گز، دری پیدا شد. در حال، زنجیر و قفلش را شکستند و به اندرون آن موضع درآمدند، گنبدی دیدند از سنگ. چون در آن گنبد درآمدند، چهار صد صندوق، همه قفل کرده، [نهاده بود].

پس، آن صندوقها را بیرون آوردند و بر شتران بار کردند، و در پیش امیر ابومسلم آوردند. امیر بفرمود تا سرهای آن صندوقها را بگشادند. تمام زر و جواهر و جامه های طلادوزی بود که دکه هایش از لعل و یاقوت و فیروزه بود. بعد از آن، صندوق چند دیگر را سر گشادند، کمر شمشیرها بود از طلا که به جواهر مرصع کرده بودند. پس، صندوق چند دیگر سر گشادند، همه طشت و آفتابه و شمعدان و تبرکاتی [بود] که لایق پادشاهان باشد همه از زر سرخ؛ و آن گنج از گنج دقیانوس کمتر نبود.

اما امیر ابومسلم بفرمود تا صد صندوق از آن مال به پیش شاه خوارزم بردند و صد صندوق دیگر به همه لشکریان و فقیر و مساکین قسمت کردند؛ و احمد زمجی را بدین مهم نصب کرد تا آن چهار صد صندوق مال و جواهر را بخش کرد. و آن بدبخت دین و دنیا، عبدالجبار از دی، آب حسرت فرو می بارید و می گفت که «بینید این روستایی چگونه بخشنده است!»

امیر بفرمود تا که عبدالجبار را خلعت دادند و آزاد کردند. پس، امیر، سید عبدالرحیم و سید نصیر هاشمی را بخواند و ازیشان پرسید از حال آل عباس که: هیچ ازیشان خبری دارید؟ ایشان گفتند: بلی، و اینک در چاه مبتلایند.

پس، امیر بفرمود تا همه بزرگان سوار شدند و برفتند بر سر آن چاه. پس، بفرمود تا رفتند و ابوالعباس سقاح را، و سقاه عباس را، و ابوجعفر دوانقی را، و منصور دوانقی را با اولاد عباس، همه را از آن چاه بیرون آوردند^۸ [۲۴۴-الف، ج ۲] و ایشان را در سرای مروان

۸. درین نامها میزان شناخت عامه از تاریخ سنجیده می شود. البته، داستان را با تاریخ هیچ مطابقتی نباید، اما نخست این که سقاه (= سقاح به معنی خونریز) عباس و ابوالعباس یکی هستند؛ و نیز ابوجعفر و منصور یک کس بیش نیستند و ابوجعفر کنیه منصور است و دوانقی لقب اوست، که راویان برای گشادن مشکل قتل ناجوانمردانه ابومسلم به دست ابوجعفر منصور دوانقی و مکافات ندیدن او، به خلق دوا این شخصیت مبادرت ورزیده اند!

عباسیان که به کوفه آمدند و امر خلافت را در دست گرفتند، بنا بر گفته تاریخ یعقوبی، بیست و دو نفر بودند، «از جمله: داود، سلیمان، عیسی، صالح، اسماعیل، عبدالله، عبدالصمد پسران علی ابن عبدالله عباس؛ موسی بن داود، جعفر و محمد پسران سلیمان؛ فضل و عبدالله پسران صالح؛ ابوالعباس، و محمد

خر فرود آوردند. ابومسلم چیزی بسیار به آن جماعت عباسیان داد و تمام پادشاهان و امیران، به اسم هدیه های خوب، چندان^۱ نعمت به ایشان دادند که در صفت راست نیاید. پس، امیر ابومسلم پیش ابوالعباس به شهر درآمد با همه بزرگان و گفت: زحمت بسیار کشیدید، اکنون، وقت راحت است. در دمشق بنشینید که من لشکر می کشم و از پی مروان می روم.

پس، ابوالعباس گفت: یا امیر، ما را ازین دمشق هیچ راحتی نرسید و خوشی ندیدیم، و ما بدان که مار گزیده ایم؛ و اگر گویی، به بغداد رویم و آنجا بنشینیم تا آمدن شما. پس، امیر ابومسلم گفت: بروید به بغداد و در آنجا باشید. پس، ایشان روانه بغداد شدند و رفتند. پس، امیر حارث بن عبدالرحمن اشتر گفت: یا امیر ابومسلم، بدان که دو کار در شام کرده ای که هیچ کدام در خاطر من ننشست، یکی آن که عبدالجبار را آزاد کردی. اگر روزی چند چون نمی کشتی، باری بندش می نهادی؛ و یکی آن که آل عباس را از خود جدا کردی، و می بایستی که ایشان همراه تو می بودندی! پس، امیر گفت: آل عباس^۲ زحمت بسیار کشیده اند.

[و دیگر] گفت: چون ایشان را به همراهی خود نگهدارم، خصوصاً که ما به جنگ می رویم؟ و دیگر آن که عبدالجبار از دی درین مدت چه توانست کرد که اکنون، درین عاجزی بکند؟ پس، آن که خدای خواسته باشد، چنان خواهد شد!

پس، برفتمه را بخواند و خلعت داد و گفت: در دمشق بنشین و دمشق را نگهدار! برفتمه گفت: یا صاحب الدعوة، مدتی شد که من از ملازمت شما محروم، و دیگر مرا امیری شام نمی باید که یک ساعت دیدار شما را دیدن بهتر است از آن که تمام عالم را به من دهند.

امیر دانست که برفتمه راست می گوید، گفت: چون تو همراه من می آیی، پس، یکی دیگر را از خود نصب کن و شام را بدو ده!

برفتمه گفت: من هیچ کس دیگر ندارم، بغیر از مظفر پسر.

امیر گفت: خوب است.

پس، دمشق را به مظفر داد. اما حارث گفت: [۲۴۴-ب، ج ۲] امیری دمشق بیش از

پسرش؛ جعفر و محمد پسران منصور؛ عیسی بن موسی بن محمد؛ عبدالوهاب و محمد پسران ابراهیم؛ یحیی بن محمد و عباس بن محمد. «احمد بن ابی یعقوب، تاریخ یعقوبی، ج ۲، ص ۳۳۰. و نیز ن. ک. به:

تاریخ طبری، ج ۶، ص ۸۰.

۹. اصل: و چندان.

۱۰. اصل: که اگر آل عباس.

مظفر است و کار بزرگ به کوچک فرمودن بد می باشد؛ و او اعتماد را نشاید و بچه-مرد است، اما سرد و گرم جهان را ندیده است!

امیر فرمود که حمید خونخوار با دو هزار مرد در دمشق بنشیند و مظفر را گفت: حمید به جای من است و مرد جهان دیده است و کار کرده، باید که از صوابدید او بیرون نروی، و هر روز به سلام او آیی!

مظفر قبول کرد و امیر برخاست و هر جا که زیارتی بود در شام، دریافت. روز دیگر، طبل کوچ زد و سوار شد. و امرا همه سوار شدند و عزم مصر کردند و رفتند تا به در مصر کی رسند و بنیاد حرب کی شود.

عجب حکایتی است! انشاء الله تعالی [گفته آید!]

رهسپار شدن امیر ابومسلم به جانب کنعان

اما راوی اخبار و ناقل آثار ابوطاهر بن حسین طرطوسی چنین روایت می کند که چون امیر صاحب الدعوة، ابومسلم مروزی، از شهر دمشق روی را به راه مصر نهاد، برفت تا که به کنعان رسید و در کوشک حضرت یعقوب پیغمبر، علیه السلام، رفت و زیارت کرد. و آن کوشک حضرت یعقوب پیغمبر را، علیه السلام، بر لب آبی نهاده بودند و در آن طرف آب، خانه ای است که آن را بیت الاحزان گویند، و سنگی در آن خانه است که آب چشم حضرت یعقوب، علیه السلام، بدان سنگ آمده بود و آن سنگ را خندقی شده بود؛ و چشم حضرت یعقوب، علیه السلام، نابینا شده بود.

پس، چون امیر ابومسلم در آنجا آمد، نماز بگزارد و، از آنجا، بر سر چاه یوسف پیغمبر، علیه السلام، آمد؛^۱ و آن چاه در پیش پشته ای افتاده بود. آب از آن چاه بکشیدند و بخوردند و در آن نزدیکی مقام کردند؛ و آن مقام را زبده گویند که عبادتخانه^۲ مریم است، مادر عیسی، علیه السلام. پس، امیر ابومسلم آنجا نیز دوگانه ای از برای یگانه ادا کرد. و در آن نزدیکی، غاری هست که آن را غار ابراهیم پیغمبر، علیه السلام، گویند. راوی گوید که چون مادر ابراهیم، حضرت ابراهیم خلیل را بزاد، در آن غارش پنهان کرد از دست نمرود لعین، و آن قصه در کتاب قصص الانبیا گفته شده است.

القصه، [۲۴۵-الف، ج ۲] امیر آنجا را نیز زیارت کرد و از آنجا عزم طبریه کرد. و این طبریه شهری بزرگ است و عجایبهای بسیار در آن شهر می باشد و قبر یوشع ابن نون^۳ در آن

۱. «بئر یوسف، و آن چاهی است که یوسف [را] در آن چاه انداختند. میان بابل است در دهی که او را سنجل گویند؛ و این چاه را مردم از برای تبرک زیارت کنند و آب او را از جهت دفع امراض بیاشامند.» زکرتا بن محمد بن محمود المکمونى قزوینی، عجایب المخلوقات، تصحیح نصرالله سبحی، کتابخانه مرکزی، تهران، ج ۲، ۱۳۶۱، ص ۱۸۸.

۲. اصل: یوشع ابن یونس. یوشع بن نون بن افائیم بن یوسف بن یعقوب، جانشین موسای پیامبر و هادی قوم یهود که در سال ۱۴۲۶ ق م درگذشت. نخست نام وی هوشع، به معنی نجات دهنده، بوده است.

شهر است. یک چاهی در آن مسجد هست، این چنین گویند که چهار صد پیغمبر را در آن مسجد منافقان سر بریده اند. و درختی بر سر آن چاه است که بیخ آن درخت در قعر چاه است و از آن درخت دایم خون می چکد؛ و حمّام حضرت سلیمان پیغمبر، علیه السّلام، در آن شهر است که بی آتش دایم گرم است و چهار خانه دارد و، از گرمی، یک ساعت در آن حمّام نمی توان بود.

قبر ابوهریره و ابو عبیده جراح، که در زمان یزید پلید بودند،^۳ در آن شهر است و در کنار آن شهر رودی است که حضرت موسی، کلیم الله، با صفورا^۴ از آن رود گذشته اند که قدم مبارک ایشان تر نشده است.

پس، چون ابومسلم در آن لب رود رسید، با تمام لشکر فرود آمد. راوی گوید که امیر آن شب آنجا قرار گرفت و شب که در خواب رفت، خواب پریشان دید از برای حمید خونخوار؛ و چون روز شد، امیر از نماز فارغ شد. بعد از آن، بزرگان را بخواند. چون همه حاضر شدند، امیر گفت: ای دوستان، من خواب پریشان از برای حمید دیدم و، اکنون، به دمشق می روم. آن بزرگان گفتند: شما حاکمید.

پس، ابومسلم وقت نماز پیشین بود که لیث نصر سیّار را و طرید طاهر خزیمه، و احمد زمجی، و برفتمه را طلب کرد و بفرمود تا پنج هزار مرد یراق کردند و سوار شدند و برفتند. منزل به منزل قطع می کردند تا که به چهار منزلی دمشق رسیدند. مردی را دیدند که ستوری در پیش داشت. امیر احوال شهر دمشق پرسید. آن مرد امیر را شناخت و گفت: یا صاحب الدّعوة، بر عمر و جان شما برکت باد که مظفر برفتمه با عبدالجبار از دی متفق شدند و آن مؤمن غریب حمید را شهید کردند؛ و پسران محمد علی هاشمی را می طلبیدند، نمی دانم

۳. ابو عبید بن جراح از صحابه رسول خدا بود و همراه وی در غزوات شرکت داشت و شجاعتها نمود. در جنگ قادسیه نیز از فرماندهان با کفایت مسلمانان بود و در زمان عمر به فتح بیت المقدس همت گماشت و سرانجام در سال ۱۸ هق درگذشت و در همانجا مدفون گشت. همانطور که مشاهده می شود ابو عبیده هیچگاه دوران یزید را در نیافت و این نادرست است.

- ابوهریره، صحابی پیامبر اسلام، زمان معاویه را دریافته است و در سال ۵۷ یا ۵۸ هق درگذشت. عمر وی را حاکم بحرین کرد و معاویه امارت مدینه را به وی داد. از وی بیش از پنج هزار حدیث روایت شده است. ابوهریره نزد شیعه به جعل و دس حدیث متهم است و این که به امر معاویه احادیثی در طعن علی (ع) ساخته، و در این مورد گفته ناصر خسرو قبادیانی جالب است: «گور ابوهریره آنجاست... اما کسی آنجا به زیارت نتوان رفتن که مردم آنجا شیعت باشند و چون کسی آنجا به زیارت رود، کودکان غوغا و غلبه بر سر آن کس برند و زحمت دهند و سنگ اندازند.» تحلیل سفرنامه ناصر خسرو، دکتر جعفر شعار، نشر قطره، تهران، ۱۳۷۱، ص ۸۳.

۴. اصل: با صقیّه؛ و نام همسر موسی «صفورا» است و نه صقیّه. این اشاره به دریای سرخ دارد که صحرای سینا را از مصر جدا می سازد.

کہ یافتند یا نہ.

امیر فرمود: حارث راست می گفت [۲۴۵-ب، ج ۲] و من سخن او را نشنیدم.
پس، امیر از بہر حمید خونخوار بغایت گریان شد و مرکب را تند کرد و بہ جانب دمشق
راند.

این زمان قصہ را از جانب دیگر استماع کن!

توطئه کردن مظفر و عبدالجبار در دمشق و کشته شدن حمید

اما خداوند اخبار چنین روایت می کند که از آن جانب، حال آن بود که عبدالجبار، آن لعین بدکردار، چون در دمشق بنشست، در خانه دوستی پنهان شده بود و چهل خروار زر در خانه آن دوست داشت. چون روزی چند رفت و امیر از دمشق به راه مصر رفت، پس، عبدالجبار کتابتی از برای مظفر برفته بنوشت و در آن کتابت چنین نوشته بود که:

«ای فرزند، بر ابومسلم هیچ اعتمادی نیست و من در نجوم دیده ام که چون به مصر می رود، مروان او را می کشد؛ و من نمی خواهم که از مروان حمار بر تو غضبی رسد. و خلیفه بسیار با تو نیکوییها کرده است. اکنون، بیا و با من یار شو که چهل خروار زر دارم و به تو می دهم. کسی چند را بر سر حمید فرست تا او را بکشند و دمشق را در ضبط خویش در آر، و از برای خلیفه کاری کرده باشی؛ و چون خلیفه بیاید، مرا و ترا مراتب زیاده شود، صد چندان باشیم که پیشتر بودیم!»

اما مظفر، آن بی دولت ناخلف، نام پدر را زشت کرد. پس، در حال، جواب فرستاد که «ای وزیر مروان حمار، باید که تو برخیزی و پیش من بیایی تا من با تو درین کار عهد کنم و بعد از آن، بدین کار مشغول گردیم!»

پس، عبدالجبار، آن سگ نابکار، چون دانست که آن نامرد به مراد او خواهد زیست، پس، برخاست و پیش مظفر رفت، و با یکدیگر عهد کردند. عبدالجبار آن چهل خروار زر بیاورد و، آن زمان، هزار مرد مکمل کردند و بر سر حمید رفتند. تا حمید می جنبید، او را مجال ندادند و شهیدش کردند؛ و هر که به حمید تعلق داشت، از آن دو هزار مرد، بکشتند.*

پسران امیر محمد علی هاشمی خبردار گردیدند، بگریختند.

پس، روز آدینه، آن دو بدبخت ناخلف خطبه به نام مروان بخواندند.

اما راوی گوید که ابومسلم وقت نماز [۲۴۶-الف، ج ۲] شام بود که به دمشق رسید و خود را در شهر انداخت؛ و یکسر می راند تا که به سرای مظفر برفته رسید. در حال، او را بگرفت؛ و اما عبدالجبار ملعون را هر چند جستند، نیافتند، چرا که هم در شب که امیر درآمد، عبدالجبار ریش کنده اش را بتراشید و بر جمّازه ای سوار شد و به راه یمن برفت. اما چون روز شد، از و اثری پیدا نبود. اما امیر، مظفر برفته را طلب کرد و گفت: چرا این کار کردی و پدر خود را شرمسار کردی، و خود را روسیاه دنیا و آخرت کردی؟ مظفر گفت: مرا عبدالجبار بدره کرد.

ابومسلم او را به برفته بخشید و گفت: تو دانی با پسر. برفته گفت: یا صاحب الدّعوة، من این پسر را چه کنم که هیچ خاصیت خوب درو نمی بینم، و مرا نیز بد نام کرد و همچون حمید خونخوار مردی را به کشتن داد؟ و همان زمان پسر را بر زمین زد و، در نظر امیر، سرش را گوش تا گوش ببرید. امیر حیران ماند و بر آن یکجتهی برفته آفرین کرد و گفت: برو که هر دو جهان از آن تو شد و با حضرت علی، علیه السّلام، همنشین خواهی شد!

پس، استخوان حمید خونخوار را پیدا کردند و دفن کردند. امیر فرمود تا که مقبره ای خوب از برایش ساختند. پس، پسران محمد علی هاشمی، که فرزندان رسول خدا بودند، حاضر شدند و امیر ابومسلم ایشان را بسیار نوازش کرد و از همه چیز ایشان را بداد. بعد از آن، بزرگان را گفت: این نوبت گناه شما را بخشیدم، باید که دیگر با خبر باشید که اگر حرامزاده ای انگیز کند، او را بگیرید و بکشید و اگر نه، این نوبت هر گناهی که صادر شود، من دمشق را با خاک یکسان کنم!

این بگفت و برفته را به تکلیف هر چه تمامتر در دمشق نشاند، و امیر ابومسلم روان شد به راه مصر؛ و ایلغار کرد تا آن که به سپاه خود پیوست و تمام حالها را به خوارزمشاه و حارث اشتر و ملک زاد بن محمد خاقان باز نمود. پس، حارث گفت: یا امیر، بدان که من در بشره آن سگ لعنتی می دیدم که از ترس [۲۴۶-ب، ج ۲] کشتن آن سخنان را می گفت و محبّ خاندان می شد و اگر نه، کی دل سیاه او سفید خواهد شد؟

امیر گفت: دریغ از حمید و اگر نه، آن سگ پلید دیگر به دست من خواهد افتاد، اگر در دمشق باشد و اگر جایی دیگر باشد!

پس، بزرگان دین و سالاران و نامداران چون نام حمید را شنیدند، تمام گریان شدند. پس، امیر فرمود تا طبل جنگ فرو کوفتند و نای رزمی را دردمیدند، و عزم مصر کردند.

این زمان قصّه را از جانب دیگر بشنوید و امیر را در راه نگاه دارید!

اما راوی اخبار و ناقل آثار چنین روایت می کند که از آن جانب، چون مروان حمار به نزدیک مصر رسید، لشکر بسیار در مصر جمع شده بودند، و از مغرب ملک مغرب، لونک شاه، آمده بود با دویست هزار مرد و پسر خود را در مغرب زمین نشانده بود که او را مهلال بن لونک مغربی می گفتند؛ و بیست و یک فرزند داشت و همه را در امر مهلال بن لونک کرده بود که: باید سر از متابعت او نیچید!

و دیگر، از فرنگ، شنکاوه^۱ دریا باری و زرداوه^۲ فرنگی آمده بودند با لشکر بسیار؛ و سیف السلاطین، که عزیز مصر بوده باشد، لشکر تمام جمع کرده بودند؛ و دیگر یلدای مصری^۳ با لشکر گریخته^۴ مروان به مصر آمده بودند.

پس، خبر شنیدند که اینک مروان حمار رسید. تمام آن پادشاهان و عزیز مصر به استقبال بیرون رفتند و مروان را بدیدند و همدیگر را پرسش کردند. مروان حمار در بارگاه عزیز مصر، که از برای او زده بودند، فرود آمد و در پیش بزرگان، همچون پیر زنان،^۵ نوحه کرد و زار زار می گریست و نوحه می کرد.

آن قوم بعضی بر او می خندیدند و بعضی بر پادشاهی او رحم می کردند و به موافقت او می گریستند؛ و بعد از آن، می گفتند: یا امیر الفاسقین، اینجا چه قوم اند که شما با این همه استعداد و لشکر گران حریف آنان^۶ نیستید و همچون دادایان^۷ می گریید؟

مروان از خجالت هیچ نگفت. پس، کسی چند که اصلاً نمی دانستند مروان منافق است، می گفتند: پادشاهی ازین که از مشرق تا مغرب^۸ او را مطیع و فرمان بردارند، این قوم بد کسان اند که با او عاصی شده اند، و از حکم خدا و رسول برگشته اند!

پس، بعد از زمانی، مروان حمار، آن سگ نابکار، سر برآورد و گفت: چهار کس که اصل این کارند، من گرفته ام. پرسیدند: چه کسان اند؟

مروان گفت: یکی وزیرش سلیمان کثیر و سه تای دیگر از بلای خدایند. پس، بفرمود تا خواجه سلیمان کثیر را با یاران درآوردند. خارجیان چون ایشان را بدیدند، حیران بماندند و گفتند: اینها عجب قومی اند!

۱. اصل: باد یلدای مصری؛ و سپس گاه این چنین آمده و بیشتر یلدای مصری است که این وجه اخیر برگزیده شد.

۲. اصل: پیره زنان.

۳. اصل: حریف او.

۴. دادا = دایه، کنیز.

۵. اصل: نخست «که مشرق و مغرب» بوده است که سپس با همان خط تصحیح شده «از» و «تا» به آن افزوده اند.

پس، مروان روی را به عزیز مصر کرد و گفت: اینها را به تو سپردم، باید که جای نیک نگهداری که از عیاران ابومسلم ایمن باشیم، تا فردا که ابومسلم بیاید، اینها را در برابر او بردار کنیم و تیرباران کنیم تا یک داغی بر جگر ابومسلم نهاده باشیم!

عزیز مصر گفت: من ایشان را در جایی بازدارم که دیورا بدیشان راه نباشد، چه جای عیاران ابومسلم!

مروان گفت: رحمت بر تو باد!

پس، عزیز مصر بفرمود تا خواجه سلیمان کثیر را با آن دوستان دیگر در حصار مصر بردند پیش دامادش، هزبر بن عتبہ.^۶ اما عزیز مصر در تهلهکه^۷ بود و با خود می گفت که «آیا ابومسلم بیاید یا نیاید؟» که ناگاه، جاسوس عزیز در رسید و گفت: واقف باشید که اینک ابومسلم رسید!

پس، عزیز مصر و آن امیران دیگر چون این سخن را شنیدند، حیران بماندند و با یکدیگر می گفتند که «ابومسلم چون بدین زودی دمشق را مسخر کرد و بدین زودی بدین جانب رسید؟» اما مروان را بدیدند که رنگ از رویش پیرید و به دست و پای فرومرد، و هیچ ندانست^۸ که چه کند.

اما ازین جانب، امیر ابومسلم، ابوسهل ماهروی را فرمود که: برو و بگوی که بارگاه مرا بر لب رود نیل بزنند!

پس، ابوسهل برفت و بفرمود تا بارگاه را بر لب رود نیل بزدند، و امیر چون برسد، فرود آمد. بعد از آن، گفت: یا ابوسهل، برو و بگوی با عزیز مصر که کی حرب می کنیم؟ ابوسهل برفت و پیغام ابومسلم را برساند. ایشان گفتند که: بعد از سه روز دیگر حرب کنیم.

پس، از هر دو جانب، آن سپاه چشم نهادند تا سه روز کی بگذرد.

۶. اصل: بزهر بن عتبہ؛ و این نام ازین پس به شکلهای: بزهر، هزبر، هنزر و مظهر آمده است و «هزبر» که وجه غالب است، برگزیده شد.

۷. تهلهکه = نابودی، هلاکت؛ و درینجا به معنی تشویش و نگرانی آمده است.

۸. اصل: ندان است.

جنگ امیر با مروانیان در مصر

اما چون سه روز بگذشت، روز چهارم، از دو جانب طبل و کوس حربی فروکوفتند، چنانچه زلزله در مصر افتاد و آن هر دو لشکر به یراق حرب مشغول شدند و اسلحه بر خود راست کردند و روی را به مصاف-جای نهادند، و میمنه و میسر و قلب و جناح و ساقه و کمینگاه را برآراستند؛ و گویند که مروان را هفتصد هزار سوار جمع شده بودند و بر امیر پانصد هزار سواره و پیاده جمع شده بودند. چون هر دو صفها راست شد، مبارزان از هر دو جانب چشم در میدان نهادند که تا سبقت حرب که می کند.

اول کسی که در میدان درآمد، از خیل اسلام، سپهد عراق و خراسان و ملک الموت جان خارجیان، احمد بن محمد زمجی، رحمة الله علیه، بود که در میدان درآمد با سلاح پیادگانه و معلق بزد و لعبی چند بنمود که تمام لشکر فرنگ و مغرب و یمن و مصر و عراق و خراسان، از دوست و دشمن، حیران بماندند. پس، مروان حمار نابکار چون احمد زمجی را بدید، آه از جان نابکارش برآمده و دست بر دست زد و گفت: باز این دیوانه در میدان درآمد تا امروز هر که در میدان او رود، بر دست او کشته گردد!

پس، ملک مغرب روی را به مروان کرد و گفت: ای خداوند، این آه را چرا کشیدی؟ مروان حمار گفت: ای ملک، اگر صد ابومسلم بودی و این پیاده نبود، مرا هیچ غم نبود، و من ده باره لشکر ابومسلم را زیروزیر کرده بودم^۱ و کار ما به اینجا نرسیدی! پس، لونک شاه مغربی روی را به سمراخ نقیب کرد که: از خیل لاقیطان^۲ یکی را در میدان فرست تا زود این پیاده را دست و گردن بسته به نزدیک من آرد تا من سزایش بدهم و،

۱. اصل: کرده بودم.

۲. معنی لاقیطان شناخته نشد؛ در فرهنگها «لاقيسان» نام دیوی است که به هنگام نماز، در دل مؤمنان، وسوسه می انگیزاند. اما در اینجا به نظر می آید که لاقط یا لاقیط نام محلی باشد، چون در دنباله متن برخی از کسان را «لاقطی» می خوانند.

به کشتن او، دل مروان را خوشحال گردانم!

پس، سمرخ نقیب بر روی صف سپاه برآمد، و ملعونی بود که هیچ مرکب او را نکشیدی و همیشه بر فیل سوار شدی، و گویند که درین روز پیاده در پیش [۲۴۸-الف، ج ۲] صف ایستاده بود. پس، سمرخ بدان پیاده رسید و گفت: ای پهلوان مغرب زمین، امروز ملک لونک شاه کسی را می خواهد این پیاده را که در میدان است، دست و گردن بسته، به نزدیک او برد.

چون آن حرامزاده این سخن بشنید، شاد شد و روی را در میدان نهاد و در میدان درآمد.

اما ازین جانب، لشکر ابو مسلم تمام بر جان احمد زمجی بترسیدند، زیرا که خصمش قوی بود و بد حرامزاده ای بود. اما چون آن پیاده در برابر احمد زمجی رسید، بغرید و خیز کرد و پاشنه پای خود را چنان بر گردن خود زد که صدای آن در میدان پیچید، و یک دیده نهنگ از توبره بیرون آورد و در گرد آن پهلوان خراسان گشتن گرفت؛ و هر زمان خیز می کرد و آن پایها را بر گردن خود می زد.

پس، سرهنگ عراق و خراسان، احمد بن محمد زمجی، چون آن چنان بدید، فلاخن را از گرد سر باز کرد و در دست گرفت و گفت «بد حرامزاده ای بوده است این خارجی!» چون این با خود بگفت، سنگی به وزن یک من و نیم در کفه فلاخن نهاد. بعد از آن، آن پیاده که قطبش نام بود،^۳ آن حرامزاده دید که احمد سنگ در کفه فلاخن نهاد، نعره ای زد و گفت: ای ابوترابی، مگر من از تو و از آن سنگ فلاخن تو می ترسم؟

این بگفت و آن دیده نهنگ بر احمد زمجی گشاد داد. احمد چون دید که مهره رسید، زود سر را بدزدید. آن سنگ از بنا گوش احمد زمجی به دررفت و آن صدای سنگ در گوش احمد بماند. - و احمد بارها گفت که «آن باد سنگ در گوش من تا سه روز بمانده بود.» پس، آن سنگ، از قضای ربّانی، چون از احمد زمجی رد شد، به نزدیک امیر صاحب الدّعوة فرود آمد. پس، امیر فرمود تا آن مهره را پیش او بردند. هیچ کس ندانست که آن چیست، بغیر از امیر حارث اشتر، که او گفت: یا امیر، این دیده نهنگ است.

پس، امیر بر جان احمد زمجی بترسید و او را به خدای تعالی سپرد. اما قطب دیده دیگر به درآورد از توبره که بر احمد زند که احمد با خود گفت که «پیش از آن که او آن مهره را بر تو اندازد، تو نیز یک کوفته ای به خورد او بده!» چون این بگفت، آن سنگ را که در کفه فلاخن داشت زد بر زانوی قطب که کاسه زانویش خورد گردید.

۳. اصل: قطبش او را نام بود.

پس، آن حرامزاده از پای درآمد و بیهوش گشت. احمد دروید و یک سنگ بر مغزش زد که مغزش فروریخت. سرش را برید و آن سر را در فلاخن نهاد و بر صف سواران سپاه مروان انداخت که، آن سر، در زیر دست و پای اسبان در غلطید و دو-سه خوارج را اسبهایشان بر میدند و خداوند خود را بر زمین زدند، و گردن ایشان خورد شد. مروان لعین چون چنان بدید، گفت: آه، باز این دیوانه را ببینید که چه کارها می آورد، هزار آفرین برو باد که عجب غنیمی است!

و روی را به ملک مغرب کرد که: دیدی غنیم خود را چون کشت و دو کس دیگر را سر پرانید؟

پس، ملک مغرب سخت در قهر شد و گفت: هی، نقیب نامرد! چرا کسی را در میدان نمی فرستی که حریف او باشد؟ زود باش و مبارزی را در میدان فرست تا او را بگیرد و پیش من آرد!

پس، نقیب برفت و برادر قطب را در میدان فرستاد و گفت: زود باش و برو در میدان، و کشنده برادرت را بکش تا روح برادرت از تو شاد شود؛ و نیز ملک مغرب چیزی بسیار به تو بدهد و امیر الفاسقین، مروان، ترا مملکت بدهد!

آن لعین چون این سخن را بشنید، در میدان درآمد و چون بر سر برادرش رسید، پیش رفت و بر سر برادر بایستاد و بگریست و گفت: ای برادر، اینک آمدم تا کشنده ترا بکشم. این بگفت و خود را بیخودانه بر احمد زمجی دوانید و گفت: ای احمد زمجی دیوانه، تو از من نترسیدی که برادر مرا بدان خواری و زاری کشتی؟ اینک، آمدم که دمار از تو برآورم. این بگفت و قصد احمد کرد. احمد زمجی چون چنان بدید، [۲۴۹-الف، ج ۲] در قهر شد و گفت «بین که این حرامزاده به مرگ خود چه تعجیل می کند!» پس، احمد بن محمد زمجی، رحمة الله علیه، از آن کوفته که به خورد برادرش داده بود، یکی دیگر بر روی او زد که تمام صورتش خورد شد و در گردید. به زاری زار بمرد، و روحش به جهنم رفت، و همنشین یزید و معاویه و نصر سیار شد.

ملک مغرب چون آن چنان بدید، سخت در قهر شد و با نقیب گفت: ای مردک حرامزاده، ناموس ما به باد دادی! اگر من نفرمایم که مرسوم سه ساله را باز پس دهی، مرد نیستی! نقیب چون این سخن را بشنید، از ترس، خود باز بر روی صف درآمد تا برسد به یک منافق که او را توج لاقطی می گفتند. گویند که او، در یک نشستن، بیست من شراب خوردی و آن حرامزاده دایم الاوقات مست و لایعقل بودی، و از تمام لشکر مغرب بلندتر بودی و بر

فیل سوار شده، ایستاده بود که نقیب در پیش او رسید و گفت: ای پهلوان، دو کس را در میدان فرستادم و بر دست آن دیوانه کشته شدند، و ملک مغرب تندی می کند. اکنون، در میدان رو و پیاده را نیست گردان تا ملک ترا خلعت و نعمت و مملکت دهد که تو کم کسی نیستی!

توج که این سخن بشنید، خوشحال شد. آن حرامزاده زود از پشت فیل فرود آمد و، همچنان پیاده، عزم میدان کرد؛ و نقیب پیش ملک مغرب رفت و گفت: توج لاقطی را فرستادم. ملک مغرب روی به مروان کرد و گفت: ای خلیفه، کسی را به میدان فرستادم که همین زمان سرش را پیش من آورد. مروان گفت: خواهیم دیدن.

اما مروان چون دید که توج قصد میدان کرد، روی به نقیب کرد و گفت: پیش از آن که او در میان میدان رسد، او را پیش من آورید تا من پندی چندش بدهم! نقیب رفت و توج را برگردانید و مروان حمار، بر قد و قامت و هیأت، لاقطی دید، بترسید. دیوی دید، تو پنداشتی که از بند سلیمان پیغمبر، علیه السلام، جسته است؛ و آن حرامزاده آن روز به سلاح آراسته بود. [۲۴۹-ب، ج ۲] مروان خر کمری در میان داشت و کاردی پهلوی او دسته مرصع، و قیمت آن را خدای تعالی دانستی، و قیصر روم آن را برای مروان پیشکش آورده بود، آن کمر را با آن کارد به توج لاقطی بخشید. پس، توج گفت: به این عنایت که خلیفه با من کرد، من اگر امروز سرا ابومسلم را پیش تو نیاورم، مرد نباشم. پس، این بگفت و دل خوش کرد و به میدان رفت تا به نزدیک احمد رسید. اما سبهد نگه کرد، خارجی ای دید چند یک ژنده فیلی،^۴ هر یک رانش چند ستون، و آن عمودها بر گردن نهاده که اگر بر زمین اندازد، ده مرد نتوانند گرفت. پس، توج بر احمد دوید و آن عمود را حواله فرق احمد کرد. احمد از زیر عمودش بجست. پس، توج چون چنان دید، نعره زد و گفت: ای ابوترابی، به کجا می گریزی؟

این بگفت و باز بر احمد دوید. پس، احمد زمجی زود دست کرد و تفک را از میان به درآورد. اما از آن جانب، مروان چون چنان بدید، آه کرد. ملک مغرب گفت: ای خلیفه، چه آه کردی؟

مروان گفت: این زمان، این پهلوان ترا کور خواهد کرد. ملک مغرب گفت: خاطر جمع دار که احمد او را کور نمی تواند کرد. این بگفت و چشم در میدان نهادند تا ببینند که حال ایشان به کجا می رسد.

۴. ژنده فیل = فیل مهیب و بزرگ.

اما راوی گوید که احمد زمجی از توج می جست و فرصت می جست که تا محل یابد و گلوله بر چشم توج زند، اما محل نمی یافت و توج حمله می کرد و احمد از پیش او می جست. مروانیان حرامزاده می خندیدند و نشاط می کردند و نعره می زدند. پس، توج از آن شادی گرز دیگر بر احمد فرود آورد. احمد از زیر گرز او بجست و توج در پی احمد حمله کرد و گفت: ای ابوترابی، تواز من می گریزی؟

احمد می دوید و آن خارجی از عقب احمد می دوید. پس، محبان و یکجهتان خاندان آل محمد و علی، علیهم السلام، چون چنان دیدند، بترسیدند که احمد، در آن دویدن، دوید و فرصت یافت و بازگردید و ترافاس فلاخن کرد. توج بترسید و بایستاد و گفت «مگر این زمجی بر من چیزی انداخت؟»

این بگفت و تیز تیز جانب احمد [۲۵۰-الف، ج ۲] می نگرست و چشم بر احمد نهاد. احمد یک مهره بزد بر چشمش که در حدقه اش نشست. توج چون چنان زخمی بخورد، سبک بر سر دو پای نشست، به هر دو دست چشم خود را بگرفت و عمود از دستش بیفتاد. احمد، در حال، بدوید و خود را بدو رسانید، آن عمود او را از زمین در ربود و بکوفت بر مغز سرش که پریشان کرد؛ و آن کمر که در میانش بود، می خواست که بگشاید، از آن جانب، مروان حمار بانگ بر آن خارجیان زد و گفت: باری، مگذارید که آن کمر مرا ببرد که آن کمر خراج روم و رومات است!

پس، لونک مغربی و زنکاوه مغربی و شنکاوه دریاباری^۵ و یلدای مصری حمله کردند. احمد چون چنان دید، گفت «اگر تمام لشکر دنیا حمله می کنند، تا من این کمر را نگشایم، دست باز ندارم!»

اما ازین جانب، شاه تبردار، ابومسلم مروزی با خوارزمشاه و ملک زاد خاقان، و تمام پادشاهان و امیران، و شاه بلخ و جمیع نامداران و تبرداران، به یکبار حمله کردند. پس، سبک احمد آن کمر را بگشاد و در میان بست و بازگشت که، در آن میان، غنده نایب رسید و اسب کشید تا احمد سوار شد.

اما آن دو لشکر، چون دو دریای تیغ و تبر، در هم افتادند و از یکدیگر کشتن گرفتند؛ و مردم رعیت مصر بر بلندی برآمده بودند و تماشای آن حرب می کردند و می گفتند: امروز، روز قیامت است!

پس، لونک مغربی چون آن چنان بدید، گفت: کمر خود به دست نیامد، اکنون، هر یک به پای علم خود باید رفت!

۵. اصل: شکاوه یمنی؛ و پیش ازین شکاوه دریاباری آمده بود که همان صورت حفظ گردید.

پس، به پای علم خود آمدند و بایستادند. اما لشکریان حرب می کردند. از قضا، مضراب خوارزمی سپهسالاری می کرد و صف لشکر را نگه می داشت تا هر کس پیش و پست نباشد که سپاه مروان غلبه کردند و سپاه اسلام را بمالیدند. پس، ملک زاد خاقان بانگ بر سپاه خود زد و گفت: تیرباران کنید!

پس، ترکان تیرباران کردند بر سپاه مروان، چنان که خارجیان سراسیمه شدند. مضراب خوارزمی در خیل لونک افتاده بود و از آن مغربیان [۲۵۰-ب، ج ۲] بسیاری بر زمین زد و گرز را در کار آورده بود و داد مردی و مبارزت می داد. پس، مغربیان قصد گریز کردند از پیش مضراب. سمراخ نقیب گفت: چه بوده است، همچنین می گریزد؟ ایشان گفتند: پهلوان لشکر امیر ابومسلم است که خود را بر ما زده است و ما حریف او نیستیم. پس، به ناچار باید گریخت!

پس، مضراب از آن مغربیان هلاک می کرد که سمراخ نقیب بانگ بر خیل مغرب زد که: شما کوچه دهید که مضراب را اجل رسیده!

این بگفت و در پیش درآمد و با مضراب درآویخت که عبدالله نعیم نسایی و بهزاد طوسی با دو هزار سوار بدان مقام رسیدند که مضراب با آن خارجیان در حرب بود. پس، در عقب سر مضراب بایستادند. پس، سمراخ دید که با عمود به مضراب بر نمی آید، تیغ^۷ حواله^۸ مضراب کرد. مضراب عمود بزد و دستش را با تیغ خورد کرد. پس، سمراخ عنان بتافت تا به در رود که مضراب خوارزمی یک عمودی چنان بر پس سرش زد که مغزش از بینی فرو ریخت.

خروش از اهل مغرب برآمد و لونک بغایت در خشم شد و چون شیر نر فیل را بدان سو راند و دید که مضراب نیزه در دست دارد و خوارج را چون کباب در سیخ می کشد. بانگ بر مضراب زد. پهلوان مضراب درو نگرید، خارجی چون برجی دید که بر فیل سوار شده. پس، مضراب نیزه بر ملک مغرب راند. ملک مغرب دست دراز کرد و سنان نیزه را بگرفت، از دست مضراب در کشید و بزد بر پهلوی اسب مضراب که مرکب در غلطید و مضراب خود را بر زمین گرفت. فیل [ملک] مغرب خرطوم دراز کرد و [در] کمر پهلوان مضراب درآورد و او را در ربود. پس، لونک، مضراب را بر تخت فیل کشید و دستهای پهلوان مضراب را بر بست و گفت: ترا به زاری زار بکشم، چنان که مرغان هوا و ماهیان دریا را بر تو رحم آید.

او درین سخن بود که عبدالله نعیم نسایی در رسید، نگاه کرد، دید که مضراب در دست لونک مغربی گرفتار شده است. [۲۵۱-الف، ج ۲] عبدالله نعیم نسایی روی را به نوکر خود کرد و گفت: زود باش و برو و ابومسلم را از این حال خبر کن!

۷. اصل: پس با تیغ.

۶. اصل: بر فیل.

پس، [او] مرکب را بتاخت و به جانب ابومسلم رفت تا او را از گرفتار شدن مضراب خبر کند. اما ازین جانب، عبدالله نعیم نسایی پیش ملک مغرب تاخت که با او حرب کند، در دست او گرفتار شد. خروش از آن مؤمنان برخاست که لعل جبّه بلند کمان در رسید. خوارزمیان فریاد برآوردند و گفتند: یا سالار، دریاب که پهلوان مضراب و عبدالله نعیم نسایی و بهزاد در دست ملک مغرب گرفتار شدند!

چون لعل جبّه این سخن را بشنید، بسیار ملول شد. اما زود تیری در بحر کمان پیوست و با حق تعالی در مناجات درآمد که «بار خدایا، کریم، رحیم، تو مضراب را نجات ده با عبدالله نعیم و بهزاد!» چون این بگفت، تیر را گشاد داد و بزد بر پیشانی فیل که تا پر غرق شد. چون فیل چنان زخمی بخورد، روی را به گریز نهاد و لعل جبّه از عقبش درآمد و یک تیغ دیگر بزد که پایش را قلم کرد. فیل در گردید و جان بداد.

مضراب و عبدالله و بهزاد دستهایان بسته بود و پاهایشان گشاده بود، برجستند و خود را در میان مردم خود انداختند. فی الحال، دستهای ایشان را گشادند و مرکب کشیدند تا امیران سوار شدند.

از آن جانب، فیل دیگر آوردند و ملک مغرب را سوار کردند. مضراب فرمود تا خوارزمیان تیرباران کردند. بعد از آن، مضراب بر لعل جبّه بسیار آفرین کرد. اما چون ملک مغرب دید که بندیان خلاص گردیدند، چون دیو آشفته آن عمود را به گردن درآورد و خود را بدان مؤمنان زد و جنگ در پیوست.

اما ابومسلم درین روز با لشکر مروان حمار در افتاده بود و کاری می کرد که رستم در عهد خویش نکرده بود؛ و ملک زاد با لشکر فرنگ در کارزار بود. آن پانصد هزار مؤمن با هفتصد هزار خارجی در حرب و کارزار بودند و خوش با یکدیگر برآمیخته بودند. القصّه، حرب عظیم در گرفته بود. [۲۵۱-ب، ج ۲] تا که شب شد و، از هر دو جانب، کوس بازگشتن بزدند و دست از یکدیگر برداشتند و روی را به آرامگاه نهادند.

کشته شدن ذولابی به دست کج پای موصلی

ازین جانب، چون مروان در بارگاه خود درآمد، بارگیر خاص خود را از برای ملک مغرب فرستاد. اما لونک در فکر مضراب و عبدالله و بهزاد بود و با خود می گفت که «آن ابوترا بیان مفت از دست من به در رفتند!» درین بود که خبر آوردند که: امروز در جنگ هفت امیر توبه دست ابوترا بیان کشته شده است.

غمش زیاده گشت و گفت: عجب ابوترا بیانی بوده اند، رحمت برایشان باد! پس، بنا کام برخاست و سوار شد بدان اسب مروان و پیش مروان حمار رفت. مروان چون ملک مغرب را بدید، برخاست و او را در پیش خود بنشانند و او را بغایت ملول دید، گفت: شما را چه شده است؟

پس، لونک قصه مضراب و بهزاد و عبدالله را بگفت که: ایشان به دست من گرفتار شده بودند، لعل جبه رسید و فیل مرا بکشت و ایشان خلاص شدند. مروان را آهی از جان نامبارک برآمد و بسیار تأسف خورد و گفت: امروز چند امیر شما کشته شده باشند؟

لونک گفت: یا امیر الفاسقین، آن چه خبر آوردند، هفت کس اند که من ایشان را از جان خود دوستر می داشتم.

پس، مروان گفت که تا آب و آتش کشیدند و عزای ایشان بداشت. چون از آن کار فارغ شد، پس، مروان گفت: ای ملک مغرب، اکنون چهار کس از آن ابومسلم در حصار مصر بازداشته ایم، می خواهید که بیارند به شما بسپارند تا به عوض امیران خود، سیاست کنید؟ لونک چون این را بشنید، خرم گردید و گفت: بگذارید تا در همانجا باشند. چون روز حرب که صفها راست شود، ایشان را بیاوریم و، در برابر ابوترا بیان، تیرباران کنیم تا دل ایشان بشکند.

مروان گفت: نیک می گویی.

اما خارجیان درین سخن بودند که از آن جانب، چون امیر ابومسلم از جنگ بازگردید و آن قصهٔ مضراب و عبدالله نسایی و بهزاد را شنید که لعل جبهٔ ایشان را خلاص کرده بود، بسیار بر لعل جبهٔ [۲۵۲-الف، ج ۲] آفرین کرد و کمر شمشیری به لعل جبهٔ داد که هیچ پادشاهی نداشت. پس، ابومسلم، ذولابی جاسوس را بخواند و گفت: ای سرهنگ، مرا از خواجه سلیمان کثیر خبری بیاور!

ذولابی گفت: یا امیر، سه نوبت رفته ام، ندانسته ام که در کجا باز داشته اند. اما این زمان نیز بروم، باشد خبری بگیرم.

این بگفت و از پیش امیر بیرون آمد و عمروی دونده^۱ را طلب کرد و اسباب عیاری بر خود راست کردند و، به اتفاق یکدیگر، جانب اردوی مروان رفتند. پس، صبحی بود که بدان سپاه درآمدند. تمام پادشاهان را دیدند، بغیر از مروان خر، عزا می داشتند و هر کس آب و آش کرده بودند. اما همه به عزای ملک مغرب می رفتند. تا زمانی که پادشاهان در بارگاه ملک مغرب درآمدند و آب و آش بخوردند و از عزا برخاستند و خلق به هم برآمدند. پس، کج پای موصلی با تنی بیستی به ذولابی و عمروی دونده بازخورد و کج پای، آن حرامزادهٔ لعین ذولابی را بشناخت. اما عمروی را نشناخت. پس، هر دو را بی خبر بگرفت و، در حال، پیش مروان برد و خدمت کرد و گفت: یا خلیفه، همچنان که من دشمن خود را گرفتم، تو نیز دشمن خود را بگیری!

مروان گفت: دشمن تو کیست؟

گفت: ذولابی عیار، که داغولی از حسرت او به دوزخ رفت.

مروان گفت: آری، من آوازهٔ او را شنیده ام، او را درآورید!

پس، ذولابی را دست و گردن بسته با عمروی دونده درآوردند و در پیش مروان خر برداشتند. مروان گفت: ای ابوترابی، به چه کار آمده بودید؟

ذولابی گفت: ای خداوند، تو باور کردی؟ بدان که او غلط افتاده است و ما مردم درویشیم و، از باب فقر، گردی بر می آمدیم.

پس، مروان روی را به عمروی دونده کرد و گفت: هی، تو چه کسی هستی، راست بگویی که همراه تو راست می گوید؟

عمروی گفت: من ده روز شد که با این مردم و ارادت بدین مرد آورده ام، و هیچ نادریشی از این مرد ندیده ام.

۱. در میان عیاران ابومسلم، پیش ازین، عمران دونده را خوانده ایم، نمی دانیم که عمروی هموست یا نه.

مروان گفت: ایشان به خوشی اقرار نمی کنند. ای کج پا، [۲۵۲-ب، ج ۲] برو که ایشان صید تو آند، تو می دانی با اینها هر چه می خواهی بکن!

کج پای ایشان را به خیمه خود برد و گفت: ای ذولابی، ناسزا بر ابوتراب بگو تا خلاص شوی از دست من!

ذولابی چون این بشنید، خون در تن او بجوشید و گفت: صد هزار لعنت خدا بر تو باد، و بر پادشاه تو که مروان است!

آن سگ برخاست و کارد برکشید و سر ذولابی را گرد بیرید، خدایش بیامرزاد! پس، کج پا بانگ بر عمروی زد و گفت: هان، تو چه گویی؟

گفت: ای مهتر، دست مریزاد که مرا از خدمت ابوترابیان خلاص کردی، و از گرسنگی و تشنگی ام رهایی دادی! من از ترس این مرد در میان ایشان مانده بودم و اگر نه، من همیشه دوستار خلیفه^۱ بحق^۲ ام.

پس، کج پا خیال کرد که مگر خلیفه^۱ بحق مروان را می گوید، آن حرامزاده ندانست که شاه ولایت را می گوید. پس، دست و پای عمروی را سبک بگشاد و گفت: تو این زمان برادر منی.

پس، آن ملعون بار دیگر با خود فکر کرد و گفت که «مبادا این مرد ابوترابی باشد و مرا فریب دهد!» چون آن حرامزاده این را با خود بیندیشید، پس گفت تا خوردنی بیاورند و پیش عمروی نهادند که اگر خورش می خورد، راست می گوید و اگر به گلوش فرو نرود و غصه اش باشد، دروغ می گوید.

اما راوی داستان گوید که عمروی دریافت که کج پای حرامزاده امتحان می کند. پس، مرتب بنشست و آن دعوت را خوش دلیر بخورد. بعد از آن، کج پای گفت: به چه کار آمده بودید، باز گوی!^۲

عمروی گفت: بدان و آگاه باش که ذولابی گفت در پیش امیر ابومسلم که تنی چند در خلاصی سلیمان کثیر و آن سه تن دیگر بیعت کرده اند. اکنون، من می روم تا ببینم که ایشان را در کجا در بند کرده اند.

پس، کج پا بخندید و گفت: ایشان را در حصار مصر بازداشته اند که سه خندق در گرد آن حصار است؛ و اکنون، ای عمروی تو هیچ کاری توانی کردن که آن کسانی که بیعت کرده اند، در دام من اندازی و ایشان را بگیرم و بکشم، [۲۵۳-الف، ج ۲] همچنان که ذولابی را کشتم؟

۲. اصل باز گویید.

عمروی گفت: این بسی آسان است و من یک نامه بنویسم و تو، که کج پایی، به پیش ابومسلم ببری، چون او این نامه را بخواند، آن مردانی که ایشان بیعت کرده اند، با تو روان خواهد کرد.

پس، کج پا گفت: من از آن می ترسم که ابومسلم و آن ابوترایان مرا بشناسند و، بعد از آن، در بلایی گرفتار گردم.

عمروی گفت: این عیاری تو چه چیز است که خود را به شکل ذولابی برنتوانی آوردن؟ کج پا گفت: این خود نشاید، اما بگویم که ذولابی و عمروی مرا فرستاده اند و ایشان در پیدا کردن راه حصار بودند و مرا گرفته اند و تنکه ای چند به من داده اند که تو این کار برای ما بکن، من نیز قبول کردم.

عمرو گفت: نیک می گویی.

پس، عمروی [این سخن] گفت و نامه ای نوشت؛ و اوّل گفت که «زندگانی صاحب قران دراز باد که معلوم باشد چون ما را به طلب سلیمان کثیر و یاران فرستادند، سعی تمام بردیم و ایشان را در حصار مصر یافتیم که باز داشته اند و اکنون، ما راه پیدا کرده ایم. اما بی مدد نمی شود که به حصار مصر درآییم. چون آن یاران که در پیش شما بیعت کرده اند در خلاص ایشان، جامه و زر گرفته اند، باید که با آورنده مکتوب همراه شوند؛ و دارنده مکتوب را نوازشی خوب بکنند که ما را خیلی مددکار است و او را زود روانه سازند که تقصیری نمی کنند در حق دوستان خاندان، والسلام!»

پس، کج پا خواننده بود، چون مکتوب را بدان صفت نوشته بدید، خرم گردید. پس، عمروی گفت: این زمان تو جامه ذولابی را درپوش، اگر پرسند، بگو که ذولابی این جامه را بخشید و گفت که نشانه این است.

پس، کج پا زود آن جامه را درپوشید. پس، عمروی گفت: ای کج پا، بفرما تا یکی با من مدد کند و ذولابی را در یک گودال اندازیم.

پس، کج پا یکی را مقرر کرد و بفرمود تا برفت؛ و آن ملعون به تعجیل هر چه تمامتر، می رفت به جانب اردوی امیر. اما عمروی برخاست و قبری بکند و ذولابی را به امانت در قبر نهاد و خود [۲۵۳-ب، ج ۲] برخاست و سپو برگرفت و گفت: می روم تا آب بیارم و بر سر قبرش بریزم که حق نان و نمک داریم.

پس، به طلب آب رفت و چون بر لب آب رسید و از چشم کسان کج پا ناپدید شد، در حال، سبورا بر زمین زد و راه اردوی امیر در پیش گرفت.

اما از آن جانب، کج پا پسینی بود که به طلایه رسید. گویند که در طلایه دیوتاز بود. کج پای را گرفتند و گفتند: هی، چه کسی؟

او را پیش دیوتاز بردند. دیوتاز گفت: حال خود را بازگو!

کج پا گفت: مرا پیش امیر ابومسلم ببرید که نامه دارم.

پس، دیوتاز یک نوکری همراه او کرد که تا او را پیش امیر برد. گویند که امیر بر در بارگاه، بر بالای کرسی، نشسته بود که کج پا در رسید و خدمت کرد، و نامه را ببوسید و به دست امیر داد. امیر چون نامه را باز کرد و بخواند، حیران بماند و در کج پا تیز نگاه کرد. اما کج پا هر چند که چهار طرف خود نگاه می کرد، راه گریز نمی دید که به در رود.

امیر با خود گفت که «دو کس رفته اند و این زمان این مرد بیگانه آمده است، و دیگر آن که کسی در خلاصی آن مردان سخن نگفته است! پس، درینجا سرّی هست و خیر نیست!» امیر روی را به کج پا کرد و گفت: چون بود که ذولابی خود نیامد؟

کج پا گفت: در نامه ذکر کرده است که راه حصار پیدا کرده اند که تا آن کسانی که بر خود گرفته اند، بروند.

که ناگاه عمروی دونده در رسید، یقه پاره کرده از جهت ذولابی. پس، عمروی گفت: یا امیر، با این لعین حرامزاده چرا این همه حرف می زنی؟ بگوی تا او را بگیرند که کج پای موصلی است!

پس، کج پای چون عمروی دونده را بدید، سبک کاردی چون زبانه مار برکشید و دوید که بر ابومسلم زند که احمد یک نعره ای زد که زمین بلرزید از هیبت او، و آنکه، از صف سپاه جستن کرد و یک مشتی چنان بر گردن آن ملعون زد که مهره گردنش خورد بشکست. پس، امیر گفت: ای عمروی، با من بگوی که ذولابی چرا نیامد؟

عمرو گفت: خدای تعالی بر عمرو و جان امیر و سلاطینان^۳ [۲۵۴-الف، ج ۲] برکت کند که این ملعون او را امان نداد و بکشت!

پس، امیر دستار از سر برگرفت و بزرگان همه دستارها برگرفتند و سرها برهنه کردند. امیر ابومسلم ملول و غمگین در بارگاه درآمد و تمام سپاه خبردار گردیدند و، یک روز و یک شب، عزای ذولابی را بداشتند. پس، امیر فرمود تا مال ذولابی را نسخه کردند که ذولابی را در شهر مرو شاهجان زن و فرزند بود؛ و آن چه در نسخه آمد، امیر هزار تنکه دیگر اضافه کرد و بسپرد که هر کس به مرو رود، آن را به زن و فرزند ذولابی رسانند.

پس، ابومسلم عمروی دونده را بخواند و گفت: از خواجه سلیمان کثیر چه خبر دارید؟

۳. چنین است در اصل.

گفت: یا امیر، ایشان را در حصار برده اند.

پس، امیر ابو مسلم، آن مؤمن دین، چون بدانست که ایشان را در حصار مصر بازداشته اند و سه خندق از ممر رود نیل در گرد آن حصار بریده اند، امیر ابو مسلم، بسیار بگریست و بر آن مردان ناامید شد.

احمد بن محمد زمجی چون امیر را غمناک و گریان بدید، برجست و گفت: یا امیر، اگر اجازت باشد، من بروم، باشد که کاری برآید!

پس، ابونصر شبر و محشان نوقجی و ابوسهل ماهروی و ابوعطا شمیرانی و حید علیابادی، اینها نیز با احمد یار شدند و همه گفتند: یا سپهبد، هر کجا می روی، در خدمتیم.

پس، عمروی دونده گفت: من نیز می آیم تا خاک ذولابی را به شما بنمایم، که تا آن مرد را زیارتی کنید.

احمد گفت: خوب باشد.

رفتن عیاران به حصار مصر و خلاص کردن خواجه سلیمان

پس، آن عیاران برجستند و اسباب عیاری و شبروی بر خود راست کردند و روان شدند تا به نزدیک اردوی مروان حمار رسیدند. پس، راه را بگردانیدند و گفتند که «در بیشه درآییم!» وقت شام بود که در بیشه درآمدند و از دور روشنایی آتش دیدند. حید گفت: ای یاران، شما ساکن باشید تا من بروم و ببینم که این چه روشنایی است.

احمد گفت: من نیز می آیم.

پس، احمد و حید برفتند تا بدان آتش برسیدند. دو جوان را دیدند [۲۵۴-ب، ج ۲] که نشسته بودند و سیخی کباب بر آتش می گردانند. پس، آن دو جوان یکی با یکی می گفت: ای برادر، به حق شاه مردان، امیر المؤمنین علی، علیه السلام، که امشب مرا چندان نشاط است در دل که تعریف آن نتوان کرد.

احمد زمجی شاد شد چون این سخن را ازیشان شنید، گفت: باری، از دوستاند و من کشته ای می بینم که در پیش ایشان افتاده است.

حید گفت: یا سپهد، اگر تو یک کشته می بینی، من پنج کشته می بینم. بیا تا پیش این دو جوان رویم که بوی آشنایی ازیشان می آید، باشد که ازیشان کار ما گشادی یابد!

پس، احمد زمجی و حید علیابادی، هر دو، قدم نهادند و برفتند. چون به نزدیک ایشان رسیدند، آن جوانان کاردها کشیدند و بر احمد و حید حمله کردند که احمد گفت: ای دوستان، ما به کباب خوردن آمده ایم، نه به کارد خوردن!

ایشان گفتند: خوش آمدید و صفا آوردید.

پس، بنشستند و کباب بخوردند و شکر نعمت حق تعالی به جای آوردند. پس، احمد زمجی زبان برگشاد و گفت: ای جوانان، یک سخن از شما می پرسم، و سؤالی داریم. ایشان گفتند: بگویید تا ما نیز هر چه بدانیم، به راستی بگوییم.

پس، احمد زمجی گفت: رحمت خدای بر شما باد! اکنون، بگوئید که اینها را چرا کشته اید؟ ایشان گفتند: ای جوانمردان، بدانید و آگاه باشید که ما هر دو برادرانیم و مادر پیری داریم، عابده است، و ما به روش مروان حمار عمل می کردیم تا که شبی مادر ما حضرت خاتون قیامت، خیر النساء فی العالمین، را در خواب دید که خاتون فرمودند که «فرزندان خود را ملامت کن تا از مذهب مروان حمار و خوارجگری برگردند!» مادر ما چون از خواب بیدار شد، ما را نصیحت کرد و آن خواب را که دیده بود، با ما بگفت تا حضرت حق تعالی در دل ما انداخت که از مذهب مروان حمار برگردیدیم و دوستی حضرت شاه اولیا، علی مرتضی، علیه السلام، قبول کردیم. پس، از آن روز باز، هر جا که از خارجیان نشان می یابیم، اگر فرصت [۲۵۵-الف، ج ۲] به دست می افتد، ایشان را ما می گیریم و می کشیم.

پس، حید علیابادی گفت: چون این چنین است، پس چرا پیش امیر ابومسلم مروزی نمی آید که هم دین داشته باشید و هم دنیا؟ اما آن جوانان گفتند: ای آزاده مردان، ما در خدمت مادر به سر می بریم، و دیگر آن که شما نیز، این زمان، احوال خود را با ما بگوئید که شما چه کسانی تا ما نیز بدانیم که دوستید یا دشمن!

پس، احمد زمجی و حید علیابادی نام خود را اظهار کردند. ایشان چون دانستند، زود از جای خود برجستند و دست احمد زمجی را و حید علیابادی را ببوسیدند و خدمت کردند و گفتند: معذور دارید که ما شما را نشناختیم؛ و دیگر آن که شما چون درین بیشه افتاده اید؟ پس، حید علیابادی نیز آغاز کرد و احوال خود را و بندیانی که در حصار مصر در بند گرفتار بودند، همه را باز نمود. پس، ایشان گفتند: ای سرهنگان، این کار بس مشکل است که شما در پیش گرفته اید و این حصار سه خندق دارد، و پر از آب نیل است، و هزبربن عتبه نگهبان ایشان است و مردکی هوشیار است و دشوار بدیشان راه توان برد!

پس، حید علیابادی گفت: کار ما و جمیع مسلمانان را خدای تعالی راست آورد. انشاء الله تعالی، کار ما را آسان کند! و حالیا، زحمت ما چندان است که از خندقها بگذریم. ایشان خود گفتند: این خود سهل زحمتی است و ما شما را بی زحمتی بگذرانیم.

پس، احمد پرسید: نام شما چیست؟

ایشان گفتند: یکی را فضل و یکی را فتح.

احمد گفت: فضل خدا چنین است که ما فتح کنیم.

پس، برخاستند و عزم لب آب کردند و سال^۱ که از نی بسته بودند، بیاوردند که در آن

۱. سال = درختی در هند که از چوب آن کشتی سازند؛ کشتی، جهاز، کلک، عمد.

سال نشینند و بگذرند که ناگاه، زورقی دیدند که پنج-شش کس در آنجا می توانستند نشست. پس، در آن زورق نشستند و از آب بگذشتند. پس، احمد زمجی گفت: کرم کردید و زحمت کشیدید. اکنون، به سلامت هر جا که خواهید بروید. [۲۵۵-ب، ج ۲]
پس، فضل و فتح گفتند: ما هر دو می خواهیم که در خدمت باشیم.
اما احمد گفت: ای برادران، ما کم زحمت دهیم شما را و اگر نه، دولت ما باشد که شما همراه ما باشید.

پس، فضل و فتح گفتند: خانه ما در پای حصار است. پس، برویم بدانجا و فکری کنیم و ببینیم که چه توان کردن! باشد که خود را در حصار اندازیم.
پس، به خانه فضل آمدند. مادرش گفت: ای فرزندان، چرا دیر آمدید؟
ایشان گفتند: یا مادر، مهمان چند عزیز به ما رسیدند.
در حال، مادرش شمع روشن کرد و ماحضری بیاورد. پس، گفت: این مهمانان از کجایند؟
فضل احوال باز نمود. پیرزن برایشان دعا کرد و گفت: دیروز به دیدن دختر عزیز مصر و زن کوتوال می رفتیم، چون رسیدیم، بنشستیم. کنیزکان زن کوتوال گفتند که «کی باشد این بندیان را ببرند ازین مقام که ما، شب همه شب، از ناله و زاری ایشان به خواب نمی رویم و روز آسایش نداریم!»

حید علیابادی گفت: اکنون، به درستی معلوم کردیم که خواجه سلیمان کثیر را درین کوشک در بند کرده اند. اکنون، ما را نقم می باید زدن و خود را بدیشان رسانیدن که مدتی شد ایشان در بند خارجیان افتاده اند.

پس، حید گفت: ای مادر هیچ توان که برگرد این کوشک برآمدن؟
پیرزن^۳ گفت: ای جان مادر، این کار بسی مشکل است، اما فکری دیگر بکنید که در گرد کوشک بسیار کس حاضرند.
حید گفت: فکر چیست؟

پیرزن گفت: بر بام برآیید و سرای کوتوال را ببینید، اگر مقصود این است!
پس، حید برخاست و بر بام برآمد که صبح صادق شده بود. چون سرای کوتوال را بدید، خرم شد و فرود آمد. با احمد نماز صبح را بگزاردند و دست تضرع به درگاه بی نیاز برداشتند و گفتند که «خدایا، توفیق رفیق گردان و ما را به خواجه سلیمان کثیر و دوستان رسان!»
پس، حاجت خواستند.

۲. اصل: ای مادر هیچ توانی که برگردن این کوشک برآمدن.

۳. اصل: پیره زن: و ازین پس گاه چنین و گاه «پیرزن» ثبت شده است.

اما ای برادر، می باید که به هر مهمتی که قدم می نهی، حاجت و مراد از درگاه حضرتِ بی نیاز، [۲۵۶-الف، ج ۲] جَلّ جلاله و عمّ نواله، خواهی که مراد دهنده است.

پس، حید به پایان آن خانه نگاه کرد و، بعد از آن، گفت: ای برادران، اکنون، مادر خود را بگویند که اجازت دهد تا هم ازین خانه نقم ببریم!

پس، پیرزن بشنید، گفت: ای پهلوان، اگر تمام خانه مرا می کنید که من منت بر جان خود می دارم، باشد که مقصود شما برآید، و حق تعالی مراد شما را بدهد به زودی، انشاء الله تعالی! اکنون، برخیز و نقم بزن، اما این خیلی کار است که شما پیش گرفته اید، زیرا که سه خندق است: خندق اول سی گز است و خندق دویم چهل گز است، و خندق سیّم پنجاه گز است، و هر سه پر آب نیل است!

حید گفت: خدای تعالی بسازد همه کار مؤمنان را!

پیرزن گفت: دست شما مریزاد، در کار خود مردانه باشید! چون مراد شما حاصل شود، من نیز با فرزندان به لشکرگاه اسلام آیم و باقی عمر را در خدمت امیر ابو مسلم به سر برم!

پس، سرهنگ حید علیابادی، رحمة الله علیه، برجست و کارد حفره بری را برکشید و دست به نقم بردن کرد، و یاران خاک را به یک جانب می کشیدند و می ریختند، و پیرزن پهلوان نعمت از برای ایشان می آورد و ایشان می نوشیدند.

اما چنین روایت می کنند که تا سه روز در آن نقم زدن مشغول بودند که، ناگاه، شبِ چهارم در بام کوتوال سر به در کردند. حید علیابادی بنگریست، خانه کوتوال را بدید، شکر کرد مرخدای را، و یاران را آواز داد تا برآمدند آهسته آهسته. پس، حید علیابادی از برابر پرده ای دید که آویخته بودند و، از پس پرده، روشنایی می تافت.

پس، حید و یاران از آن نقم بیرون رفتند و خانه بسیار دیدند همه منقش کاری با آب زر و لاجورد، و کتی و سرکتی^۴ نهاده، و بر آن بالای کت هزبرین عتبه با زن محبوبی خسییده، و دو کنیزک نشسته بودند و چیزی می دوختند. حید گفت: ای یاران، این کنیزکان را چنان [۲۵۶-ب، ج ۲] می باید ربودن که فریاد نکنند، که در و بام سرای هزبرین عتبه پاسبانان بسیارند، مبادا که خطایی شود!

پس، حید از آن نقم بازگشت و پیش پیرزن آمد و گفت: ای مادر، این دو کنیزک چه نام دارند؟

۴. کت = تخت؛ سرکت = نهالین.

پیرزن گفت: من بینم.

چون بدید، در حال، بشناخت. گفت: یکی را سمن ترک نام است و یکی را نرگس.

حید گفت: هیچ توانی که ایشان را بدینجا رسانی؟

گفت: این کار من است.

پس، در جایی بایستاد و گفت: ای سمن ترک و نرگس، هر دو بیایید و آفتابه آب گرم

کرده ام ببرید که دیگم به سر می رود، من نمی توانم آمدن!

پس، آن دختران هر دو برخاستند و روان شدند تا بدان مقام رسیدند که حید با احمد

ایستاده بودند. در حال، احمد زمجی درجسبید و حلق یکی را بگرفت و حید نیز حلق دیگری

را بگرفت و گفت: مترسید و فریاد مکنید، اگر نه، شما را می کشیم!

ایشان دم نزدند. پس، حید و احمد ایشان را بدان نقم درآوردند. و فضل هنوز سر شمع

را نگرفته بود، پس از آن دو کنیزک پرسیدند: آن زن و مرد چه کس اند که در روی کت

خسبیده اند؟

کنیزکان گفتند: کوتوال است و زنش.

پس، پرسیدند: در آن کوشک چه مقدار مردم باشند؟

گفتند: از مرد اصلاً کسی نیست.

پرسیدند: خواجه سلیمان کثیر و آن بندیان در کجا اند؟

کنیزکان گفتند: در آن خانه که کوتوال است، خانه ای دیگر هست، خواجه سلیمان با

یاران در آن خانه در بندند.

پس، ایشان را به دست فضل و فتح دادند و دهان ایشان را بیستند و برفتند. و احمد با

حید گفت: ای برادر، اکنون، چست و چالاک باید بودن و این کوتوال را سر باید بریدن و

زنش را.

پس، این بگفتند و برفتند بر سر بالین کوتوال. احمد زمجی خنجر کشید و سر کوتوال را

ببرید. حید علیابادی زنش را برداشت. اما چون زن کوتوال بیدار شد، دید که بردوش کسی

است و می بردش، پنداشت که در خواب می بیند، گفت: لا حول ولا قوه الا بالله! [۲۵۷-

الف، ج ۲]

پس، حید نیز برآمد و بر سر نقم رسید و گفت: ای عورت، نترسی که ما را با تو کاری

نیست.

۵. از دعاهاست به معنی: نیست نیرو و قدرتی مگر خدای بزرگ را؛ و این جمله را به هنگام ترس و نیز برای

راندن دیو شیطان بر زبان رانند.

پس، گویند که آن زن بترسیده بود؛ در حال، زهره اش بترکید و بیفتاد و بمرد. پس، حید او را پرتاب کرد و باز گردید و بیامد، بر سر خواجه سلیمان رسید. و خواجه در آن زمان قرآن می خواند. چون حید را با احمد زمجی بدید، حیران بماند و گفت: ای سرهنگان، مگر مروان را کشتید و مصر را مسخر کردید؟

احمد زمجی گفت: آن را نیز حق تعالی راست آورد!

پس، سوهان بیرون آوردند و خواجه سلیمان کثیر را با یاران از بند خلاص کردند. پس، از خانه کوتوال چهار دست سلاح برداشتند و در سر و بر خواجه و یاران کردند، و از آن خانه بیرون رفتند و، از راه نقم، به خانه پیرزن آمدند. خواجه آن جوانان را بدید، پرسید: اینها چه کسان اند؟

احمد زمجی گفت: ای بزرگوار، بدان که به همت این پیرزن بود، و این دو جوان، که خدای تعالی شما را خلاصی بخشید؛ غرض که سبب اینها بودند!

پس، خواجه آن دو جوان را به مال و زر و جامه وعده ها داد. ایشان خدمت کردند و دست خواجه سلیمان کثیر را ببوسیدند. پس، آن پیرزن با پسران همراه شدند و بر لب آب دریا آمدند و در زورق نشستند و از آب نیل بگذشتند. خواجه گفت: روز نزدیک است و درین شب ما و شما بسیار جولان کردیم، بیایید که امروز درین بیشه باشیم و شب به درویم که امیر ابو مسلم در انتظار است.

حید علیابادی گفت: بیایید تا برویم، مبادا که دیگر خطایی به ما بازرسد که سپاه مروان حمار نزدیک است.

پس، مرکب برانندند و سر آفتاب بود و خواستند که به در روند که ناگاه، آواز چکاچاک سم مرکبان به گوش ایشان رسید. پس، حید علیابادی گفت: ای یاران، زمانی در زیر این درختها باشید تا من بینم که اینها چه سواران اند، و از برای شما خبری بیاورم.

این بگفت و پیش رفت، دو سوار دید. پس، از عقب آن دو سوار [۲۵۸-ب، ج ۲] پنج و ده و صد بیرون آمدند.^۶

۶. اصل: پنج و ده و صد بیر بیرون آمدند.

آمدن شاه کبت مغربی به مدد مروان

اما راوی این داستان ابومسلم نامه چنین روایت می کند که حال آن چنان بود که در آن زمان که کج پای موصلی را بکشتند و عیاران اسلام عزم خلاصی خواجه سلیمان کردند، امیر ابومسلم فرمود تا گرد لشکرگاه را نیک نگاه دارند تا کسی مروان را از آن حال خبر ندهد. اما از قضای پروردگار عالم، گویند که شاگردی بود کج پا را که او را سعید رومی گفتندی، و آن حرامزاده در آن زمان در لشکرگاه امیر بود و به هیچ باب نمی توانست که به دررود تا، بعد از سه روز، مجال یافت؛ از اردوی امیر ابومسلم به دررفت و خفتنی بود که به پیش مروان خر رسید، و آن ملعون از گریه مجال سخن گفتن نداشت. پس، مروان گفت: بگوی که احوال کج پای چون گذشت؟

پس، سعید گفت: یا امیر الفاسقین، چه گویم که کج پای را به چه نوع کشتند این ابوترابیان؟ مروان باز مبالغه کرد که: می باید گفت!

پس، سعید گفت: او ذولابی را کشت، اما آن همراه ذولابی، کج پا را فریب داد و از مذهب ابومسلم و ابوتراب برگشت، و با کج پا یار شد و برفت در سپاه ابومسلم، و ابومسلم او را کشت. اما خبری دیگر آورده ام!

مروان گفت: چه خبر؟

گفت: بدان و آگاه باش که احمد زمجی و حید علیابادی با یارانش عزم خلاصی خواجه سلیمان کثیر کرده اند!

پس، مروان خراز کشته شدن کج پای بسیار ملول گردید و تأسف خورد، اما جای کج پای را به سعید رومی داد و گفت: ای سعید، اکنون، مهتر عیاران من تویی! بیا تا بینم که این زمان زودتر به دست آیند.

پس، سعید گفت: شما چه فکر می کنید؟

پس، از آن میان، عزیز مصر گفت: شما هیچ ازین باره غم به خود راه مدهید که ایشان را بغیر از خدای تعالی هیچ کس نمی تواند خلاص کردن، و کسی در گرد آن حصار نتواند گشت از آدمیزاد که سه خندق دارد، هر سه پر آب نیل! باید که خاطر نامبارک را شما از آن سبب پریشان نکنید که اگر صد هزار [۲۵۸-الف، ج ۲] سوار بیایند، نتوانند که آن حصار را بگیرند!

پس، مروان حمار روی را به عزیز مصر کرد و گفت: ای عزیز، احوال این دزدان ابوترابی را خوار مشمار که ایشان از میان دو ابرو بینی می برند!

پس، عزیز مصر داماد خود را، منیر بن سلیم را، بخواند و گفت: زود باش و هزار سوار بردار و بر کنار بیشه رود نیل رو، و باید که ده-ده و بیست-بیست در کمین نشینید و هر کسی را ببینید، بگیرید!

و بعد از آن، پسر خود را گفت: تا وقت روز باید که با هزار سوار گرد بر گرد حصار برآیی!

پس، آن بود که هزار مرد گرد بیشه می گشتند.

اما ازین جانب، چون حید علیابادی چنان بدید، گفت: چشم زخم روی نمود.

پس، احمد زمجی گفت: ای سرهنگ حید علیابادی، اگر همین باشند، باکی نیست و به توفیق الله و محمد و علی بر ایشان بزیم و باک نداریم.

پس، خواجه سلیمان کثیر گفت: آن قادری که ما را از آن قلعه بی مدد به فریاد رسید و ما را خلاص کرد، ازینجا نیز می تواند که خلاص کند!

پس، مادر فضل و فتح گفت: شما درین گوشه قرار گیرید که ما خود را بر اینها زنیم به دولت خاندان محمد و علی، علیهم السلام!

پس، احمد زمجی با حید علیابادی گفت: ای برادر، دست ولایت را بین که چه کارها می کند که پیرزن را ازین جرأت می دهد که با ما این شفقت می کند!

پس، پیرزن با حید گفت: ای سرهنگ، یک دست سلاح به من ده و قدرت حق تعالی را مشاهده کن و بین که من امروز با اینها چه می کنم! اگر کشته شوم، منت بر جان خود دارم، هزار جان من فدای خاتون قیامت باد!

خواجه سلیمان کثیر و یاران همه آفرین کردند بر آن پیرزن نواسلام.

اما روای اخبار چنین روایت می کند که از قضای الله تعالی، منیر بن سلیم با صد سوار

ایستاده بود در آن جنگل و ایشان را نمی دید که سرهنگ حید علیابادی با یاران کمانها را در ربودند و، به یکبار، تیر بر ایشان باریدن [۲۵۸-ب، ج ۲] گرفتند. راوی گوید که تیری بر منیر بن سلیم آمد و از اسب در گردید؛ و روحش به دوزخ رفت و همنشین یزید و معاویه شد. پس، دوستان تیغها کشیدند و صلوات بر جمال با کمال محمد و علی فرستادند؛ و خود را بدان خارجیان زدند و بازو را کار فرمودند. از ایشان کشتن گرفتند و، در یک ساعت، هفتاد خارجی را بر زمین زدند و باقی دیگر نایستادند و بگریختند. پس، احمد و حید و یاران، هر کدام، اسب و سلاح آن کشتگان را به دست آوردند. و مردمی که در آن صحرا پراکنده بودند، باز جمع شدند و قصد احمد زمجی و حید و فتح و فضل و آن پیرزن کردند. ایشان نیز باز به جنگ اندر آمدند و مردانه می کوشیدند.

خارجیان چون مؤمنان را اندکی می دیدند، باز همه اتفاق کرده، به جنگ در می آمدند و مؤمنان خوش به جنگ درآمده، می کوشیدند. آخر، کار بر مؤمنان به تنگ آمد و احمد به مناجات درآمد که، به امر خدا، آخر لعل جبّه بلند کمان به شکار بیرون آمده بود، به بالای کوهی از جهت شکار برآمده بود. در پایین کوه آن جنگ را بدید. شاطر جلو خود را فرستاد. او به پیش زخم‌داری آمد و او احوال را گفت. آن شاطر به زودی آمد و خبر آورد. لعل جبّه گفت: آله اکبر، از جهت این مؤمنان آمده بودیم؟

پس، ترک شکار کرده، با یاران خود اتفاق کرده، پایین آمدند و، به حمله اول، آن خارجیان را بعضی کشتند و جمعی را پراکنده کردند؛ و بر سلامتی خواجه سلیمان کثیر و یاران لعل جبّه شادی کرد.

بعد از آن، آن پیرزن را سوار کردند و روی به اردوی صاحب الدعوة روان شدند؛ و می آمدند تا به اردوی امیر رسیدند. لعل جبّه این خبر به امیر آورد و ابومسلم شاد شد. و مردم اردوی امیر همه به استقبال خواجه سلیمان کثیر و یاران بیرون آمدند. چون امیر را چشم بر خواجه سلیمان افتاد، گریان شد و از مرکب پیاده گردید و خواجه سلیمان را در کنار گرفت و در بارگاه درآمد. عیاران احوال پیره زن را، با هر دو پسر، در خدمت امیر بگفتند. امیر [۲۵۹-الف، ج ۲] پیرزن را، و فرزندان او را، حرمت بسیار بداشت و تحسین بسیار بکرد، و مال و اسباب بسیار بداد.

اما راوی گوید که عزیز مصر هزار آدم را از جهت نگهبانی حصار [فرستاده بود که] هر شب در دور حصار می بودند و دایم گرد حصار می گردیدند. اما چون امیر حصار را مؤمنان کشتند و در حصار بسته ماند، نگهبانان چون دیدند که روز شد و در حصار را کسی نگشود،

مبالغه کردند و گفتند که «در بگشایید.» آخر رفتند که کلید را از کوتوال بستانند، کوتوال را کشته دیدند. نعره زدند و آن هزار تن که پراکنده بودند، جمع شدند. گفتند: امیر ما را که کشته باشد؟

اما پسر عزیز تا روز در گرد حصار و در کنار آب نیل گردیدند تا در آنجا که کشته دیدند. پیش عزیز مصر رفتند و احوال را گفتند. عزیز بیفتاد و بیهوش شد. بعد از آن، گفت که «حق بر جانب ایشان بوده است!»

اما آن خارجیانی^۲ که از آن حرب گریخته [بودند] به بارگاه مروان درآمدند و احوال گفتند. مروان از بردن خواجه سلیمان کثیر خبر دار شد. روای گوید که چون مروان در بارگاه درآمد و قرار گرفت، وزیران دورش را گرفتند و همه مردم او حاضر شدند که مروان تاج از سر برگرفت و بر زمین زد و گریه کرد و گفت: این ماخانی مملکت مرا گرفت و عالم را بر من تنگ کرد. اکنون، مصلحت چیست؟

عبدالجبّار ازدی گفت: نامه به مغرب، پیش شاه کبت مغربی^۳ باید فرستاد که او با لشکر بیاید، که او پادشاه عالی شأن است و لشکر بی حد دارد، و صد و بیست پسر دارد؛ و نامه ای به لونک مغربی [باید فرستاد] و ایشان را طلب باید کرد. چون ایشان بیایند، کار این روستایی تمام شود.

پس، مروان بفرمود تا نامه ای نوشتند مضمون آن که «ای پادشاه مغرب، بدان که روستایی ای از ماخان پیدا شده است و تمام ملک مرا گرفته است. اکنون، التماس آن دارم که چون نامه به شما رسد، لطف کرده بیایید تا به اتفاق [۲۵۹-ب ج ۲] یکدیگر آن روستایی را از میان برداریم.»

چون نامه تمام شد، به دست پیکی رونده دادند و، در ساعت، روانه کردند. اما راوی گوید که شاه کبت روزی با بزرگان نشسته بود که حاجبان خدمت کردند و گفتند: پیکی آمده است و می گوید که من از پیش خلیفه^۴ زمان می آیم. پس، او را بار دادند و پیک پیامد و شرط ادب را به جای آورد و نامه مروان را بداد. چون پادشاه مغرب با فرزندان بر مضمون نامه رسیدند، در ساعت، بفرمود تا لشکر جمع کردند و

۲. در اینجا جمله ای آمده است که به کلی نامفهوم و نابجاست: «اما عیاران با فتح و مادرش چون دیدند که حرب می کردند و آن خارجیانی.» به نظر می رسد که نسخه دچار افتادگی اندکی شده است که کوشش برای یافتن آن بی نتیجه ماند. ناگزیر جمله مزبور از متن بیرون کشیده شد.

۳. این نام نخست کبیت و سپس کبت ثبت شده است و به نظر می آید که مأخوذ از قبط است که مسیحیان مصری را گویند که باشندگان اصلی این سرزمین، پیش از چیرگی مسلمانان، بودند.

دویست هزار مرد به قلم درآمد، با لونک مغربی که سپهسالار او بود،^۴ روان شدند. چون به لشکر مروان رسیدند و مروان را خبر شد، بفرمود تا طبل بشارت زدند و استقبال کردند و، به اعزاز هر چه تمامتر، پادشاهان مغرب را فرود آوردند، و مروان بفرمود تا طبل جنگ زدند.

۴. این نکته با آن چه راوی پیش ازین گفته است [۲۴۷-الف، ج ۲] همخوانی ندارد که لونک مغربی، پادشاه مغرب، با سپاه به یاری مروان آمد و پسرش مهلال را در مغرب به جای خویش نشانند. شاید این لونک، سپهسالار شاه کبت، کسی دیگر است، اما دنباله روایت چنین چیزی را تأیید نمی کند. بنابراین باید خطایی رخ داده باشد.

جنگ هاشم بهزاد با ریاضه و عاشق شدن بر همدیگر

روزی دیگر هر دو لشکر صف کشیدند و میمنه و میسره بیاراستند که از میان هر دو سپاه گرد برآمد، دویست علم پیدا شد نشان دویست هزار مرد، و در پیش، علم چون شارستانی، و در پیش علم، لونک مغربی که سپهسالار او بود بر فیلی سواره برسید. تخت بر فیل بسته و در دور او پنجاه هزار فیل حربی گرد بر گرد او حلقه بسته درآمدند و بر لشکر مروان همه ملحق شدند. مروان در پیش لونک و شاه کبت گریه کرد از دست ابومسلم که لونک گفت: حالی به میدان روم و کار او را تمام کنم!

این بگفت و روی به میدان نهاد و ابومسلم را طلب کرد و گفت: ای روستایی، اگر مردی داری در میدان من درآی تا دستبرد مردان را ببینی!

هنوز لونک این سخن را تمام نکرده بود که امیر ابومسلم تبر را بر دوش [نهاد،] در میدان درآمد. بعد از مباحثه بسیار، با هم به نیزه می کوشیدند و آخر [امیر ابومسلم] نیزه را از دست لونک درکشید و پرتاب کرد. لونک در قهر شد و دست به عمود کرد و اسب امیر را بکشت که ابونصر شبر و اسب از برای امیر ابومسلم بیاورد. امیر سوار گردید و به ضرب تبر گردن فیل او را بینداخت. [۲۶۰-الف، ج ۲]

بعد از آن، جنگ مغلوبه شد. تا شب آن جنگ قایم بود. بعد از آن، طبل بازگشتن زدند. پس، هر دو لشکر به مقام خود رفتند تا روز دیگر شد. باز لشکرها صف کشیدند که، از لشکر ابومسلم، جوانی با سلاح شاهانه به میدان درآمد و منقبت شاه مردان بخواند و بعد از آن، گفت: منم هاشم بهزاد، هر که پهلوان تراست، در میدان من درآید تا با هم بکوشیم.

سواری در گوشه میدان بود، در پیش هاشم بهزاد درآمد و گفت: ای ابوترابی، مگر نمی بینی که من در میدان ایستاده ام، دیگری را چه می کنی؟

این بگفت و با هاشم درآمد و به نیزه حمله کرد. هاشم نیز به نیزه درآمد و با هم گردان

شدند تا چندان که سنانها کند شد و سپرها پاره شد. دستها به قائمه تیغ کردند و در پنجه‌ها بلرزانیدند و به تنگ یکدیگر درآمدند، و بر ترک و تارک هم زخم گرفتند و چندان بکوشیدند که از تیغها جز قبضه نماند و سپرها پاره پاره شد. عمودهای گران سنگ برافراختند و طراق طراق از گرز گران برآمد و اندامها کوفته، دست و بازوی هر دو از کار برفت؛ و بر شجاعت یکدیگر اقرار کردند و به هیچ طریق بر یکدیگر ظفر نیافتند. پس، به عجز دست از هم داشتند و در برابر همدیگر بایستادند.

اما راوی گوید که آن سوار که با هاشم بهزاد آویخت، دختر شاه کبت مغربی بود که او را ریاضه گفتندی. و این ریاضه بغایت صاحب جمال بود و در حسن و لطافت و ظرافت و ملاحظت نظیر خود نداشت. چون دید که هاشم بهزاد پهلوانی زبردست است^۱ و به حرب کردن با او بر نمی‌آید، با خود گفت «باش تا نقاب از روی خود براندازم و این جوان را صید خود گردانم، تا او به نظاره من مشغول گردد و من کار او را تمام کنم!»

این اندیشه بکرد و نقاب از روی خود برداشت و عرق از جبین خود پاک کردن گرفت. چون هاشم بهزاد را نظر بر روی آن دختر افتاد، دختری دید که در جبین او صد هزار نگار، چنان که عندلیب و نوبهار، در وصف ستایش گل رخسارش عاجز [۲۶۰-ب، ج ۲] آمدی و طوطی شیرین زبان از رشک شکر گفتارش خجل گشتی، و ماه از شرم خورشید عارضش هلال شدی؛ و چهره ای [دید] زیباتر از آفتاب و کمند جعد عنبرینش خوشتر از مشک ناب. دو چشم چون نرگس مضاعف و دو ابرو چون کمان جهانسوز، و مژگانی چون ناوک دلدوز، و دهان چون تُنگِ شکر یا قند مکرر، و دهان به تنگی چون حلقه میم، و دندانها چون درّ یتیم، و پیشانی چون سیم.

اما چون که هاشم بهزاد را نظر بر جمال ریاضه افتاد، مرغ دلش صید دانه و دام زلف و خال او شد و عاشق و فتنه او گردید، و واله و حیران بر جای فروماند، و صبر و قرار از وی زایل گشت. چون ریاضه بدید که هاشم فتنه او گردید، دامن مغفر فرو گذاشت و نیزه از سلاحدار بستد و بانگ بر وی زد و گفت: ای ابوترابی، بگرد تا بگردیم!

هاشم بهزاد گفت: ای مهر ماه گستر و ای حور پری پیکر، این عمود را از دست من نهالین خز و حریر باید غلطید و با گل و نسرین دست آویز باید کرد! روا باشد که جان در خطر کنی و با مبارزان دست در کمر کنی و تن نازنین خود را در بار آهنین داری؟ اکنون، هوش به خود و گوش به من دار تا ترا از حقیقت حال آگاه گردانم! بدان ای ماهِ دلفروز و ای خورشید عاشق

سوز که مروان و مروانین، که جفا کننده آل رسول اند، بر باطل اند و امامت و خلافت، که حق فرزندان زوج بتول است، به ظلم گرفته اند و از برای دنیای فانی نعمت باقی را گذاشته اند؛ و راه راست این است که ما داریم و این راه باطل است. پس، بیا و دست از مذهب مروان بدار و با خیرالنساء فی العالمین و فرزندان او آشتی کن، و به نزدیک ابومسلم بیا تا بهشت جاودان یابی!

ریاضه که این سخن بشنید، بخندید و گفت: ای هاشم، در میدان سخن نگویند. چون دیدی که با من به حرب بر نمی آیی، می خواهی که تا بدین سخنان مرا فریب دهی، و نمی دانی که غرور^۲ ترا نخورم و افسوس ترا نخرم؟ اکنون، اگر می خواهی که از تیغ خون آشام من [۲۶۱-الف، ج ۲] برهی، از طریق ابوتراب برگرد و بیا تا ترا پیش پدر خود، شاه کبت، برم و میان به خدمت او بند تا ترا خلعت دهد و بنوازد؛ و اگر خواهی، ترا پیش مروان درآرد تا حرمت تو زیادت شود که خلیفه روی زمین است.

چون هاشم این سخنان بشنید، گفت: ای دلبر رعنا، ترا می گویم که مکن و دست ازین گمراهی بدار تا ترا به نزدیک ابومسلم برم و ازو درخواهم تا ترا به زنی به من دهد تا همسر و حلال من باشی؛ و هر چه مرا مال و نعمت است، همه را فدای تو سازم که زنان را از مردان چاره نباشد. نصیحت من بشنو تا از عذاب آخرت برهی!

ریاضه چون این سخن بشنید، در خشم شد و نیزه در ربود و بانگ بر هاشم زد و همچون سنگ منجنیق بر وی حمله آورد. هاشم آن طعن نیزه او را رد کرد. پس، چاره ای ندید، او نیز نیزه برآورد و به گرد سر بگردانید و لعب نمودن گرفت که دلش نمی داد با او حرب کردن. ریاضه گرم در کار آمده بود و پیایی حمله می کرد تا که هاشم بهزاد نیز بر وی حمله کرد و شیر و پلنگ با هم برآویختند و نیزه ها را به کار درآوردند.

هاشم هرگاه که بروی دست می یافت، زخم نمی زد و با او با محابا می کوشید، چندان که هر دو مانده گشتند و دست از نیزه برداشتند و، دیگر باره، با هم خیره نگاه کردند و باز بر یکدیگر حمله کردند، و هاشم همچنان دست کشیده می داشت.

هر دو لشکر حیران جنگ ایشان شده بودند تا چهل حمله با تیغ در میان هر دو باطل شد و مرکبان در زیران ایشان فرو ماندند. هر دو دست از حرب برداشتند و در مقابل یکدیگر بایستادند تا برآسایند که ناگاه، از کرانه میدان سپهد خراسان، احمد زمجی، پیدا شد و خرامان در میدان می آمد. و آن چنان بود که چون جنگ هاشم بهزاد با ریاضه دراز کشید، احمد دلتنگ شد و گفت: بروم و به یک زخم کار آن خارجی را بسازم که روز از وقت

۲. غرور خوردن = فریب خوردن، غره شدن.

می‌گذرد و من زیاده خوارج نکشته‌ام!

چون در میدان درآمد، کمان گروه در دست گرفته، خَریطه^۳ مهره از کمر درآویخته، [۲۶۱-ب، ج ۲] زود مهره برآورد و در کفه کمان گروه نهاد و خواست تا هاشم را برگرداند و آنگاه، یک از آن مهره در کار آن دختر کند، چرا که نمی‌دانست که او دختر است. ولیکن، چون لشکر مروان احمد را بدیدند که در میدان آمد و مهره در کمان گروه پیوست، به یکبار، سپرها در روی کشیدند و از جا درمیدند، چنان که بر زبر یکدیگر افتادند. مروان گفت: ای مبارزان، چرا می‌گریزید، چون دشمن دور است؟ گفتند: ای خداوند، ازدهای دمان آمد. بنگر آن زمجی دیوانه را که در میدان آمده است و می‌خواهد که مردان ما را به کمان گروه بزند! ازین جهت کسی در برابر او نمی‌تواند ایستاد.

چون مروان از چاکران خود این را بشنید، نگاه کرد، احمد را بدان صفت بدید. بهراسید و روی به شاه کبت مغربی کرد و گفت: ای پهلوان، دریاب که اگر نه، همین ساعت، آن زمجی دیوانه فرزندت را کور سازد، که بسیار مبارزان را او به زیان آورده است! چون شاه کبت مغربی از مروان حمار این سخن را بشنید، پسری داشت که او را خاقان گفتندی. شاه کبت او را گفت: ای فرزند، خواهرت را دریاب که این غرجه همین زمان او را هلاک کند!

راست که خاقان از پدر این سخن را بشنید،^۴ خود را بدان جانب رسانید که احمد زمجی بود، حمله کرد. چون هاشم احمد زمجی را بدان صفت بدید که مهره را در کمان گروه نهاده بود و می‌خواست که در کار ریاضه کند، هاشم مرکب را از جای برانگیخت و به نزدیک احمد آمد و گفت: زنهار ای پهلوان دین محمد که این کار خطرناک نکنی و مهره را بر چشم این دختر نزنی که دختر شاه کبت مغربی است، که اگر مهره بر روی زنی، همچنان است که بر من زده باشی که دل من گرفتار عشق این پری روی است و من مبتلای مهر اویم! این می‌گفت و می‌گریست و سرهنگ احمد زمجی به تعجب درو نگاه می‌کرد.

اما روای گوید که چون ریاضه نگاه کرد، از دور آن جوق سواران را بدید که با برادرش در رسیدند تا خود را بر احمد زمجی [۲۶۲-الف، ج ۲] و هاشم زنند، برآشت و از سر خشم و کین تیغ بی‌دریغ برکشید و مرکب برانگیخت. در پیش ایشان باز شد و خود را برایشان زد و تیغ به زخم گرفت، و بر چپ و راست حمله می‌کرد و هر که در می‌یافت، به یک زخم دو نیم می‌کرد و از پای در می‌آورد. آن خارجیان آن بدیدند، حیران بماندند که آیا چرا چنین

۳. خریطه = کیسه چرمین یا پوستین. ۴. اصل: چون این سخن را بشنید.

می کند، مگر دیوانه شده است؟

پس، آن خارجی‌ان نیز به گرد او درآمدند تا او را فروگیرند. گرد و خاک عظیم برآمد، چنان که در میدان میان زمین و آسمان^۵ حجاب پیدا شد و روشنایی از چشمها نهفته گشت؛ و او را چون حلقه ای در میان گرفتند. ولیکن، از هیبت، آن دختر دلیر به هر جانب که حمله کردی، خلقی را از چاکران برادرش هلاک کردی. القصه، ریاضه بدین صفت تیغ می زد و مرد می افکند و از تیغ و گرز و سنان دویست و پنجاه کس را از خیل برادر خود بر زمین زد.

اما چون خاقان آن حال بدید، حیران گردید و به جانب خواهر خود آواز داد و گفت: ای رعنا بی وفا، ترا چه بوده است، مگر دیوانه شده ای که از لشکر پدر خود می کشی که هم اکنون پدر خبر شود و این کردار از تو نپسندد و، هر آینه، برنجد! چرا نمی گذاری تا ما بدین ابوترا بیان بزنیم و دمار از ایشان برآریم و دشمنان ترا روی برگردانیم تا تو بی گزند ازین ورطه^۶ بلا برهی، که ازین زمجی دیوانه که مبارزان را ناهنگام کور می گرداند، [خلاص شوی؟] و ترا ازین چه مقصود است که ما را نمی گذاری تا این ابوترا بیان را قهر کنیم؟

ریاضه چون از برادر این سخن بشنید، گفت: ای برادر، روا باشد که من با یک ابوترا بی در حرب باشم و در من هیچ عجز و بیچارگی پیدا نیامده باشد، و تو با جوق سواران به یاری من آیی؟ من این ننگ و عار را کجا برم و در انجمن مبارزان چگونه سر برآرم؟ اکنون، اگر به خوشی ازینجا برگشتی، نیکو و اگر نه، به خدا که همین ساعت خود را هلاک سازم تا ازین ننگ برهم.

چون خاقان از خواهر خود این سخن را شنید، [۲۶۲-ب، ج ۲] چاره ای ندید، سبک عنان مرکب را برگردانید و با لشکر خود برگشت و به نزدیک شاه کبت مغربی آمد و آن چه از خواهر خود شنیده بود، یک به یک، با پدر بازگفت. شاه کبت چون گفتار دختر خود را بشنید، شادمان شد و گفت: مرا معلوم است که همچون دختر من در جهان مبارز و زبردست نباشد و مادر دوران چون او دیگر فرزندی نیاورد؛ و من می دانم که او در روز نبرد هیچ مبارز را به هیچ نشمارد و به گرز گرانسنگ دمار از جان شجاعان عالم برآرد!

پس، چون این را بگفت، چشم در میدان نهاد تا ببیند که کار ریاضه با احمد زمجی به کجا می رسد.

همچنین احمد و هاشم در گوشه میدان ایستاده بودند و حیران کار دختر مانده بودند. چون دیدند که آن خیل سواران بازگشتند، هاشم بهزاد مر احمد را گفت: ای سرهنگ، اکنون، به سعادت بازگرد تا من در پیش او بازشوم و بنگرم که چه می توانم کرد!

۵. اصل: در میان میدان زمین و آسمان.

چون سپهد احمد زمجی از هاشم بهزاد این سخن بشنید، گفت: ای برادر، هیچ اندیشه مدار که هر چه مراد تو باشد، برآریم و پیروی کنیم.

این بگفت و به صف خود بازآمد. آنگاه، هاشم عنان مرکب بجنبانید و در پیش او بازآمد و بانگ بر وی زد و گفت: ای رعنا، در چه فکری؟

او در جواب گفت: ای هاشم، در باب مبارزت هنرهای مرا دیدی و چون حرب کردن مرا مشاهده کردی، بترسیدی و عاجز و بیچاره شدی؛ آن مکر و حيله را برانگیختی تا آن پیاده^۶ حقیر را به یاری خود آوردی، و تو به نزدیک او رفتی تا بدین بهانه از من برهی؟ و تو ندانسته ای که آن پیاده را در پیش من قدری نباشد؟

چون هاشم بهزاد این سخن را بشنید، گفت: ای دلبر ماه پیکر، همانا که تو این پیاده را نشناخته و ندانسته ای به حقیقت که او کیست. این پیاده کسی است که شهریار طارم چهارم^۷ هر روز از نهیب خنجر خونخوارش سر در می کشد! این مرد آن مردی است که چندین سران را بی سر [۲۶۳-الف، ج ۲] کرده است و شاهان جهان را بی افسر گردانیده است!

اما چون ریاضه از هاشم این همه صفت و مردی و شجاعت از احمد زمجی بشنید، گفت: بس کن، ای ابوترابی! تا چند صفتِ مردی او می کنی، پیدا باشد که ازو چه برآید که او را این محل و مقدار نباشد؟ اکنون، بیار تا ببینم که دیگر در مبارزت چه هنر داری، و همانا که روان از تن تو مفارقت می کند که امروز در برابر من افتاده ای! همین ساعت، دمار از تو برآرم و به مصیبتِ تو لشکر ابو مسلم را ماتمزه گردانم، و به کشتن تو گرد محنت بر روی ابوترابیان بنشانم!

هاشم که این سخن را بشنید، آشفته گردید و دست بزد و عمود گرانسنگ از قریوس زین برکشید و مرکب برانگیخت و عمود را به قوت بر سر ریاضه حواله کرد. ریاضه که آن حمله کردن هاشم را بدید، سبک سپر در سر کشید و در زیر سپر چون گروه^۷ پنهان شد و هر دو دست را ستون کرد.

اما چون هاشم به تنگ ریاضه درآمد، دلش نداد که آن عمود را بقوت فرود آورد، آهسته برقبه^۶ سپر ریاضه فرو گذاشت. با این همه، آواز عمود او را هر دو لشکر بشنودند، اما دست ریاضه نلرزد و به آسانی رد کرد. چون هاشم به باد مرکب درگذشت، ریاضه بانگ بر هاشم زد و گفت: ای ابوترابی، شرم نمی داری که بدین زخم عمود و زور دست چنین شتابزدگی می کنی؟

۶. شهریار طارم چهارم = طارم چهارم، فلک و آسمان چهارم را می گویند و، به کنایه، شهریار این فلک خورشید است.

۷. گروهه = گلوله.

این بگفت و دست بزد و شمشیر خونریز برکشید و مهمیز بر آنگاه مرکب زد و به تنگ هاشم درآمد و بر سپر او فرو گذاشته، هاشم سپر در سر آورد تا آن زخم را رد کند که ریاضه آن تیغ را بزد بر قبه سپر هاشم، چنان که سپر را دو نیم کرد، و بر خود آمد و خود را بشکافت و ضرب تیغ بر فرق هاشم برسد و اندک جراحت شد. هاشم که آن زخم بدید، گفت: ای بی وفا، این چه جفا بود که تو نمودی؟ و دلت داد که با دوست خود چنین کردی و زخمی بدین نوع بر سر من زدی؟

ریاضه هیچ نگفت و مرکب برانگیخت. [۲۶۳-ب، ج ۲] دیگر باره، هر دو برابر هم درآمدند و گرد میدان بر فلک لاجوردی برآوردند. راوی گوید که آن هر دو دلاور از ابتدای بامداد می کوشیدند تا آنگاه که روز به نماز دیگر برسید. بهزاد عرب را از جهت فرزند دل نگران بود و خاطرش پریشان بود، و بر جاننش قرار نماند. از درد فرزند، مرکب برانگیخت و چون آتش افروخته، روی به میدان نهاد، چنان که از گرد سم مرکبش فلک پر غبار شد. چون شاه قیروان، شاه کبت مغربی بهزاد را بدید که بدان صفت، چون ازدهای دمان، قصد میدان کرد، شاه کبت بانگ بر سپاه خود زد و گفت: حمله کنید!

پس، آن سپاه بی کران، به یک بار، علمها را بجنبانیدند و چون دریای جوشان و رعد خروشان بر جای خود بجنبیدند. امیر بر جان هاشم بترسید و سپر در روی کشید و تبر را برافراخت و مرکب از جای برانگیخت و روی به میدان نهاد. چون سپاه اسلام چنان بدیدند که ابومسلم حمله کرد، به یکبار، آن مؤمنان دیندار عنان زیر کردند و هر دو لشکر چون دو کوه آهن بر همدیگر زدند و بانگ ده و دار و گیر برآمد، و جوش و خروش در عالم افتاد و جهان پر فزع شد.

القصه، آن هر دو سپاه چنان سخت می کوشیدند که پدر پسر را می کشت و گرد سپاه از میان هر دو سپاه بر چرخ ماه برآمد و، هر زمان، آن حرب قویتر می شد تا چندان که شب شد. هر دو لشکر کوس بازگشتن بزدند و هر دو لشکر روی به آرامگاه خود نهادند. چون هر دو سپاه بازگشتند، هاشم^۱ و ریاضه، آن هر دو مبارز پرستیز، برنگشتند و بایستادند. ریاضه روی به غلام سلاحدار کرد و گفت: ای غلام، تشنه ام، مرا شربتی ده که دلم کباب شد!

غلام مرکب برانگیخت [۲۶۴-الف، ج ۲] و به خیمه آمد و قدحی شربت به نزدیک دختر آورد. دختر بستد و قدری بخورد، آنگاه گفت: ای غلام، این شربت را به این مرد

بیچاره ده که او زحمت بسیار دیده است و خون بیشمار از وی رفته، همانا که بی طاقت شده باشد!

هاشم از گفتار ریاضه بخندید و جلاب از دست غلام بگرفت و دامن مغفر برانداخت و جلاب آشامیدن گرفت. ریاضه نگاه کرد، جوانی دید که بهار رخسارش طعنه بر گلزار خلد برین می زد، و لعل حیات بخشش از شکر ناب قوت دل می داد. در زمان، ریاضه عاشق جمال هاشم شد و، هم [به یک] نظر، دل را به سوی او فرستاد و راه سخن بر وی بسته شد، و با خود گفت «این چه بود که من کردم و خود را اسیر عشق او گردانیدم؟»

بیت

دوستان را به خود از بهر تو دشمن کردم
هیچ دشمن نکند آن چه به خود من کردم

اما چون هاشم جلاب بخورد، هر دو یکدیگر را بدرود کردند و هر یک به لشکرگاه خود رفتند. هاشم به خیمه خود درآمد و پدر او را به سلامت دید، شاد شد. اما هاشم از آن حال پیش پدر هیچ نگفت.

چون از آن جانب، ریاضه به لشکرگاه خود بازگشت، غمناک و دل‌تنگ، به نزد پدر رفت و خدمت کرد و گفت: ای پدر، به اقبال تو من با آن مبارز ابوترابی بسی کوشیدم و بسیاری مبارزت نمودم و نبرد آزمودم تا او را خسته کردم. اما به یکدیگر دست نیافتیم، هیچ گونه بر هم قادر نشدیم که مبارز تمام بود، ولیکن فردا به دولت تو او را اسیر کنم و به خدمت تو بیارم دست و گردن بسته!

این بگفت و خدمت کرد و از پیش پدر بیرون آمد و به وثاق خود رفت با یک دل پر از مهر هاشم.

اما چون هر دو سپاه بازگشتند، از هر دو جانب طلایه بیرون کردند و هشیار و بیدار بودند و آن شب [به] اهل طلایه، از هر دو جانب، مبالغه نمودند. بعد از آن، نان بخوردند و چون دل ازین کارها فارغ کردند، در آن شب تیره، مروان با سران سپاه شام و دلیران و گردنکشان برخاستند و به نزدیک شاه کبت مغربی رفتند [۲۶۴-ب، ج ۲] جمله دژم و کوفته خاطر و پریشان حال.

اکنون، بنگر که خارجیان چه تدبیر می سازند و باقی در مجلس دیگر گفته شود.

مجلس نود و هفتم از حرب شجاع زمان ابومسلم مروزی، رحمة الله علیه داستان شاه کبت و بلوت پتیاره

اما خداوند اخبار روایت می کند که چون آن بزرگان و سران سپاه شام و شامات بازگشتند، یک سره به نزدیک شاه کبت مغربی آمدند و شاه فرمود تا همه بزرگان بنشینند و از هر گونه سخن [در] گرفتند تا که مروان دست بر روی نهاد و بزاری زار گریان شد؛ و از دست ابومسلم گله کردن گرفت و تاج از سر برداشت و بر زمین زد و گفت: ای شاه سرافراز، بدان که دل من از پادشاهی سیرگشت که از دست ابوترابیان سرگردان شدم و از همه جهان پناه به تو آورده ام و دیگر بغیر از تو پناهی ندارم که به فریاد من رسد؛ و تو نیز در دست اینها عاجز شده ای! اکنون، بیم آن است که ازین غصه شکم خود را بدرانم و تن خود را ازین جهان سفله برهانم که ازین چرخ دون پرور به جان آمده ام و چندین گنج و خزاین و دفاین، که من داشتم، همه از دست من رفت، اکنون، بجز باد چیزی در دست ندارم؛ و کار این فلک گوژپشت خود همین است که گاهی می نوازد و گاهی می گذارد.^۱

چون مروان این سخنها را بگفت، گریان شد. پس، دست بزد و خنجر برکشید تا بر شکم خود زند و خود را هلاک کند. شاه کبت چون چنان دید، درجست و خنجر از دست او بستد و گفت: ای امیرالفاستقین، چرا چنین می کنی که تا جهان بوده است، ازینها بسیار بوده است؟ و پادشاهان را این چنین حالتها و آفتها می افتد، نه هر گدای بینوایی را. اکنون، ای خداوند، هیچ دل تنگ مدار و اندیشه مکن که مرا یک تدبیری نیکو یاد آمده است، با تو بگویم.

۱. اصل: می گذارد؛ که این هم درست است.

اکنون، بدان که ای امیرالفاستقین که در نزدیک ولایت قیروان مغرب جزیره ای است که در زمین زنگبار نزدیک است. در ایام کودکی من با پدرم روزی بدان جزیره افتادیم بدان سبب که پدر من به پادشاه مغرب [۲۶۵-الف، ج ۲] مصاف کرد و در دست شاه مغرب شکسته شدیم، چنان که پدر و من با چند سالار دیگر از بزرگان سپاه خود در کشتی نشستیم و روی به هزیمت آوردیم. و در شب، راه غلط کردیم و نمی دانستیم که به کجا باید رفت. تا چهل روز همچنان می رفتیم تا بعد از چهل روز، با رنج بسیار و غصه بیشمار به جزیره ای رسیدیم خوش و خرم، کوهی دیدیم سر در عیوق کشیده و درختان بسیار درو از هر میوه الوان فراوان، و بلبلان خوش الحان بر سر درختان می سراییدند، و نیشکر بسیار رسته. القصه، جای خوش و خرم و بهشت برین [بود]. فی الجمله، جزیره ای بدین خوشی و جای بدین دلکش و نارنج و ترنج بسیار. من و پدر من با جمعی از خاصگیان به راه کوه رفتیم و آن کوه عظیم سخت بود و راه دشوار. چون بر سر کوه رسیدیم، حصاری دیدیم از سنگ خارا برآورده که سر او با سپهر همراز بود و پای آن در قعر زمین دمساز بود، با لشکرهای بسیار و در قلعه گشاده، و یکی زنگی زشت طلعت، غفرت هیأت، پای او بسی سفید و روی همچون قطران سیاه، لب بالای او چون لب گاومیش برگشته و لفع پایین او چون لب شتر آویزان، زنگی عظیم با هیأت چون ماران. اما چون ما را بدید، سبک از جای خود برجست و هر دو دست بر هم زد، چنان که آواز دست او تا به دور جای بر رسید. پس، بانگ بر ما زد به هیبت و پرسید که «شما چه کسانید و از کجا می آید، و بدین موضع چگونه افتاده اید؟»

القصه، ای خلیفه بناحق، چون آن زنگی با ما آن سخن بگفت و از ما پرسید که «شما از کجایید؟» ما را هبیتی از سخن گفتن آن زنگی در دل افتاد. بعد از آن، یاران ما در پیش رفتند و گفتند که «ای خداوند، بدان که این پادشاه مغرب است و ما چاکران وی ایم و حال ما چنان افتاده است که پادشاه قیروان به جانب مغرب زمین بیامد و ما را با او جنگ افتاد، عاقبت به هزیمت شدیم و شاه مغرب همه قیروان را بگرفت و ما در وقت [۲۶۵-ب، ج ۲] هزیمت راه غلط کرده ایم و بدین جانب افتاده ایم. حال این بود که با تو گفتیم.»^۲

چون زنگی این سخنها را از ما بشنید، ما را همانجا بگذاشت و سبک به قلعه دروید. بعد از زمانی، بیرون آمد و زبان برگشاد و گفت «ای شاه تاجدار، بدان که خداوند این قلعه را بلوت پتیاره می گویند. اکنون، ترا می خواند تا از حال تو پرسد!»

چون پدر من این سخن را بشنید، رخساره او همچون زعفران زرد شد، ولیکن فایده نبود.

۲. درینجا پدر شاه کبت زمانی پادشاه مغرب معرفی می شود که از پادشاه قیروان هزیمت می یابد، و گاه شاه قیروان خوانده شده که از شاه مغرب گریخته است! چنین می نماید که پدر کبت شاه امیر قیروان بوده است که از پادشاه مغرب هزیمت یافته و سپس، با کمک همین دیو، پادشاه سراسر مغرب و قیروان می شود.

هدیه های بسیار از درم و دینار بر طبقهای بی شمار راست کردیم و هریکی طبقی برگرفتیم و در آن قلعه رفتیم. حصاری دیدیم، یا امیرالفاسقین، چنان سهمناک که تا عمر ما بود حصاری بدان عظیمی ندیده بودیم، نه در دریا و نه در خشکی؛ و اندر آن آبگیری بود بزرگ و در گردن آن آبگیر^۲ خانه ها و ایوانها و کاخ و تاج و در و دریچه های بزرگ، و در آن خانه ها از عود و ساج ملمّع به آبنوس و عاج، و صورتها نگاشته، و از گنبد خانه ها ساخته، و به ستونهای سنگ مرمر برافراخته که اگر صد مرد پهلوان زورآزمای خواستندی تا یک ستون را از جای بجنبانند، نتوانستندی جنبانیدن؛ و یکی صفّه بود در میان آن سرای و در آن صفّه تختی نهاده بود؛ و آن تخت را به جامه های مرتفع و بالشهای زربفت آراسته، شخصی بر آنجا نشسته دیدم بغایت سهمناک و پر سیاست، چنان که چشم هیچ بیننده هرگز شکل چنان ندیده باشد. و تا عمر من بود، مانند او مشاهده نکرده بودم، عظیم و با هیبت و صلابت چیزی، و بسی زشت صورت جانوری، هر کسی که او را بدیدی، از هوش برفتی. و دو گوش به مانند گلیمی و دندانها از دهان چون گراز بیرون آمده، و دو بازو همچون دوران فیل، و رخساره زرد و چشمهای ازرق، چنان که اگر ابلیس او را بدیدی، ازو بهراسیدی، و لاقیس ازو دررمیدی. و چنین شنیدم که مادرش آدمی بوده است و پدرش دیو بوده است، قوی طلعت، ناخوش و منکر، چنان که در صفت نیاید [به] حدیث. چون ما را به قلعه درآوردند، [۲۶۶-الف، ج ۲] به دیدن بلوت پتیاره، عظیم هراسیدیم.^۳ القصّه، چون ما او را بدان سهمناکی و زشت طلعتی بدیدیم، نزدیک بود که از هیبت او زهره در دل ما آب گردد، و از بیم او سر بر زمین نهادیم و خدمت کردیم. بفرمود تا طعام برای او کشیدند و پدرم زبان به مدح او برگشود و ستایش بسیار کرد. پس، بلوت پدرم را به جای نیکو بنشانند و بلوت روی را به سوی پدرم کرد و گفت که «ای شاه قیروان، برگوی که تو بدینجا چگونه افتادی و آمدن ترا سبب چه بود؟»

پدرم روی را به بلوت پتیاره کرد و زبان بر گشاد و گفت «بدان و آگاه باش که قصّه من دور و دراز است و اکنون، من از پیش شاه مغرب به هزیمت آمده ام و گنج و لشکر و خزانه و زرّاد خانه به باد داده ام، و همچنان سرگردان و سراسیمه شدیم و ندانستیم که کجا باید شدن؛ ناگاه، باد کشتی ما را بدین جانب آورد تا آن که به دیدار شما مشرف شدیم و طلعت

۳. چنین است در اصل و به گمان باید «در گرد آن آبگیر» باشد.

۴. در اصل، این جمله آشفته است و چنین آمده است که: چون ما را به قلعه درآوردند شاه کبت بدیدن بلوت پتیاره. و جمله ناتمام می ماند و دیگر این که شاه کبت در این میان کیست، چون روایت کننده این سرگذشت (= شاه کبت) پدر خویش را شاه قیروان می خواند و نه شاه کبت؛ جمله بدان گونه ویرایش گردید.

نامیمون ترا دریافتم. اکنون، چون به خدمت تو رسیدیم، امیدوار شدیم که بر بیچارگی ما رحم کنی و بر ما ببخشایی.»

بلوت با پدرم گفت که «ای شاه قیروان، هیچ غم مخور که چون تو بدینجا افتادی، من با تو بیایم و جواب شاه مغرب را بگویم و ولایت ترا بستانم و در تصرف تو درآورم.»

پدر شاد شد و آن روز جشنی کردند و به عشرت به سر کردند تا چند روزی برین قصه برآمد. بعد از آن، بلوت پتیاره کارسازی کرد و لشکر را برگرفت و با پدرم بیامد و با شاه مغرب مصاف کرد، لشکر او را بشکست و ولایت ما را تمام از وی بستد و شصت هزار مرد او را بکشت. چون شاه مغرب به هزیمت شد و پدرم بر تخت خود بنشست، چهل روز در ولایت قیروان با هم بودند و به عیش و طرب بگذرانیدند؛ و چون خواست که بلوت برود، آنگه، با پدرم عهد کرد و پیمان بست و دست در دست همدیگر نهادند و بیعت برادری بستند؛ و بلوت پتیاره با پدرم شرط کرد [۲۶۶-ب، ج ۲] که «اگر ناگاه ترا کاری افتد، مرا خبر کن تا بیایم و ترا مدد کنم.»

اکنون، یا امیر الفاسقین، تو امشب ساکن باش و اندیشه مدار که بلوت پتیاره پشت و پناه ماست و مرا به جای برادر است. چون فردا روز شود، بفرستم تا بلوت پتیاره لشکر گران بردارد و بیاید و شرّ ابو مسلم را دفع کند؛ و لشکر گران بردارد و این ابو مسلم را و لشکرش را جواب گوید.

چون که مروان این سخن را بشنید، از شادی ندانست که تا چه کند. بر شاه کبت آفرین کرد و او را ثنای بسیار گفت، و گفت: پادشاه، امشب دلم را شاد کردی و باشد که این کار در دست او کفایت کند و من از دست ابو مسلم خلاص شوم!

این را بگفتند و پراکنده شدند. آن شب به سر بردند و روز دیگر، هم از اوّل بامداد، بزرگان در بارگاه مروان حاضر شدند و بر رأی و تدبیر مشغول شدند. پس، مروان روی را به شاه کبت کرد و گفت: دبیر را بخوان تا نامه ای به نزدیک بلوت بنویسد.

پس، شاه کبت دبیر را حاضر کرد و فرمود تا به نزدیک بلوت پتیاره نامه بنویسد. پس، دبیر قلم بر کاغذ نهاد و نامه را نوشتن گرفت و لابه بسیار و نیازمندی بی شمار به کار برد؛ و مضمون نامه این بود که:

«بعد از رفع دعا و خدمات لایقه، معروض رأی عالی شاه شیرشکار و پهلوان روزگار باشد و پوشیده نماند که امیر الفاسقین مروان، که خلیفه روی زمین است، چند نوبت شد که از دست یکی روستا [یی] بی خرد، که او را ابو مسلم می گویند، شکسته شده است و گریزان روی به هزیمت نهاده است، و پناه به من آورده است. اکنون، از شهریار اعظم بلوت پتیاره

توقع چنان داریم که لشکری برگردد و هر چند زودتر عنان عزیمت بدین جانب معطوف فرماید تا هر دو پشت بر یکدیگر دهیم و دست و دل یکی کنیم و امیرالفاستقین را یاری دهیم؛ و هیچ چیز از وی دریغ نداریم، تا باشد که این دشمن او در دست تو ناچیز شود و شر او از عالم کم گردد، و خلیفه از ما راضی شود و حرمت ما [۲۶۷-الف، ج ۲] در پیش او بیفزاید، و نام ما در عالم منتشر گردد. وظیفه برادری آن [است] که چون بر مضمون نامه وقوف افتد، در آمدن تقصیر نکنند، والسلام.»

پس، نامه را در پیچید و مهر کرد و به دست یکی از حاجبان خود داد و او را به تعجیل رفتن وصیت کرد، و بزودی عزم نمود.

قاصد شب و روز راه را طی می کرد تا بعد از سی و شش روز دیگر به جایی رسید که آنجا جای نشستگاه بلوت پتیاره بود. چون قاصد را بدیدند، او را در پیش بلوت پتیاره آوردند. قاصد چون درآمد، سلام کرد و بلوت پتیاره را مدح و ثنا گفت. آنگاه، نامه مروان را به وزیر داد. وزیر نامه را بگرفت و به دست بلوت داد و بلوت مهر از نامه برگرفت و به دست دبیر داد که: برخوان!

دبیر نامه را برخواند. چون بلوت از احوال نامه واقف شد، گفت: خلیفه را فرمان بردارم. پس، بفرمود تا قاصد را به جای نیکو فرود آوردند. چون از کار قاصد پیرداختند، بلوت بفرمود تا در دریا بار، هر کجا که جزیره ای بود، خبر دادند و پیغام فرستادند و همه لشکرها را بخوانند؛ و از دریا به خشکی درآمد و لشکر عرض داد از زنگی و مغربی، و از هر جنس از آدمی صد و بیست هزار مرد جمع آمدند.

چون بلوت از عرض لشکر فارغ شد، آنگاه، آن لشکر گران را برگرفت و روی به شهر مصر نهاد، چنان که زمین از گرانی آن لشکر به ستوه آمد و از گرد سپاه جهان سیاه و تاریک شد و در میان زمین و آسمان کله بست؛ و به هر شهر و ولایت که می رسیدند، از مرد و زن، کسی نمی ماند، همه می گریختند از بیم آن زنگیان آدمخوار. بدین ترتیب و قاعده، بلوت پتیاره روی را به خدمت مروان نهاد و روان شد.

دیدار هاشم بهزاد و ریاضه در باغ و رسیدن خاقان و بند کردن ریاضه در حصار صد رنجه

اما مؤلف اخبار و گزارنده اسرار چنین روایت می کند که چون آن شب امیر ابومسلم از مصاف-جای برگشت و به سراپرده خود فرود آمد، با بزرگان سپاه خود در بارگاه پلنگان بنشست و از هر گونه حدیث می کردند. چون زمانی ببود، ارکان دولت پراکنده شدند [۲۶۷-ب، ج ۲] و ابومسلم آن شب تا به روز طاعت کرد و همه شب بیدار بود و زاری می کرد؛ و از خداوند تعالی استعانت می خواست تا آن که صبح صادق عالم افروز بدمید و جهان را منور ساخت.

چون روز روشن شد، امیر ابومسلم مروزی غازی سلاح درپوشید و با تمام لشکر برنشتند تا به مصاف-جای روند که ناگاه، از میان آن عیاران نامدار، و دوستان حیدر کرار، و چاکران احمد مختار و جعفر طیار، حاجب درآمد و خدمت کرد و گفت: یا امیر، رسولی آمده است و می گوید که نامه دارم.

ابومسلم فرود آمد و در سراپرده بنشست و گفت: درآیدش!

تاسهم حاجب بیرون آمد و دست رسول را بگرفت و درپیش ابومسلم درآورد. چون رسول درآمد، خدمت کرد و امیر ابومسلم را مدح و ثنای نیکو بگفت و آفرین کرد و گفت: مژده مر امیر صاحب الدعوة را که شاه کبت مغربی با خاندان رسول خدا سرآشتی دارد!

و آنگاه، نامه ای که آورده بود،^۱ به دست حاجب داد. آنگاه، حاجب به ابومسلم داد و ابومسلم مهر از نامه برگرفت و به دست وزیر داد تا بخواند؛ و در نامه چنین نوشته بود که:

«بسم الله الرحمن الرحيم. این نامه ای است از پیش شاه کبت مغربی به نزدیک صاحب الدعوة خاندان، امیر ابومسلم عبدالرحمن. معلوم رأی عالی آرای آن [امیر با تدبیر

۱. اصل: آورده بودند.

می رود] که بر خاطر ما روشن شده است آن چه او می گوید، البته، راست می گوید و مذهب خاندان رسول، صلی الله علیه و آله وسلم، بر حق است. من که شاه کبت مغربی ام بر راه راست آمدم راه حق گرفتم، اگر مرا زنهار دهی و گناه مرا درگذاری، مروان را نیز آهسته بگیرم و به دست تو دهم،^۲ زیرا که از آن روز که من بدو پیوسته ام، چندان که مشاهده می کنم، هر روز بخت او را سیاه تر می بینم. که چندین لشکر که آورده بودم، بیشترین کشته شدند. اما اگر صاحب الدعوة مرا درپذیرد، کمر خدمت او بر میان جان بندم و به چاکری صاحب الدعوة قیام نمایم و مروان را [۲۶۸-الف، ج ۲] دست و گردن بسته به نزدیک تو آرم با همه مهتران؛ و من هواخواه آل پیغمبرم، اما توقع آن چنان دارم^۳ که صاحب الدعوة مرا یک ماه مهلت دهد تا من قاصدی به قیروان، به مغرب، فرستم که آنجا یک مرد دانا داریم که از نیک و بد جهان و حالات فلک و روش سیارگان خبر می دهد و مردی دانا است. چون آن مرد دانا به نزدیک ما بیاید، با او مشورت کنیم و برگردیم و به خدمت صاحب الدعوة پیوندیم، والسلام!

چون صاحب الدعوة از رسول این سخن را بشنید و از سر نامه و قوف یافت، شادمانه شد و روی به بزرگان سپاه کرد و گفت: شما درین سخن چه می گوید؟

بزرگان گفتند: اگر چنین باشد، سخت نیکو آید که جهان از شر مروانیان بیارامد! و آن رسول سوگند بسیار خورد که این سخن راست است و درین خلافتی نیست. چون رسول سوگند خورد، شک از دل ابومسلم برفت و یک ماه مهلت داد ایشان را و گفت: تا شما به جنگ ما نیایید، ما نیز به جنگ شما نیاییم.

سپاه ابومسلم و رعیت و بازاری همه شاد شدند که یک ماه مصاف نیست. همه شادمان بودند، مگر هاشم بهزاد که عاشق ریاضه بود و در فراق او صبر نداشت، ولیکن فایده نبود، و منتظر می بود تا کی باشد که روز مصاف شود تا او ریاضه را ببند.

او درین غم و اندیشه به سر می برد و در فراق ریاضه می گریست که ناگاه، از قضا، روزی خادمی از آن هاشم درآمد و در پیش او خدمت کرد و گفت: ای خداوند، خبر نداری که امشب ریاضه، با همه خواهران خود، سوار شده است و به گشت صحرا بیرون آمده است! هاشم که این سخن بشنید، دل در برش طپیدن گرفت. اما چاره ای ندید و صبر کرد چندان که شب دیجور بر سر دست درآمد؛ و هاشم همچنان می بود که تا شب از نیمه درگذشت. هاشم برخاست و رخت درپوشید، و سلاح در برکرد، و سوار شد، و از لشکرگاه بیرون [۲۶۸-ب، ج ۲] آمد. روی در آن صحرا نهاد و گاهی از چپ و گاهی از راست می راند و

۳. اصل: اما توقع آنکه چنان دارم.

۲. اصل: دهم.

هیچ کس را نمی دید تا چندان که روز شد. هاشم بهزاد مانده شده بود. با این همه یارای صبر نتوانست کرد، و همچنان که می راند، آفتاب^۴ به جای زوال برسید و هوا گرم شد. سلاح بر تن هاشم بتفسید و بیم آن بود که از گرانی سلاح و تشنگی از بالای مرکب درافتد که در آن حالت درماندگی، ناگاه به فرمان الله، پشته بلندی پیش آمد. هاشم مرکب براند و بر بالای پشته برآمد. نگاه کرد، یکی مرغزاری دید سبز و خرم، همچون بهشت و درختان عرعر و صرصر^۵ سردر سرهمدیگر آورده، و مرغان خوش الحان بر شاخسار، چون عندهای قمری، به هزار دستان تسبیح ملک مَنان می سرایند؛ و آن مرغزار جای چنان دلکش و موضع چنان خوش و خرم بود که گفتی مگر بهشت برین است، و به هر جانب، چشمه چون زلال می رفت و آب بر روی سبزه همچون مروارید می غلطید.

چون آن مرغزار و چشمه سار را هاشم بدید، شاد شد و از شادی ندانست که چه کند. پس، مرکب در آن بیشه راند تا به جایی رسید گشاده و چشمه آب، و تخته سنگی و درختی بزرگ بر سر آن چشمه بود، و در پای آن درخت بزمگاهی دید آراسته، بغایت نیکو و قالیه انداخته، و محفورهها^۶ گسترده، و میوه های تر و خشک بسیار ریخته، و مجلس شاهانه آراسته، و چهاربالشهای زربفت و خز و حریر افکنده، و جمعی ماهرویان نشسته، و ریاضه در میان ایشان چون ماه شب چهارده قرار گرفته، و تاجی مکمل^۷ بر سر نهاده، و دماغ او از باده گرم شده، چنان که اگر زاهد زمانه او را بدیدی، از راه برفتی؛ و آن حور پری پیکر خود را به زر و زیور آراسته گردانیده.

چون هاشم نگاه کرد، ریاضه را بدید با خواهران خود نشسته، و هریک مرکب خود را بر درختی بسته بودند. هاشم که آن حال را مشاهده کرد، رخساره اش برافروخت، سبک مرکب را بدانجا راند، زیرا که از عشق ریاضه [۲۶۹-الف، ج ۲] بی قرار بود.

اما چون ریاضه نگاه کرد، سواری دید چندان که کوه پاره ای بر بالای مرکب دیوهیکل سوار شده، آشفته وار به جانب ایشان می آمد. ریاضه از جای برجست و به جانب هاشم روان شد. چون پاره ای پیشتر آمد، هاشم را دید، بشناخت. در حال، شاد شد، اما از شرم آستین بر روی نهاد. هاشم چون چنان بدید، از مرکب پیاده شد و بر وی سلام کرد. [ریاضه] گفت: اکنون، برگوی ای جوان روشن ضمیر و ای مبارز بی نظیر که چون آن روز در میدان از دست

۴. اصل: تا آفتاب.

۵. چنین است در اصل و درختی به این نام شناخته نشد و، به یقین، راوی «صرصر» را از جهت موازنه با «عرعر» ساخته است.

۶. اصل: در پایان درخت.

۷. محفوری = فرشهای مخصوص از قبیل زیلو و قطیفه خوابدار که در شهر محفور می بافند.

۸. مکمل = اکلیل نهاده، زیور داده.

من جستی، از آن زخمی که بر تو زده بودم، چون رستی؟ و این ساعت کجا بودی، و بدینجا چگونه افتادی؟

هاشم گفت: ای دلبر پری پیکر، بدان که تا ترا دیده ام، واله جمال تو گردیده ام و از غم عشق حیرانم، و در بیابان فراق تو سرگردانم [تا] بدینجا افتادم.

چون ریاضه از هاشم این سخن بشنید، نرمک بخندید و گفت: ای هاشم، عظیم تمنّایی که تو داری! مرا با تو سر حرب و پیکار است و تو می خواهی که بدین گفتار از من برهی؟ اکنون، چگونه کنم که مهمان رسیده، فایده نمی دارد. چون [رزم] ما را دیدی، یکی بزم ما را هم ببین!

این بگفت و هاشم را بیاورد و، به اعزاز و اکرام، به جای نیک بنشانند و بفرمود تا مرکب او را در جایی بستند، و بفرمود تا طشت و آفتابه بیاوردند تا هاشم دست و رو از گرد راه بشست و میان را خوش بگشاد تا باد خوش بر سینه وی بوزید و جانش بیاسود. بعد از آن، ریاضه بفرمود تا خوردهای گوناگون بیاوردند.

هاشم دست دراز کرد و طعام بخورد. چون از طعام خوردن فارغ شدند، به خدمت درآمدند. ریاضه از حال هاشم پرسیدن گرفت و گفت: روزگار چون می گذرانی، و درین زمانه پرفتنه چگونه به سر میبری؟

هاشم گفت: ای جان و جهان من و ای مونس غمان من، کسی را که مرغ دل صید باز عشق شده باشد، حال او چگونه بود، و آرام [۲۶۹-ب، ج ۲] قرار کجا باشد؟

چون دختر از هاشم آن مهربانی بدید، روی به هاشم کرد و گفت: ای شیرزاده عرب، غم مخور و اندیشه مدار که از آن روز باز که ترا در میدان دیدم، دل در عشق تو بستم و جان به مهر تو پیوستم؛ خورد و خواب و آرام از من رفته است و شب و روز دیدار ترا به تضرّع و زاری از خدای تعالی خواسته ام. چون خدای تعالی دیدار تو مرا روزی کرد و آرزوی من برآمد، اکنون، من از آن توام، اگر به حلالی قبول کنی.

هاشم که این سخن بشنید، از شادی ندانست که چه کند. گفت: ای رعنا دلارای، من چاکر توام. تا زنده باشم، سراز فرمان تو نتابم و هر چه مراد تو باشد، برآرم؛ و چون چنین شد، یک حاجت مرا روا گردان و دست از دشمنی خاندان رسول بدار تا در میان ما عقد و نکاح باشد که خدای تعالی چنین فرماید که «وَلَا تَنْكِحُوا الْمُشْرِكَاتِ حَتَّى يَصِیْوْا یَوْمَ لَا مَؤْمِنَةٌ خَیْرٌ مِّنْ مُّشْرَکَةٍ»^۹

۹. اصل: سید یار؛ که یقیناً سهو کاتب است.

۱۰. بخشی از آیه ۲۲۱، سوره دّوم «البقرة» است به معنی: و زنان مشرکه را به همسری نگیرید تا ایمان آرند و همانا کنیزی مؤمنه بهتر از زنی مشرکه است.

ریاضه که این سخن بشنید، گفت: بدان ای هاشم، همان روز که در میدان مرا به آل رسول دلالت کردی، قبول کردم و تولا به آل رسول نمودم و از مروان بیزار گشتم. هاشم بغایت شاد شد و به عیش نشستند.

اما راوی گوید که در آن زمان برادر ریاضه، که او را خاقان گفتندی، با سه هزار کس و تنی چند از سالاران و شاهان با یوز و باز و چرخ^{۱۱} و شاهین در آن نواحی شکار می کردند. تا که روز به چاشت رسید و هوا گرم شد، شکار بسیار افکندند. خاقان برگشت و روی را بدان بیشه نهاد تا ساعتی بیاساید، زیرا می دانست خواهرش آنجاست، و معلوم داشت که هرگاه خواهرش ملول شدی، بدان مرغزار رفتی و مجلس آراستی.

قضا را چون خاقان بر کنار آن مرغزار اندر رفت و می آمد تا بدان گشادگی برسید، مردی را دید که در پیش ریاضه بنشسته بود. آهسته بیامد و در پس درختی پنهان [۲۷۰-الف، ج ۲] شد تا ببیند که خواهر او در چه کار است. چون ساعتی ایستاد، دید که ریاضه با بیگانه ای نشسته است و سخن می گوید. گوش کرد تا چه شنود.

هر سخن که ریاضه با هاشم بگفت، به تمامی شنید. حمیت در تن خاقان بجنبید و دلش بتفسید و، از خشم، یک نعره بزد و به نزدیک خواهر دوید و گفت: ای بد رگ بد فعال^{۱۲} و ای شوخ چشم نابکار، تاج فرهنگ افکنده و جامه شرم از تن کنده ای، و شرم از دیده برداشته و سرما را به ننگ و عار فرو برده ای؟ نام ما بد می گردانی، و با مرد بیگانه می نشینی، و راز دل می گویی؟ هم اکنون سرت را از تن بیرم و خود را و پدر را و مادر را از ننگ تو برهانم که به کشتن و سوختن سزاوارتری!

این بگفت و دست کرد و خنجر برکشید تا سر ریاضه را از تن جدا کند که هاشم بهزاد شمشیر برکشید و در برابر خاقان باز آمد و با همدیگر گشتن گرفتند، چنان که دوشیر غران با یکدیگر می کوشیدند یا دو پلنگ کارزاری، چنان که در نگادرنگ شمشیر ایشان تا به دوری می رفت.

القصة، چندان تیغ بر یکدیگر زدند که شمشیرها چون ارّه شد و از سپرها جز پنجه نماند. پس، تیغها از دست بیفکندند و گرزهای فرق کوب بر آوردند و با هم بر آمیختند؛ و ریاضه از دور ایستاده بود و در هر دو نگاه می کرد، و از بیم برادر می لرزید، و بر جان هاشم می ترسید

۱۱. چرخ (چرخ) = پرندۀ ای است شکاری است از رده شکاریان روزانه، جزورسته عقابها که جثه اش از باز نیز کوچکتر است. چرخ به رنگهای خاکستری با لکه های سیاه و سفید دیده می شود؛ صقر.

۱۲. بد رگ = بد طینت، بد اصل، بد سرشت.

بد فعال = بد کار، بد فعل، موزی.

و می گفت «تا حال هاشم چگونه شود و برادر من با او چه کند!»
او درین فکر و اندیشه بود و ایشان هر دو با یکدیگر می کوشیدند تا که افزون از صد حمله بر یکدیگر آوردند و هیچ گونه ظفر ندیدند. دستهای هر دو از کار فروماند و گرزها از دست بیفکندند و هر دو دستها را در کمر یکدیگر زدند و زور آزمودن گرفتند؛ و مبارزان نامدار، چون رستم و اسفندیار، هر دو پهلوان زور بسیار کردند تا عاقبت هاشم نامدار، به توفیق پروردگار، قوت کرد و آن سگ نابکار را از جای درربود و بر زمین زد. [۲۷۰-ب، ج ۲] همچون کوه پاره ای بر سینه او نشست و خواست که هر دو دست او را ببرند که ناگاه، به فرمان الله، از کناره مرغزار گردی برآمد تیره و تاریک، چنان که همه آن مرغزار را گرد فروگرفت؛ و از میان گرد، سه هزار مرد، همه در میان آهن نهان، برآمدند و چون در رسیدند، هم از گرد راه، دست بزدند و تیغهای تیز از نیام برآوردند و قصد هاشم کردند. ریاضه که آن چنان بدید، غمگین شد و روی به هاشم کرد و گفت: ای جوانمرد، دست از وی بدار و در آن کوش که جان خود را از میان بیرون توانی بردن، مبادا که المی به تورسد که هزار جان من فدای تو باد که لشکر بسیار از کناره بیشه پیدا شد! چنان بکن که جان را به کناربری!

چون هاشم این سخنها از ریاضه بشنید، از سینه خاقان برخاست و به نزدیک مرکب دوید و زین و لجام کرد و سوار شد. پیشتر که لشکر بدو رسد، مرکب خود را بر بالای پشته راند و بدان جانب فروشد، و روی به لشکرگاه مؤمنان نهاد. القصه، هاشم به سوی لشکرگاه ابومسلم روان شد و همه راه که می رفت، در فراق ریاضه می گریست. تا حال او با آن منافقان به کجا رسد!

اما چون هاشم برفت، خاقان برخاست و آن لشکر خود را بدید. از سر خشم به نزدیک خواهر دوید و یک مشت چنان بزد بر دهان خواهر که دهنش پر خون شد، و خون بر روی وی فرو دوید. خاقان دست بزد و گیسوی خواهر را بگرفت و بر اسب خود سوار شد و او را بر رکاب خود کشان کرد و روی به لشکرگاه خود نهاد. خواهران دیگر گریان و خروشان می رفتند و آن خوارج نابکار آن دختر گلغذار را همچنان به خواری و زاری می برد، و همه خواهران و کسان او نعره زنان و فریاد کنان می رفتند تا که شب درآمد و به لشکرگاه قیروان رسیدند. آن سگ همچنان گیسوی خواهر خود گرفته به بارگاه پدر درآمد و بفرمود تا سراپرده را خالی کردند. آنگاه، خاقان همه احوالهای خواهر و قصه هاشم، و هر چه گذشته [۲۷۱-الف، ج ۲] بود، به تمامی پیش پدر بازگفت و هیچ ننهفت.

شاه قیروان در غضب شد و رخساره او از رنگ برفت، و بانگ به هیبت بر ریاضه زد و گفت: ای پلیده نابکار، این چه کار بود که تو کردی و چنین ننگ بر روی ما آوردی؟ چون شاه کبت این بگفت، آنگاه، دست بزد و تیغ برکشید و خواست تا سر ریاضه را از تن جدا کند، ریاضه در پای پدر افتاد و گفت: ای شاه، بر رأی عالی تو روشن است که هرگز از من این چنین کاری بد در وجود نیامده، تا از مادر متولد شده ام، هیچ بدنامی بر تو نیاورده ام و از من بی راهی ظاهر نگشته، و تا بوده ام، در ستر و صلاح بوده ام. پس، در کار من شتابزدگی مکن تا پشیمان نشوی، باقی تو حاکمی!

چون ریاضه این سخن بگفت، خواهران او نیز در پای پدر افتادند و گفتند: ای شاه، زنهار که در خون ریختن او تعجیل مفرمای که نام تو بد نام نگردد، و این بدنامی در خانواده تو بماند و در پیش پادشاهان بد نام شوی، و عاقبت دلت نیز به کشتن او غمگین گردد؛ و شهریاران عالم ترا چه گویند؟ پس، از خدای عزوجل بترس که او را قدرت آن هست که جزای تو بدهد و در روز شمار ترا بگیرد! اکنون، ای شاه، از فردای قیامت اندیشه کن!

چون شاه کبت از دختران خود این سخنان بشنید و گریه و زاری ایشان بدید، دلش بسوخت و تیغ را از دست بیفکند و ساعتی اندیشه کرد. بعد از دیری، سر برآورد و سرهنگی داشت که او را توری گفتندی، و این توری^{۱۳} از شهر سمرقند بود، او را پیش خواند و ریاضه را بدو سپرد و گفت: او را به قلعه صد رنجه بر و در آنجا دربندش کن!

راوی داستان گوید که در هشت فرسنگی مصر قلعه ای بود که او را صد رنجه گفتندی، بغایت محکم و استوار، و هر کسی را که خواستندی که بازدارند، که کسی را دست به خلاصی او نرسد، در آن قلعه در چاهی حبس می کردند. آنگاه، فرمود [۲۷۱-ب، ج ۲] تا ریاضه را در بند و زنجیر محکم کردند و به توری سپردند. پس، توری بفرمود تا ریاضه را بر شتری افکندند و به دربردند.

از قضای پرورگار، روی به راه آوردند و برفتند، هاشم بهزاد را ازین حال خبر نبود که ریاضه را چه محنت پیش آمد.

۱۳. نام این شخص گاه «توری» و گاه «تور» و زمانی «طور» نوشته شده است.

خبر یافتن هاشم از بند کردن ریاضه

اما مؤلف اخبار چنین روایت می کند که چون امیر ابومسلم مروانیان را زمان داد، با جمله لشکری بود تا چهل روز بگذشت و علوفه بر لشکر او تنگ شد و علف نماند و لشکری به تنگ آمدند؛ و از آن نواحی علوفه نمی آمد تا که حارث اشتر و بهزاد و سپهبد خراسان، احمد بن محمد زمجی، و جمله بزرگان به نزدیک ابومسلم آمدند و گفتند: یا صاحب الدّعوة، بدان که دشمن با ما مکر کرد و دستان نمود، و ما را به سخن شیرین بفریفت. و اکنون لشکر علوفه نمی یابند و علف بر ستوران ما تنگ شد؛ و این خارجیان می خواهند که به حيله و مکر لشکر ما را بشکنند. اکنون، پیش از آن که ایشان بر ما شام خورند، ما را بر ایشان سحر باید خوردن! اگر صاحب الدّعوة صواب بیند، دستوری فرماید تا ما کار جنگ را بسازیم و با دشمن سنگ و سیم بزنی، باشد که کاری برآید و این دشمنان خاندان شکسته شوند!

چون امیر ابومسلم از آن بزرگان این سخن بشنید، گفت: اکنون، نیکو اندیشیده اید، این چنین می باید کرد!

پس، بفرمود تا کوسها را فروگرفتند و نایهای را دردمیدند تا سپاه بدانند که فردا مصاف می باید کرد. آنگاه، همه بزرگان به کارسازی مشغول شدند.

اما چون از سپاه ابومسلم بانگ کوس برآمد، خبر به شاه قیروان رسید که فردا ابومسلم مصاف خواهد کرد. شاه کبت دست بر دست زد و گفت: دریغا که ابومسلم از مکر ما خبردار شد! دریغا که به مکر نیز کاری نتوانستیم کرد!

پس، شاه قیروان نیز بفرمود تا لشکر کار جنگ ساختن گرفتند و کارسازی حرب آغاز کردند. تا شب درگذشت و صبح بدید، از هر دو سپاه آواز کوس حربی برآمد و مردان در جامه جنگ نهان شدند و هر دو لشکر [۲۷۲-الف، ج ۲] آهنگ مصاف کردند. چون هر دو لشکر در برابر یکدیگر رسیدند و صفها راست کردند، میمنه و میسر و قلب و جناح و

ساقه^۱ و کمینگاه برآراستند، صاحب الدعوة در قلب بایستاد^۲ و سالاران و سرهنگان گرداگرد او فروگرفتند و چون شیران در کمین بایستادند.

اما چون نقیبان از بقیه لشکر فارغ شدند و میدان آراسته شد، مبارزان هر دو لشکر چشم در میدان نهادند تا سبقت میدان که کند و نام خود عیان گردانند. اول مبارزی که آهنگ میدان کرد، از خیل مروانیان بود. سواری چون مناری، سیاه تر از قیر، بر مرکب سفید برنشسته، و برگستوان نیکو در آن مرکب کشیده، و دامن برگستوان به جلاجلهای زرین و سیمین آراسته، و آن سوار کوه پیکر خودی فولاد بر سر نهاده، و جوشن زراندود در بر کرده، و هر سلاحی که مبارزان را به کار آید به خود ترتیب داده، بدین صفت چون در میدان آمد، جولان کرد. آنگاه، عنان مرکب باز کشید و به آواز بلند گفت: ای ابوترایان، هر که مرا داند، داند و هر که نداند، بداند منم سهماس مغربی! هر که از جان خود سیر آمده است، امروز در میدان من در آید تا دمار از جان او برآرم!

چون آن مغربی بد طلعت آن چندان سخنان نافرجام بگفت، احمد زمجی پیاده در میدان درآمد، بدان صفت که روز اول در میدان آمده بود: همان قبانمد آجیده پوشیده، و کلاه نمدین جوال دوزی در سر نهاده، و فلاخن در گرد کلاه پیچیده، و نیزه پیادگانه در دست گرفته، و توبره پر از سنگ رودباری در پشت کشیده، و تفک در زیر بغل آورده، بدین صفت در میدان دوید و بانگ بر آن مغربی زد و، هم از گرد راه، تیر ناوک از زیر سپر بگشاد و بزد بر ناف سهماس مغربی، چنان که از همه سلاحها گذاره کرد و در ناف او غرق شد.

مغربی چون آن زخم بخورد، آهی بکرد و عنان مرکب بگردانید [۲۷۲-ب، ج ۲] و می تاخت تا به نزدیک صف رسید و از بالای مرکب درگشت و جان به دوزخ فرستاد. همه سپاه حیران بماندند و با یکدیگر می گفتند که «آن پیاده چه کرد که بدین آسانی این مرد را هلاک کرد؟» سواری دیگر از مصریان بانگ بر مرکب زد که او را سلیمان مصری گفتندی، نیزه در دست گرفته، بانگ بر احمد زد و خواست تا بیهوده ای بگوید که احمد تیر ناوکی زد بر دهانش، چنان که از پس سر او بیرون آمد. خارجی از بالای مرکب درافتاد و جان بداد.

خروش از سپاه مصر و مغرب برآمد که از دست چپ لشکر، خارجی ای در میدان آمد پیاده، و هنوز سخن نگفته بود که احمد ناوکی زد و هر دو ساق پای او را برهم دوخت. خارجی از پای درافتاد و در خاک می غلطید و آواز می داد که: ای سالاران و سرداران، مرا

۱. جناح = کناره لشکر، بخشی از سپاه که در یکی از دو طرف (راست و چپ) قرار گیرد.

- ساقه = دنباله لشکر، بخش بازپسین سپاه (مقابل طلایه).

۲. اصل: صاحب الدعوة در بایستاد قلب.

دریابید!

که یکی دیگر از مروانیان به کین او درآمد. او را نیز احمد مجال نداد که ناگاه، سواری از خیل مروانیان مرکب برانگیخت و کمندی در پیش افروخته،^۳ به نزدیک احمد آمد و کمند به سوی احمد در انداخت. سپهد از زیر کمند او بیرون جست و یک تیر ناوک در کار او کرد و او را نیز بیفکند.

القصه، یکان-یکان از آن مروانیان بیرون می آمدند و احمد زمجی امان نمی داد و به تیر ناوک هلاک می کرد، تا چهل تن را بینداخت. چون مروان چنان بدید، بانگ بر نقیبان زد و گفت: دیگر کسی را مگذارید که در برابر این زمجی دیوانه برود که هیچ کس بر کار وی سود نمی کند!

همه مبارزان ترسیده بودند، دیگر کسی در میدان نیامد و هر چند که احمد مبارز خواست، هیچ کس آهنگ میدان نکرد. احمد دلتنگ شد، چاره ای ندید، سبک از میدان بازگشت و در صف آمد و به جای خود بایستاد.

اما چون میدان خالی شد و گرد فرونشست، هاشم بهزاد، در حال، سلاح بر تن خود راست کرد و سوار شد، و مرکب در میدان راند؛ و مرکب در میان آهن نهان گشته، و هاشم کمری از زر بر میان بسته، و خودی تاج [۲۷۳-الف، ج ۲] پیکر بر سر نهاده، و زرهی داوودی پوشیده، و برگستوان بر مرکب انداخته، و گرز گرانسنگ در قریوس زین آویخته، و کمند پیچان بر فتراک مرکب بسته.

چون هاشم در میان میدان رسید، برخروشید و گفت: ای سگان خارجی، هر که مرا داند، نیکو و هر که نداند، بداند که منم هاشم بهزاد که به مردی نام من معروف است!

تا هاشم درین گفتار بود، از خارجیان مردی از پس سر او رسید. هاشم نگاه کرد، شخصی را دید که در آهن و پولاد نهان گردیده، همچون شیر ژیان نعره زنان و خروشان، مرکب در میان جهانید و بانگ بر هاشم زد. هاشم نگاه کرد، دختری دید همچون ماه تابان که در سلاح مستغرق شده بود و گرز و کمند و تیغ، و هر چه مبارزان را به کار آید، بر خود راست کرده و یک کنیزک ماه رخسار در قفای او می آمد. هاشم دانست که او دختر است، اما ندانست که دختر کیست.

راوی گوید که آن دختر را ریحانه نام بود و خواهر بزرگتر ریاضه بود که از بهر ریاضه دلتنگ و غمناک بود؛ و از غمی که بر دلش آمده بود، آن روز در میدان شد. چون هاشم روی ریحانه بدید، عجب داشت، زیرا که به ریاضه می مانست. پس، زبان برگشاد و گفت: ای

۳. چنین است در اصل؛ و به یقین «افراخته» است به معنی برکشیده، بالا برده.

پری پیکرِ حور دیدار، بازگرد که تو هم نبردِ مرا نشایی، زیرا که هم‌آورد من در همه جهان ریاضه بود و ترا طاقتِ حرب من نباشد! عمر خود را غنیمت شمار و از میدان بیرون رو که میدان جای مردان است، نه بازیچهٔ کودکان! خاصه با چون من مردی می خواهی بکوشی که مردان مرد طاقتِ حرب من ندارند!

ریحانه چون آن سخن بشنید و حدیث ریاضه به گوشش رسید، دست بر روی نهاد و به های های بگریست و گفت: ای هاشم، از ریاضه بدرود باش که دیگر روی او را نخواهی دید، زیرا که ریاضه از مهر عشق تو در پیش پدر رسوا شد، و همانا تو خبر نداری که [۲۷۳-ب، ج ۲] پدرش او را بگرفت و از قهر تو در بند و زنجیر کرد، و به حصار صد رنجه فرستاد تا او را در حصار باز داشتند و تو همچنین از حال او بی خبر و غافل!

چون هاشم این سخن بشنید، آهی زد و از مرکب درافتاد و بیهوش شد. چون بهزاد نعرهٔ پسر بشنید و دید که هاشم از بالای مرکب درافتاد، پنداشت که او را زخم رسید یا هلاک شد. نعره ای بزد و مرکب در میدان راند و خروشان و زاری کنان در میدان درآمد. اما چون شاه قیروان از قلب نگاه کرد و بهزاد را بدید، روی را به پسر کرد و گفت: هان ای جان پدر، خواهرت را دریاب!

چون خاقان از پدر این حدیث بشنید، به یکبار، با خاصگیان خود در زمان حمله کرد و دو هزار سوار جرّار در عقب او حمله کردند.

اما بهزاد از مرکب پیاده شده بود و سر هاشم را در کنار خود نهاده بود و نوحه و زاری می کرد، و خبر نداشت که حال چون است. چون ابومسلم چنان بدید، روی را به سالاران کرد و سپهداران خود را گفت: ای جوانمردان، دریابید که کار هاشم و بهزاد دشوار شد که لشکر خارجیان رسیدند، ندانم که حال آن آزاده مردان چون شود!

اما چون سالاران ابومسلم این سخن را بشنیدند، همه برآشفتنند و جویان جنگ و کینه شدند و، به یکبار، حمله کردند. نخستین کسی که حمله کرد، حارث اشتر بود، گرز گرانسنگ بر گردن نهاده، برسان شیر شرژه^۴ حمله کرد؛ و در قفای او، مضراب و لعل جبّه و سونکشاه و احمد زمجی و ملک زاد و پسران قحطبه، حسن و حمید، و جمله سالاران در عقب یکدیگر حمله کردند و خود را بر سپاه خاقان بزدند، و تیغ در خیل خوارج نهادند، و مرد افکندن گرفتند.

جهان پهلوان، حارث اشتر، به گرز گران سر و فرق دشمنان را می کوفت و احمد زمجی، گاهی به تیغ و گاهی به سنگ، خارجیان را از اسب بر زمین می زد؛ و هر یک از مبارزان

۴. در اصل چنین آمده است: و می تواند تلفظی کهن باشد. شرژه (شرژه) = خشناک، خشمگین؛ زورمند، تند و تیز.

کارها می کردند که صفت نتوان کرد. تا چنان شد که خارجیان پای نداشتند، [۲۷۴-الف، ج ۲] باز پس آمدن گرفتند.

ملک مصر چون چنان بدید، با سپاه مصر حمله کردند. خوارزمشاه چون دید که بر آن مؤمنان ستم خواهد بود، به یکبار، با سپاه خوارزم حمله کرد و خود را بر سپاه مصر زد، و از آن مصریان کشتن آغاز کردند و چندان خون در آن دشت بریختند که آن را قیاس^۵ نبود. مرکبان در خون شنا کردند و سر مبارزان چون گوی غلطان شد که ناگاه، ظهیر بربری با سی هزار مرد حمله کردند و در گرد سپاه خوارزم درآمدند و بی عدد از مردان خوارزم از پای درآوردند. چون شاه غور آن چنان دید، او نیز با سپاه خود حمله کردند و به زخم گرفتند. شاه کبت مغربی چون چنان بدید، با لشکر قیروان، به یکبار، حمله کردند از کوه گرانتر و از باد سبکتر و از آتش سوزانتر.

اما چون ابومسلم بدید که شاه قیروان با چندان سپاه گران حمله کرد، او نیز بفرمود تا علمها جنبانیدند و، به یکبار، حمله کردند و هر دو لشکر با هم برآمیختند، و تیر و تبر بر ترک و تارک یکدیگر روان کردند. نعره مردان بلند شد و شیهه مرکبان بالا گرفت و فرعی در عالم افتاد. آن دو لشکر گران، شمشیر و نیزه و ناخ و عمود و دهره و زوبین و ساطور بر سر و فرق یکدیگر روان کردند.

حربی سخت شد و آتش کارزار بلند گردید و بانگ ده و دار و گیر برآمد، و هوا پر از جان مردان شد، و زمین از خون مبارزان چون مرجان گردید، و رخ بیدلان چون زعفران گشت، و اجل بر سر مردان طواف می کرد، و ارواح را وداع می کرد. بر مثال سنگ آتش زنه^۶ در یکدیگر افتاده بودند و جوی خون روان شده بود و مبارزان در بحراجل غوطه خوردن گرفتند، و چراغ حیات را روغن کم آمد، و مبارزان قدح مرگ در دست شمشیر نهاده بودند، و نعره گردان و های و هوی دلیران و چکاچاک تیغ بران و فشافش تیر بران و غراغززه کمان به عنان آسمان رسیدن^۷ آغاز کرد؛ و پیادگان چون رقااصان در حرکت آمده بودند [۲۷۴-ب، ج ۲] و آسیای مرگ بر کار شده بود و دانه سر مبارزان را آرد می کرد، و حرب عظیم افتاده بود.

القصه، هر دو سپاه همچنین جنگ می کردند و باز سپاه خراسان چیره شدند^۸ و سپاه مروان را از جای برکنندند و تا به دوری ببرند، و بسی از لشکر قیروان را بکشتند. امیر ابومسلم گفت: ای محبان پاک دین، مردانه باشید که کار مروانیان آخر شد، یک حمله دیگر

۵. اصل: غیاث.

۶. در اصل واژه «زَنَه» مشکول است.

۷. اصل: رسانیدن.

۸. اصل: و با سپاه خراسان چهره شدند.

مرا یاری دهید، باشد که این خارجیان را بشکنیم!

ابو مسلم درین سخن بود.

اما مؤلف اخبار و گزارنده اسرار این چنین روایت می کند که بهزاد عرب جنگ می کرد

و از برای پسر همچون ببر بیان درافتاده بود و می کوشید و آب حسرت از دیده می بارید و از

پسر خود هاشم اثری نمی دید.

پس، تو قصّه را اینجا نگاه دار تا از حال هاشم باز گویم!

رفتن هاشم به حصار صد رنجه به خلاصی ریاضه

چون هاشم آن روز در میدان آمد و از ریحانه حکایت ریاضه بشنید، بیهوش شد و از مرکب درافتاد. پدر او بهزاد در میدان آمد و از اسب پیاده شد و، بعد از آن، پسر را در کنار گرفت و از هوش برفت تا بعد از ساعتی به هوش آمد. بهزاد برجست و پسر خود را برداشت و به خیمه برد و به چاکرانش سپرد و خود به میدان آمد.

اما چون هاشم به حال خود به هوش آمد، از جهت ریاضه بسیار بگریست و در فراق خود زاری کردن گرفت. چون ساعتی بگریست، فایده ای ندید. پس، خود را ملامت کرد که «این چیست که تو می کنی؟ و ازین گریستن هیچ فایده نخواهی دید!» هاشم چون این اندیشه کرد، با خود گفت که «برخیزم و پنهان از همه کس به طلب ریاضه روم و او را، به هر کجا که باشد، به دست آرم!»

پس، خود برخاست و سلاح درپوشید و از خیمه بیرون آمد. پس، در مصافگاه بود، می آمد تا به نزدیک پدر رسید و ازو درگذشت و خود را در میان خارجیان افکند. یکی را به نوک نیزه از مرکب درر بود و بر دیگری زد، چنان که هر دو خورد شدند. بعد از آن، اسبش را بگرفت که نیکو مرکبی بود [۲۷۵-الف، ج ۲] و، از دیگر جانب، خود بیرون شد و دیگر بهزاد عرب او را ندید، و دلتنگی او از آن بود.

اما هاشم بهزاد می رفت تا آن که از جنگ گاه بیرون آمد و روی را در بیابان مصر نهاد و به تن تنها مرکب را می راند. بی خیل و حشم و بی غلام و خدم در آن صحرا می رفت. گاهی می گریست و گاهی خود را ملامت می کرد، و نمی دانست که به کجا می رود تا دو پاس از شب دیجور درگذشت.

ناگاه، بدان قلعه رسید که ریاضه در بند بود. و پای او در قعر زمین دمساز بود و آن قلعه چهل برج داشت و در هر برجی پاسبانی نشسته بود، اما بعضی در خواب بودند و بعضی بیدار

بودند و پاسبانی می کردند.

هاشم بفراست بدانست که قلعه صد رنجه، که ریاضه را در بند کرده اند، آن است. سبک از مرکب پیاده شد و اسب را بر درخت بست. آنگاه، به نزدیک دیوار قلعه آمد و، در آن شب تار به امر پروردگار، دامن زره را بر کمر استوار کرد. کمند حلقه حلقه ساخت و بر کنگره حصار برانداخت.

چون کمند در برج حصار استوار شد، دست در کمند زد و چون مرغ سبک روح بر بالای باره برآمد. نگاه کرد، پاسبانان را [دید] که، به هر جایگاه، دوگانه و سه گانه خفته بودند، و گروهی نشسته و گروهی به خواب فرورفته [بودند]. آن سرور کامیاب، هاشم آهسته آهسته به نزدیک یکی از آن پاسبانان رفت و دست بزد و حلق او را بگرفت و از جای درر بود، چنان که آن دیگری آگاه نشد؛ و بزد او را و از بالای باره درانداخت. چون بر زمین آمد، آن حرامزاده خرد و خمیر شد.

همچنان می آمد و یکان-یکان را بر می گرفت و می آورد بر بالای برج بارو و در می انداخت و به دوزخ می فرستاد. تاده تن را از بالا به زیر انداخت و بر در آن قلعه فرود آمد؛ و در میان آن قلعه راه می رفت و در چپ و راست می نگریست و پاسبانان بسیار می دید تا به پای کوشک رسید. [۲۷۵-ب، ج ۲] زود کمند از میان بگشاد و برانداخت و بر کنگره سخت ساخت، و بر بالای باره شد، و در گرد بام گشتن گرفت.

از روزن ها نگاه می کرد و به هر جای^۱ سیاهی خفته می دید. در آن کوشکها مشعلها می سوخت و آواز پاسبانان از هر گوشه می آمد. تا در آن شب تیره، از بالای روزن نگاه کرد، سیاهی دید عظیم منکر و با هیبت و سیاست، و سری بر وی چون دیگ رنگرزان، و دهان چون غاری، و دو چشم او چون ستاره سحری می درخشید، و تنه^۲ چون کوه پاره خفته بود و عمودی از آهن و فولاد بس عظیم در پیش خود نهاده بود و به خواب مرگ فرورفته بود و از جهان خبر نداشت. اما بر بالین او شمع می سوخت. زنگی قوی با هیبت بود.

راوی گوید که کوتوال آن قلعه او بود. پس، [هاشم] دست در کمند زد و فرود آمد. دم در چراغ داد و شمع را بنشانند، و تیغ برکشید و بر گردن آن زنگی زد. قضا را نوک تیغ بر نیمه گردن کوتوال آمد و نیمی ببرید. زنگی برجست و بر خروشید و گرد خانه دویدن گرفت تا که هاشم از قفای او درآمد و دیگر باره تیغ را بر قفای او زد، چنان که سرش با سینه اش بیفتاد. زنگی چندان که کوهی از پای درگشت.^۳ هاشم رفت و سرش را از تن جدا کرد. پس، دست در کمند زد و بر بام برآمد، و سر زنگی را در دست گرفته، با خود برآورد. کمند را گرد کرد

۱. اصل: به هر جای که.

۲. اصل: از پای درگذشت.

و روان شد تا به نزدیک پاسبان رسید. آن سر را در پیش پاسبان نهاد و گفت: ای خارجی حرامزاده، بنگر که این سر از آن کیست؟

پاسبان در سر نگاه کرد، بر خود بلرزید و گفت: زنهار ای سالار که این سر کوتوال است. اکنون، مرا به جان امان ده، باقی تو دانی، و بگوی که با من چه کار داری تا من چنان کنم! پس، هاشم بانگ بروی زد که: چه گویی در حق امیرالمؤمنین حیدر، علی ابن ابی طالب، علیه السلام؟

پاسبان چهره را بر فروخت و گفت: ای سپهد، چه گویم در حق مردی که خدای تعالی در شأن او [۲۷۶-الف، ج ۲] فرموده که «إِنَّمَا وَلِيُّكُمُ اللَّهُ...»^۳ و حضرت پیغمبر، صلی الله علیه وآله وسلم، او را برادر و وصی خوانده است و من او را از چشم خود دوستر دارم، و بر دشمنان او لعنت می کنم!

هاشم چون این سخن از آن پاسبان شنید، حیرت کرد و گفت: ای مرد، نام تو چیست؟ آن پاسبان گفت: نام من متقی. هاشم گفت: انشاءالله که کردارت همچون نامت باشد، این زمان با من بگوی، چون امیرالمؤمنین علی، علیه السلام، را دوست داری، چرا بروی ناسزا می گویی؟ پاسبان گفت: ای سالار، بریده باد آن زبانی که امیرمؤمنان را ناسزا گوید! من برا بوترا ب لعن می کنم.

هاشم گفت: ابوتراب کیست؟ گفت: چنان دانسته ام که ابوتراب قتال بوده است اندر عرب، و خون بسیار کسان ریخته است، چنان که در احیای عرب در هیچ خانه ای نیست که ماتم نباشد، از سبب آن که ابوتراب کسی ازیشان کشته باشد.

هاشم گفت: ای مرد، تو غلط افتاده ای و ترا گمراه کرده اند. اکنون، من ترا به راه راست بازآرم. بدان که ابوتراب امیرالمؤمنین علی است، علیه السلام! و آل ابوسفیان، علیه العنة، مردم را بدین از راه می برند و گمراه می سازند.

پاسبان چون بدانست که ابوتراب امیرالمؤمنین است، دست بزد و جامه بر تن بدرید و خود را بر زمین زد و گفت: ای جوانمرد، بیا و از برای خدا مرا به زاری زار بکش که من این عمر به ضلالت گذرانده ام!

و دست کرد و کارد برکشید که تا خود را هلاک کند. هاشم دست بیازید و سر دست او را بگرفت و گفت: ای برادر، رحمت بر اعتقاد تو باد! اما ترا مژده بدهم، بدان که اندرین

۳. بخش آغازین آیه ۵۵ از سورة پنجم «المائدة» است به معنی: جز این نیست که دوست شما خداست...

مدّت عمر تو ناسزایی که بر ابوتراب گفته ای، ترا اندر آن هیچ گناهی نیست. حضرت امیرالمؤمنین امام مبین است، می داند که یزیدیان ترا گمراه کرده اند و تو ندانسته این ناسزا گفته ای. دل خوش دار که حضرت امیرالمؤمنین بر دوستان خود نمی گیرد. [۲۷۶-ب، ج ۲] اکنون، برخیز تا فکر کار کنیم!

آن مرد پاسبان گفت: می خواهی چه کار کنی؟ کوتوال را کشتی، دیگر چه مانده است؟ هاشم گفت: ای برادر، احوال ریاضه با من بگوی که در کدام مقام در بند است، و هیچ پاسبان بر سر او هست یا نه؟

متقی گفت: ای جوانمرد، هیهات، هیهات! این اندیشه در دل میاور که ریاضه جایی در بند است که ابلیس و لاقیس^۴ بروی دست نتوانند یافت!

هاشم گفت: ای برادر، تو نشان بده که ریاضه در چه موضع در بند است و آنگاه نظاره کن که من، به دولت امیرالمؤمنین علی، علیه السلام، او را چگونه از آن بند بیرون می آورم!

متقی تند تند در هاشم نگاه کرد و بردییری او حیرت کرد و گفت: ای بزرگ عرب، بدان که این قلعه^۵ صد رنجه سه طبقه است. طبقه^۶ اول این است که پای تخت کوتوال است، سپاهی که اندرین قلعه هستند، در طبقه^۷ اول می باشند، و یک مرتبه^۸ دیگر، باز حصار کشیده اند از حصار این قلعه بلندتر و چهل برج بر روی ساخته اند، و چهار صد مرد دلیر اندر آن قلعه شب و روز پاس دارند، و خندقی بغایت ژرف بر دور آن قلعه کنده اند و چنان ساخته اند که هر یک قطره باران که برین کوه می آید، بدان خندق می رود، چنان که دایم اندر آن خندق آب هست، و پهنای آن چهل و هشت گز باشد. اکنون، هر مالی که بلوت پتیاره اندر آن مدّت جمع کرده است، همه در آن حصار دویم نهاده است. خزانه^۹ بلوت پتیاره در این قلعه^{۱۰} دویم است و بلوت پتیاره این حصار دویم را قلعه^{۱۱} زرّین نام نهاده است. اندر میان این قلعه^{۱۲} زرّین، تیغ کوهی است که خدای تعالی به قدرت خود آفریده است و چهار صد کمند بلندی آن تیغ کوه است، و راهی بغایت دشوار دارد. پدر بلوت پتیاره، که او را خنجال دیو می گفتند، بر آن تیغ کوه حصار برآورده است و آن را صد رنجه نام کرده است، و آن حصار از هیچ جانب راه ندارد. از زیر این کوه تا بالا [۲۷۷-الف، ج ۲] صد پایه^{۱۳} نردبان از سنگ تراشیده اند که به هزار محنت بالا می روند، و در بالا رفتن بیم آن است که زهره^{۱۴} مرد چاک شود. چون به بالا رفتند^{۱۵} و به پای حصار رسیدند، حصار در ندارد، بیست گز زنجیر بر روی آن کوه انداخته اند، دست بر آن زنجیر زنند و بالا روند و آن زنجیر را بالا کشند.^{۱۶} بعد از آن، مرغ نمی یارد

۴. لاقیس = نام دیوی است که در نماز و سوسه به خاطر اندازد و در زشتی و فسق زبانزد است و بیشتر همراه ابلیس به کار می رود؛ الفیس هم خوانده شده است.

۵. اصل: چون به بالا رفتن.

۶. اصل: زنجیر زدند و بالا رفتند و آن زنجیر را بالا کشیدند.

که آنجا بگذرد؛ و اندر میانه آن کوه مغاره ای است، و اندر آن مغاره دیوان چاهی کنده اند. پدر بلوت پتیاره آن چاه را چاه نسیان نام کرده است. همانا هزار گز عمق آن چاه باشد و چهار صد گز سر آن چاه باشد. اکنون، ریاضه اندر آن چاه با چند مؤمن دیگر که مال ایشان را برده اند و در آن چاه بند باشند، و خواهرزاده بلوت پتیاره که او را منهراس نام است، که پدرش غول^۷ است و مادرش دیو، و بسیار زبردست باشد، [بر سر آن چاه نشسته است و نگهداری می دارد.] پس، گرفتن آن حصار کار کلی است. پس، ای هاشم، مگر که حضرت امیرالمؤمنین علی، علیه السلام، ترا مدد کند و اگر نه، گرفتن آن حصار به جنگ کار محال است!

هاشم که آن سخن از آن مرد بشنید، ساعتی نیک اندیشه کرد. بعد از آن، سر برآورد و گفت: ای برادر، به هر حال ترا تدبیری از برای گرفتن آن حصار باید کرد. آن مرد گفت: ای سالار، این کار مشکل است. اما مرا یک تدبیری به خاطر می آید، ولیکن نمی دانم که تو با او توانی کوشیدن یا نه! هاشم گفت: بگوی تا ببینم!

آن جوان گفت: تدبیری که مرا به خاطر رسیده است، آن است که اوّل برخیزی، و من ترا مدد کنم، و هر که درین قلعه هست، همه را کار بسازیم. چرا که هیچ کس از کشتن [کوتوال] خبر ندارد و همه ایمن خوابیده اند. پس، کار ایشان ساختن آسان است. چون کار ایشان ساخته شود، آنگاه، به حصار دویم رویم و کار ایشان را هم بسازیم. چون این هر دو حصار مسخر شود، آن گاه، دست ترا نرم بر بندم و بر آن تیغ کوه برم و منهراس را [۲۷۷-ب، ج ۲] بگویم که «یک دلیری از سپاه ابومسلم، بلوت پتیاره او را گرفته است و پیش تو فرستاده است که تو او را نگهداری.» چون او این سخن را بشنود، در ساعت، دست به زنجیرزند و از آن بالا به زیر آید. آن زمان، اگر توانی با او کوشیدن، کار به مراد تو شود.

هاشم گفت: ای متقی، در حصار صد رنجه چند مرد باشد؟ گفت: بغیر از منهراس و زنش و فرزندانش، در آن قلعه دیگر کسی نیست، سبب آن که بلوت پتیاره گفته است که باید هیچ کس را اندر آن قلعه راه ندهی، مبدا که خطایی افتد! هاشم گفت: منهراس چند فرزند دارد؟

گفت: سی و شش فرزند دارد: سیزده دخترند و باقی پسر. هاشم که این سخن بشنید، ساعتی نیک تأمل کرد. آنگاه، سر برآورد و گفت: هیچ تدبیری دیگر نتوان ساخت؟

آن مرد گفت: نه، تدبیر همین است که گفتم، باقی شما دانید.
 هاشم چون بدانست که به هیچ نوع دیگر آن حصار نتوان گرفتن، بر آن کار جزم شد،
 گفت: ای جوانمرد، برخیز که وقت می گذرد!
 آن مرد گفت: ساعتی همین جا باش تا من بروم و بازگردم.
 هاشم گفت: خوب باشد.

آن مرد برفت و هاشم آنجا بنشست تا ساعتی نیک برآمد، آن مرد پیدا شد. هاشم را چیزی
 در دل بگذشت، گفت «مبادا که با من خیانتی کند و مرا اسیر سازد! آن زمان نتوان دانست
 که کار چگونه شود!»

هاشم درین اندیشه بود که شعله ای به گوش او رسید.^۸ هاشم بترسید و از جای خود
 برجست و دست به قائمه تیغ هندی برد و از نیام برکشید، و خواست که از آن مقام برود که
 آن شور به نزدیک رسید. هاشم نگاه کرد، صد و بیست و هشت مرد دید، همه سلاح پوشیده
 و تیغها از نیام کشیده و سپرها در دست گرفته، و کمندها در بازو افکنده، بر مثال کوه آهن
 دررسیدند.

هاشم از بیم جان قدم پیش نهاد که خود را برایشان زند که شخصی فریاد برآورد و گفت:
 دست نگهدار که این جماعت همه به دوستی امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب، علیه السلام،
 می کوشند! [۲۷۸-الف، ج ۲]

هاشم آن آواز بشناخت، دانست که آن مرد پاسبان است، گفت: ای متقی، پیش آی تا
 احوال را معلوم کنم!

متقی پاسبان به نزدیک هاشم آمد و بر هاشم دعا کرد. هاشم گفت: ای برادر، مرا ازین
 جماعت خبری ده تا بدانم که این جماعت کیان اند، و سالار این جماعت کیست؟
 متقی گفت: ای سپهبد عرب، این مردمان همه به من تعلق دارند و همه به دل و جان محب
 امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب، علیه السلام! ندانسته ناسزای ابوتراب می گفتند. اکنون،
 به دولت شما، من رفتم و ایشان را از ابوتراب آگاهی دادم. این زمان، همه سلاح پوشیده اند
 و به نزد شما آمده اند که شما را مدد کنند.

این بگفت و آن صد و بیست و هشت مؤمن را پیش آورد تا همه دست هاشم را ببوسیدند
 و هاشم شاد شد و برایشان آفرین کرد. آنگاه با متقی پاسبان گفت: ای برادر، پذیرفتم که
 چون به دولت امیرالمؤمنین علی، علیه السلام، این قلعه را فتح کنم، کوتوالی این قلعه را ر
 پاسبانی این گنج از آن تو باشد!

۸. چنین است در اصل و درینجا «شعله» به معنی شور و خروش به کار رفته است و این تعبیر نامعمول در
 جایی دیده نشد. گمان می رود که «شَرَف» باشد به معنی صدا و آواز پای.

دیگر باره، متقی پاسبان پیش دوید که پای هاشم را ببوسد، هاشم نگذاشت و او را سوگند داد و از آن کار بازداشت. آنگاه، از آنجا روان شدند و تیغها کشیده، خود را بر مروانیان زدند.

راوی این داستان چنین روایت کند که بقرب چهار صد مروانی اندر آن حصار بودند و آن شب، به دولت امیرالمؤمنین علی، علیه السلام، همه را خواب مرگ برده بود، و هاشم با متقی پاسبان و آن مؤمنان دیگر تیغها و خنجرها به کار درآوردند، تا نصف شب گذشتن، از آن خارجیانی یکی زنده نمانده بودند.

پس، مؤمنان از آنجا بر در دروازه قلعہ آمدند، چهل و شش مروانی بر آن دروازه موکل بودند. اما همه را خواب غفلت برده بود، همه را بکشتند. آنگاه، کلید دروازه را برداشتند و در دروازه را برگشودند و هاشم بفرمود تا برفتند و مرکب هاشم را بالای قلعہ آوردند [۲۷۸-ب، ج ۲] و در جایی بیستند.

یار شدن ریحانه کوتوال با هاشم بهزاد

چون از کار حصار اوّل بپرداختند، آنگاه، هاشم شکر باری تعالی به جای آورد. آنگاه، روی را به متقی پاسبان کرد و گفت: ای برادر، این زمان، تدبیر آن حصار دیگر کن که شب بیشتر گذشته است، مبادا روز شود و ما گرفتار شویم.

متقی گفت: ای سالار عرب، شما را با این صد و بیست مرد اندرین پای قلعه قرار باید گرفت و کمین نگاه داشتن تا من بروم و کوتوال حصار زرّین را بطلبم و بگویم که «زودتر فرود آی با مردان خود که خلیفه ابومسلم را گرفته است و بدینجا فرستاده است که او را در حصار صد رنجه، در چاه نسیان، در بند کنید. اکنون، در پای قلعه در پیش کوتوال است. شما بیایید و ابومسلم را بستانید و پیش منهراس غول برید تا او را در بند کند.» چون این مژده می شنود، از قلعه به زیر می آید. آنگاه، شما کمین برگشایید و ایشان را هلاک کنید. چون حصار زرّین به دست درآید، حصار صد رنجه نیز مسخّر می شود، انشاءالله!

هاشم بروی دعا کرد و آنگاه، با مؤمنان از آن قلعه به زیر آمدند و در دامنه قلعه، از چهار جانب، در کمین نشستند و چشم بر درِ دروازه قلعه نهادند.

اما از آن جانب، چون متقی پاسبان بدید که هاشم رفت، با هشت نفر به پای حصار زرّین آمد و کوتوال آن حصار را بخواند تا با او احوال بگوید. زمانی بایستاد، کسی پیدا نشد. بترسید، گفت «مبادا ازین مکر من او آگاه شده باشد، از آن سبب در قلعه نگشایند! اگر چنین خواهد بودن، ای دریغا که رنج ما ضایع می شود و هاشم از فراق ریاضه، البته، خود را هلاک خواهد کرد!»

این اندیشه بکرد و آنگاه قدم پیشتر نهاد که باری دیگر آواز دهد که، به یکبار، در حصار زرّین برگشادند و کوتوال با آن جماعت خود از آن حصار بیرون آمدند؛ و چون به نزدیک متقی پاسبان رسیدند، متقی خواست که سخن گوید. آن کوتوال پیش دوید و بر متقی سلام

داد و دست متقی را ببوسید. آنگاه، متقی را [۲۷۹-الف، ج ۲] گفت: ای سالار، مبارک باد ترا از آمدن هاشم بهزاد و گرفتن این حصار و به اسلام درآوردن ترا با این جماعت! متقی از آن گفتار حیران شد، گفت: این چه سخن است که شما می‌گویید، مگر به خواب می‌بینی؟

گفت: بلی، به خواب می‌دیدم. مترس که من تا این ساعت بیدار بودم و خروشی دو-سه نوبت ازین قلعه به گوش من رسید. من در فکر شدم که آیا این چه خروش باشد؟ در آن اندیشه، مرا خواب دربر بود. چون در خواب رفتم، جمال با کمال خواجه امروز و فردا، یعنی محمد مصطفی و حضرت امیرالمؤمنین و امام المتقین، مظهر العجایب والغرایب، امیر کل غالب، ابوالحسن علی ابن ابی طالب [را] با حضرت امام حسن و امام حسین، صلوات الله علیهم/اجمعین، در خواب دیدم اندر کنار مرغزاری بودند و نور از جبین ایشان تا عرش می‌بارید. من از شخصی سؤال کردم که «این جماعت کیستند که این چنین نور از جمال ایشان تابان است؟»

آن شخص بانگ بر من زد و گفت «ای مرد، مگر به دیده دل کوری، نمی‌دانی که اینها بهترین خلقان اند، و حضرت پیغمبر است با اهل بیت خود، صلوات الله علیه؟» من چون از آن شخص این سخن را بشنیدم، در حال، پیش دویدم و بر پیغمبر سلام دادم، و پیغمبر از سر غضب جواب مرا بداد. من دانستم که حضرت رسول از من رنجیده است، گفتم «یا رسول الله، جان من فدای شما باد! چه بد کرده‌ام که چنین از من رنجیده‌ای؟» گفت «ازین بدتر چه باشد که شخصی خدا او را ولی خوانده، و زمین و زمان و عرش و کرسی و آفتاب و ماهتاب به امر او گردان‌اند، و ملایکه هفت آسمان بر امامت او گواهی دهند، و بی‌امر او از هیچ چشمه آب بیرون نیاید، و من که محمد فخر آرم که او ابن عم من است، و توزبان برگشایی و او را ناسزا گویی؟ ازین بدتر چه می‌خواهی؟»

من از غضب رسول بترسیدم. گفت «توبه کن!» گفتم «یا رسول الله، [۲۷۹-ب، ج ۲] توبه کردم که دیگر ناسزای این مرد نگویم. یا محمد، من ندانسته این ناسزا می‌گفتم. این زمان، شرط کردم به هر ناسزایی که گفته‌ام، صد مروانی را خون بریزم. از جرم من درگذر و مرا عفو کن!»

راوی گوید که این کوتوال را نام ریحانه بود. چون گفت که «یا محمد، مرا ببخش که ندانسته این کار کردم» پیغمبر گفت «ای ریحانه، با امیرالمؤمنین بگوی تا ترا ببخشد و از جرم تو بگذرد که هر که را علی دشمن است، من هم دشمنم و هر که را من دشمنم، خدا دشمن است. برو به نزدیک امیرالمؤمنین علی، علیه السلام، و ازو درخواه تا ترا ببخشد!»

من قدم پیش نهادم که به نزدیک علی روم، مرا از روی علی شرم آمد که پیش روم، بر جای خود بماندم و سر در پیش انداختم و آب حسرت از جویبار دیده می باریدم. آنجا که لطف و کرم امیرالمؤمنین علی، علیه السلام، بود، آواز داد و مرا پیش طلبید. من در قدم امیرالمؤمنین افتادم و زاری می کردم و می گفتم «یا علی، بد کردم. از کرم خود مرا ببخش!»
حضرت شاه اولیاء دست فراز کرد و سر مرا بگرفت و گفت «ای ریحانه، برخیز که ترا بخشیدم!»

آنگاه، احوال هاشم و گرفتن قلعه و حکایت شما به تمامی با من بگفت و مرا به نزدیک شما فرستاده، تا شما را مدد کنم و حصار صد رنجه را مسحّر سازیم و ریاضه را از بند نجات دهیم. اکنون، مرا پیش هاشم بر تا پای مبارک هاشم ببوسم و عذر قدم او بازخواهم. چون متقی پاسبان این حکایت بشنید، از شادی نعره ای بزد و از پای درافتاد و بیهوش شد. چون به هوش بازآمد، برخاست و ریحانه را در بغل درآورد و گرم گرم پرسید. آنگاه، به نزدک هاشم برد و احوال با هاشم بگفت. هاشم نیز بر وی آفرین کرد. آنگاه، برخاستند و به اتفاق یکدیگر به بالای قلعه برآمدند.

پس، ریحانه پیش اندر آمد و هاشم را و متقی را با آن جماعت به حصار زرّین درآورد. چون هاشم بدید که حصار زرّین مسحّر شد، خدا را شکر بگفت. [۲۸۰-الف، ج ۲] آنگاه، روی به جانب ریحانه کرد و گفت: ای برادر، این زمان با من بگوی که در گرفتن حصار صد رنجه چه تدبیر می کنی که مرا دیگر در فراق ریاضه صبر و قرار نمانده است. هر کار که خواهی کردن، زودتر بکن که به روان امیرالمؤمنان علی ابن ابی طالب، علیه السلام، که در فراق ریاضه کار من به جایی رسیده است که اگر یک امروز دیگر ریاضه را نبینم، خود را هلاک کنم!

ریحانه گفت: ای سالار عرب، مرا درین کار تقصیری نیست، اما حصار صد رنجه جایی محکم است و کوتوال آن حصار، آن که تعریف [او] شنیده ای، مگر امیرالمؤمنین علی، علیه السلام، ما را مددی کند که آن حصار به آسانی به دست اندرآید.
هاشم گفت: بلی، چنین خواهد بود.

و از جای خود برخاست. ریحانه گفت: ای سالار عرب، روز به نزدیک رسیده است. چندانی شما را صبر باید کرد تا روز شود، زیرا که دیوان شب، همه شب، وسوسه کنند تا آفتاب برآید، آنگاه، می خوابند تا محلی که آفتاب بر قطب فلک برآید، دیگر بیدار می شوند. اکنون، ساعتی توقف کنید تا ایشان در خواب روند، ما برخیزیم و به پای حصار رویم. من پذیرفتم که دست بر آن زنجیر زنم و به بالای حصار برآیم و احوال منهراس به تمامی معلوم کنم. آنگاه، برگردم و آن چه دیده باشم، شما را بازنمایم.

هاشم را این سخن بغایت خوش آمد. چندانی قرار گرفتند تا صبح صادق بدمید. برخاستند و وضو بساختند و نماز بامداد بگزاردند. چون از نماز فارغ شدند، ریحانه گفت تا شربت کشیدند و چون شربت بخوردند، خوانسالاران خوانهای طعام درآوردند و در پیش هاشم بکشیدند. گردان چشم بر جانب هاشم داشتند که دست به طعام برد. هاشم نشسته بود و در طعام می نگریست و زار زار می گریست.

ریحانه چون آن حال را بدید، دانست که هاشم، از فراق ریاضه، طعام نمی خورد. ریحانه برخاست و هاشم را سوگند داد که: [۲۸۰-ب، ج ۲] طعام بنوش که من قبول کردم که امروز تا جهد دارم و جان در تن من باشد، بکوشم و ریاضه را از بند بیرون آورم و به دست شما بسپارم!

هاشم دست فراز کرد و، به کام و ناکام، دو لقمه از آن طعام بخورد. آنگاه، دست باز کشید. چون خوان برداشتند و گردان دست و دهن از طعام بشتستند، روز به چاشت رسیده بود. هاشم برخاست و گفت: ای برادران، محل کار است.

پس، ریحانه کوتوال و متقی پاسبان با شاه هاشم روانه شدند و آمدند تا به پای حصار صد رنجه رسیدند. هاشم بهزاد نگاه کرد، کوهی دید که سرش با فلک راز می گفت و از هیچ جانب راه بر آن کوه نبود، و بر فرق آن کوه هاشم حصار دید بغایت سهمناک، از سنگ رخام برآورده، و چهل برج بر آن حصار ساخته، و بر هر برجی صورتی ساخته، از سنگ استوار کرده.

هاشم چون حصار بدان سختی بدید، آواز برآورد و گفت: بنام آن خدایی را که این دیوان لعین را برداشته است که جای از سنگ برآورده اند و در آنجا مسکن ساخته اند! این بگفت و خدای را سجود کرد و از امیرالمؤمنین علی، علیه السلام، مدد طلبید. آنگاه، روی [به] ریحانه کرد و گفت: ای برادر، قدم پیش نه که تا نیمه روز بسی نمانده است.

راوی گوید که به راه روی کوه راهی تنگ بود. ریحانه قدم بر آن راه نهاد و از عقب ریحانه، متقی پاسبان برآمد و از عقب متقی، هاشم برآمد و به اتفاق می آمدند تا به پای حصار رسیدند. هاشم نگاه کرد، زنجیری دید بر آن روی حصار آویخته، که هر دانه آن، به وزن، برابر یک زنجیری بود. هاشم بترسید و گفت «آیا شخصی [بود] که دست برین زنجیر زند و از بالا به زیر آید، و دیگر بالا رود؟ [وی] بغایت دلیر باشد! پس، با او کوشیدن بسی هنر باشد! مگر مرا بخت یاری کند و اگر نه، صد چون من نیارند با او کوشیدن!»

این بگفت و روی را^۱ به متقی پاسبان و ریحانه کوتوال کرد و گفت: ای برادران، تأخیر

۱. در متن «روی را» تکرار شده است.

مکنید و هر چند [۲۸۱-الف، ج ۲] زودتر در گشودن این حصار سعی کنید که این حرامزاده دیو از خواب بیدار نشود!

ریحانه کوتوال گفت: منت دارم، اما شما یک ساعتی قرار گیرید تا من یک دست برین زنجیر زنم و بالای حصار برآیم، و تمامی احوال ایشان را بنگرم. آنگاه، بیایم و شما را بالای حصار برم تا مراد خود برآری. هاشم گفت: نیکو باشد.

پس، ریحانه با متقی پاسبان به پای آن حصار آمدند و ریحانه دست فراز کرد که زنجیر بگیرد و بر بالای باره برآید که، به یکبار، از آن جانب حصار، شخصی بر بالای باره برآمد جامه سپاهیان پوشیده، خنجری در میان استوار کرده، و توبره ای در پشت کشیده، دست بر آن زنجیر زد و بر مثال مرغی که پرواز گیرد، پرواز گرفت و از آن بالای حصار فرود آمد. و در پیش هاشم دوید و بر هاشم سلام کرد و آنگاه، آن توبره را از دوش باز کرد و در پیش هاشم بر زمین زد، و هاشم را بستود. بعد از آن، زبان را برگشاد و گفت: ای سالار عرب، آن رنجی که شما بر خود می نهادید، من از دل شما آن رنج برداشتم.

حکایت مهرافروز، دختر مهلال مغربی و فتح حصار صدرنجه و رهای ریاضه از چاه نسیان

پس، هاشم و آن دو جوانمرد دیگر از آن گفتار حیران گردیدند، گفتند: تو چه می گویی؟ مگر خواب می بینی؟ سبب آن که ما این شخص را آورده ایم که به دست منهراس بسپاریم تا او را در چاه نسیان دربند کند. این چه سخن است که تو می گویی، مگر می خواهی که ما را فریب دهی؟ زنهار که دیگر از ایدر^۱ سخن نگویی!

آن شخص چون ازیشان بدان گونه سخن بشنید، بخندید و گفت: ای جوانمردان، از من مترسید و مرا دوست خود دانید که من از نزدیک مردی آمده ام و این راز از پیش شما بر می گشایم.

ریحانه گفت: از پیش که آمده ای؟

آن شخص گفت: من از پیش جوانمردی می آیم که قفل کفر از دل شما برداشت و شما را راه راست بنمود، و بفرمود تا این دو حصار [۲۸۱-ب، ج ۲] در دست این سالار عرب نهادید. اکنون، همان مرد مرا نیز زنگ ضلالت از دل زدود و به راه اسلام دلالت کرد و به نزدیک شما فرستاد.

این بگفت و از جای خود برجست و سر آن توبره، که در پشت بسته بود، برگشود و آن چه در آن توبره بود، در پیش هاشم بریخت. هاشم نگاه کرد، سری چند دید همه صورتهای گوناگون که تازه جدا کرده بودند.

هاشم و آن دو جوانمرد دیگر چون آن حال بدیدند، تند تند در آن شخص نگاه کردند، تا زمانی هیچ نگفتند. بعد از زمانی، هاشم سر برآورد و روی بدان شخص کرد و گفت: ای

۱. ایدر به معنی اینجا، اینک در نثر کهن بسیار آمده، ولی «ازیدر» درین متن برابر «این چنین» و «این گونه» به کار رفته است.

برادر، آن چه گفתי، اگر راست گفתי، به دوستی آن مردی که ترا پیش ما فرستاده است که احوال خود، از اوّل تا آخر، پیش ما بازنمای تا ما را تسلی خاطر شود!

آن شخص گفت: منت دارم.

در ساعت، زبان برگشود و گفت:

ای سید عرب، بدان که من دختر شاه مهلال مغربی ام و پدرم گوساله پرست است، و بیست و شش پادشاه در کویان مغرب هر سال باج از برای پدرم می فرستند. پدرم مرا بسیار دوست می داشت و من هم گوساله پرست بودم. هر باری که پدرم به جایی رفتی، مرا بر جای خود نشاندی، و هر چند که مرا برادر هست، ایشان نیز پادشاهی بر من مسلّم داشتندی؛ و پدرم مرا مهرافروز نام کرده است. از قضا یک روز پدرم مرا به جای خود بنشاند و خود با سپاه و برادرانم به شکار یک ماهه بیرون رفت. چون دو روز از رفتن پدرم بگذشت، یک شبی در خواب دیدم که تنها در وادی^۲ می رفتم. ناگاه، گرگی چند به من باز خوردند و به پیرامون من درآمدند و اندام من مجروح ساختند. من فریاد می کردم. جماعتی آنجا پیدا شدند و مرا از دم آن گرگان بستند و ببرند. چون لختی راه مرا در آن روی وادی ببرند، به دامن کوهی رسیدند بغایت بلند، و بر آن تیغ کوه حصار سهمناک برآورده. من در آن کوه نگاه کردم. ناگاه، [۲۸۲-الف، ج ۲] دیدم که آتش از آن بجست. آن جماعتی که مرا داشتند، آن آتش در^۳ ایشان افتاد و همه را بسوخت. بعد از آن، بر جانب من زبانه کشید که مرا بسوزد. من فریاد می کردم که «من ضعیفم، با من کار مدار!»

چون آن آتش به من نزدیک شد، شخصی از میان آن آتش بیرون آمد، دست مرا بگرفت. آنگاه، بر مثال شاهینی که صید بریاید، مرا در ربود و بر بالای آن کوه برآورد و در اندرون آن حصار برد. شخصی دیدم بغایت سهمناک، چنان که هیچ عضوی از آن ملعون به اعضای آدمیزاد مانند نبود. این شخص که مرا داشت، مرا در پیش او برد و مرا به دست آن شخص باز داد. آن پتیاره قصد من کرد. من بترسیدم، فریاد برآوردم و زینهار خواستم. آن ملعون گفت «ای دختر، چهار ماه ترا زینهار دادم تا دل تو قرار گیرد و، آنگاه، به من سر درآری.» من شاد شدم. ناگاه، دیدم که دیگر باره چُستی دست بیازیدی و چنگال، بر مثال چنگال شیر، بر من زدی و مرا پیش خود کشیدی. من فریاد می کردم که «دست از من بدار تا چهار ماه بگذرد، آنگاه، با تو سر درآرم!»

او دست از من برداشتی و من فریاد کردم. ناگاه، بازی از روی فلک فرود آمدی و

۲. وادی = زمین نشیب هموار که معبر سیل باشد، نهر، رود، بیابان، صحرا. فارسیان به معنی صحرا و بیابان

استعمال نمایند؛ و هولناک از صفات اوست (آندراج)

۳. در اصل واژه «در» مکرر نوشته شده است.

چنگال بزدی و مرا از پیش آن حرامزاده دربرودی و بر روی فلک برآوردی. کار خواب است. من نگاه کردم، لختی آتش در دست من بودی. من آن آتش بر سر آن ملعون ریختمی. آتش درو افتادی، آن پتیاره از شرار آتش بانگ عظیم برآوردی، چنان که آن حصار بلرزیدی. من از صلابت آن بانگ و ترس آن پتیاره بیدار شدم. لرزه بر اندام من افتاده بود. یک شبانه روز آن لرزه بر اندام من بود. من [همد] چنان خاموش بودم و آن خواب با هیچ کس نمی گفتم و هر شب که می خوابیدم، از ترس، همان صورت در خواب می دیدم. اما آن خواب با هیچ کس نمی گفتم. تا ده روز از آن احوال بگذشت. یک روز، خوان نهاده [۲۸۲-ب، ج ۲] بودند و چاشت می خوردیم. به یکبار، خروشی و ولوله ای درافتاد. من از جای خود برجستم، گفتم «چه دست داده است، این غوغا چیست؟»

درین بودم که حاجبان درآمدند و خبر دادند که «از جانب قیروان مغرب سپاهی عظیم تاخت آورده اند، این خروش و فریاد از آن است.»

من این سخن بشنیدم، دیدم که آتش در شهر زدند و تمام شهر را بسوختند و دست به غارت آوردند. من سخت پریشان شدم، اما چاره ای ندیدم بغیر از هزیمت نمودن. در ساعت، مرکب طلبیدم و سوار شدم با حاجبان خود، و روی به هزیمت نهادم که خود را به پدر رسانم. چون از دروازه بیرون آمدم، پادشاه قیروان از هزیمت کردن ما خبردار شد. سواری هزاری مغربی از عقب ما بفرستاد. چون به ما رسیدند، حرب خوب درپیوستند و کارزار به جایی رسید [که] آن جماعتی که با من بودند، همه کشته شدند و مرا دستگیر کردند و پیش پادشاه خود بردند. پادشاه قیروان چون مرا بدید، بند فرمود. در ساعت، دست و پای مرا به بند گران بر بستند. آنگاه، مال و خزانه پدرم به تمامی بار کردند و روی به قیروان نهادند. چون به قیروان مغرب رسیدیم، مرا به خواهرزاده خود بخشید و مدت شش ماه خواهرزاده اش مرا داشت و هر چند می خواست که من مسلمان شوم، قبول نمی کردم و دست بدو نمی دادم، و شب و روز گریه می کردم. آخر، گفت که «این دختر همه روز گریه می کند، روی او شوم است. او را ببرید و بفروشید!»

خواجه ای بود که نام او ابوشریح بازرگان بود و همیشه به تجارت مصر رفتی و متاع از برای پادشاه قیروان آوردی. مرا بدو دادند که «به مصر ببر و بفروش!»

خواجه ابوشریح مرا برداشت و به جانب [مصر] روانه شدیم. چون بدین سرحد رسیدیم، یک روز وقت پیشین، در خیمه خود خوابیده بودیم که صد سوار بر سر ما ریختند و همه را بکشتند، چنان که یک کس از آن مردم تجار زنده^۴ نگذاشتند و مرا اسیر کردند. آنگاه، مال

[۲۸۳-الف، ج ۲] ایشان برداشتند و مرا بر مرکبی نشانیدند و با آن مالها بدین قلعه آوردند. چون مرا بدین حصار برآوردند و به نزدیک منهراس بردند، من همان صورت که در خواب دیده بودم، به بیداری دیدم. مرا آن خواب به یاد آمد. ساعتی در [برابر] منهراس بر پای ایستاده بودم و از بیم همچون برگ بید لرزان بودم. چون ساعتی برآمد، آن حرامزاده مرا پیش طلبید. من از ترس نیارستم پیش رفتن. پس، از پای درافتادم و بیهوش شدم. ساعتی بیهوش بودم، چون به هوش بازآمدم، دیدم که آن حرامزاده بر بالای سر من نشسته است. دیگر باره، بیهوش شدم. باز که به هوش آمدم، زبانم نبود که سخن گویم. چنان افتاده بود که از ترس آن پتیاره زبانم یارای سخن کردن نداشت. بعد از سه روز که یک مرتبه بهتر شدم،^۵ باز مرا به نزدیک او بردند. خواست که مرا در کنار خود درآرد، من فریاد برآوردم و گفتم که «دست بر من منه و اگر نه، من خود را هلاک می کنم!»

بانگ بر من زد که «ای دختر، توزن من خواهی بودن، دل خوش دار که شیخ ابلیس همت با تو دارد، که ترا بخت یاری کرده است که شوهر همچون من همسر تو کرده است. مترس که مرا با تو کاری نیست تا محلی که شیخ ابلیس بدین جانب آید و نکاح ما ببندد. اما این زمان هر شب در آغوش من خواهی بود؛ و چهار ماه دیگر وعده آمدن شیخ ابلیس باشد. سالی یک بار به نزدیک من می آید و مرا نصیحت می کند و باز می رود. چون می آید، کار عروسی ما تمام خواهد شد.»

چون آن حرامزاده این بگفت، دیگر باره، مرا آن خواب بیاد آمد، دانستم که این همه صورت آن خوابی است که دیده ام. گفتم «آیا بعد از این بر سر من چه آید؟» خواستم که خود را هلاک کنم، دیگر خود را منع کردم. با خود گفتم «چندانی صبر کن که آن موعد به سر آید. اگر این حرامزاده قصد تو کند، آنگه خود را هلاک کن!»

شب و روز ترسان بودم و از هیچ روی مرا تدبیر نبود. نه راهی [۲۸۳-ب، ج ۲] داشتم که بگریزم و نه رفیقی که با او حال خود بگویم. روز به روز می شمردم که چهار ماه به سر آید، آنگاه، اگر این پتیاره قصد من کند، خود را هلاک کنم. اکنون، درین روزها، دختری ماه رویی بدین حصار آوردند و در بند کردند. من هر روز به نزدیک او می رفتم و از سرچاه آواز می دادم و با او حکایت می گفتم و احوال پریشانی خود را بر وی عرضه می کردم، و از وی می پرسیدم که «سبب گرفتاری تو چیست؟»

او احوال خود را، از اوّل تا آخر، و سبب گرفتاری خود به تمامی بازگفت. من چون نام ابوتراب را شنیدم، چیزی در دل من بگذشت و محبت او در دل من جای کرد، چنان که مرا

۵. یک مرتبه به یعنی اندکی و درجه ای آمده است.

حالتی دست داد. ساعتی بر سر آن چاه بنشستم، بعد از آن، برخاستم و به جای خود رفتم، چرا که نزدیک بود که منهاس بیدار شود. گفتم «مبادا که بداند من با آن دختر سخن می گویم، آن زمان، قصد او کند.»

چنان نشسته بودم و دلم در خیال ابوتراب بود. دانستم که ابوتراب شخصی بزرگی بوده است که نامش در دل من این قدر تأثیر داد. با خود گفتم «دین ابوتراب گیر، باشد که ازین محنت نجات [یابی!]» اما نمی دانستم که چه کنم، گفتم «چندانی صبر کنم تا روز دیگر باز بر سر آن چاه روم و، هم از آن دختر، راه و روش دین ابوتراب بازدانم.»

درین اندیشه بودم تا شب درآمد. چون بخوابیدم، در خواب دیدم که از روی فلک غلغله برآمد. چون نگاه کردم، روشنی دیدم می آمد. من حیران شدم، چشم بر آن داشتم. آن روشنی فرود آمد، عماری در میان روشنی پیدا شد و از آن عماری چند کس بیرون آمدند، همه از سر تا پای ایشان نور بود. شخصی در میان ایشان دیدم دو گیسوی مشکین در بر انداخته، مرا پیش خود طلبید و مرا به اسلام دلالت کرد. من گفتم «شما چه قومید؟ اول با من بگوئید تا من شما را بدانم، آنگاه، بدین شما درآیم!»

آن شخص گفت «ای مهرافروز، تا این ساعت که را طلب می کردی؟»

من گفتم «ابوتراب را.»

آن شخص تبسم کرد. آنگاه، لب مبارک بگشود، گفت «ای مهرافروز، ابوتراب پسر عم من است، و این مرد است که پیش من نشسته. چون توجه به ما کردی، بدین کار آمده ایم که ترا به سلامت اسلام دلالت کنیم و ازین بند بلا نجات دهیم.»

من چون این سخن بشنیدم، پیش دویدم و سر در پای ایشان نهادم و روی را در قدم ایشان می مالیدم و عذر قدم ایشان می خواستم. آنگاه، آن شخص دست فراز کرد و سر مرا برداشت و کلمه اسلام بر من عرضه کرد. آنگاه، ابوتراب با من گفت «ای مهرافروز، چون به اسلام درآمدی و دوستی ما اختیار کردی، مژده باد ترا که کشتن این پتیاره به تو حواله شد و ثواب آن به تو دادیم. صباح که برخیزی، کار این دیورا بساز و سرهای ایشان را بردار و ازین حصار به زیر رو که فرزند زاده ای از ما بدین حصار آمده است نام او هاشم، و مردم این حصار را به اسلام درآورده است، و عزم گرفتن این حصار صد رنجه دارد. با ریحانه کوتوال و متقی پاسبان، هر سه، در پای این حصار باشند. این سرها را به پیش بر و سلام ما بدو برسان. آنگاه، با او بگوی که حضرت امیرالمؤمنین می فرماید که کوتوالی این حصار به ریحانه ده و متقی را برگنجی که درین حصار است پاسبان کن و آن گنج را بدو بسپار و این مؤمنانی که در بند باشند، همه را نجات بده، و هر مالی که ازیشان اندرین قلعه هست، همه را به دست

ایشان بسیار و، هم امروز، به جانب لشکر برو!، در رفتن تعلل مکن که از گردان ابومسلم چند کس در دست این بلوت پتیاره گرفتار می شوند و سبب نجات ایشان ریاضه خواهد بود.» این بگفت و از چشم من غایب شدند. من از شادی بیدار شدم. حالتی دیگر در خود دیدم. بعد از آن، برخاستم و بر موجب فرموده امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب، علیه السلام، قیام [۲۸۴-ب، ج ۲] نمودم. کار منهراس و فرزندانش ساختم و سرهای ایشان اینک به نزدیک شما آوردم. اکنون، امیرالمؤمنین علی، علیه السلام، این کار مرا فرموده است و به نزدیک شما فرستاده است.

هاشم و ریحانه و متقی که آن احوال را بشنیدند، از شادی گریه بر ایشان غالب شد و روی در خاک بمالیدند و خدای را سجده شکر بگذاشتند. آنگاه، هاشم بر خاست با آن جوانمردان دست بر آن زنجیر زدند و بر بالای حصار برآمدند. چون به میان آن حصار رسیدند، هاشم نگاه کرد، تن پلید منهراس را دید بر مثال کوهی سیاه افتاده، در میان خون غرق شده. باز هاشم خدای تعالی [را] سجده کرد. آنگاه، بفرمود تا تن آن دیور از آن قلعه به زیر انداختند تا قلعه گند نگیرد. بعد از آن، با مهرافروز گفت: ای خواهر، مرا بر سر چاه نسیان بر! مهرافروز، هاشم و آن یاران دیگر را بر سر آن چاه برد. هاشم چون بدانجا رسید، چاهی سهمناک دید چهل گز کمابیش فراخی آن چاه بود؛ و آن چاه سه طبقه بود. در هر طبقه جماعتی در بند بودند. هاشم روی در جانب ریحانه کرد و گفت: ای برادر، این زمان مصلحت چیست؟

ریحانه گفت: مصلحت آن است که من دست در کمند زنم و بدین چاه درآیم، و این بندگان را بالا فرستم. آنگاه، خود برآیم، و بغیر از من کسی دیگر درین چاه نتواند رفتن. من راه و روش این چاه می دانم، چرا که یک بار منهراس مرا درین چاه فرستاده است. هاشم بروی دعا کرد. آنگاه، کمندی آوردند و ریحانه دست بر آن کمند زد و در آن چاه درآمد. اول، ریاضه را فرستاد. هاشم که ریاضه را بدید، نعره ای بزد و بیهوش شد. ریاضه پیش دوید و سر هاشم را بر زانوی خود نهاد تا او به هوش آمد. آنگاه، یکدیگر را گرم پیرسیدند. بعد از آن، بندگان دیگر را از چاه برآوردند. ریحانه نیز برآمد. یک دست بر آن زنجیر زدند و از آن حصار به زیر آمدند و به حصار زرین آمدند.

هاشم مال آن بندگان را [۲۸۵-الف، ج ۲] باز داد و مرکب بداد و هریک را به الکه خود روانه کرد. چون از آن کار پیرداختند، کوتوالی آن حصار به ریحانه داد و مهرافروز را با ریحانه عقد بست، و متقی را بر گنج پاسبان کرد و گفت: شما درین قلعه باشید و بر هیچ کس

در مگشایید تا وقتی که امیر صاحب الدّعوة، ابومسلم بدین جانب آید. آنگاه، او داند. چون ازین کارها پرداخته شد، ریاضه را گفت تا جامهٔ مردانه بپوشید. پس، هر دو بر مرکب سوار شدند و ریحانه و متقی را بدرود کردند و راه سپاه ابومسلم در پیش گرفتند و منزل به منزل می آمدند.^۶

۶. داستان در بند افتادن ریاضه و آمدن هاشم بهزاد به رهایی او، و نیز آن خواب سهمناک مهرافروز و در اسارت رفتن او، و همچنین شرح تسخیر ناپذیری قلعهٔ صد رنجه و سیطرهٔ منهراس بر آن همه از گونهٔ قصّه‌های متداول عامّه است که شرح و تفسیری از آنها را بنده در جایی دیگر به دست داده‌ام و درین فرصت جای اشاره بدان نیست. برای آگاهی بیشتر درین زمینه مراجعه شود به: حسین اسماعیلی، «داستان زال از دیدگاه قوم شناسی»، *ایران نامه*، سال دهم، شماره ۱، زمستان ۱۳۷۰، U.S.A.، صص ۱۸۳-۱۴۵. همان، تن پهلوان و روان خردمند (ویراستهٔ شاهرخ مسکوب)، طرح نو، تهران، ۱۳۷۴، صص ۲۲۸-۱۷۹.

آمدن بلوت پتیاره^۱ رویین تن به مدد مروان

صبحی بود که سید هاشم و ریاضه خاتون بر سر دوراه رسیدند. از آن سو بلوت^۱ پتیاره با پنجاه هزار سوار رسیدند و ایشان را بدیدند. سید هاشم گفت: آیا این چه لشکر باشد؟ ریاضه گفت: این اگر هست، بلوت پتیاره است که پدرم کسی فرستاد و او را طلب کرد؛ و این بد کسی است که نه تیر، و نه شمشیر، و نه تبر بدو کار نمی کند!

پس، ایشان نتوانستند که از گوشه ای به درروند. پس، دلیر برفتند تا پیش بلوت پتیاره رسیدند و خدمت کردند. بلوت پرسید: چه کسانیید؟

پس، سید هاشم ندانست زبان او را. ریاضه خاتون گفت: این خواجه^۲ بازرگانی است و دیو راهزن درین قلعه می باشد، بر ما زد و همه چیزهای ما را برد و ما گریخته، جان بیرون آوردیم.

بلوت بر ریاضه خاتون نگاه کرد، بسیاری بر جمال او نگران شد و گفت: تو چه کسی، و چه تعلق به این خواجه داری؟

گفت: من غلام اویم.

بلوت روی را به سید هاشم کرد و گفت: بیا و این غلام را به من بفروش!

سید هاشم گفت: من دست فروخت به این غلام ندارم.

گفت: چرا؟

گفت: از آن جهت که آزاد کرده ام.

پس، گفت: بروید.

سید هاشم سوار شد تا به منزل رسیدند. پس، [بلوت پتیاره] فرود آمد و به بارگاه درآمد و هاشم را طلب کرد. اما چون سید هاشم [۲۸۵-ب، ج ۲] به بارگاه درآمد، بلوت گفت: ^۱من

۱. این نام در اصل گاه مشدد آمده است و گاه نه، برای یکدستی متن همه جا بی تشدید ثبت گردید.

۲. اصل: تا به بارگاه درآمد پس بلوت گفت.

از آن جهت این غلام را از تو می خریدم که ساقیگری من کند.
 پس، هاشم گفت: اگر غلام بدین راضی است، چه باشد!
 پس، ریاضه خاتون گفت: دولت ما باشد، فاما خواجه را هم به کاری نصب کنید که من ساقیگری قبول می کنم.
 بلوت گفت: هر چه تو گویی، من او را بدان کار بازدارم.
 ریاضه خاتون گفت: او خواجه، بازرگان است، دایم دست او در مال و زر بوده است.
 اکنون، کار سخت نتواند کردن، خزانه داری را به وی دهید.
 بلوت گفت: خوش باشد.

در حال، کلید خزانه خود را به سید هاشم سپرد و هر دو در خدمت بلوت پتیاره بایستادند و دو روز در آن منزل مقام کردند، و ریاضه خاتون ساقیگری می کرد. چون آن پتیاره مست شدی، ایشان را به کسی چند سپردی^۳ و خود به خواب مستی فرو رفتی. پس، سید هاشم یک روز ریاضه خاتون را گفت: این چشم زخمی عجب است که روی در سپاه اسلام دارد و ما را فرض شد که ازو جدا نشویم تا او را هلاک سازیم به هر نوعی که توانیم، در خواب یا در مستی، باشد که خدای تعالی دفعش کند.

ریاضه خاتون گفت: تو بسیار غم مخور که من در خواب سرش را ببرم.
 آن پتیاره شراب خوران می رفت. یک شب مست بود و به خواب رفت. ریاضه خاتون خنجری آبدار بر حلقش نهاد و زور کرد تا سرش را ببرد. هر چند خنجر را بر حلقش مالید، نبرید. بلوت پتیاره بیدار گردید و ریاضه خاتون را بیم آن بود که از ترس بلوت زهره اش بترقد. پس، کارد از حلق او برگرفت و بر عقب جست. بلوت گفت: چه کار می کردی؟

ریاضه خاتون گفت: می دیدم که بر شما کارد هیچ کار می کند یا نه!
 آن پتیاره چنان مغرور بود که می پنداشت او را اجل نخواهد بود. چون تیغ بدو کار نمی کرد، پروای او نکرد و گفت: هر چیز بزننده باشد، بر تن من عمل نمی کند و نمی برد، تو هیچ اندیشه مکن!

ریاضه خاتون را دل بر قرار آمد که او را [۲۸۶-الف، ج ۲] سخنی نگفت و قصد نکرد. پس آن پتیاره باز به خواب فرو رفت و ریاضه خاتون پیش هاشم آمد و احوال باز نمود که: کارد بر حلقش نهادم و هر چند زور کردم، نبرید و او بیدار شد و، از سر مغروری، هیچ به من نگفت.

پس، سید هاشم گفت: این بد قصه ای شد. سعی می باید کرد که او را بدان داری که در

جنگ، که رو به روی لشکر اسلام شود، هر کس که در میدان او شود، چون بگیرد، نکشد و در بند کند که باشد از جایی دفع او پیدا گردد و اگر نه، معین است که او را کسی حریف نخواهد بود؛ و این از عجایبهای خداست!

ریاضه خاتون گفت: چون توان کرد^۴ که او را بدین راه داریم؟

سید هاشم گفت: او را در سر شراب خوردن، که خوش وقت باشد، بگوی که «خواجه من فکری کرده است که چون فردا مصاف شود ترا با ابوترابیان، معین است که ایشان با تو بر نمی آیند و حریف نبرد تو نیستند. چون تو بر ایشان مسلط خواهی شدن، هر که را بگیری مکش و در بند کن، و به مروان هم مده که چون بازگردیم و در مغرب زمین پیش رویم،^۵ که آنجا مقام شماسست، آن ابوترابیان را که در بند داشته باشید، به کار گِل بازداریم تا شهری طرح اندازیم و آن را خراسان نام کنیم تا یادگاری از شما بازماند.»

پس، ریاضه خاتون، در منزل دیگر، این سخن که سید هاشم گفته بود، در پیش بلوت بگفت. بلوت پتیاره را آن سخن خوش آمد^۶ با وجود عقل او. اما سید هاشم را طلب کرد و باز از و احوال را پرسید. پس، سید هاشم گفت: پادشاهان از برای نام و ننگ کارهای چنین کرده اند، و بدانید که شما همه عالم را خواهید گرفتن. و خوش آمد چند در کار او کرد. پس، سالاران بلوت گفتند: خواجه تدبیر خوب کرده است.

پس، راه به راه این سخن را در میان داشتند، چنان که بلوت حرم گردید که شهر خراسان بسازد.

۴. اصل: چنان توان کرد. ۵. اصل: و در زمین را پیش رویم.

۶. اصل: بلوت پتیاره آن سخن را خوش آمد.

جنگ بلوت پتیاره با یاران ابومسلم

اما راوی اخبار روایت می کند از ابوطاهر بن حسین بن [۲۸۶-ب، ج ۲] موسی طرطوسی که چون مهلت چهل روز به سرآمد، دو سپاه به یراق جنگ مشغول گشتند. اما سپاه اسلام از برای سید هاشم پریشان خاطر بودند و محمود شادبادی با تمام شاگردان از آن روز باز، که سید هاشم ناپیدا شده بود او، به اطراف و جوانب عالم می گشتند و از هیچ جا سراغی نمی یافتند. باز آمدند و امیر را خبر کردند که: ما بسیار گشتیم و از هیچ جا خبر سید نیافتیم. اما امیر ابومسلم فرمود که: به پدرش خود را منماید تا او نداند که شما آمده اید و خبر پسرش را نیاورده اید.

اما چون یراق جنگ تمام شد، سحرگاهی بود که آواز طبل جنگ برآمد. پس، هردو سپاه در زیر اسلحه 'جنگ غرق آهن و فولاد گردیدند و روی را به حرب نهادند. اما اول، پیادگان حرب تمام کردند و باز گردیدند. پس، از جانب لشکر مصر، یلدای مصری در میدان مرکب را راند و مبارز طلبید که از لشکر اسلام مؤمنی در میدان رفت و در دست آن لعین شهید گردید تا دیگری رفت، همچنان شهید شد. پس، باد یلدای سمرقندی در میدان درآمد و گفت: ای لعین، چند این مؤمنان را شهید گردانی؟ بیا که من خون ایشان را از تو باز می خواهم.

یلدای مصری گفت: ای زندیق قمارباز، باز گرد تا مردی مکملی جبه پوش در میدان آید و با من بکوشد که اگر او را بکشم، کاری کرده باشم.

باد یلدا گفت: ای سگ خارجی لعین، تو پنداری که به این جبه و زره و کلاه خود حربی می توانی کرد؟ من همین زمان بدین کارد بین که با توجه می کنم!

پس، کارد را بکشید و بر یلدای مصری دوید و برگرد [و] پیرامون آن خارجی بر می آمد تا یک نوبت آن لعین از باد یلدا وهم کرد و بترسید، و خواست که باز گردد از میدان که باد

یلدا درآمد که کاردی زند، او مرکب را قمچی کرد^۱ و از پیش او بگریخت. پس، باد یلدا نیز باز آمد به مقام خود. پس، شاهوی نهاوندی در میدان آمد و، از یک طرف، [۲۸۷-الف، ج ۲] محمود سرخ قوهستانی در میدان رفت و با هم به حرب مشغول شدند که ناگاه، گردی پیدا شد و از میان گرد، بلوت با پنجاه هزار سوار پیدا گردید.

اما ازین جانب، شه کبت بدانست که بلوت است با لشکرش. پس، پیشواز بلوت رفت و بلوت، چون او را پدرخوانده بود، فرود آمد و دست شه کبت را ببوسید، و شه کبت گفت تا سوار شد و به پیش مروانش برد. مروانش دریافت. پس، پیراهنی مثقالی^۲ سفید و کمری مرصع و کلاه گوهرنگار و سپر پیشه^۳ شاه^۴ پیش مروان بکشید. مروان گفت: ای پهلوان، ما را ازین چیزها به تو می باید داد و ترا این ابوترا بیان دفع باید کرد از سر ما!

پس، بلوت گفت: خدمت کنم، اما باید که یک به یک بیایند که من همه را در یک روز بگیرم و در بند کنم، و ببرم به مملکت خود و به کار گل شان دارم تا یک خراسانی برای من بسازند.

مروان را چندان خوش آمد که می خواست بترکد. پس، فرمود تا بلوت سوار شد و در صف سپاه در پهلوی خودش جای داد، و علم و طوقش در بالای سر برداشتند. اما هر که بر آن شکل آن پتیاره می دید، می هراسید، دیگر نمی خواست که بر او نگاه کند از بس که قبیح بود.

پس، در میدان نگاه کرد، دید که دو سوار در میدان اند، پرسید که: اینها چه کسان اند که در میدان بازی می کنند؟

گفتند: یک کس از آن ماست و یکی از لشکر ابوترا بیان است، و هر دو در جنگ اند و می خواهند که همدیگر را بکشند.

پس، محمود سرخ^۴ که از طرف ابومسلم بود، در زمان، سه خارجی را بکشت. مروان گفت: اینک، از ما سه کس را کشتند.

پس، بلوت در قهر شد و کرگدن را پاشنه زد و در میدان راند. اما محمود سرخ دل از خود نبرد و به نیزه قصد بلوت کرد. بلوت دست یازید و سنان نیزه را گرفت و از دست محمود درکشید و پرتاب کرد؛ و عمودی زدش که خورد شد با مرکب. [۲۸۷-ب، ج ۲]

لعل جبّه را دل به جوش آمد که [محمود سرخ] از سپاه او بود. پس، با چهار هزار مرد بر

۱. قمچی کردن = تازیانه بر اسب زدن.

۲. مثقالی = قسمی پارچه ابریشمی نازک.

۳. ظاهراً باید سپری باشد که بر روی آن فلسهای فلزی تعبیه کرده باشند از جهت استقامت و زینت پادشاهانه.

۴. اصل: محمد شاه؛ و این درست نیست چون قاعدتاً محمود سرخ قوهستانی در میدان است نه محمد شاه.

بلوت راند و، از اینجا هم، مروان حمله کرد. اما بلوت در خیل لعل جبهه درافتاده بود و مردان را شهید می کرد که لعل جبهه به نزدیک بلوت رسید و نیزه ای بر بلوت زد که اگر بر پولاد زدی، گذاره کردی و بر بلوت یک سر سوزن گذاره نشد. پس، بلوت بر لعل جبهه راند و عمود را برآورد. لعل جبهه از پشت مرکب بجست، عمود بر مرکب خورد که خرد شد در زمین.

پس، پهلوان مضراب در رسید و دید که سپاه لعل جبهه بر هم افتادند، نعره زد که: ای مردان، پای دارید که اینک رسیدم!

پس، راه بر بلوت گرفت و عمودی، به هر ضرب که داشت، بر بلوت زد که اگر بر کوه زدی، سنگ در دل سنگ سرمه گشتی. آن لعین را المی نرسید و در تاخت و کمر مضراب را گرفت و از پشت زینش در ربود، و به یک دست عمود را در کار آورد تا دو-سه مرد از خیل لعل جبهه بکشت که زرباد تبریزی در رسید و عمودی بر کتف بلوت زد و مضراب از دست او درافتاد.

پس، بلوت با زرباد درآمد و زرباد عمودی بر یال مرکب بلوت زد که کرگدن خرد گردید. بلوت خود را بر زمین گرفت و بر زرباد دوید. زرباد عنان گردانید تا به در رود که بلوت دُم مرکب زرباد را گرفت و یک عمودی حواله زرباد کرد که زرباد از پشت مرکب بر زمین جست. گرز بلوت بر خانه زین خورد که مرکب خورد گردید. زرباد گفت که «اگر نمی جستم از پشت مرکب، اکنون، من هم با اسب مقابل می بودم.»

پس، مردان خوارزم و تبریز در گرد آن لعین درآمدند و تیرباران کردند و آن لعین هیچ اندیشه نمی کرد و همین چشم خود را نگاه می داشت، و بدان مؤمنان درآمد. آن لعین خیلی مؤمن را شهید کرد تا شب درآمد، کوس بازگشتن بزدند. پس، بلوت را کرگدن دیگر بیاوردند و آن لعین سوار گردید و برفت تا به بارگاه مروان رسید.

پس، مروان [۲۸۸-الف، ج ۲] او را در جای خویش بنشاند و، بعد از آن، خوانسالاران طعام درآوردند؛ و چیزی بخوردند. بعد از آن، بلوت از آنجا برخاست و به بارگاه خود درآمد و با بزرگان سپاه خود گفت: امروز مرا بسیار رحمت دادند و ابوترا بیان مرکب مرا که کرگدن یک شاخی بود، کشتند و آن مرکب را از جان خود دوستر می داشتم.

سید هاشم گفت: چون اینها را بگیری، باید که بر همان نیت باشی که شهری در مغرب زمین سازی، و این ابوترا بیان^۵ را در کار گل بازداری که اینها را کشتن به از آن آید که هر روز ایشان را کار گل باید کرد.

پس، بلوت خنده ای زد و گفت: من بر همان نیتم، با ایشان جنگ می کنم که ایشان را به

۵. اصل: و اینها ابوترا بیان.

ضرب دست بگیرم و بدین کار [باز] دارم.

اما از آن طرف، امیر صاحب الدعوة چون بازگردید و در بارگاه درآمد، لعل جبّه و پهلوان مضراب و زرباد در آمدند و آن چه از بلوت دیده بودند، جمله را باز نمودند. پس، حارث عبدالرحمن گفت: اینجا نشان صاحب قرانی امیر است که بلعجهایی ازین پدیدار می شود، و هیچ فکری ازین نباید کرد که زود ناچیز شوند.

پس، آن شب به سر بردند. چون جمشید خورشید^۶ از افق مشرق برآمد، طبل جنگ، از هر دو جانب، صدایش برآمد و، در میدان، بلوت پتیاره درآمد. ازین جانب، سید بهزاد، پدر سید هاشم، بیامد و قباد یک ضربی، که احمد زمجی او را از پیش امامزاده آورده بود با ده هزار مرد، او با سید بهزاد به میدان بلوت درآمدند و هر دو کشته گردیدند. پس، [بلوت] غمناک شد و از میدان به دررفت و در خیمه و بارگاه خود درآمد و گفت: شراب بیارید تا بخورم!

ریاضه خاتون بیامد و قدحی شراب به دست او داد تا زهر مار کرد. ریاضه خاتون گفت: نگفته بودی هر ابوترابی را که بگیرم، نکشم؟

بلوت گفت: از کشتن این هر دو مرد پشیمانم که چرا اینجا را کشتم. اگر چه [۲۸۸-ب، ج ۲] من خواستم که اینجا را زنده به دست آورم، اما چون دو کس بودند، البته، یکی را می بایست کشتن. چون یکی را بکشتم، آن یکی دیگر درآمد و او نیز کشته شد. پس، این نوبت هر که را بگیرم، نکشم، او [را] دستگیر کنم.

پس، کاسه ای چند شراب بخورد و باز روی به میدان کرد. چون به میان میدان رسید، محشان به میدان آمد و حمله بلوت کرد و با هم بکوشیدند به گرز، که بلوت دست دراز کرد و سر دست محشان را با عمود بگرفت و فروکشید و [با] یک دست دگر کمرش را گرفت و از روی زینش درر بود، و ببرد تا بالای علم خود و بسپرد. پس، دیگر به میدان آمد با ده نوکر خود، مبارز طلب کرد. پس، حفرة الانف اعرابی در میدان راند. بلوت او را امان نداد و به دست یک نوکری بسپرد. پس، محمد حارث برفت، او را هم به کمند بگرفت.

القصه، از پهلوانان پای تخت امیر ابومسلم چهل نفر را بگرفت. بعد از آن، هر دو لشکر حمله کردند بر یکدیگر و جنگ مغلوبه شد. پس، در جنگ مغلوبه، حسن گرفتار گردید. ناگاه، ملک زاد برسید و عمودی بر بلوت انداخت. عمود ملک زاد پنداشتی که بر سنگ خورد و کاری نکرد. پس، بلوت به عمود قصد ملک زاد کرد. اما ملک زاد از پیش او به

۶. در ادبیات کهن فارسی، نام جمشید با خورشید اغلب همنشین گشته است. گاه جمشید صفتی برای خورشید است و زمانی جمشید موصوف به خورشید چهر بوده است. برای نمونه، اسدی توسی آورده است:

«که این است جمشید خورشید چهر...» گرشاسبنامه، ص ۲۸.

دررفت. بلوت به حارث رسید و عمود را حواله^۷ او کرد. حارث اشتر از مرکب فرو جست، آن گرز بر مرکب خورد که پشت مرکب خورد گردید. حارث در میان مردم خود درآمد. اما شب نزدیک بود، طبل بازگشتن زدند و لشکر بازگشتند از میدان و هر یک به بنگاه خود رفتند. اما بلوت آن مردان ابومسلم را گرفته بود، به سید هاشم بسپرد. چنان که آن مثل شنیده باشی که مال به دست دزد سپارند. پس، پیش مروان رفت. مروان گفت: بندگان را چه کردی؟

گفت: بندگان را سپردم تا که ابومسلم را هم بگیرم و به ملک خود روم، و همه را به گل کاری بازدارم تا شهری از برای من بسازند و خراسانش [۲۸۹-الف، ج ۲] نام کنم. پس، کسانی که در پیش مروان نشسته بودند، تمام گفتند: اندیشه ای خوب کرده است.

اما از آن جانب، امیر ابومسلم در آن شب از غم و اندیشه تا صبح خواب نکرد. چندان که روزی دیگر که صبح آینه دار نقاب قیرگون از رخ گیتی برداشت و تیغ الماس گون از روی سپر آفتاب برآورد، و خورشید عالم آرای بر کید آن دو لشکر مطلع شد، عمروی دونده در رسید و امیر احوال یاران را ازو پرسید. عمروی گفت: ایشان را بلوت نگهداشت و نکشتندشان، اما در بند گران کرد که، در آن محل، مروان طلب کرد و بلوت پتیاره یاران را به مروان نداده، گفت که «من ایشان را می برم که در مغرب زمین از برای من یک شهری بسازند و خراسانش نام کنم.»

پس، آن شب، امیر با امیران درین تفکر به سر بردند تا دگر روز شد و طبل جنگ زدند و آن دو لشکر صف کشیدند. زرباد شاه مرکب در میدان راند و، ازین جانب، بلوت بر کرگدن سوار سر راه بر زرباد گرفت و در میانشان ضربی چند باطل شد. پس بلوت دست کرد و کمر بند زرباد را گرفت و چون بچه ای او را از پشت مرکب در ربود و به دست نوکرش داد تا بر بستش.

پس، زرقام، برادرش آمد، او هم گرفتار گردید. پس، سلاسل جریده هم آمد، او را هم امان نداد و گرفتار گردید. اما حمید قحطبه بیامد و با عمود بسیاری بکوشید و هیچ کاری بدو نتوانست کرد تا آن که مانده شد و آخر، گرفتار آن لعین شد.

پس، احمد زمجی آمد و آن کالبدهای^۷ پلنگانی، که از آهن و پولاد ساخته بود، با خود بیاورد و بسیاری از آن کالبدها بر سر و روی بلوت زد، کارگر نیامد و المی بدان پتیاره نرسید. اما مروان درین غم بود که احمد زمجی بلوت را کور نکند. پس، دو لشکر درهم

۷. کالبد = قالب هر چیز، قالب خشت زنی.

افتادند و جنگ عظیم شد؛ و لشکر اسلام را برانندند تا به پای کوه بردند، و بسیار [۲۸۹-
 ب، ج ۲] خرابی در لشکر امیر ابو مسلم بشد. دوستان دل را از خود برگرفتند، اما شب نزدیک
 بود، طبل بازگشتن زدند و از هم جدا شدند، و هریک به مقام خود رفتند.
 بلوت چون بازگشت، بندیان را همه به سید هاشم سپرد و خود به شراب خوردن قرار
 گرفت.

خلاص کردن عیاران بندگان را و آوردن بلوت نزد امیر و کشتن احمد زمجی او را

اما ازین جانب، امیر ابومسلم در ملائیت بود که احمد زمجی و حید علیابادی با پنج مرد دیگر عزم لشکر بلوت کردند تا به نزدیک او رسیدند. پس، حید علیابادی گفت با یاران خود که: شما در آن تاریکی باشید تا من از در بارگاه بلوت خبری بیارم.

پس، بیامد و در بارگاه بلوت نگاه کرد، دید که آن لعین از سر فراغت و خوشحالی شراب می خورد. پس، سیرکنان بر در خزانه اش رسید. سید هاشم را بدید که دستاری بر سر بسته و تا پشت ابرو کشیده و نشسته. اما سید چون حید را از دور بدید، بشناخت در روشنی مشعل که بر در خزانه می سوخت. پس، نعره زد و گفت: ای درویش، که را می طلبی؟ حید علیابادی، به آواز، سید هاشم را بشناخت و گفت: شما را.

پس، سید گفت: بیا که یافتی!

پس، حید پیش رفت و احوال پرسید. سید هاشم گفت: حالیا، وقت این حکایتها نیست که سخن ما دور و دراز است.

پس، حید گفت: این چه دیوی است که خدای تعالی به سر وقت ماش فرستاده است؟ پس، سید هاشم گفت: هیچ مگو، و اگر پاره ای بیهوش دارو داری، به من ده! باشد که او را به بیهوش دارو که در شراب کنیم تا بخورد و بیهوش شود، او را بگیریم و اگر نه، به هیچ طریقی دیگر این دیو را نمی توان گرفتن، چرا که نه تیر و نه شمشیر و نه الماس بر بدن او کار نمی کند، و زور ده فیل دارد!

پس، حید علیابادی دست در توبره عیاری کرد و هشت مشت داروی بیهوشی به سید هاشم داد. سید آن دارو را برگرفت و بر در بارگاه رفت. اما ریاضه خاتون را، به اشارت، آواز کرد و داروی بیهوشی را [۲۹۰-الف، ج ۲] به وی داد و گفت: عیاران چون حید و احمد

زمجی آمده اند. اکنون، کاری کن که این دارو را به خورد این ملعون دهی.

پس، ریاضه خاتون خرم گردید و گفت: دارو را بیاور که من چند روز است که درین فکر بودم و داروی بیهوشی به دستم نمی افتاد.

پس، هاشم دارو را به ریاضه خاتون داد و خود برفت و حید را با یاران بیاورد. دربان گفت: اینها چه کسان اند؟

سید گفت: اینها را به جهت آن آورده ام که بندگان بسپارند، اینها هم مدد من باشند و بندگان را نگاه دارند تا وقتی که پادشاه از شراب فارغ شود.

پس، دربان گفت: تو دانی، و بندگان را به تو سپرده است.

پس، سید هاشم دوستان را درآورد در پیش بندگان و گفت: شما در کار خود باشید و بند اینها را بردارید تا من بروم و بینم که آن پتیاره را چون به دست می آوریم!

پس، حید و احمد زمجی و آن پنج عیارپیشه سوهانهای آبدار بیرون آوردند و بند هفتاد تن را بساویدند، و بندها را برداشتند.

اما از آن جانب، بلوت با اهل مجلس شراب وافر خورده بودند که حاجت به بیهوش دارو نبود، اما ریاضه خاتون آن بیهوش دارو را در شراب ریخت و به خورد آن مستان داد. پس، اهل مجلس به تمامی بیهوش گشتند. پس، سید هاشم درآمد و، در یک ساعت، همه را سر بردند و بلوت پتیاره را بر بستند. سید برفت و، در حال، حید را با احمد زمجی بیاورد تا دربان را سر بردند؛ و بلوت را به هرچه در خزانه بود از جنس نفیس برداشتند، و بندگان هم هرچه می توانستند، برداشتند و روان شدند.

اما چون از اردوی بلوت بیرون آمدند، ریاضه خاتون با آن جماعت گفت: شما بروید که من بروم بر سر بالین پدر، و او را هم بیاورم.

سید هاشم گفت: نه محلّ این است.

ریاضه خاتون گفت: خوش محلّی است، شما بروید که اینک رسیدم. [۲۹۰-ب، ج ۲]

پس، سید هاشم گفت: من دست از تو باز ندارم.

و با ریاضه خاتون همراه شد تا بر در بارگاه پدرش رسیدند.

اما از آن طرف، دوستان با جماعت بندگان برفتند و بلوت را بردند. اما ریاضه خاتون چون بر در بارگاه پدر رسید، از سر خفته ها پای نهاد و بگذشت و بر بالین پدر رفت، روی خود را بر کف پای پدر مالید تا بیدار شد؛ و هاشم در تاریکی ایستاده بود و دلیری ریاضه خاتون را ملاحظه می کرد، حیران حیران مانده بود.

بعد از زمانی، شاه کبت بیدار شد؛ گفت: کیستی که درین نیمه شب زحمت ما می دهی؟

گفت: کنیزک تو، ریاضه خاتون!

پدرش حیران ماند و گفت: ترا که از آن قلعه خلاص کرد؟

گفت: توفیق^۱ محمد مصطفی، صلی الله علیه وآله وسلم، مرا خلاص کرد و، اکنون، آمده ام که ترا از حال محمد مصطفی خبر دهم که دولت مروان به آخر آمده است. پس، شاه کبت سیلی بر روی دخترزد و خادمان بیدار شدند و، در حال، دختر را بگرفتند و بریستند، و در زیر کت انداختند. پس، شاه کبت گفت: هیچ آشوب مکنید و بروید و هر یک بر جای خود بخشید تا کسی ازین احوال واقف نگردد و بی نام [ی] و ننگ ما حاصل شود.

پس، شاه کبت آن خادمان را بفرستاد و خود ملول سر را به جای خواب نهاد و بخفتید.^۲ در حال، خوابش در ربود و، در خواب، جمال جهان آرای رسول خدا را دید^۳ که گفت «چرا فرزند ما را رنجانیدی و سخن او را قبول نکردی؟ اکنون، او را عزیز دار و از سخن او بیرون مرو تا در آتش دوزخ گرفتار نشوی!» پس، شاه کبت بیدار شد و مست روی حضرت رسالت گشته بود. در حال، بر سر دختر آمد و گفت: ای جان پدر، بیا که هر چه تو گفتی، راست گفتی!

پس، دختر گفت: تا رسول خدای را به خواب ندیدی، بر سخن من اعتماد نکردی؟ شاه کبت، در حال، در پای دختر افتاد و بر سخن او اعتمادی دیگر پیدا کرد. پس، بفرستاد و سید هاشم را [۲۹۱-الف، ج ۲] در آوردند. پس، شاه کبت یک کس را فرستاد تا بزرگانش همه جمع شدند، چون کاموس وزیرش و قیلوله دهستانی و بزرگان دیگر. احوال خواب را باز نمود و سید هاشم را گفت تا احوال بلوت و دوستان را هم باز نمود. پس، پنج هزار مرد، به یکبار، از مذهب مروان برگشتند و به دین علی پیوستند. پس، خزانه را با کوچ خود برگرفت و روانه شد به جانب اردوی امیر ابومسلم.

اما چون به طلایه مروان رسیدند، هزبربن فریقه شامی در طلایه بود و خوف بن یزید و هبیره بن شمعون. [خوف بن یزید] راه را بر ایشان گرفت. سید هاشم به جنگ او رفت و خوف را در حمله اول بکشت و آن یزیدیان را تا نزدیک لشکر مروان بدوانید و آنگه، بازگشت و به اردوی امیر ابومسلم [آمد. و نیز] همه یاران شاه کبت درآمدند.

پس، در آن وقت بود که امیر ابومسلم نماز گزارده بود که عیاران در رسیدند و سالاران و خزانه را با بلوت پتیاره در آوردند. امیر یاران را در کنار گرفت و بلوت را در بارگاه بینداختند. امیر احوال پرسید. یاران قصه سید هاشم را باز نمودند. امیر حیران ماند و گفت: آن روز ما

۱. اصل: به توفیق. ۲. اصل: بخفتند.

۳. اصل: در خواب دید.

از برای سید هاشم ماتم می داشتیم. اکنون، او سبب شد تا این پتیاره گرفتار شد و این دوستان خلاصی یافتند!

پس، تمام سپاه خبردار گردیدند و روی را به بارگاه امیر نهادند که عمروی دونده در رسید که: اینک، سید هاشم با شاه کبت آمدند!

پس، امیر ابو مسلم، در حال، از بارگاه بیرون آمد و تا کنار لشکرگاه برفت و سید هاشم را دریافت، و شاه کبت را در کنار گرفت و پرسش کرد. بعد از آن، همه به بارگاه امیر درآمدند. اما امیر از برای بهزاد، پدر سید هاشم، بگریست و سید را معلوم گردانیدند از شهادت پدرش، با قباد یکضربی، و زمانی بگریست.

بعد از آن، امیر پرسید که: این بلوت را چون است که هیچ تیغ بدو کار نمی کند؟ پس، سید هاشم گفت: ما هم درین فکرم و، یک شب، [۱۹۱-ب، ج ۲] این کنیزک که ما به دست آورده ایم، کارد بر حلقش نهاد. هر چند خواست تا سرش را ببرد، میسر نشد. و آخر که بیدار شد، هیچ نگفت و بار دیگر به خواب رفت.

پس، امیر بفرمود تا در آوردندش و پاره ای سرکه^۴ کهنه در دماغش ریختند تا آن که به خود باز آمد و چشمها را بگشاد. پس، نعره زد و کمندها را پاره کرد، و تمام بزرگان بترسیدند و درو چسبیدند و باز او را به زنجیرها بر بستند. * پس، نگاه کرد، شاه کبت را دید. گفت: تو مرا در بلای اینها انداختی!

پس، شاه کبت گفت: من راه راست را هم امشب یافتم، و تو نیز بیا و سخن من بشنو و مسلمان شو!

بلوت او را دشنام داد. اما امیر کون بن طاهر در پس سرش ایستاده بود و ساطوری بر مغزش زد که ساطور بشکست و هیچ کار نکرد. پس، امیر ابو مسلم گفت: تدبیر این چه باشد؟

که احمد زمجی، ملک الموت مروانیان و خارجیان، برخاست و گفت: فکر او چنان که نیک باشد، بکنم.

پس، امیر به احمدش سپرد. پس، آن پهلوان خارجی کش بلوت را بیاورد و غودالی^۴ بر قد بلوت کند، و او را در غودال کرد، و از گرد و پیرامون او سنگ و گچ پر کرد. بعد از آن، بفرمود تا ده من ارژیره^۵ را بگداختند و دندانهای او را به ضرب تیغ و تبر بشکستند، و آن ارژیره را در حلق او ریختند. پس، از آن غودال لاشه^۵ او را به در آورد و بر سر اردو بازار بردار کرد تا تمام خلایق بدانستند که بلوت کشته شد.

۴. غودال (گودال) = مفاک، چاله. ۵. ارژیره = تلفظی است از ارزیز به معنی قلع.

اما چون لشکر طلایه را آن هزیمت دست داد، مروان بر جای خواب بود که فریاد آمد. مروان گفت: چه می شود؟

گفتند: نوکران خوف بن یزیدند که سر برهنه و یقه پاره درآمدند.

پس، مروان گفت: ای مردمان، آقاتان مرده است که یقه پاره کرده اید و سر برهنه؟ گفتند: کوری، نمی بینی؟

پس، مروان بیم آن بود که دیوانه شود. پس، تنی چند درآمدند و گفتند که در طلایه بودیم که شاه کبت رسید و خود را بر مازد و امیران طلایه را بکشت، و به طرف اردوی [۲۹۲-الف، ج ۲] ابومسلم رفت. پس، مروان بزرگان را طلب کرد و کسی را به لشکرگاه شاه کبت فرستاد که احوال را بازداند، که شاه کبت را هنوز نود هزار مرد بود که خبر از احوال او نداشتند. پس، امیران چند پیش مروان آمدند که کسان بلوت پتیاره نعره زنان برسیدند و گفتند که: بندیان با بلوت و تمام خزانه اش را برده اند.

مروان این نوبت مدهوش شد و نزدیک بود که نفسش دیگر باز نیاید. پس، لونک شاه مغربی و عزیز مصر و پادشاهان بر سر مروان آمدند تا به هوش بازآمد. اما آشوب عظیم در سپاه مروان پیدا گردید و تمام لشکر از کار و بار پادشاهی مروان ناامید شدند.

پسینی بود که سعد رومی، که جانشین کج پای موصلی بود، در رسید و احوال سید هاشم را و خزانه، و شاه کبت، و کشتن بلوت پتیاره باز نمود و، بعد از آن، گفت که: قلعه دیور رهن را هم گرفتند و [به] برادرش سالوک سپردند،^۶ و سالوک نیز ابوتراپی شد و قلعه را از جهت ابومسلم ضبط گردانید.^۷

پس، بزرگان گفتند: کار قلعه سهل است، اما بلوت را به چه نوع کشتند که او را نه تیر و نه شمشیر و نه تبر، بر اعضای او کار نمی کرد!^۸

پس، رومی گفت: احمد زمجی در گچ و سنگش گرفت و ارزیز، به وزن ده من، در حلقش ریخت و اکنون، لاشه اش را بردار آویخته است تا همه عالم بدانند که بلوت پتیاره کشته گردید. پس، بزرگان دل شکسته شدند.

۶. اصل: و برادرش سالوک باو سپردند.

۷. نسخه درینجا دستخوش آشفتنگی شده است و چنین می نماید که کاتب از روایت دیگری نسخه برداری کرده است که با آن چه در پیش گذشته اختلافاتی دارد، از جمله این که قلعه صد رنجه به قلعه دیور رهن تبدیل شده و سالوک نامی که برادر دیو نامبرده است، مؤمن شده و قلعه را در دست گرفته است. در حالی که پیش ازین چنین خواندیم که قلعه را، پس از کشتن منهراس دیو، به متقی پاسبان و ریحانه کوتوال سپردند!

۸. اصل: که او را نه به تیر و نه به شمشیر و نه به تبر بر اعضای او کار نمی کرد.

گرفتن و بردار کردن طاهر خزیمه

اما ازین جانب، امیر ابومسلم سید هاشم را عزای پدر برسانید و آب و آتش او را بدادند. پس، امیر سه روز پی در پی به در بارگاه سید هاشم آمد و روز چهارم بفرمود تا طبل جنگ زدند و شاه کبت مرکب را در میدان راند و [آن] واقعه که حضرت را در خواب دیده بود، [بگفت].

پس، از آن جانب، شمعون نیزه دار در میدان آمد و در دست شاه کبت کشته گردید. پس، یلدای مصری با هزار مرد بر شاه کبت تاخت که، ازین جانب، سید هاشم [۲۹۲-ب، ج ۲] نیز خود را بر لشکر یلدا زد.^۱ پس، مروان حمله کرد و حرب تمام از دو جانب دست داد. چون شب گردید، کوس بازگشتن زدند.

پس، از جانب امیر، عبدالله نسایی به طلایه رفت که آن شب دیوتاز به کاری مشغول بود. پس، طاهر خزیمه از آن طرف در طلایه مروان بود که عبدالله نعیم نسایی با مردان خود تاختن برد بر طلایه مروان و خود را بر طاهر خزیمه زد. در مغلوبه، از آن جانب طاهر و ازین جانب عبدالله نعیم نسایی،^۲ دوچار هم شدند. عبدالله نسایی تیغی راند و سراسب طاهر خزیمه را بینداخت، و طاهر را بگرفتند و بر بستند و، بعد از آن، سپاه طاهر را بر لشکرگاه کوفتند و، بعد از آن، باز گردیدند.

اما صبحی بود که بر در بارگاه امیر ابومسلم آمدند و امیر نماز گزارده بود که طاهر خزیمه را حاضر کردند. پس، امیر ابومسلم گفت: ای طاهر، شرم از خدا نداری؟ و پسرت را بایستی تو پند بدادی! اکنون، بیا و از مذهب مروان برگرد و به دوستی رسول و آل رسول پیوند کن تا در آخرت رستگار باشی!

۱. اصل: بر لشکر یلدا خود را زد.

۲. اصل: و طاهر در مغلوبه از آن جانب عبدالله نعیم نسایی.

آن بدبخت جواب ناصواب داد. پس، به جهتِ خاطر طرید، [امیر] گفت: نگاه داریدش که تا در برابر مروان سیاست کنم.

اما چون لشکر طلایه این خبر به مروان بردند که طاهر را گرفته اند، آن لعین بغایت ملول شد و گفت: وقت آن شد که مرا هم بگیرند که طالع من با طالع [طاهر] خزیمه یکی است. پس، ملول گردید و خذیفه بن عبدالرحمن شامی را پیش امیر ابومسلم فرستاد که «پنجاه استرزر پربار از جهت تو بفرستم، تو طاهر را به من فرست.» پس، چون خذیفه پیش امیر آمد و آن خبر بیاورد، امیر او را حرمت داشت و گفت: ای خذیفه، تو حاکم باش درین سودا که مروان با ما می کند! اکنون، طاهر را بدهیم یا ندهیم؟

پس، خذیفه گفت: یک دینار پیش من و شما به از صد خارجی است، اما اگر بفروشی، برای خود آوازه ای پیدا کنی؛ چنان که آزر بت فروش^۳ می گویند، آن زمان نیز امیر ابومسلم خارجی فروش گویند. [۲۹۳-الف، ج ۲]

پس، امیر ابومسلم بفرمود تا جواهر آوردند و دهان خذیفه را پر از جواهر کرد و گفت: مروان را بگوی که طاهر خزیمه اگر دست از دشمنی آل رسول برداشتی، همچون پسرش طرید، من تمام عراق را بدو دادمی، و اگر تو که مروانی، مذهب حق اختیار کنی، من کمترین نوکر تو گردم و همان پادشاه تو باشی، چنان که درین مدت تو بوده ای، اما اگر بر سر منبرها مناقب امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب را بفرمایی که بخوانند!

پس، به خذیفه گفت: از برای خاطر رسول که شما هم او را نصیحت کنید، باشد که به راه راست آید و ما ازین ملک برویم و گوشه ای گیریم.

پس، خذیفه پیش مروان رفت و آن سخنها را بازگفت، و خودش هم نصیحت کرد که: ای مروان، من دانستم که این ابومسلم نه از برای زینت دنیا با تو حرب می کند. بیا و سخن او قبول کن که او راست می گوید.

پس، مروان در قهر شد و خذیفه حاجب را شهید کرد. پس، عمران^۴ به شکل مبدل همراه خذیفه بود. چون آن حال را بدید، در حال، برفت و امیر ابومسلم را خبر کرد که آن پیر عالم را مروان حمار، آن لعین بد کردار، شهید کرد. پس، امیر در حال، بفرمود تا کوس جنگ ابومسلم را فرو کوفتند و لشکر، از هر دو طرف، صف کشیدند و بایستادند. امیر بفرمود تا طاهر

۳. اصل: آذر؛ و درست آن «آزر» است که، به شهادت قرآن (آیه ۷۴، سورة ششم «الانعام») نام پدر ابراهیم نبی است. اما در همه تفاسیر آزر به بت تراشی و بتگری شهرت دارد و صفت «بت فروش» به وی نسبت داده نشده است.

۴. در اصل چنین است و به گمان باید همان «عمروى دونه» باشد که در آغاز، همین نسخه او را عمران نام برده است.

خزیمه را از زیر بغل بردار کردند.

اما آن روز، احمد زمجی سواره در میدان درآمد و، از جانب مروان، شاه رستم عراقی در میدان احمد زمجی درآمد و یک نیزه بر احمد راند. احمد زمجی پهلوی خالی کرد تا او درگذشت. از پس سرش درآمد و یک سنگی چنان بر پس سرش زد که بریال مرکب افتاد و مغزش در زمین ریخت.

پس، توران شاه فارسی بر احمد راند، احمد یک سنگی بر پیشانی او زد که کله اش خورد گشت. پس، پادشاه مغرب، لونک شاه و رهدار فرسنگی گفتند «این بدکسی است، به یکبار، حمله باید کرد. باشد که این دار را بستانیم و طاهر را خلاص کنیم.» پس، حمله [۲۹۳-ب، ج ۲] کردند و فیلان در پیش کردند تا پای دار را بستانند که، ازین جانب، ملک زاد [با لشکر] حمله کردند و بر ایشان تیرباران عظیم کردند، و بسیاری مرد و مرکب خراب کردند.

پس، زرباد تبریزی و مضراب خوارزمی و فرزندان اشتر و پسران قحطبه کارزار عظیم می کردند که اگر تعریف این حرب در میان آید، شنونده را ملال گیرد. پس، بسیار مردی از جانبین کشته گردیدند، و از امیران و سرداران بیست و هفت امیر در پای دار طاهر خزیمه هلاک گردیدند.

۵ [آن روز جنگ ضربی شد. سلیمان کثیر و خواجه افضل و محمد عقیل و نظام الملک نهروانی با نیک رأی نهروانی و عبدالرشید تبریزی با ده هزار نویسنده تماشا می کردند. کج پا ایشان را دید، خبر به مروان داد و گفت: حالا غافل اند. مروان گفت: آه که سلیمان کثیر را می خواهم!]

ابراهیم ولید زنگی سوار شد با بیست هزار مروانی، از عقب وزرای اسلام [برفت و بر ایشان حمله آورد. ایشان غافل بودند و نزدیک شب بود که خواجه سلیمان کثیر هی زد و شمشیر کشید، علقمه مصری را کشت، شعب عوسج را کشت. خواجه افضل، طاهر خزیمه را زخم زد. ابراهیم اسب سلیمان کثیر را کشت. او پیاده شد و ابراهیم را زخم زد و جنگی ضرب شد. وزرای اسلام پانصد مروانی را کشتند و پنج هزار از نویسندگان اسلام شهید شدند، و پنج هزار علمای اسلام گرفتار شدند، و هفت وزیر ابومسلم را گرفتند.

۵. درینجا حوادثی از داستان ساقط شده است که پس ازین، در همین متن، به آنها اشاره می شود. برای پیشگیری از سردرگمی خوانندگان، این وقایع را از نسخه 'مهدوی-۳' با وجود اختلافاتی که در نام (نام پسر حید درینجا حامد است) و شخصیت‌های درگیر (ابومسلم هفت وزیر دارد) و تسلسل وقایع (مثلاً طاهر خزیمه هنوز دستگیر نشده و کج پا نیز به قتل نرسیده است) با متن اساس دارد، در میان دو جفت قلاب، می آوریم.

خبر به مروان رفت او ذوق کرد ... ابومسلم از گرفتاری هفت امیر و وزیر خبردار شد، آزرده شد ... ابومسلم گفت: سلیمان کثیر را می خواهم! سرهنگ حید نیز به دررفت. مروان ... وزیران اسلام را طلبید. زهرا به و الماس جلاد حاضر شدند. مروان حمار گفت: ایشان را به قتل رسانید!

و ایشان مدح علی (ع) می خواندند و بر مروان حمار و آل ابوسفیان لعنت می کردند. مروان اعراضی شد و با سلیمان کثیر و خواجه افضل و خواجه محمد طاهر مناظره ها کردند. ایشان هم جوابهای مطابق دادند. آخر، سلیمان بند را پاره کرد و ریش مروان را گرفت، کند. الماس جلاد بر خواجه حمله کرد. خواجه شمشیر از دست او گرفت و الماس را کشت، مروان را زخم زد و قطران زنگی را کشت.

مروانیان هجوم کردند، خواجه [سلیمان] کثیر را گرفتند. حکم کشتن شد. نظام الملک مصری پیش آمد و با مروان مناظره کرد و نگذاشت که او را شهید کنند. عاص ابن نعمان (همان عزیز مصر نسخه اساس است) گفت: ما را بندخانه ای هست در میان دریای مصر که او را قبرس^۶ نام است، حاکمی دارد که ابوذر قبرسی نام دارد و نوکر پدران من است. این هفت وزیر را آنجا جمع کرده، بند می کنیم تا ببینیم که چه می شود.

دیگر صد و بیست نفر از علمای لشکر اسلام همراه سلیمان کثیر در بند بودند. ایشان را با لعل جبه و لیث نصر سیار و محمد ملک زاد و امیر مجاهد را با علمای در کشتی نشانند و به قلعه قبرس فرستادند. ابوذر ایشان را در بند کرد. قلعه قبرس جای سختی بود و ابوسلمه گفت که این هفت وزیر را در چاه یوسف پیغمبر (ع) در بند کنند.

پس، وزرا را بردند به مصر و در زندان یوسف در بند کردند.... اما سرهنگ حامد^۷ در لشکر بود، شنید که بندیان را به قلعه قبرس بردند، روانه قبرس شد. تصور کرد که [محمد] ملک زاد را هم در آنجا بند کرده اند.

حید رفت در لشکر مروان تا کاری بسازد. [(مهدوی-۳، ۱۳۹-ب)

اما چون نزدیک به شب رسید، یاران از، هر دو جانب، از سستی در برابر هم بایستادند و صف کشیدند. پس، مروان دید که روز را چندان بقایی نماند، کوس بازگشتن بفرمود تا بزدند و بازگردیدند.

اما ازین طرف، امیر به پای دار آمد و طاهر خزیمه را نصیحت بسیار کرد و آن حرامزاده

۶. درینجا و در جایهایی که نقطه چین آمده کلمه هایی ناخواناست.

۷. اصل: قبرص؛ و سپس قبرس ثبت شده است.

۸. حامد درین نسخه پسر حید علیابادی عیار است و به یاری پدر آمده است.

نشینید. امیر فرمود تا تیربارانش کنند. اوّل تیری که بزد، طرید پسرش بود. پس، بدان که دشمنی علی اینها کند که پسر ازو برگردد و زن و دختر تمام همنشین یزید گردند. پس، چون این خبر به مروان رسید، زار زار بگریست و گفت «دریغا که فلک تملکات^۹ مرا به دست این گاو بند انداخت!» پس، آن شب به ماتم طاهر و مرگ خود غم می خورد تا آنکه که روز شد. آواز کوس ابومسلم و سفید مهره^{۱۰} ترکان ملک زاد به گوشش رسید. بناچار بفرمود تا آن که طبل او را هم بزدند که ناگاه، از میان دو سپاه گردی پیدا شد و، از میان گرد، پنجاه هزار سوار با نعمان شاه بن منظر و ظهیر بربری و زبیر بربری و شطوات زنگی برسیدند و مروان ایشان را نیکو پیرسید.

اما ازین جانب، سالوک کرمس در میدان درآمد با دو هزار سوار؛ و همچنان به پیش ابومسلم آمد و فرود آمد، و ران و رکاب امیر را بوسه داد. امیر نیز جبین او را ببوسید. پس، امیر برگشت و تمام بزرگان و امیران برگشتند و هر کس به مقام خویش رفتند و فرود آمدند.^{۱۱}

۹. اصل: تملکت؛ و این نادرست است. منظور «تملک» (به معنی دارایی و مالکیت) به صیغه مفرد و «تملکات» به صیغه جمع است که این وجه مرجع بود و به اسم جمع آمد.

۱۰. درینجا متن دچار آشفتگی عجیبی است و ظاهراً مطالب زیادی از نسخه افتاده است (از جمله نمی دانیم که سالوک کرمس کیست و از کجا آمده است). بازسازی این بخشها بسیار مشکل می نماید.

قصه ... ۱

شهید شدن حید علیابادی و امیر حارث

[۲۹۴-الف، ج ۲] اما ذولابی در راه به لشکر مروان می رفت، کج پای او را گرفت و پیش مروان برد. و مروان از جهت طاهر خزیمه گریستی و او را به کج پای بخشید. و کج پای او را آورد و گفت: داغولی که به دست شما گرفتار می شد، هر بار، شهری یا قلعه ای به دست می داد، یا جمعی را به کشتن می داد. پس، تو هم کاری بکن و تعلیمی بده که ابومسلم را چه نوع بکشم؟

او گفت: به میدان رو و بکش!

کج پای از قهر ذولابی را شهید کرد. و امیر در شب، در واقعه دید که جنازه می برند، علی و حسن و حسین در پیش پیش می روند و تکبیر می گویند. امیر پرسید که «این تابوت کیست؟» گفتند «تابوت ذولابی است.»

امیر بیدار شد و بسیاری بگریست و صبح خبر شهادت او را آوردند و تمام شد. احمد زمجی شرط کرد که کج پای را بکشد، و امیر کس فرستاد و جسد او را از مروان گرفت و در دامن مصر دفن کردند، و آب و آش بدادند. احمد دید که شخصی به طریق حاجیان جامه پوشیده و گیسو در برانداخته، از پیش بارگاه احمد گذشت. احمد، غنده را فرستاد تا او را آوردند و شناخت که او کج پای بود. لت کرد تا او اقرار کرد. پیش امیر آورد، حکم شد که هر کس بیاید و یک پاره گوشت از اعضای او ببرد. پس، او را کشتند و سوختند تا این خبر به مروان رسید.^۲*

۱. در اصل عنوان این فصل ناتمام مانده است و کاتب با رفتن به پشت برگ شرح داستان را ناگفته گذاشته است.

۲. نسخه درینجا روایت دیگری از کشته شدن ذولابی عیار و کج پای موصلی به دست می دهد که با آن چه پیش ازین آمد، مغایرتهایی دارد. چنین می نماید که کاتب چند روایت در دست داشته و آنها را با هم درآمیخته است تا روایتی کامل بپردازد.

عتبه بن ولید دو عیار داشت و هر دو را به قصد سرداران ابومسلم فرستادند. آمدند چند شب و فرصت نیافتند. حارث را دیدند که از بارگاه امیر می رفت. یکی پیش حارث آمد و گفت: از قلعه^۳ کلاسنگ^۲ می آیم و خطی آورده ام. و خنجر بر شکم حارث زد، و آن دیگری گریخت. اما آن شخص را گرفتند و پاره پاره کردند. امیر و امرا بر سر بالین حارث آمدند و حارث وصیت کرد که: مرا به وطن خود برید.*

و شهید شد، و عزا شده، او را در تابوت به دست عبدالرحمن به قلعه^۳ کلاسنگ فرستادند؛ و در فکر سلیمان بن کثیر [۲۹۴-ب، ج ۲] و حارث بن شریح و خمیر [و] محمد اسماعیل بودند که در بندند.

حید برخاست. محشان و نوح و عبد و ابوطیب، همین چهار عیار^۴، همراه حید رفتند به طرف شهر مصر. در برابر قلعه ای که بر یک طرف مصر بود، در مفاکی درآمدند و حید نقم کند و به دیوار قلعه نقم بالا رفت تا از تقاره خانه سر به در کرد. چهار تقاره چی را سر بردند و از زینه^۵ پایه فرود آمدند.

قضا را زندان در زیر تقاره خانه بود، قفل را شکستند. سلیمان کثیر و محبان را خلاص کردند و به لشکرگاه امیر آمدند. و امیر در غم حارث می گریست که یاران رسیدند. صباح خبر به مروان رسید و چندان تعریف آن نقم کردند که خود سوار شد با امیران به تفریح آمدند و در تعجب بماند و گفت: حید کاری کرده [که] تا روزگارا بگویند! و گویند هنوز آن نقم هست.

مروان و خارجیان ترکیدند، و امیر آب و آش حارث و ذولابی داد و طبل جنگ زد. لونک مغربی آمد و امیر را طلبید. امیران، امیر را نگذاشتند. زرباد آمد و لونک را کشت. ظهیر بربری زرباد را زخم زد و امیر کون و عبدالحمید نیز زخم خوردند. احمد در نزد امیر ایستاده بود. چون دید که عبدالحمید زخم خورد، مرکب را در میدان راند و ظهیر بر احمد حمله کرد، و بسیاری با هم بکوشیدند. عاقبت، در دست احمد زمجی، ظهیر کشته گردید. [بعد از آن، احمد زمجی هر چه مرد طلبید، کسی به میدان او نیامد. پس، احمد به صف سپاه بازگشت و

۳. اصل: کناسنگ؛ و این همان قلعه حارث می باشد، در نزدیکی اصفهان، که یک بار ده کیاسه (۱۲۸- الف) نامیده شده است.

۴. اصل: همین دو عیار؛ و راوی دچار اشتباه شده است چون بجز حید چهار عیار را خود نام می برد که همراه او رفتند!

۵. زینه = پله، پلکان.

حید به میدان راند و مبارز خواست.^۶

بعد از آن، شطوات^۷ زنگی در میدان درآمد و در میدان جولان کرد و، از گرد راه، بر حید علیابادی حمله کرد و بر حید یک نیزه راند. حید پهلوی خود را خالی کرد تا او از باد مرکب درگذشت که حید از پس سرش درآمد و یک تیغی بر پس سرش زد که بیست قدم سرش در پیش مرکب افتاد. پس، یک-یک خوارچ می آمدند و در دست حید کشته می شدند، تا بیست و هفت کس در دست حید کشته گردیدند.

بعد از ایشان، خارجی ای صلب بود که او را نعمان شاه بربری^۸ می گفتند. آن خارجی مرکب را در میدان راند و بر حید حمله کرد با مردی چند. پس، حید [۲۹۵-الف، ج ۲] خود را بر ایشان زد. اما امیر ابومسلم گفت: ای محبان، دریابید حید را که در وقت درماندگی است و امروز با بسیاری از خارجیان کوشیده است!

پس، لشکر اسلام، به یکبار، حمله کردند. ازین طرف، مروان نیز با لشکر خود حمله کرد و دو سپاه در حرب درآمدند. اما پادشاهان اسلام، چون خوارزمشاه بن داوود شاه با صد و هشتاد هزار مرد روی به لشکر مروان نهاد، و بلغار شاه با چهل هزار سوار درآمد، و آیتکین شاهنشاهی با سی هزار مرد درآمد، و ملک زاد خاقان، آن ترک صادق، یا یاران موافق به قرب هشتاد هزار سوار تیرانداز درآمدند. امیر ابومسلم با پنج هزار تیردار درآمدند و جنگی عظیم شد.

بیت

نشیب و فراز و بیابان و کوه

به هرسو شدند انجمن همگروه

پس، در هم ریختند و به جای آب خون روان شد. پس، از آن طرف، مروان و عزیز مصر خزانه خود را به مصر برده بودند، و در فکر آن بودند که هر محل فرصت یابند، بگریزند^۹ که از قضا، نعمان با بیست هزار مرد خود حید علیابادی را در میان گرفتند؛ و او در میان این خارجیان حربی می کرد که آن بیست هزار مرد حیران او مانده بودند. اما نعمان نعره بر مردان خود زد که: مگذارید که این ابوتراپیان از میان شما به درروند، به تخصیص این مرد که از

۶. مطالب افزوده شده به توجه به جمله های بعد آمده است که ناگهان و بی هیچ گونه مقدمه ای حید علیابادی را در میدان می یابم. و به نظر می رسد که این جملات از متن افتاده باشد.

۷. اصل: شطواط؛ و پیش ازین شطوات ضبط شده است.

۸. چنین است در اصل؛ و پیش ازین نعمان شاه بن منظر آمده است و مراد شاید نعمان شاه بن منظر بربری است.

۹. اصل: برده بود... بود... فرصت یابد بگریزد.

همه کس بلندتر است و ریش دو موی دارد!^{۱۰}

پس، حید علیابادی بدانست که قصد او دارند، پس، بر نعمان تاخت و گفت: ای خارجی، این عاجزان را به کشتن می دهی و خود از دور می نگری و همچون زنان فریاد می کنی؟ پس، بر یکدیگر حمله کردند و، در حمله سیم، حید علیابادی یک تیغی زد که از فرق سر تا کمر نعمان بردرید. خروش از آن سالاران بربر برآمد و گفتند: این ابوترابی پادشاه ما را کشت. پس، مگذارید که از میانه ما به دررود!

گردش فروگرفتند و حرب سخت آغاز کردند، چنان که زخم بسیار بر وجود حید آمد، و همه جا آن روز حرب سخت بود.

اما امیر صاحب الدعوة با سالاران [۲۹۵-ب، ج ۲] خاصه خود بدان حلقه رسید و گفت: کسی از ما مگر درین میان است.

چون نیک نگاه کرد، حید علیابادی را دید. امیر بغرید و نعره زد، و خود را بدان حلقه زد. آن تبر نهنک آسا را کار می فرمود تا به حید رسید. حید پیاده بود. پس، امیر یک خارجی زبردست را^{۱۱} به یک مهره تبر هلاک کرد و بر اسبش حید سوار شد، و حمله کردند.

اما از یک طرف، ملک زاد خاقان بر طوق مروان زد و علمش را نگونسار کرد. اما شامگاهی بود، مروان از رود نیل بگذشت، و ملک زاد در پی او اسب را در آب جهانید. به فرمان حق تعالی، چنان بگذشت که^{۱۲} یک مُتَنَفَس^{۱۳} را دامن تر نشد. پس، عزیز مصر در مصر درآمد و دروازه را بیست، و لشکر در آن طرف آب چیزی بماند و چیزی درین طرف آمده بودند از بیم جان. فاما کُشاکش مردم بود و کشتن خارجیان که خون امام حسین، علیه السلام، آن روزشان گرفته بود.

حید علیابادی تا خفتن گذشته حرب رستمانه می کرد، اما زخم بسیار داشت. پس، بلندی دید، در بالای آن بلندی رفت و عنان مرکب بکشید و به تماشای آن دو سپاه نظاره می کرد که ناگاه، تیری بر پیشانیخ خورد و غرق شد. پس، پهلوان حید علیابادی فرود آمد و تیر از پیشانی خود بکشید، اما پیکان بماند و خون بسیار می رفت. پس، آواز احمد به گوشش رسید. پس، حید احمد را آواز داد و احمد به طرف حید رفت، دید که حید علیابادی زخمهای بد دارد و زخم پیشانی بدتر از همه. پس، حید را به لشکرگاه برد؛ و تا روز آن حرب برداشت و کشش از هر دو سپاه بسیاری بشد. فاما عاقبت خارجیان بگریختند و مؤمنان یسیر بسیار گرفتند.

۱۱. اصل: یک خارجی را زبردست را.

۱۰. ریش دوموی = ریش تنک.

۱۲. «که» در اصل مکرر آمده است.

۱۳. مُتَنَفَس = نفس کشنده، جاندار، زنده.

پس، امیر ابو مسلم عزم بارگاہ کرد و در خرگاہ مروان فرود آمد، و ہمہ شاہان از حرب خارجیان بازگشتند و در پیش امیر فرود آمدند. اما ملک زاد را گفتند کہ با بزرگان سپاہ خود باز نیامد. امیر از آن خبر [۲۹۶-الف، ج ۲] ملول گردید و گفت: ببینید کہ ملک زاد بہ کجا افتاد!

پس، خبر حید علیابادی آوردند کہ زخم بسیار دارد. پس، امیر ابو مسلم عزم حید کرد و بر سر حید علیابادی رفت، و زخمہای حید را بدید، بر جان حید بترسید. حید گفت: مدت شش شب است کہ در واقعہ دیدم کہ حضرت رسالت مرا پیش خود خواند و فرمود کہ «ای حید، صحبت ما نیز خوش است!»

پس، امیر ابو مسلم بہ یک وجہ شاد شد و بہ یک وجہ غمگین کہ همچون حید علیابادی از لشکر اسلام کم شد. پس، امیر بسیاری بگریست و بہ بارگاہ خود درآمد کہ، درین محل، باد یلدا رسید و سلام ملک زاد رسانید و گفت: ملک زاد گفت کہ «من از پی مروان رفتم، خاطر پریشان ندارد!»

امیر ابو مسلم شاد شد و گفت: ای سرہنگ، زود بازگرد کہ [چنان چہ] بدین نزدیکی مرا مراد حاصل می شود، خوب و اگر نہ، زود بازگرد و خبری بہ ما رسان کہ فکر آن بہ اتفاق کردہ شود، و حید علیابادی در وقت رفتن است.

گرفتن و بر دار کردن مروان حمار

اما از آن جانب، ملک زاد چون از عقب مروان ایلغار کرد، مروان تا صبحی مرکب براند و بعد از آن، فرود آمد. عمر بن یزید و پسرانش همراه او بودند و شه سفال و جهانگیر زنگی^۱ و بعضی از امیران شام. پس، مروان پسران را در پیش خود خواند و گفت: شما با این بزرگان به اندلس روید و در آنجا می باشید که من احوال خود را بد می بینم، باری شما همراه من م باشید تا شما نیز گرفتار نشوید.

پس، پسران مروان به ناچار برفتند. پس، مروان در آن پانزده فرسنگی دیری بود که آن دیر را دیر مینا می خواندند. و راهبی در آن دیر بود که او را عبدالشمس می خواندند و نزدیک سیصد سال از عمرش گذشته بود؛ و آن دیری بود که از مشرق عالم تا مغرب عالم ترسایان را بازگشت بدان دیر بودی، و آن دیر از همه حصارها محکم تر بود. پس، مروان عزم آن دیر کرد و برفت تا آن دیر.

اما ازین جانب، [۲۹۶-ب، ج ۲] ملک زاد خاقان مرکب می راند به تعجیل هر چه تمامتر که ناگاه، پیاده ای از مقابلش پیدا گردید. چون به نزدیک رسید، ملک زاد دید که یک انبانی در زیر بغل دارد. آن پیاده بترسید. ملک زاد گفت: هی مرد، مترس که ما با تو سر خصمی نداریم، فاما یک سؤال می کنیم، راست باید گفت!

آن پیاده گفت: دروغگوی دشمن خداست.

پس، ملک زاد گفت: تو از کجا می آیی و به کجا می روی؟

آن شخص گفت: ازین مملکت که در کنار رود نیل است می آیم.

ملک زاد فرمود: هیچ دانستی مروان به کجا رفت؟

۱. اصل: جهانگیر زنگی؛ و این دو کس اخیر ناشناخته اند و پیش ازین نامی از آنها برده نشده است.

پیاده گفت: درین راه این انبان مروارید به دست من افتاده است، اگر به من می گذاری، بگویم.

ملک زاد گفت: چه جای این است. اگر نشان بدهی و راست بگویی، ده چندین دیگر بدهم.

آن پیاده گفت: مرا همین کفاف است.

پس، ملک زاد گفت: زود بگوی تا ازین مملکت به درنرود و او را به زودی بگیریم. پس، آن پیاده گفت: ای بزرگوار، بدان که پسران او به راه مغرب رفتند و او به دیر عبدالشمس رفت.

پس، ملک زاد تیری از ترکش برآورد و به آن پیاده داد و گفت: درین راه هر که ترا بگیرد، این تیرش بنمای که با تو هیچ کاری ندارند.

پس، آن پیاده دعای جاندرازی^۲ ملک زاد بگفت و روان شد. اما ملک زاد بدان سراغ پیاده از پی مروان روان گردید.

اما مروان با دو هزار مرد به دیر عبدالشمس رسید، و آن دیر جایی بزرگ بود. پس، مروان را مردم آن دیر حرمت داشتند و فرود آوردند. پس، خفتنی بود که ملک زاد بدان در رسید و خبر به عبدالشمس بردند که اینک لشکر ابو مسلم رسید.

پس، عبدالشمس بگفت تا مشعلها را روشن کردند و بر بام دیر بردند، و عبدالشمس آواز داد که: شما چه مردمید که از زمان عیسی، علیه السلام، هیچ کس به جنگ این دیر نیامده است، الا به حرمت؟

ملک زاد گفت: ما را با شما کاری نیست. مقصود ما مروان است که به درفرستید. عبدالشمس گفت: مروان همه [۲۹۷-الف، ج ۲] جهان به شما گذاشت و پناه بدین دیر آورد، هنوز شما دست از وی باز نمی دارید؟ اکنون، مروان در زینهار ماست و ما او را به شما نخواهیم داد.

ملک زاد گفت: او را به خوشی به دست من باز دهید و اگر نه، به روان علی ابن ابی طالب، علیه السلام، که خاک این دیر را در توبه اسبان کرده، درین دریای نیل ریزم، وزن و بچه شما را یسیر کنم!

اما مروان در اندرون دیر از ترس ملک زاد برفت و زئار را در میان بست و گفت: اکنون، بروید و بگوئید که او از دین خود هم برگشت و زئار بست، باشد که دست از من بدارند.

۲. جاندرازی = درازی عمر، طول عمر.

پس، عبدالشّمس رُهبان بیامد و بگفت. ملک زاد در غضب شد و گفت: اگر او نمرود شدست که من تا او را نمی گیرم، چاره ای نیست.

پس، بفرمود تا مؤمنان جنگ انداختند. پس، مروان در گرد دیر برآمد و دید که جای محکم نیست. بترسید و در گوشه ای خزید؛ و ازین جانب، عبدالشّمس دید که آن دیر را بخواهند گرفت در جنگ. پس، در پیش دیر آمد و امان خواست و در دیر را باز کرد، و مروان را با دو هزار کس، و عمر بن یزید را به دست داد.

پس، ملک زاد چون مروان را بگرفت، آن مردم را ببخشید؛ و از دیر خوردنی آوردند و مؤمنان بنوشیدند. پس، ملک زاد گفت که مروان را در مقابلش آوردند و گفت: ای مروان بیا و ترک دشمنی آل رسول کن تا من ترا درخواست کنم از امیر ابومسلم، و همان ملک شام را به تو مسلم دارد، و تو خوش با زن و فرزندان بشین و روزگاری می گذران!

مروان گفت: من چون به خود قرار دهم که نشانده آن روستایی باشم؟
پس، درین گفتگوی بودند که بادیلدای سمرقندی برسد و احوال امیر ابومسلم را عرض کرد و گفت: ای خاقان اعظم، با او چه نصیحت می کنید که او نصیحت پذیر نیست.

نظم

با سیه دل چه سود گفتن و عظم

نرود میخ آهنین در سنگ

[۲۹۷-ب، ج ۲]

آهنی را که موریانه بخورد

نتوان برد ازو به صیقل زنگ^۳

پس، آن بدبخت ازل و ابد حیف نباشد که این دولت از دنیا ببرد و در آخر عمر به این نعمت سرمدی برسد؟

ملک زاد گفت: تو راست می گویی.

و بعد از آن، بفرمود تا بند گران بر دست و پای مروان نهادند با عمر بن یزید و دو هزار خارجی دیگر، و نیم شبی بود که از آن دیر بیرون آمدند و برفت. پس، مروان را به حال سگان می بردند به صد هزار خواری و زاری. و آن منافق هیچ نمی گفت، سبب آن که خود را سزاوار آن می دید.

اما از آن جانب، وقت صبحی بود که امیر ابومسلم نماز گزارده بود و چون از اوراد [و]

۳. شعر از سعدی است، از باب دوم گلستان؛ و در اصل بیتها به ترتیب دیگر آمده است.

قرآن خواندن فارغ شد، برخاست به همه بزرگان بر سر بالین حید علیابادی آمد و بنشست و سرهنگ حید را پرسش کرد و بسیار بگریست که ناگاه، در آن زمان، سرهنگ حید علیابادی چشم باز کرد و گفت: ای صاحب الدّعوة خاندان آل محمّد و علی، علیهم السّلام،^۴ بدان که دنیا جای حسرت است و من ازین دنیا با حسرت می روم که مروان حمار را از ملک و مال نیست و نابود ندیدم، و دیگر آن که مرا فرزندی است در بلخ، محمّد نام، و خط او آمده بود و امکان دارد که درین دو-سه روز برسد.

حید درین سخن بود که ناگاه، سرهنگ باد یلدای سمرقندی در رسید و در پیش امیر خدمت کرد و گفت: یا امیر، بدان که اینک ملک زاد خاقان، مروان حمار را با عمر بن یزید و دو هزار خارجی گرفته، اینک می رسد.

امیر ابومسلم بغایت خرم گردید که ملک زاد خاقان در رسید. پس، ابومسلم برخاست و ملک زاد را در کنار گرفت و بسیاری او را پرسید. ملک زاد دعا و ثنای امیر را به جای آورد و حید علیابادی چون چنان بدید، شادمان شد، چنان که توپنداشتی که خدای جان نو بدو داده است. بسیار بر ملک زاد دعا کرد. امیر بفرمود که: ای ملک زاد، بگوی تا مروان را در آورند.

ملک زاد گفت تا مروان را [۲۹۸-الف، ج ۲] آوردند و در برابر امیر بداشتند. اما چون حید علیابادی، مروان را دست بسته و پالهنک در گردن بدید، در حال، حضرت حق را سجده کرد و چون سر از سجده برداشت، در آن زمان، به امر پروردگار عالم، جلّ جلاله، پسرش محمّد^۵ با سعد ذولابی و سعد و سعید حفرة الانف بر در رسیدند. در پیش امیر خدمت کردند و دست امیر را ببوسیدند.

امیر روی ایشان را ببوسید و بسیاری بنواخت. بعد از آن، محمّد حید برفت و دست پدر را نیز ببوسید. اما چون حید فرزند خود را به سلامت درین محل بدید، خرم گردید و او را به امیر ابومسلم سپرد. بعد از آن، جان پاک را به جان آفرین تسلیم کرد. خدایش بیامر زاد به حرمت محمّد و علی، علیهم السّلام،^۶ که بسیار کارهای صعب با خارجیان و با دشمنان خاندان کرده بود.

ای عزیز من، بدان که ترا ازین دنیا می باید رفت. پس، آن بهتر که خود را شاد داری و با مردم عالم نیکی کنی، چنان که استادان گفته اند:

۴. اصل: علیہ السّلام.

۵. در بخشی که از نسخه مهدوی به عاریت گرفته ایم، نام پسر حید، حامد است.

۶. اصل: علیہ السّلام.

بیت

اگر صد بمانی و گر صد هزار

سرانجام بر مرگ باشد گذار^۷

پس، امیر ابومسلم مروزی بفرمود تا مروان را باز محکمتر از آن که بود، کردند و به سرهنگان خاص خود سپرد و مبالغه در نگهداشت مروان نمود. بعد از آن، بفرمود تا حید علیابادی را غسل دادند و کفن کردند، و جای حید را به فرزندش محمد داد و جای ذولابی را به پسرش^۸ سعد دادند و بفرمود تا سعد رفت و ذولابی [را] که به عاریت دفن کرده بودند، از قبرش به درآوردند و بیاوردند. تابوت حید علیابادی را با تابوت ذولابی، هر دو را، در مشهد سید بهزاد و امیر حارث بن عبدالرحمن دفن کردند،^۹ و سه روز عزای ایشان را بداشتند و آب و آتش سنگین بدادند.

چون دل را از کار اینها فارغ کردند، پس روز دیگر، امیر ابومسلم مروزی بر تخت دولت قرار گرفت و، بعد از آن، بفرمود تا مروان حمار را بیاوردند و بداشتند. [۲۹۸-ب، ج ۲] امیر او را نصیحت بسیار کرد و گفت: ای مروان، با وجود این همه بدیها که از تو در وجود آمده است، اکنون، بیا و از دشمنی علی، علیه السلام، توبه کن و دوستی پیغمبر و آل پیغمبر، که علی ابن ابی طالب است، در دل و جان خود جای ده که همان ملک و خلافت را به تو ارزانی دارم، و من خود بروم در مرو شاهبجان گوشه گیرم!

پس، چون مروان حمار نابکار، آن لعین دنیا و آخرت، قبول نکرد و گفت «من این سخنها را قبول ندارم» پس، عمر بن یزید را هم نصیحت کرد، او نیز قبول نکرد. امیر ابومسلم بفرمود تا دو دار بلند را در زمین فروبردند و مروان را با عمر بن یزید، هر دو را، در پای دار آوردند و از زیر بغل بر دار کشیدند.

بعد از آن، گفت تا آن دو هزار اسیر که آورده بودند و آن بیست هزار خارجی که پیشتر گرفته بودند، آن جمله را نصیحت کردند. هر که قبول می کرد و مدح و مناقب شاه اولیا علی مرتضی، علیه السلام، می خواند،^{۱۰} او را آزاد می کردند و خلعت و نعمت می دادند، و هر که دوستی خاندان را قبول نمی کرد، در برابر مروان حمار نابکار گردن می زدند یا از میان دو

۷. شبیه این بیت فرودسی است:

اگر صد بمانی و گر بیست و پنج بیایدت رفتن ز جای سپنج

۸. اصل: جای ذولابی را که به عاریت دفن کرده بودند به پسرش.

۹. راوی پیش ازین (۲۹۴-ب، ج ۲) گفته بود که بدن حارث را برای خاک کردن به کلا سنگ فرستادند که قلعه خود اوست.

۱۰. اصل: می خواندند.

پاره می کردند، و ایشان را به آتش سوزان می سوختند تا که باشد که مروان نابکار بترسد و عبرت گیرد، و سر در متابعت آورد، و در دوستی خاندان آل عبا درآید، و از خارجیگری و از منافقی بازآید.

آن لعین ازل و ابد را هیچ در دل به یک ذره اثر نکرد و از خدا، و رسول خدا، و ولی خدا، هیچ شرم نداشت و بدان کفر و ضلالت بماند. مؤمنان همه حیران بماندند که آن لعین دون را در آن جهل و نفاق بدیدند.

پس، امیر ابومسلم فرمود امیران را تا دیگر باره، هر کدام مروان را نصیحت کنند. امیران مروان را بسیار نصیحت کردند. آن حرامزاده سگ قبول نکرد و گفت:

بیت

اگر از بید بوی عود آید

ز من^{۱۱} این کار در وجود آید

پس، امیر ابومسلم فرمود که: چه بدبخت کسی است! اما احمد بن محمد زمجی گفت: که چه این همه با او سخن می گویی؟ یا صاحب الدعوة، [۲۹۹-الف، ج ۲] حیف نباشد که او این همه دولت ببرد؟ بفرمای تا تیربارانش کنند که وقت می گذرد!

امیر فرمود: ای محبّان خاندان، هر کس که ثواب طمع دارد و می خواهد که فردای قیامت محمد و علی، علیهم السلام، از شما خشنود باشند، باید که تیری از کمان پر قوت بر بدن مروان رساند!

پس، به یکبار، آن محبّان خاندان رسول، صلی الله علیه و آله و سلم، چندین هزار مرد کمانها را در سرچنگ آوردند و تیرها در بحر کمان نهادند و آن حرامزاده لعین را تیرباران کردند، و مروان حمار و عمر بن یزید را چندان تیر بر بدن ایشان برسانیدند که آن دو حرامزاده پر برآوردند، و روح ناپاک ایشان در دوزخ قرار گرفت در پیش یزید و مروان حکم و معاویه لعین، علیهم العنة.

۱۱. اصل: از من؛ که وزن را دچار خدشه می سازد.

ایمان آوردن عزیز مصر و کشتار مروانیان

اما چون عمر بن یزید و مروان حمار را کشتند، امیر ابومسلم در بارگاه درآمد و تمام خلایق که در آنجا حاضر بودند، جمله حمد خدای تعالی را بگزاردند. اما امیر ابومسلم در تخت دولت قرار گرفته و دشمنان رسول و خاندان رسول، صلی الله علیه و آله و سلم، کشته شدند که ناگاه، حاجبان در رسیدند که: اینک، یا صاحب الدعوة، عزیز مصر با فرزندان و بزرگان مصر به خدمت آمدند.

امیر ابومسلم بفرمود که: ای یاران و ای دوستان، باید که هیچ بر روی عزیز مصر نیاورید که گفته اند:

بیت

سر خجالت درویش از آن بود در پیش

که گر گناه ببخشند شرمساری هست

پس، خوارزمشاه گفت: یا صاحب الدعوة، هزار آفرین خدای بر کرم تو باد که اگر نه چنین می بود، کی تو نایب حیدر می بودی؟

که در آن زمان عزیز مصر درآمد و امیر ابومسلم برخاست و او را تواضع کرد، و از تخت به زیر آمد و او را در کنار گرفت، و بر بالای تخت برآمد و عزیز مصر را در پیش خود بنشانید و گفت: عزیز ما را دیر پرسید، آیا چه کم محلی از ما دید؟

پس، عزیز مصر گفت: ای خداوند، بدان که

بیت

هر نیک و بدی که در شمارست

[۲۹۹-ب، ج ۲]

چون در نگری صلاح کارست

امشب ترجمه داشتم،^۱ در خواب رفتم، حضرت رسالت پناه محمدی [را،] صلی الله علیه وآله وسلم، در خواب دیدم؛ آن چه امشب در خواب به من نمودند، اگر پیشتر می نمودند و بر من روشن می شد، کی چنین محروم می ماندم؟ و همان روز اول به خدمت شما می آمدم که صد هزار لعنت بر مروان حمار و بر مذهب او، و بر دوستان او باد! پس، شاه خوارزم به تقویت سخن عزیز مصر درآمد و گفت: همچنین است،

بیت

تا در نرسد وعده هر کار که هست

سودی ندهد یاری هر یار که هست

پس، ابومسلم خوش برآمد و عزیز مصر را بسیار بنواخت و او را خلعت فاخر داد. پس، عزیز مصر دعا و ثنای امیر ابومسلم را به جای آورد و گفت: ای خداوند، اکنون، بدان و آگاه باش که هزار شتر بار خزانه و زرّاد خانه مروان، وزن و بچه مروان، و کنیزکان ماهروی او در مصرند. اگر فرمان دهی آنها را همه پیش شما حاضر کنم. امیر ابومسلم گفت: ای عزیز، آنها همه پیش تو باشند تا زمانی که من آنها را از تو طلب کنم، پیش من آوری.

عزیز مصر گفت: فرمان بردارم.

پس، امیر دیگر باره پرسش کرد عزیز مصر را و گفت: ای عزیز، فردا روز جمعه است و من به نماز خواهم آمدن. عزیز مصر گفت: دولت ما باشد.

پس، برخاست و اجازت طلبید و به شهر درآمد، و بفرمود تا شهر مصر را آیین بستند. اما چون آن روز بگذشت و شب نیز بگذشت، روز دیگر، آفتاب^۲ عالمتاب سراز درپچه مشرق برآورد. پس، امیر ابومسلم مروزی، علی الصّباح جمعه، به شهر مصر درآمد با پادشاهان و امیران و سالاران. نماز پیشین بود که به مسجد جمعه رسید و در مسجد درآمد و نماز سنت را بگزارد، و بر بالای منبر برآمد و خطبه ای بخواند که تمام خلایق حیران بماندند؛ و به نام دوازده امام ختم کرد.^۳

پس، خطبه تمام کرد و از منبر به زیر آمد و امامت را به جای آورد و نماز فرض را بگزارد.

۱. ترجمه داشتن = بیان حال داشتن، وصف حال با خود کردن(?)

۲. اصل: چون آفتاب.

۳. راوی یا کاتب چنان در شیعه پردازی متن گرم شده که فراموش کرده است که درین زمان دوران امامت ششمین امام شیعیان، امام جعفر صادق(ع) بود و هنوز امامت شیعه به دوازده ختم نشده بوده است.

پس، برخاست [۳۰۰-الف، ج ۲] و از مسجد بیرون آمد.

اما راوی داستان چنین روایت می کند که عزیز مصر ابومسلم را به خانه برد و سفره ای نیک بر روی امیر و یاران او بکشید، چنان که تمام امرا و وزرا و اکابر و وضع و شریف از آن سفره و مهمانی خوشحال شدند و شکر نعمت حق تعالی را به جای آوردند، و بعضی ذلها^۴ هم برداشتند.

پس، امیر ابومسلم عزیز مصر را عذرخواهی کرد و بیرون آمد و از شهر نیز بیرون آمد. و پیامد در بارگاه دولت خود قرار گرفت. بعد از آن، سلیمان کثیر را طلب کرد و گفت: ای خواجه بزرگوار، من دختر مروان را زن می کنم.

خواجه سلیمان چون این سخن را بشنید، گفت: امیر اختیار دارد، اما سهل و صلتی است!

امیر گفت: ای خواجه، شما راست می گوید، و اما مرا مقصود دیگر است.

پس، خواجه سلیمان این سخن را با بزرگان باز نمود که: امیر این چنین اراده کرده است که من دختر مروان را زن می کنم.

هیچ کس را این وصلت خوش نیامد و بزرگان در غیبت امیر افتادند. پس، امیر ابومسلم کسی را به پیش زن مروان فرستاد و گفت: بروید و آن عزیزه را بگویید که «امیر ابومسلم دختر ترا می طلبد.»

پس، زن مروان چون این سخن را بشنید، بناکام، رضا داد و امیر ابومسلم دختر مروان را زن کرد و مهرش برداشت، و چند روزی در شهر پیش او بود و خود را چنان می نمود به زن مروان که او پنداشت که ایشان را ابومسلم بسیار دوست می دارد. پس، ابومسلم زن مروان را گفت: بارگاهت را و شبستان را با دختر برب لب رود نیل برو مردم خود را از همه جا طلب کن، و طوی سنگین بده که چون من به دمشق برسم، شما را در دمشق می گذارم که اگر فرزندی حاصل شود از من، شما را مملکت شام از دست نرود!

پس، زن مروان را بدین سخن معلومش شد و یقین او در دوستی ابومسلم شد، و بسیار خرم گردید. پس، بفرمود تا بارگاهش را برب لب رود نیل بزدند [۳۰۰-ب، ج ۲] و خارجیان که پنهان بودند، نشاط کنان بیرون آمدند؛ و هر کسی که پیش مروان آمدی از آن خارجیان، زن مروان حرمتش داشتی تا زمانی که هیچ خارجی دیگر نماند که پیش زن مروان نیامد. و امیر ابومسلم هم آن خارجیان را حرمت داشتی و آن حرامزادگان همه نشاط کنان بیرون می آمدند تا که هیچ خارجی نماند که پیش زن مروان نیامد.

۴. معنی این عبارت بر بنده روشن نشد. ذل، بالام مشدده، به معنی روش، طریقه، عادت، و نیز، نرمی و مهربانی و رام شدن آمده است؛ و ذلّ معادل خواری و مذلت، و مهربانی و فروتنی به کار رفته است. آیا

درینجا مراد آن است که برخی از عادت ها (مذموم) برداشته شد؟

پس، لشکر اسلام چون چنان بدیدند، در غیبت امیر ابو مسلم سخنان می گفتند تا که یک شب امیر ابو مسلم ملک زاد خاقان را طلب کرد و گفت: ای ملک روزگار، بدان که این زمان نزدیک بیست روز شد که من زن مروان را حرمت داشته ام و دختر او را خواسته ام، و جمعی دوستان از من رنجیده اند و در باره من غایبانه سخنان می گویند. اکنون، بدان که من از برای آن زن را خواسته ام تا این خارجیان که پنهان بودند، همه آشکارا شوند؛ و حال، همه آشکارا شدند. پس، می خواهم که شما خود بروید و تیغ در آن خارجیان نهید و همه را بکشید و یک تن را زنده مگذارید که مراد من این چنین بود.

اما ملک زاد خاقان که این سخن را از امیر ابو مسلم بشنید، شاد شد و گفت: یا صاحب الدّعوة، ما نیز درین کار در عجب مانده بودیم که شما را چون میل خاطر شد! پس، ملک زاد از پیش امیر بیرون آمد و ترکان خود را مکمل کرد و دوستان را نیز خبردار کرد. پس، سوار شدند و ملک زاد لشکر براند و بفرمود تا ترکان با محبّان خاندان، از چهار طرف، آن منافقان را در میان گرفتند و، در آن لب رود نیل، تیغ در آن بدمذهبان و دشمنان آل علی، علیه السّلام، نهادند و همه را بکشتند، و نگذاشتند که یک تن از آن میان زنده بیرون روند.

پس، آنکه همه را به تیغشان هلاک کردند تا در رود نیل پاره ای درآمدند و در آن آب غرق شدند. چون فرعون که در رود نیل غرق شد، ایشان [نیز] به متابعت فرعون در رود نیل غرق شدند. [۳۰۱-الف، ج ۲] پس، ملک زاد بفرمود تا مالهای آن خارجیان را همه جمع کردند و بار کردند و پیش امیر آوردند.

امیر ابو مسلم آن همه مال را به ملک زاد بخشید. اما دوستان خاندان یک اعتقاد دیگر در حق امیر ابو مسلم پیدا کردند و گفتند: تا دنیا هست و خواهد بود، یک مرد دیگر همچون امیر صاحب الدّعوة، یعنی ابو مسلم پیدا نخواهد شد به موالگیری!

پس، امیر ابو مسلم روز [ی] چند به فتح و ظفر بر لب رود نیل قرار گرفت. اما راوی این داستان کهن چنین روایت می کند که چون امیر ابو مسلم بر لب رود نیل قرار گرفت، پس، مضراب جهانگیر با سالار لعل جبّه بلند کمان، و با مردی سیصدی، عزم شکار کردند.

افتادن امیران در دام آشوب عیار و بند شدن در شاه قلعه

اما چنین روایت کرده اند راویان اخبار که در آن هشت فرسنگی، در پای کوه، یکی قلعه ای بود که آن را شاه قلعه می گفتند و دو برادر سالار آن قلعه بودند، و رومی بودند و ترسا. نام آن دو برادر، یکی قارن بود و یکی اسکندر و، آن دو برادر، یک عیاری داشتند که آن حرامزاده شیطان را سبق دادی^۱ و دیو از و هراسان بودی، و غول بیابان از و ترسیدی، و نام آن عیار آشوب بود. و آن عیار احوال کشتن مروان و گرفتن دیرمینا، و رفتن عزیز مصر را [به خدمت امیر ابومسلم]، و کشتن زن مروان با آن خارجیان، همه را معلوم کرده بود. از آن جهت که این آشوب عیار حرامزاده شب و روز در لشکر اسلام بودی و درین مدت که مروان حمار از پیش امیر ابومسلم گریخته و به جانب دیر عبدالشمس رفته بود، آنها را همه معلوم کرده بود، و در اردوی امیر ابومسلم بود.

چون دید که مضراب و لعل جبهه عزم شکار کردند و بدان طرف قلعه^۲ ایشان روان شدند، پس این آشوبک عیار بدوید و خود را بدان قلعه رسانید و پیش اسکندر آمد و احوال را باز نمود و گفت: یا امیر، بدان و آگاه باش که اینک دو امیر نامدار ابومسلم با سیصد تن به عزم شکار بدین طرف [۳۰۱-ب، ج ۲] آمده اند. اگر چنان که دستبرد خود را به ایشان می نمایی، وقت اکنون است.

پس، چون اسکندر ترسا این را^۳ از آشوب عیار شنید، زود برادرش قارن را^۴ گفت: خواهم که با پنج هزار مرد ازین قلعه بیرون روم و ایشان را بگیرم، یا تو بیرون روی و ایشان را بگیری و پیش من آوردی تا من بگویم که چه می باید کرد. قارن گفت: فرمان بردارم.

این بگفت و با پنج هزار مرد از قلعه بیرون آمد و از طلب پهلوانان^۵ رفت.

۱. سبق دادن = آموختن، درس دادن.

۲. اصل: که این را.

۳. اصل: برادرش را قارن.

۴. اصل: پهلوان.

اما در محلی که پهلوان مضراب با لعل جبّه^۵ بلند کمان قوشن^۶ شکاری کرده بودند و فرود آمده بودند، و خوش نشسته بودند که ناگاه، قارن حرامزاده با پنج هزار مرد در رسید^۷ و، ناغافل، مضراب [را] با لعل جبّه و پنجاه مرد بگرفت، و دویست و پنجاه خوارزمی دیگر را بکشت. بعد از آن، آشوب را گفت: سعی در آن کن تا باشد که خبر دیگر بیاری!

پس، قارن پهلوان مضراب را با لعل جبّه^۵ بلند کمان در قلعه درآورد.^۷ پیش برادرش اسکندر برد و بداشت. پس، اسکندر روی را به پهلوان مضراب کرد و گفت: ای پهلوان، بیا و اکنون ز تار بیند تا من از سر خون تو درگذرم و ترا پهلوان لشکر خود گردانم، و دختری خوب [و] محبوب هم دارم، به تو دهم!

چون پهلوان مضراب جهانگیر این سخن^۸ را از آن ملعون بشنید، نعره ای زد و گفت: بس کن ای حرامزاده، و بسیار نامعقول مگوی که میان سگ بچه را همچنین بندند که شما میان خود را بسته اید!

پس، اسکندر در قهر رفت و گفت: این چنین سخنان در روی من می گویی؟ اکنون، بفرمایم که ترا گردن بزنند!
پس، مضراب گفت:

بیت

اگر تیغ عالم بجنبد ز جای

نبرد رگی تا نخواهد خدای

ای ملعون، اگر اجل من به حکم الله العلیّ الکبیر رسیده است، قضا به رضای حق، و اگر اجل من نرسیده است، مرا نتوانی کشتن!

اسکندر بانگ برچاکران خود زد و گفت: هی، زود باشید و اینها را گردن زنید، [۳۰۲- الف، ج ۲] اوّل، گردن این پهلوان خوارزمی را بزنید تا دیگران عبرت گیرند!

پس، بزرگان پای تختش گفتند: ای خداوند، بدان که ابومسلم مروزی همچنین درین هشت فرسنگی نشسته است که مروان با این همه ولایت و مملکت و لشکر و اسباب دنیایی از دست ابومسلم مروزی جان نبرد، و این است که شنیدی که مروان را به چه نوع تیرباران

۵. معنی قوشن درینجا روشن نیست و ظاهراً باید همان واژه ترکی «قشون» به معنی کلی سپاهیان و بعضاً گروه نظامی باشد، چرا که در همین نسخه و در جایی دیگر (۳۰۹- الف، ج ۲) آمده است که «امیران دیگر، تومن تومن و قوشن قوشن می رسیدند.»

۶. اصل: در رسیدند.

۷. اصل: درآوردند.

۸. اصل: که این سخن.

کردند و روحش به دوزخ رفت! اکنون، اگر تو این پهلوانان و امیران او را بکشی، برخیزد و لشکری بیارد که سنگهای این قلعه هر نیم من به دست ده ابوترابی باشد، و این خود بد کردی که اینها را گرفتی، و چون گرفتی، حالیا در بند کن و مکش تا ببینیم که دیگر چه روی می نماید!

مصراع

تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون^۹

چون اسکندر ترسا این سخن را^{۱۰} از بزرگان خود شنید، گویند که نقمی داشت در زیر تخت خود و در آن قم زیر زمینی بود، پس بفرمود تا مضراب و لعل جبّه را با یاران در آنجا بازداشتند.

اما از آن جانب، از قضای پروردگار عالم، جلّ جلاله و عمّ نواله،^{۱۱} امیر حسن قحطبه، و حمید بن سید قحطبه، و لیث نصر سیّار، و جریده بن سلاسل، با مردی پانصدی عزم شکار کردند و بدان جانب آن قلعه آمدند ایشان. نیز گویند که آشوبک حرامزاده ازین حال خبردار گردید و پیش برفت^{۱۲} و خود را به امیر حسن نمود. امیر حسن چون او را بدید، بانگ بروزد و گفت: ای کوهی، درین کوه و درین دشت شما شکار در کجا بسیار است؟ بگوی تا ما نیز شکار خوب بکنیم!

آشوب گفت: یا امیر، شکار خوب درین دهنه است.

و گویند که در آن دهنه قارن دیوبند، چون دیوی با پنج هزار مرد در کمین بود که امیر حسن قحطبه با امیران دیگر عزم آنجا کردند که مضراب را با لعل جبّه بلند کمان گرفته بودند. پس، چون حسن و حمید قحطبه و لیث نصر سیّار و جریده بن سلاسل بدانجا رسیدند، [۳۰۲-ب، ج ۲] ناگاه، قارن ترسا با پنج هزار مرد از کمینگاه بیرون جستند و ایشان را فروگرفتند؛ و از آن پانصد مرد، اکثر کشته شدند مگر هشتاد مرد دستگیر شدند.

اما امیر حسن و امیر حمید و لیث نصر سیّار و جریده سلاسل [با هشتاد کس دستگیر شدند] و باقی در جنگ کشته شدند. پس، قارن ناپاک ترسا اینها را نیز پیش اسکندر

۹. مصراع پایانی یک رباعی است از عمادی شهریار، شاعر قرن ششم هجری، که در سال ۵۷۳ و یا ۵۸۲ ق درگذشته است:

فریاد و فغان زین فلک آینه گون	کز خاک به چرخ برکشد مثنی دون
ما منتظران روزگاریم هنوز	تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون

۱۰. اصل: که این سخن را.

۱۱. جمله فعلیه به معنی: بزرگ است شکوه او و عام است نعمت او.

۱۲. اصل: برفت پیش.

فرستاد. اسکندر چون اینها را بدید، بغایت شادمان شد و بفرمود تا اینها را نیز در پیش پهلوان مضراب و لعل جبّه بلند کمان در بند کردند.

اما از آن جانب، راوی این داستان کهن چنین روایت می کند که امیر ابو مسلم مروزی چند روز آن سالاران را ندید. می دانست که ایشان به شکار رفته اند، اما نمی دانست که ایشان را حادثه ای چنان دست داده است. اما چون ایشان دیر کردند، امیر را خاطر از برای ایشان بغایت نگران شد و گفت «این چه نوع است که ایشان پیدا نشدند و از برای ما شکار نفرستادند؟»

پس، در تشویش شد و احوال از یاران پرسید. گفتند: یا صاحب الدعوة، امیران در شکارند و خواهند آمدن.

امیر فرمود که: ما هم می دانیم که از حد گذشت و هیچ از ایشان نیامد، البته، چیزی هست! پس، سپهد خراسان، احمد بن محمد زمجی با باد یلدای سمرقندی و فرزدق بن نوح اسپرایینی و پندار عقیل هریوه و مکین خوشکام نشابوری^{۱۳} با بیست تن از آن عیاران پیاده عزم شکار کردند، همچنان شکار کنان می رفتند تا که یک روز به کمینگاه قارن رسیدند. آن آشوب لعین از آن روز که احمد از لشکر اسلام بیرون آمد، همراه ایشان بود تا که به کمینگاه رسیدند، و آشوب چنان می رفت که ایشان واقف آن ملعون نبودند. پس، آشوبک حرامزاده بدان نزدیکی کمینگاه خود را بدان عیاران اسلام نمود. پس، احمد بن محمد زمجی او را آواز کرد. آشوب پیش رفت و خدمت کرد. احمد زمجی گفت: تو نیز از جرگه شکاری؟

گفت: بلی.

احمد گفت: ای کوهی، هیچ دانستی که از مردان [۳۰۳-الف، ج ۲] امیر ابو مسلم در کجا شکار می کنند؟

آشوب گفت: ای پهلوان، تو مضراب خوارزمی را می گویی؟

احمد گفت: بلی.

پس، آشوب گفت: مضراب و امیر خراسان، حسن بن قحطبه،^{۱۴} و لعل جبّه و لیث نصر سیّار و جریده سلاسل با هم یار شدند و در فلان جا شکار خوب کرده اند.

۱۳. نام این عیاران در اینجا به گونه ای دیگر ثبت شده است: اسپرایینی به جای اسفرایینی، نشابوری به جای نیشابوری و سرانجام، پندار عقیل هریوه که این نسبت نادرست است، چون پندار عقیل از نزدیکان ماهان مشتری و از نیشابور است، نه از شهر هرات.

۱۴. اصل: امیر خراسان و حسن بن قحطبه.

پس، احمد زمجی خرم شد و عزم آنجا کرد. پس، چون بدان کمینگاه رسیدند، ناگاه، از کمینگاه قارن حرامزاده با پنج هزار مرد بیرون آمدند و غافل در گرد آن بیست و پنج تن فروگرفتند، و همه را بگرفتند و بر بستند، بغیر از باد یلدای سمرقندی که او را نتوانستند گرفت، و هر چند که مرکبان را از پی او تاختند، به گرد او نرسیدند. پس، عاجز شدند، باز گشتند.

باد یلدا بجست چون باد به دررفت از آن میان آن خارجیان؛ و باد چیزی می باشد که از روزنه ها به در می رود. پس، او به دررفت.

اما احمد بن محمد زمجی را با بیست و چهار کس دیگر بگرفتند و بر بستند و ایشان را در قلعه بردند پیش اسکندر ترسا. پس، اسکندر بانگ بر آن ترسایان زد و گفت: هی، این پیاده ها را از برای چه آورده اید، و اینها چه چیزند؟

که از آن میان ترسایان، آشوبک عیار برجست و گفت: هی آقا، این چنین مگوی که اینها هر یک صاحب لشکری اند و طبل و علم دارند! اما چون اینها را گرفتیم، یکی از میان اینها چون باد به دررفت و هر چند که مرکبان را از پی او تاختیم، به گرد او نرسیدیم. پس، باز گشتیم و اینها را به خدمت آوردیم. اکنون، تحقیق بدان که آن کس که به دررفته است، او ابومسلم را خبر می کند و فرداست که لشکر بی حساب درین پای حصار است؛ و این همان لشکر است که مروان حمار و نصر سیار را از روی زمین بر انداختند. پس، بفرمای تا در قلعه را ببندند تا ببینیم که چه دست می دهد!

اسکندر که این سخن را از آشوب شنید، چون مار بر خویشتن بیچید و از گفت او به در نمی رفت. پس، آن ملعون بترسید و بفرمود تا در حال، در قلعه را بر بستند [۳۰۳-ب، ج ۲] مستحکم. پس، دیده بانان را در کار کرد تا خبر آورند^{۱۵} از سپاه اسلام؛ و قارن نیز با آن پنج هزار ترسا از کمینگاه به درآمده بودند و در قلعه بودند.

اما از آن جانب قصه را بشنو!

راوی اخبار و ناقل آثار چنین روایت می کند که از آن جانب، باد یلدا چون باد از پیش آن ترسایان به دررفت و می دوید تا که پیش امیر ابومسلم رسید. تمام احوالها را آن چنان که دیده بود، باز گفت.

پس، گفت: یا صاحب الدعوة، مروان حمار و نصر سیار نابکار این دستبرد نمودند که این دو برادر نمودند که درین قلعه اند؛ و چنین مکاری ساخته اند و پهلوان مضراب را با لعل

جبه و امیر حسن و امیر حمید و احمد زمجی و یاران دیگر را ایشان گرفته اند، و بعضی از لشکریان به قتل آورده اند!

چون امیر ابو مسلم این سخن را از باد یلدا شنید، سخت در غضب رفت و، بعد از آن، باد یلدا را گفت: ای سرهنگ، برو یک بار دیگر و احوالها را معلوم کن و بازگرد تا من فکری درباره ایشان بکنم!

پس، باد یلدا گفت: فرمان بردارم.

این بگفت و از پیش امیر بیرون آمد و در پای قلعه آمد. یکی را دید و قصه را به درستی از او معلوم کرد. آن کس گفت: بلی یاران ابو مسلم را این دو برادر گرفته اند که درین قلعه اند، و ایشان را اسکندر می خواست که بکشد، بزرگان پای تخت او نگذاشتند. پس، ایشان را در بند کردند.

چون باد یلدا این سخن را از او بشنید، بازگشت و پیش امیر آمد و احوال را چنان که شنیده بود، باز گفت. امیر ابو مسلم مروزی با عزیز مصر خطاب کرد و گفت: ای عزیز، تو چرا مرا خبر نمی کردی که ازین کسان در پای کوه قلعه دارند، و این چنین مکر و حيله دارند تا من اول فکر ایشان می کردم؟

پس، عزیز مصر گفت: ای خداوند، ما از ایشان این گمان نمی بردیم. [اینها] هرگز به مروان سر فرود نمی آوردند و مال نمی دادند، و مروان نیز ایشان را به هیچ حسابی نمی گرفت. اما ایشان جای محکم دارند، از آن سبب، این چنین [۳۰۴-الف، ج ۲] کارها می کنند.

گرفتن سنی تکلباز شاه قلعه را به عیاری

اما راوی گوید که چون امیر ابومسلم این سخن^۱ را از عزیز مصر شنید، پس، سوار شد و بفرمود تا از سپاه اسلام پنجاه هزار مؤمن و موالی یکرنگ خاندان آل محمد و علی، علیهم السلام، مکمل گردیدند و سوار شدند. پس، امیر با پنجاه هزار مرد بر در حصار شاه قلعه راندند. و نگاه کرد، جای بسی محکم دید. عزیز مصر را که نامش یوسف بود، طلب کرد با نیک رأی نهروانی و هر دو را پیش اسکندر فرستاد که: مُلک شما چون داخل دیار اسلام نبود، ما لشکر نفرستادیم و با شما کاری نداشتیم. چرا بی ادبی کرده اید و جمعی از امیران لشکر ما را گرفته اید؟ اکنون، قاعده آن است که مسلمان گردید از دل و جان و امیران مرا بردارید و بیایید تا من شما را امان دهم!

اما چون یوسف، عزیز مصر و نیک رأی نهروانی این خبر را به اسکندر رسانیدند، اسکندر در جواب گفت: مروان ترساشد از دست شما، و اگر شما را دین محمد است، بروی کشتن روا نبود، جزیه می بایست گرفت! اکنون، چون شما او را کشتید، ما نیز، به عوض خون او، اینها را کشتیم؛ و ما نمی دانیم که اینها امیر بودند و یا وزیر. این زمان، بدان و آگاه باش که شما در پای قلعه و ما در بالای قلعه، اگر می توانید گرفتن، بگیریید این حصار را و سپاه خود را غنی گردانید که مال بی حساب درین قلعه هست، و از زر و جواهر پر است!

اما چون عزیز مصر و نیک رأی نهروانی این سخن را از آن ترسایان شنیدند، بازگشتند و پیش امیر ابومسلم آمدند و هر چه شنیده بودند، با امیر ابومسلم بگفتند، و بعد از آن، گفتند: یا امیر، بدانید و آگاه باشید که اینها بد جواب می دهند و بجز از جنگ کردن هیچ سودی ندارد.

امیر چون این سخن را از آن مؤمنان شنید، سخت در غضب رفت و بفرمود تا در حال،

۱. اصل: که این سخن.

جنگ انداختند؛ و آن روز از شیب و بالا جنگ سخت کردند. اما سپاه اسلام هر چند تیر می انداختند به جانب قلعه، همه بر سنگ [۳۰۴-ب، ج ۲] و گل می آمد و از بالا هر تیری که ترسایان می انداختند، بر جان و دل می آمد. پس، امیر ابو مسلم بغایت پریشان حال شد تا شب گردید، بازگشت.

اما آن شب به سر برد تا که روزی دیگر شد، باز به جنگ قلعه رفت. القصه، تا ده مضاف کرده شد و هیچ سودی نداشت تا که یک روز سستی تکلباز در آمد و قفلی در دست گرفته، آن قفل را در پیش امیر ابو مسلم بر زمین نهاد و گفت: یا صاحب الدعوه، این قفل را برگشای! امیر گفت: بی کلید محال است گشادن این را.

پس، سستی گفت: گرفتن این قلعه نیز به جنگ محال است.

امیر گفت: ای عیّاره، پس تو بگویی که چون کنیم!

پس، گفت: یا امیر، بفرمای تا از زن و مرد هر چه من بگویم، همه بکنند و بشنوند!

پس، امیر ابو مسلم بفرمود تا که منادی کردند که «هر چه سستی تکلباز گوید، باید که شما از سخن او به درنروید و حکم او را بشنوید، و از سخن او تجاوز ننمایید!»

چون سستی تکلباز این منادی را شنید، بیامد و بفرمود تا در خزانه امیر ابو مسلم را گشادند و هر چه که بود از قماش و تیر و کمان و تبرکات بیرون آوردند؛ و سستی، به صورت بازرگانی، آن بارها را بریست و صد صندوق بیاوردند، و پهلوانان چون زرباد و فرزندان اشتر، القصه، صد پهلوان نامدار، که اگر نام همه را ببریم قصه دور و دراز کشد، آن پهلوانان را در آن صندوقها کرد و از اندرون قفل زد که هرگاه کار افتد، ایشان قفل بگشایند و با اسلحه بیرون آیند و کار خود بکنند.

اما چون صندوقها را پر از قماشهای چنان کرد، بعد از آن، غلامان یونانی و رومی و گرجی و حبشی و عیاران دین [را] بفرمود که از آن پیران مردی پنجاهی به صورت بازرگانان برآمدند. آن عیاران با رخت و لباس و دستار، و غلامی چند باورچی با دیگ و دیگ برگ^۳ و حویج خانه به دررفتند.

پس، سستی خود را نام شمس^۲ عرب کرد و از خاتونان، گلستون و آزاد سرو و جمیله خاتون و زبیده و رابعه، [۳۰۵-الف، ج ۲] القصه، همه را آراسته کرد که یعنی اینها کنیزکان من اند. و یک راه این حصار از راه دربند^۴ بود. پس، به مصر آمد و بدان کنار نزدیک اسکندریه

۲. اصل: و چون پهلوانان.

۳. معنی «دیگ برگ» دانسته نشد؛ و شاید «دیگ بردیگ» باشد که به گفته علامه دهخدا ظروف مرتبط را گویند؛ و یا «دیگ بر» است به معنی سفره چرمینی که در سفر دیگ را با طعام در آن استوار کنند؛ دیگ و دیگ بر از اتباع است.

۴. دربند = گذرگاه دریا که آن را بندر خوانند و بندر مقلوب آن است.

بود. در کشتی درآمدند با آن اساس. پس، چون خود را شمسه^۵ عرب نام کرده بود، و این شمسه^۵ عرب در مملکت مغرب زمین و شام مشهور بود به مال و نعمت بسیار. پس، آن کشتی آراسته را براند بدان روی دریا و عزم شاه قلعه کرد.

اما راوی چنین گوید که از قلعه دیده بانان بدیدند که کشتی ای از آن، بر روی آب عزم شاه قلعه دارد. در حال، از باره^۵ به زیر آمد دیده بان و به پیش اسکندر و قارن آمد و ایشان را از آن حال خبر کرد. پس، وزیر گفت: بدانید که دولت چون می آید، به یکبار می آید، چنان که درین باب گفته اند:

بیت

چو آید به مویی توانش کشید

چو برگشت زنجیرها بگسلد^۶

پس، اسکندر بفرمود تا برفتند و در قلعه را گشادند. تنی چند از ترسایان از قلعه بیرون آمدند و احوال را از ستی پرسیدند که: شما چه کسانی؟

اینها گفتند: بدانید و آگاه باشید که این شمسه^۵ عرب است و از مغرب زمین می آید با مال بسیار، و شنید که لشکر ابومسلم است بر در مصر. پس، پناه بدینجا آورد تا مال او در امان باشد؛ و پدران شما با ما نیکوییها کرده اند و بار ما سالها درین قلعه به امانت بوده است.

پس، وزیر با ترسایان بازگشت و این خبر را به اسکندر رسانید که: شمسه^۵ بازرگان است که به مال او دو بازرگان دیگر در مصر نیست. پس، اسکندر گفت: او از مشاهران است. برادران گفتند: حالیا، دولت روی به ما آورده است تا آخر چون باشد؟ که درین باب گفته اند:

بیت

آن که نامش نهاده ای دولت

دو سه روزی چو دوست باقی لت^۷

۵. اصل: از یاره. و باره به معنی دیوار قلعه و حصار است.

۶. این بیت از ابن یمن، شاعر شیعی مذهب سده^۵ نهم هجری و نزدیک به سربداران خراسان است که می گوید:

در اقبال و ادبار گردون دون رگ جان تدبیرها بگسلد

چو آید به مویی توانی کشید چو برگشت زنجیرها بگسلد

۷. اصل: آنکه نامش نهاده اند دولت دو سه روزی دوست و باقی لت

پس، گفتند: وقت باشد که ابومسلم را هم بگیریم و آن زمان پادشاهی مصر و دمشق کنیم! هر دو برادر از قلعه بیرون آمدند و در کنار دریا تختگاهی بود بزرگ. پس، بر آن تختگاه نشستند [۳۰۵-ب، ج ۲] تا کشتیها نزدیک دروازه آمدند. اسکندر نگاه کرد، اساس ستی را بدید و آن دختران ماهروی و غلامان و خادمان، حیران بماندند.

پس، ستی را دیدند که عصای زرّین در دست، به جواهر مرصّع کرده، از کشتی به درآمد و قارن و اسکندر را سلام کرد. پس، ایشان هم تعظیم کردند و محو جمالِ جمیلهُ نصر سیّار و زبیده بنت سلاسل گشته بودند.

ستی ایشان را پرسش کرد و گفت: به زحمتِ شما آمده ایم که این روستایی همه جهان را گرفت و، این زمان، دست از گوشه های چنین هم باز نمی دارد، و نوکرانش مال بازرگانان را مال خود می داند و نمی گذارند که یک بازرگان از ایشان سلامت بگذرد، و مالش می برند و سرش را هم می بُرند! القصّه، ما گفتیم که ازینجا برنتوان گشتن، خود را بدین حصار کشیدیم، می دانیم که شما زحمت ما خواهید کشید.

پس، قارن گفت: قدم بر چشم ما نهادی و خوش آمدی.

اما برادران^۸ دو چشم از آن دختران بر نمی گرفتند و واله ایشان شده بودند. پس، گفتند تا سرای پدران خود را خالی کردند و در پهلوی خود کوشکی داشتند عالی، ایشان را در آنجا آوردند و، در حال، ماحضری کشیدند تا ایشان بنوشیدند. بعد از آن، خوان را برداشتند. پس، برادران برخاستند و به خلوتخانه خود رفتند و، در حال، شراب را در میان آوردند و گفتند: عجب محبوه ها همراه شمسهِ عرب اند! اگر فرستیم که ایشان را از جهت ما بفرست، نفرستد؟

قارن گفت: چون نفرستد که تمام مال او در معرض تلف باشد؟ اکنون، ما در پناه خودشان درآورده ایم، منت دارد و از سر دو کنیزک که یک شب پیش ما باشند، خواهند گذشت؛ و اگر بها طلبید، همسر ایشان زر بدهیم! و او بازرگان است، به جهت این سوداها در عالم می گردد!

پس، یک کس را در شب، پیش ستی فرستادند که: آن دو کنیزک، که جامه آل پوشیده بودند، پیش ما فرست، اگر زر خواهی، فردا آنقدر که شمسهِ خواهد، بدهیم.

ستی چون آن سخن شنید، گفت: امیرزاده ها خوب دیده اند! اما ایشان از راه رسیده اند [۳۰۶-الف، ج ۲] و گرد راه برجین ایشان است. فردا به حتم درآیند و سر و تن بشویند، بعد از آن، به خدمت آیند.

آن شخص گفت: آقاها می گویند که ما را قبول است.

ستی گفت: تو برو و همچنین که من می گویم، بگو!

چون آن مردک برفت، ستی زرباد تبریزی را نعره ای زد و با یاران که: «وقت کار است!» پس، ایشان چون دیوان مازندران قفلها را بریچیدند و از آن صندوقها بیرون آمدند و در کوشک قارن در آمدند، و آن دو ترسا^۹ را دیدند نشسته بودند و شراب می خوردند، و هر دو به تَه^{۱۰} یک پیراهن و طاقیه^{۱۱} بر سر که محبوب بازی کنند که ناگاه، آن عمود زرباد تبریزی^{۱۲} را دیدند که بر کله سرشان فرود آمد. یکی خورد گردید و یکی از ترس بر جای خود خشک بماند، چرا که غسل طلبیده بودند، عسس دوچار ایشان شد، و پری طلبیده بودند، دیو پدیدار شد.

پس، چون آن سگان ترسا را کشتند، در حال، تخت را برداشتند و آن شیر مردان را از زیر زمین بیرون آوردند و بر در دوازه آمدند و هر که را یافتند، بکشتند و در را گشادند، و صلوات بر جمال با کمال ماه محمد و علی فرستادند؛ و سپاه اسلام چون آواز زرباد و مضراب و حسن و حمید را شنیدند، زود بر در قلعه آمدند و به درون ریختند و هر که را یافتند، کشتند، و بعضی امان خواستند. هر که مسلمان شد، آزاد کردند و هر که مسلمان نشد، کشتند.

پس، از خزانه آن سگان مال بسیار بیرون آمد. امیر بفرمود تا آن حصار را خراب کردند و با زمین هموار کردند؛ و از آنجا امیر ابومسلم کوچ کرد و بر در مصر، یک بار دیگر، سراپرده و بارگاه و کندلان و سایبان بزد، و ستی را بنواخت و بسیار آفرین کرد، و اینها که با ستی همراه بودند، از آن مال قلعه نصفی بدیشان داد و نصفی دیگر را بر لشکر قسمت کرد. اما از پسران مروان هر چند که جست و جوی کرد، هیچ خبری نیافت. پس، ابومسلم آب و آشی خوب بداد و عزیز مصر را خلعت شاهانه پوشانید [۳۰۶-ب، ج ۲] و گفت: دهنه مغرب را تو داری، باید که دایم مردمان تو در مغرب زمین باشند. اگر بشنوی که پسران مروان سر برآورده اند، کسی را پیش من فرستی تا من ببایم و سزای ایشان بدهم، همچون که از آن پدرشان دادم.

پس، عزم برگشتن کرد که به عراق و خراسان آید.

راوی گوید که سی و هشت سال گذشته بود^{۱۳} از ابتدای خروج کردن امیر صاحب الدعوة،

امیر ناصرالدین، ابومسلم مروزی تا برگشتن از مصر.

۹. اصل: و آن ده ترسا. ۱۰. ته = تای، لای، فرد.

۱۱. طاقیه = عرقچین. ۱۲. اصل: زرباد بربری.

۱۳. پیش ازین، به گفته همین راوی، در داستان جنگ موصل و حلب، چهل سال از خروج ابومسلم گذشته بود. از سوی دیگر در همه نسخه ها خروج ابومسلم تا کشتن مروان را چهل سال می دانند.

بازگشتن امیر به خراسان و گماشتن والیان بر شهرها

اما راوی اخبار و ناقل آثار و مهندس روزگار، ابوطاهر بن حسین بن موسی طرطوسی چنین روایت می کند که امیر ابومسلم چون از مصر بازگردید و روی به دمشق نهاد، منزل به منزل و مراحل به مراحل، قطع می کرد تا به شهر دمشق برسید. از آمدن امیر، برفتمه خبردار شد، پیشواز آمد و امیر ابومسلم را به اعزاز هر چه تمامتر در شهر درآورد. پس، امیر ابومسلم دمشق را برقرار دید، چنان که از دور مروان بهتر و خوبتر بود، که برفتمه به داد و عدل رعیت^۱ بسیار نیکو بود.

امیر ابومسلم او را آفرین کرد و بناخت و برفتمه گفت: من نیز همراه شما به خراسان می آیم.

امیر گفت: ما را هم خوش باشد که تو همراه ما باشی، اما کسی دیگر که صاحب وقوف دمشق باشد در اردوی خود نمی بینم که او را بر جای تو بدارم. پس، تو از جهت خاطر من در دمشق می باش که اگر از چشم دوری، اما به دل حاضری.

پس، بعد از یک هفته، برفتمه را مرکب خاص خود داد و برفتمه هم مهمانی خوب کرد امیر را، و امرای امیر را، چنان که تمام امرای ابومسلم را و مردم اردو را نعمت داد، و هر که را پخته نرسیده بود، گوسفند و جو و حویج^۲ داد و خدمت خوب به جای آورد. پس، برفتمه امیر را وداع کرد و آمد به دمشق، و امیر ابومسلم روی را به بغداد نهاد و منزل به منزل می رفت تا به یک منزلی بغداد رسید.

پس، ابوالعباس سقاح خبردار گردید و برادر خود را ابوجعفر [۳۰۷-الف، ج ۲] و ابومنصور و برادرزاده ها را پیشباز فرستاد، و امیر ابومسلم را به عظمت تمام در بغداد فرود

۱. اصل: داد و عدل و رعیت.

۲. حویج = دیگ افزار و دیگ ابزار، آن چه برای طبخ ضروری باشد.

آوردند. پس، روز دیگر، ابومسلم به سلام خلیفه آمد و خلیفه ابومسلم را نیک پرسید. و تمام مملکت از ابوالعبّاس شاکر بودند. پس، امیر با ابوالعبّاس گفت: به طلبِ امام چه می‌گویید، در هیچ جا سراغ یافتید؟^۳

ابوالعبّاس گفت: درین چند گاه که از شما جدا شدیم، هر چند طلب کردیم، نیافتیم، اما شما را طلب می‌باید کرد.

پس، امیر چهل روز در بغداد بود. بعد از آن، شاه کبت را با سید هاشم، که دختر او را خواسته بود، اجازت داد تا به مغرب روند، و سعید شاه یونانی را، که با صد هزار مرد دوستار^۴ خاندان شد و سلمه موصلی را کشت، به یونان فرستاد، و شیروانشاه را به شیروان فرستاد،^۵ و سلاسل را به تبریز فرستاد. حسن و حمید گفتند: چون امیر همه کس را به مملکت خود می‌فرستد، ما را نیز اجازت دهد تا به غزای فرنگ رویم.

پس، ایشان را هم اجازت داد و پسران حارث اشتر به روم رفتند، و ملک زاد عزم هندوستان کرد، و محمد ملک زاد را به ماوراءالنهر مقرر کرد. پس، امیر همه را می‌گفت: هر چه داعیه شماست، از من طلب دارید. اگر در خزینه من نباشد، در عراق و خراسان پیدا کنم و بفرستم. آن دوستان گفتند: ما ترا می‌خواهیم.

پس، همه را زر و اسب و خلعت می‌داد و روانه می‌کرد، و هر مملکتی را به کسی نصب می‌کرد. پس، امیر عزم خراسان کرد. چون به همدان رسید، مالک هاشم را در آنجا گذاشت، و از آنجا به ری رفت و علی اشعث را در ری حاکم کرد و، از آنجا، علی خدیج را منشور نوشت و به عراق فرستاد به نیابت احمد زمجی، و همه گرمسیرات و کرمان را بدو داد.

پس، امیر به دامغان رفت و مطبله شاه طالبه را [۳۰۷-ب، ج ۲] تمام طبرستان و گرگان بداد و کوران زرمهر را در فرمان او کرد و گفت: تو پسر شاه طالبه ای، باید که هم از فرمان کوران به درنروی!

پس، امیر عزم نیشابور کرد. چون محمد بن مشتری^۶ شنید، یک منزل از نیشابور بیرون

۳. درینجا منظور از امام کسی جز امام محمد باقر نیست و درین دو جمله بازتاب داستان پرشاخ و برگ و ساختگی جستجوی نافرجام امام راستین، یعنی محمد بن علی (ع) و پنجمین امام شیعیان، توسّط ابومسلم دیده می‌شود که در برخی نسخه‌های دیگر مبسوط ذکر آن شده است که بر اساس آن ابومسلم به عبّاسیان اعتمادی نداشته و در حقیقت امام واقعی را محمد باقر می‌دانسته است و بس، اما امام نا پدید گشته است و، به اجبار، ابومسلم خلافت را به سقّاح به نیابت از طرف محمد باقر (ع) سپرده است. البته، فراموش نکنیم که درین وقت امام پنجم وفات یافته و امام وقت حضرت جعفر بن محمد، امام صادق (ع) بوده اند که داستان را از آن آگاهی نیست.

۴. اصل: که دوستار.

۵. البته پیوستن شیروانشاه به ابومسلم ناگفته ماند.

۶. اصل: مشتری بن محمد.

آمد پیغبار. چون به امیر رسید، امیر از اسب فرود آمد و او را در کنار گرفت. پادشاهان عجب داشتند. امیر چون سوار شد، به فراست دریافت، بعد از آن گفت: ای شاهان،

بیت

هر آن کو بر تو دارد حق آبی

فراموشش مکن در هیچ بابی

این خواجه را که می بینید، با من بسیار نیکوییها کرده است و در آن زمان که من پیاده ازینجا می گذشتم و به طلب منشور امام می رفتم، این کارد که بر روی ترکش بسته است، هنوز آن کارد است که او به من داده است، و تبر مرا نگاه داشت که اگر آن تبر با من بودی، البته، مرا بشناختندی!

سلطان خوارزم بر خواجه محمد مشتری آفرین کرد. پس، خواجه مشتری امیر و یارانش را در خانه خود فرود آورد و، یک روز و یک شب، خدمت خوب کرد؛ و امیر نیز او را حرمت داشت. بعد از آن، عزم کرد و به مدت شش روز به مرو آمد. مردم مرو نیز مرو را آیین بستند و پیشباز نیک کردند؛ و امیر ابومسلم نیز از جهت سلطان خوارزم مهمانداری نیک بکرد و شرط خدمت به جای آورد.

بعد از چند روز، سلطان خوارزم با پسر خود عزم خوارزم کردند و از راه شیر اشتر و چارچو به دررفتند. بعد از آن، امیر کون عزم بلخ کرد. و محمد ملک زاد را به سمرقند فرستاد. القصه، هر کس^۷ بعد از چند وقت به ولایتهای خود رفتند. امیر ماند با خواجه سلیمان کثیر. امیر گفت: ای خواجه سلیمان کثیر،

بیت

ما بماندیم و خیال تو به یک جای مقیم

الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم^۸

خواجه گفت: ای خداوند، دنیا ازین جایی است، یا به زندگی یا به مردگی عاقبت از یکدیگر جدا می باید شدن.

بیت [۳۰۸-الف، ج ۲]

چون عاقبت ز صحبت یاران برید نیست

پیوند با کسی نکند هر که عاقل است

۷. اصل: هر کس را.

۸. این شعر از دو مصرع متفاوت از دو بیت این غزل سعدی گرفته شده است:

ما دگر کس نگرفتیم به جای تو ندیم الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
هر یک از دایره جمع به راهی رفتند ما بماندیم و خیال توبه یک جای مقیم

پس، مضراب و لعل جبّه و محمّد اسماعیل و احمد زمجی و یاران دیگر اینجا باشند تا ببینیم که امام از کجا پیدا می شود.

امیر یک سال در مرو بود که ناگاه، یک الچی از بغداد، از پیش خلیفه، رسید [که] «علی خدیج کرمانی و معدی کرب مردم را بد می آموزانند و با هم بد می کنند، و حق بیت المال را که با ما مقرر کرده اید، به ما می گویند که «این حق امام است و آل عبّاس را درین حقّی نیست.»

امیر گفت: چون امام ظاهر نمی شود، چه تدبیر کنیم؟

پس، امیر فرستاد و شاه خوارزم را بخواند. شاه خوارزم عزم بغداد کرد. چون به ری رسیدند، سهل بن ایوب نهاوندی را از پی علی خدیج کرمانی فرستاد.

پس، امیر به بغداد آمد و دست خلیفه را ببوسید و خلیفه امیر را در کنار گرفت. بعد از آن، خلیفه احوالها را بگفت. امیر از طلب امیران فرستاد. علی خدیج و معدی آمدند و از هر جانب جمع شدند. امیر گفت: ای آزاده مردان، بسیار مدّتی شد که مردم به طلب امام رفته اند، و آل عبّاس^۹ به عاریت بر جای امام نشسته اند. اکنون، تا امام پیدا شدن چرا فرمان نمی برید؟

چون مردم دیدند که امیر ابومسلم تقویت سخن ابوالعبّاس سخن گفت، پس به ناچار، برفتند و دست ابوالعبّاس را ببوسیدند.

یکی گفت: خلیفه سبکی کرد.

یکی گفت: از ترس ابومسلم بود که اینها دست خلیفه را بوسیدند.

پس، امیر سه روز در بغداد بود که الچی [با نامه ای] رسید از پیش خواجه سلیمان کثیر که «می باید اگر امیر را خون خوارج بر جامه و ریش ریخته باشد، نشوید و اگر گل در دست دارد، نبوید و، البته، بیاید که چنین شنیده ام که پادشاه خطای، که او را دغز خاقان^{۱۰} می گویند،

۹. اصل: آل عبّاس را.

۱۰. اصل: ادغو خاقان؛ و این کس ازین پس گاه بادغز خاقان و بیشتر دغز خاقان می آید که با توجه به کثرت استعمال و شهادت دیگر نسخ همه جا به دغز خاقان تبدیل گشت. از سوی دیگر، وی را درینجا پادشاه خطا و در جای دیگر شاه طراز گیتی می نامند و نیز، همچنان که پس ازین خواهیم دید، لقب تورانشاه را یدک می کشد، و همین لقب گاه عنوان خان را هم به دنبال دارد و تورانشاه خان خوانده می شود، گاه تورانشاه (که لقبی است برای سعید فلکای وزیر و خویشاوند سببی دغز خاقان) و دغز خاقان دو کس هستند و گاه یک کس، زمانی خاقان صاحب چهل پسر و زمانی دیگر بیست و هشت پسر است. در جایی گفتگو از خرابی طراز گیتی می رود و جایی دیگر سخن از ویرانی کاشغر به میان می آید. با توجه به این همه نابسامانیهای متن تنها نام دغز خاقان عمومیت داده شد و دیگر موارد افتراق همچنان که در نسخه ثبت گردیده بود، نگهداری شد.

چهل پسر دارد و همه تیغ زن و از نسل افراسیاب است، و با سپاه بسیار به کاشغر آمده است [۳۰۸-ب، ج ۲] و خرابی بسیار کرده اند، چنان چه [در] مسجدها را می‌کنند و منبرها را می‌سوزند. و اینها از لشکر مروان بدترند، امیر خود را زود برساند!

چون امیر نامه را بخواند، بزرگان که در پیش ابوالعبّاس بودند، همه بترسیدند. پس، امیر نامه‌ها نوشت و فرستاد تا لشکر جمع شوند و خود به خراسان رفت. خواجه عثمان کثیر را گفت: شما در مرو باشید.

پس، امیر از چهارجو^{۱۱} بگذشت. عمر بن عبدالرحیم از آنجا به استقبال امیر آمد و امیر را فرود آورد. پس، امیر عزم سمرقند کرد و، به سه روز، به سرپل سمرقند^{۱۲} رسید که از آنجا تا به سمرقند سه روزه راه است. دزر آنجا قرار گرفت و کس فرستاد تا محمد ملک زاد را خبر کند. تا آمدن او پس، خیمه و خرگاه در کان گل زدند. محمد ملک زاد پیشواز آمد و امیر را خدمت کرد. پس، امیر نیز برفت، در کان گل فرود آمد.

پس، امیر بلخ امیر کون و امیران دیگر، تومن تومن و قوشن قوشن^{۱۳} می‌رسیدند. تا صد و نود امیر بزرگ و دلاور، از پادشاهان و خانان و سرداران عرصه عالم، در پیش امیر جمع شدند و همه در فکر بودند که «آیا چون می‌شود؟»

۱۱. چهارجوی مکانی را گویند از توابع نزدیک شهر مرو که در آنجا از سه مرغاب رود، چهار جوی بزرگ برای آشامیدنی و آبیاری مرو و حومه کشیده بودند؛ و این چهار جوی از آن جهت خوانند. (ن. ک. به: گی لسترنج، پیشین، ص ۴۲۴)

۱۲. سربل دهکده ای است نزدیک سمرقند، در چهار فرسنگی به سوی شمال؛ و نام قدیم آن «کشفغن» می‌باشد. (ن. ک. به: گی لسترنج، همانجا، ص ۴۹۵)

۱۳. مراد قشون قشون است، یعنی سپاه سپاه.

رفتن ابومسلم به ترکستان به جنگ دغزخاقان

اما راوی اخبار چنین روایت می‌کند، ابوطاهر بن حسین بن علی بن موسی طرطوسی، رحمة الله علیه، که چون صاحب الدعوة شاه خوارزم را به خوارزم فرستاد با سپاه خوارزم، مضراب شاه^۱ رفت. ملک زاد خاقان با محمد ملک زاد و امیران به کاشغر باز شدند.^۲ شاه مطهر حیاثه به سیستان رفت. و ملک ارمش^۳ غوری به غور و غرجه شد. مالک هاشم به همدان شد. حمید با سلاسل جریده و جریده سلاسل به تبریز شدند.^۴ ضیغم قیروانی و زرباد تبریزی به شیروان شدند.^۵ کبت شاه قیروانی و خورشید به مغرب دیار رفتند.^۶ و کره تاز زمجی به عراق رفت.^۷ و ناصر شریح به رودبار رفت. و خلیل عطریف به یمن شد. سالاران و سپهبدان [۳۰۹-الف، ج ۲] هر یک به جای خود باز شدند. علی اشعث به ری، به پیش اسفندیار رازی، شد. صاحب الدعوة با سلیمان کثیر و خواجه محمد طاهر

۱. اصل: اما مضراب شاه.

۲. اصل: امیران کاشغر باز شد.

درینجا روایت به عقب بازمی‌گردد و، این بار به صراحت از قول ابوطاهر طرطوسی، امارت بخشیدن ابومسلم را به یارانش باز می‌گوید. این اشاره نسخه تلویحاً این نکته را بیان می‌کند که کاتب در این باره دو روایت در دست داشته است که یکی از آنها از ابوطاهر است. این دو روایت اختلافات چشمگیری با هم دارد که در هر مورد یاد آوردی می‌شود. در باره ملک زاد یاد آور شویم که بنا بر روایت نخست (۳۰۷-ب، ج ۲) او به هندوستان رفت و پسرش به ماوراءالنهر و سخن از کاشغر در میان نبود.

۳. اصل: وارمش؛ درین نسخه نام پادشاه غور «لمندس» آمده است و گاه از «ارمش غوری» نیز یاد می‌شود که شاه بودن وی روشن نیست.

۴. در روایت نخست، حمید همراه برادرش حسن به غزای فرنگ رهسپار شد.

۵. در روایت نخست، شیروانشاه به شیروان رفت.

۶. منظور از خورشید معلوم نشد که چه کس است. در روایت دیگر، سید هاشم، شوهر ریاضه خاتون، شاه کبت را همراهی می‌کند.

۷. در روایت دیگر مأمور عراق علی خدیج است که به نیابت احمد زمجی فرستاده شد.

خجندی، و نیک رأی نهروانی، و ابادوستان شهریاری، و احمد زمجی، و مضراب شاه خوارزمی، و امیرکون طاهر بلخی [باقی ماند؛] و عبدالحمید طرازگیتی با هفت هزار سرهنگ با صاحب الدّعوة بودند.

اما صاحب الدّعوة ابراهیم سقّاح را گفت: اکنون، من با خاصان خود به مرو می روم که مرو را ضبط کنم، و خلائق جهان از برای خلافت که به شما داده [شد،] دو گروه شدند. اکنون، معامله ایشان را به صلاح انجامم و راستی را در میان خلق بنهم، و باز آیم و به حرم کعبه شوم و زیارت کعبه دریابم.

صاحب الدّعوة این بگفت و خلیفه را بدرود کرد و به جانب همدان روان شد. و پنجاه هزار مرد با صاحب الدّعوة بودند. منزل به منزل قطع می کرد تا به نزدیک همدان رسید. پیکی چون آب و آتش می آمد و چون به نزدیک صاحب الدّعوة رسید، خدمت کرد و گفت:

نظم

نجوم کوکب شاهی که در جمیع امور

کواکب از در تو یافتند فتح الباب

نواهی تو فلک را نبسته راه مسیر

او امر تو زمین را گشاده پای ذهاب

بقلعه ای که رسی گر حصار گردونست

به دولتت بگشاید مفتّح الابواب

بهرچه سعی کنی و ربرون زامکانست

به همت تو بسازد مسبّب الاسباب

به پرتو تو بپرد همای فتح و ظفر

چنان که طایر کیش آشیان به پرغراب

شرط خدمت به جای آورد. نامه ای داشت، ببوسید و به دست عبدالحمید داد. عبدالحمید مهر از عنوان نامه برداشت. نوشته بود که «شاه طرازگیتی از ترکستان با صد و پنجاه هزار مرد رسیدند با تورانشاه و با دغز خاقان، و بیست و هشت پسر او، و طرازگیتی را خراب کردند، [۳۰۹-ب، ج ۲] وزن و مرد مسلمانان را اسیر کردند و هنوز در صحرای طرازگیتی فرود آمده اند و نرفته اند. زینهار که اگر می توانید، به زودی بدین جانب بیایید و آن مؤمنان را از چنگال آن کافران باز رها کنید، و مگذارید که ظالمان با مظلومان ظلمی چنین صریح بکنند!»

رنگ از روی عبدالحمید برفت و صاحب الدّعوة را از احوال آن حکایت معلوم کرد.

صاحب الدّعوة از جهت آن مؤمنان بسیار غمناک شد، گفت: واجب است که به طرازگیتی رویم و کار آن کافران را بسازیم، و غزا کنیم!

صاحب الدّعوة و امیر کون و مضراب شاه و احمد زمجی و دیگر سرهنگان با پنجاه هزار مرد بدان جانب روی نهادند که به غزا روند. از آن منزل کوچ کردند و به راه طرازگیتی به دررفتند. منزل به منزل و مراحل به مراحل قطع می کردند و می رفتند تا به طرازگیتی رسیدند و، در آن سرحد، به هر جا که می رسیدند و از آن ترکان می دیدند، هلاک می کردند و می کشتند و اسیری که [ترکان] داشتند، خلاص می کردند، و شرّ آن ظالمان از سر مظلومان دفع می کردند.

از آن کار خبر به تورانشاه دغز خاقان^۸ رسید و او را معلوم کردند که: سپاه روستایی و عبدالحمید طرازگیتی از حال ما واقف شده اند و اینک با پنجاه هزار سوار رسیدند، و بسیاری از سپاه ما که در ولایتهای طرازگیتی بودند، هلاک کردند.

دغز خاقان گفت: باکی نیست، پنجاه هزار ابوترابی در جنگ با ما چه کنند؟ دمار از روزگار ایشان برآوریم و یکی را زنده نمایم.

این بگفت و نقیبان را طلب کرد تا سپاه را جمع کردند. بیست و هشت پسر داشت، [از جمله: ملک خان، غزل خان، پولاد خان، تلمان ترک، طرخان ترک و سرخاب ترک. وزیری داشت، نام او سعید فلکا^۹ بود.

سپاهش چون جمع آمدند، صاحب الدّعوة به پنج فرسخی آن ترکان رسیده بود. و صاحب الدّعوة در سراپرده بود با مضراب شاه [۳۱۰-الف، ج ۲] و احمد زمجی، و امیر کون طاهر بلخی، و عبدالحمید طرازگیتی، و محشان نوقجی، و نوح وارجی، و ابوالقاسم کفشگر، و ابوالقاسم سربر، و طاهر تخته بر، و گل ستوخی، و شیر سوار زمجی، و ابلق زمجی، و حارث کلنگ پا، و غنده نایب، و زیاد تنهارو، و خردک آهنگر، و ابوطاهر صیقلگر، و ابوعلی خراط، و سلیمان کثیر، و عثمان کثیر،^{۱۰} و نیک رأی نهروانی، و آبادوستان، و آن سرهنگان خاص امیر صاحب الدّعوة.

صاحب الدّعوة سر برآورد و گفت: ای محبّان، نامه ای به دغز خاقان نویسم و او را دلالت بدین پاک کنیم. اگر قبول کند و اسیران طرازگیتی را بازدهد، نیکو و اگر غیر از این کند، دمار از روزگارش برآوریم.

این بگفت و عثمان کثیر را فرمود تا نامه ای نوشت، و نامه ای با گیر و دار نوشت.

۸. اصل: تورانشاه و دغز خاقان.

۹. اصل: سعد فلکا؛ و پس ازین بیشتر «سعید» ثبت شده است که همین شکل اخیر برگزیده شد.

۱۰. گویا راوی فراموش کرده است که عثمان کثیر به فرمان ابومسلم در مرو نشست.

ابوسهل ماهرو و پندار عقیل را گفت: ای آزاده مردان، شما این نامه را به بارگاه دغز خاقان ببرید و جواب نامه را بازآورید!

آن هر دو آزاده مرد با ده سوار برخاستند و آن نامه را بستند و از سپاه صاحب الدّعوة بیرون شدند، و روی به لشکرگاه دغز خاقان نهادند؛ و می رفتند تا بر کنار لشکرگاه برسیدند و بر سر اردو بازار شدند.

یلمان ترک بر سر اردو بازار بود و امیر طلایه ترکان بود. چون آن رسولان را بدید، بر در سراپرده شد و آن حکایت با حاجبان گفت. رفتند به دغز خاقان گفتند. گفت: ایشان را بیارید تا کیفیت حال آن سپاه را معلوم کنیم.

رفتند و آن دو مؤمن را با آن ده مرد دیگر بر در سراپرده آوردند. پیاده شدند و به سراپرده درآمدند و سلام کردند، و نامه را به دست دغز خاقان دادند. دغز خاقان نامه را به دست سعید فلکا داد که بخواند. اما ابوسهل و پندار عقیل در حشمت و اسباب و امیران و پسران آن ملعون حیران مانده بودند.

اما سعید فلکا مهر از عنوان برداشت، نوشته بود «اول به نام حضرت پروردگار [۳۱۰- ب، ج ۲] انس و جان و روزی ده آدمی و جانوران. دویم نعت رسول الله، و سیم به نام علیّ و لیّ الله». بعد از آن، گفته بود که «ای دغز خاقان، بشناس آن خدایی را که ترا از نیست هست کرد، و باز از هست نیست گرداند؛ و فرمود که: لَمَنْ الْمَلِكُ الْيَوْمَ كَلَّه الْوَاحِدِ الْقَهَّارُ،^{۱۱} از بت بی جان که سازنده آن دیگری باشد، چه کار برآید؟ و او خدایی را نشاید. اکنون، خدای انس و جان را به خدایی پرست، و بیخ درخت «لا» را از دل برکن! و اگر غیر این کنی، دمار از روزگارت برآورم» و چند نوع پندها نوشته بود.

چون آن نامه را برخواندند، دود از سر دغز خاقان به درفت، نامه را بستد و پاره کرد و گفت: بگیرد، این ابوترابی را در بند نگاه دارید تا فردا در برابر سپاه روستایی صف برکشیم، این هر دوازده ابوترابی را هلاک کنیم!

پولاد ترک ایشان را در ربود و بفرمود تا چاکراننش پیش آمدند و آن دوازده آزاده مرد را برداشتند و آوردند در خیمه فولاد ترک در بند کردند، و خود بازآمدند. و هیچ پاسبانی بر ایشان نگماشتند، چرا که آن گروه ازین حال غافل و بی خبر بودند. چون زمانی برآمد، ابوسهل ماهروی گفت: ای برادران، این قوم کافران اند و علی الصّباح ما را هلاک خواهند کرد. پس، فکری باید کرد!

۱۱. نیمه دوم از آیه ۱۶ سورة چهلّم «المؤمن» است به معنی: از آن کیست پادشاهی در آن روز، از آن خداست یکتای چیرگی جوی.

یاران گفتند: ای سرهنگ، چه کنیم؟ هر فکری که تو بکنی، عین صواب است! ابوسهل گفت: این بند محکم نیست که بردست ما بسته اند. پس، دست یکدیگر را به دندان بگشاییم و برویم.

چنان کردند و به دندان بند از یکدیگر برگشادند و از آن خیمه بیرون آمدند، و سر خود گرفتند و از آن لشکرگاه بیرون شدند و به سپاه ابومسلم روی آوردند. چون بر طلایه-جای ترکان رسیدند، سواران طلایه صد تن بدیشان بازخوردند و بانگ برایشان زدند [۳۱۱- الف، ج ۲] و سر راه بر آن آزاده مردان گرفتند و می خواستند که ایشان را اسیر کنند.

چاره ای نبود و ابوسهل ماهروی و آن محبان دست به تیغ کردند و با آن کافران حرب درگرفتند، و فریاد «بکش و ببند» برآمد. طلایه ابومسلم نزدیک بود و امیر طلایه دیوتاز بیابانی و عباس شابرنجی بود. فریاد و غوغای ترکان شنید که آواز «بگیر و ببند» بر فلک می رفت. دیوتاز با پنج هزار مرد روان شد تا بازدارند که آن غوغا چیست.

اما آن محبان به حرب درآمدند و آن صد سواران دوازده تن مؤمن را در میان آوردند که ابوسهل ماهروی و پندار عقيله، و آن ده مرد، حرب درگرفتند. بر تن آن محبان چند زخم برآمد. اما ده مرد از آن ترکان هلاک کردند که دیوتاز در رسید و نگاه کرد، ابوسهل ماهروی و آن آزاده مردان را دید. دست به تیغ کردند و آن نود تن را در همانجای پاره پاره کردند و مرکبان ایشان را گرفتند و به جانب سپاه ابومسلم روان شدند. بر در سراپرده صاحب الدعوة آمدند و آن حکایت را بازگفتند. صاحب الدعوة گفت: باکی نیست، من تدبیر کار این مردودان بکنم.

گرفتار شدن طرازگیتی به دست ترکان و خلاص کردن عیاران او را

پس، آن شب را به سرکردند. روز دیگر، علی الصّباح، کوس فروگرفتند و نای دردمیدند. دغز خاقان بیدار شد، بفرمود تا بروند و آن بندیان را بیارند تا ایشان را سیاست کنند. برفتند و ایشان را در بندخانه ندیدند. باز آمدند و آن حال را بازگفتند. دود از سر تورانشاه خان به درفت و در قهر شد که سواران طلایه درآمدند و حکایت طلایه و آن صد مرد که هلاک شده بودند، بازگفتند. دغز خاقان را غم بر غم افزود، گفت: من امروز کاری به این ابوترابیان بکنم که به داستانها بازگویند.

این بگفت و با صد و پنجاه هزار مرد خود، و با بیست و هشت پسر خود، مسلح شدند و بر مرکبان سوار شدند، و علمها و رایتها را برافراختند، و کوسها را [۳۱۱-ب، ج ۲] می کوفتند، و نایها را می دمیدند تا به ناوردجای^۱ آمدند و صف کشیدند.

اما در سپاه اسلام بانگ نماز گفتند. مؤمنان وضو ساختند، با صاحب الدّعوة نماز صبح را ادا کردند. چون از اوراد پرداختند، مرکبان را بخاریدند و بمالیدند و زین برنهادند، و برگستوان برافکندند. سواران زره و جوشن در برکردند و بند زره را گره زدند، و علمها و رایتها برافراشتند. کوس را می کوفتند و نای را دردمیدند.

خیل خیل بر می آمدند و در برابر ترکان صف می کشیدند. ابومسلم با دُستوران در قلب قرار گرفت. آن هفت هزار سرهنگ در قلب بایستادند و مضراب شاه در میمنه شد. امیرکون طاهر بلخی و سپاه بلخ در میسره شدند. عبدالحمید در جناح بود و زمجی در ساقه شد. سپاه اسلام آراسته شدند. باد شرقی و غربی،^۲ از یمین و یسار میدان برآمد و گرد و خاشاک از

۱. ناوردجای = میدان جنگ، آوردگاه، جنگ گاه.

۲. اصل: از غربی.

میدانِ پردلان به دربرد و بر هوا بریازید، شقه‌های^۳ علم را به جلوه درآورد. جمله سپاه چشم در میدان نهادند تا که آهنگ میدان کند و نام خود را در انجمن مردان عیان گردانند. اما دغز خاقان در سپاه ابومسلم حیران مانده بود و می گفت «سخت مردی است این روستایی، و خوش سپاهی آراسته دارد، و مردم جرّاری^۴ پیدایند!» این می گفت و نگاه می کرد.

اما عبدالحمید طرازگیتی مرکب را برانگیخت. چون در میان میدان رسید، طرید کرد و جولان نمود و نعره ای بر سپاه ترک زد و گفت: ای ملعونان، در میدان درآیید و بخت خود را بیازمایید، و دولت محبان امام را ببینید!

این بگفت و مبارز^۵ طلب کرد. غنام ترک مرکب را برانگیخت، چون کوه فولاد در برابر عبدالحمید رسید و سر راه بر عبدالحمید گرفت و هر دو مبارز تیغ برکشیدند و سپر در سر کشیدند و با یکدیگر گردان شدند. در میان ایشان، پنج حمله تیغ باطل شد. عبدالحمید بدو درآمد و تیغ را بر سر او فرو گذاشت [۳۱۲-الف، ج ۲] و نواخت بر قبه سپرش که چون نار سیراب بر شکافت. بر میل خودش آمد، حجاب نکرد تا سینه اش بر شکافت. عبدالحمید طرازگیتی طرید کرد و جولان نمود، و مبارز طلب کرد.

از سپاه اسلام آواز طبل بشارت برآمد و مؤمنان صلوات بر جمال سید کاینات فرستادند. رنگ از روی دغز خاقان برفت. یک-یک در میدان می شدند و هلاک می گردیدند تا پانزده مبارز ترک در دست عبدالحمید هلاک گردیدند.

یلمان ترک برتندید، بر کوه پیکری صبانوردی سوار بود، مرکب را برانگیخت. دست [ی] سلاح خیاره در برداشت. چون در برابر عبدالحمید رسید، گفت: ای ابوترابی خیره سر، پای دار که چندین مبارز ترک را هلاک کردی. اکنون، من چاره کار ترا بکنم!

این بگفت و با عبدالحمید طرازگیتی برآویخت. یلمان ترک حرامزاده بدی بود و تیغ آبدار در دست داشت. با یکدیگر گردان بودند تا در میان ایشان ده حمله تیغ باطل شد. تیغها در نیام کردند. عبدالحمید می خواست که مرکب را در یلمان ترک تازد و او را بگیرد، یلمان کمند را بر قربوس زین داشت، چین چین کرد و برانداخت. چهار حلقه خماخم^۶ در گردن عبدالحمید افکند و مرکب را برانگیخت و آهنگ میدان کرد، و توجه به لشکر خود

۳. شقه = پارچه ای که بر سر علم و رایت بندند.

۴. جرّار = انبوه، بسیار، گران سلاح.

۵. اصل: مبارز را.

۶. اصل: خم خام؛ و معنی آن دانسته نشد و به گمان قوی خماخم است، مخفف «خم اندر خم» و به معنی پیچ در پیچ که صفت مناسبی است برای کمند.

کرد و عبدالحمید را از پشت مرکب درکشید و بر زمین افکند؛ و مرکب می تاخت تا پیش صف سپاه رسید. فروجست و دست عبدالحمید را بر عقب بست و به صف سپاه بازبرد. صاحب الدعوة گفت: آه که عبدالحمید را بگرفتند. دریغ و صد دریغ ازین سپهسالار حاجیان! مبدا که این حرامزادگان او را هلاک کنند!

این بگفت و اشک از چشم صاحب الدعوة روان شد. صاحب الدعوة مرکب را برانگیخت و آهنگ میدان کرد، یلمان ترک چون عبدالحمید را به صف سپاه برد، [۳۱۲-ب، ج ۲] بازآمد و طرید می کرد. صاحب الدعوة بدو رسید و بانگ بروزد و سر راه برو گرفت و گفت: ای یلمان ترک، شرم نداری که پروردگاری که ترا از یک قطره آب گندیده آفریده است و این همه اسباب داده است، او را نمی پرستی و بت بی جان را می پرستی؟ چون صاحب الدعوة پندی چند بگفت، یلمان ترک طیره شد^۷ و گفت: پای دار، ای خیره سرا بوترابی! سپاه بر سر دغز خاقان کشیده ای؟ من با تو کاری کنم که سپاه تو عبرت گیرند! این بگفت و با صاحب الدعوة برآویخت و تیغی را که بر سر دست داشت، بر سرا بومسلم فرو گذاشت. امیرزیر بغلش را خالی دید، تبر را محرف کرد و نواخت بر زیر بغلش که سر و دست و صندوق سینه اش را به دور انداخت. نعره زد و جولان کرد و گفت: پاینده باد دولت اولاد مصطفی!

و سپاه اسلام کوس فرو کوفتند و نای دردمیدند، و صلوات بر جمال سید کاینات، صلی الله علیه و آله و سلم، فرستادند.

اما ابومسلم مبارز طلب می کرد و پسران دغز خاقان در میدان می آمدند. تا هشت پسر دغز خاقان را صاحب الدعوة هلاک کرد. نفیر از جان دغز خاقان برآمد. نعره بر سپاه زد و با بیست پسر خود و سپاه خود، به یکبار، تیغ کشیدند و حمله بر ابومسلم نهادند.

مضراب شاه و زمجی نامدار تیغ و تبر و عمود و ساطور برکشیدند و هفت هزار سرهنگ خاص ابومسلم با پنجاه هزار مرد خوارزمی و بلخی و زمجی و رودباری بجنبیدند و حمله کردند، و آن دو لشکر در یکدیگر افتادند و حرب در گرفتند و دارا دار در پیوستند.

مضراب شاه عمود گران برآورد، با ده هزار مرد خوارزمی و با لعل جبّه بلند کمان و محمد بن اسماعیل^۸ به حرب در آمدند؛ و [احمد] زمجی با ابلق سوار زمجی و حارث کلنگ پا و غنده نایب و زیاد تنهارو کارزاری می کردند که به صفت راست نیاید. امیر کون با محشان نوقجی و نوح وارجی و سپاه بلخ حرب در گرفتند.

اما [۳۱۳-الف، ج ۲] طاهر تخته بر و گل ستوخی زار زار از برای عبدالحمید گریان

۷. طیره شدن = خشمناک شدن، غضب کردن. ۸. اصل: اسماعیل بن محمد.

بودند و حرب می کردند. باران^۱ در حربگاه باریدن گرفت، ابر بلا برآمد و تگرگ مرگ^۲ می بارید؛ و حرب سخت شد، دارادار در آن هر دو سپاه افتاد. نعره مبارزان و صهییل مرکبان و نعره نیم کشتگان بر فلک می شد. دغز خاقان و دیگران به حرب درآمده بودند و نعره بر ترکان می زدند و به حربشان حریص می کردند.

اما خوارزمیان، زمان تا زمان، دست به تیر می کردند و بر آن سپاه می ریختند و از آن ترکان بسیاری را بر زمین زدند، و برگرفتند آن سپاه را و تا دورجای بدوانیدند، و نفیر از جان برنا و پیر برآمد. دغز خاقان بانگ بر سپاه ترک زد و گفت: ای نامردان، صد و پنجاه هزار مرد سلطانی با مثنی ابوترابی اطراف می بر نمی آید؟ یک زمان جدّ و جهد کنید تا این سپاه را فروپیم!

این بگفت و به حرب درآمد. چون سپاه خود را دل داد و در حرب حریص کرد، با بیست پسر خود و امیران ترک حرب درگرفت. سپاهش چون چنان دیدند، دست به تیغ برده، حمله کردند و سپاه اسلام را بدان حمله برداشتند و به جای خود بردند، و حرب درگرفتند.

صاحب الدعوة نگاه کرد، ترکی را دید از میل خود تا نعل مرکب در آهن و فولاد و زر مستغرق گردیده و بر کوه پیکر مرکبی سوار بود، و تیغی چون تخته دکان عصّاران بر دست، چون پیل مست به حرب درآمده بود و محکم حربی می کرد. ابومسلم را از حرب کردن [او] نشاط حرب درگرفت و آهنگ حرب او کرد. چون بدو بازخورد، سر راه برو گرفت و بانگ برو زد که: ای ترک خیره سر، پای دار که منم ملک الموت مشرکان!

این بگفت و با او برآویخت. سالم ترک چون نگاه کرد، سوار سیه پوشی را دید همچو ازدهای دمان، در خانه زین در جوش و خروش بود. تبری گرد مهره مرغ صلابت بر سر دست داشت که نور آن تبر بر آفتاب [۳۱۳-ب، ج ۲] می چربید. بانگ بر صاحب الدعوة زد و گفت: ای سوار تبردار، بگیر این تیغ را از دست و بازوی سالم ترک!

صاحب الدعوة آن سوار را با گیر و دار دید، سپر بر سر نهاد. نواخت بر قبه سپر ابومسلم. صاحب الدعوة تیغش را به سپر بگرفت و، در بدل تیغ، تبر را محرف کرد و نواخت بر دوال کمرش که چون خیار تراو را به دو پاره کرد، و صلوات فرستاد بر جمال محمد و گفت: ای کافران، جان از دست غازیان به کجا برید؟

این بگفت و حرب درگرفت.

اما مضراب شاه بدان عمود خارا شکن دمار از روزگار پیر و جوان بر می آورد؛ و زمجی نامدار را چه گویم که، به ضرب تفک و کمان گروهه، بسیاری از آن ناپاکان را به جهنم

۹. به گمان «باران اجل» درست ترمی نماید. ۱۰. اصل: ترک مرک.

می فرستاد. آتش کارزار درگرفت و دود بر فلک می شد، و هر مبارزی با سالاری در حرب بودند.

بیت

کردند نبردی آن چنان سخت

کز ارّه تیغ تخته شد تخت

گاه ترکان سپاه اسلام را می مالیدند و گاه اسلامیان سپاه ترک را می انداختند و تا دورجای می بردند. زمجی، در آن گرمی کارزار، به عدنان رسید و بانگ بروزد و گفت: ای ترک بخت برگشته، بگیر این سوقات زمجی را!

تا عدنان در زمجی نگاه می کرد، نواخت سنگ را بر میان رویش، چنان که استخوانهای رویش خورد بشکست و از مرکب بر زمین افتاد و هلاک شد؛ و از و درگذشت و به قادیون ترک رسید. سنگی زدش که مغزش پریشان شد؛ و از و درگذشت، به نعمان ترک رسید و به یک سنگ کار او را هم ساخت. همچنان بیست و یک مبارز ترک را زمجی به ضرب سنگ کشت. خروش از جان ترکان برآمد و از چپ و راست زمجی می گریختند و در برابر او نمی ایستادند، و حرب درگرفت.

اما امیر کون طاهر بلخی نیز به زخم ساطور ترکان را می شکافت؛ و حرب کردن تا شب درآمد. آن روز از سپاه ترکان ده هزار مرد را هلاک کرده بودند و هزار مؤمن شهید شده بودند. پس، طبل [۳۱۴-الف، ج ۲] آسایش زده، هر دو لشکر بازگشتند.

بیت

به آرامگاه آمدند از نبرد

ز تن زخم شستند از روی گرد

و از مرکبان پیاده گردیدند و صاحب الدعوة به سراپرده آمد، اما غمناک بود از برای عبدالحمید، و سالاران اسلام همه غمناک بودند و می گریستند.

اما از آن جانب، چون ترکان بازگشتند، دغز خاقان به سراپرده خود شد و از برای پسرانش غمناک بود و می گریست و می گفت: این ابوترا بیان چه بلا بودند که بر سر ما آمدند؟ بفرمود تا عبدالحمید را درآوردند. دغز خاقان تیز تیز درو نگاه کرد و گفت: این ابوترا بی را در بند کنید و حاضر باشید که او را از بند خلاص نکنند تا وقتی که من فکر کار او کنم، که حالیا پروای این معامله ندارم!

عبدالحمید را بردند و در بند کردند. و مردم خود را فرستاد تا در میان جنگ گاه روند و

پسرانش را بیارند. آوردند و به رسم کافران، در خاک کردند، و ماتمی در میان ترکان بود. از آن جانب، ابومسلم ملول خاطر بود، گفت: غم کار عبدالحمید را باید خوردن که مبدا این ترکان خارجی او را هلاک گردانند!

این بگفت و در سرهنگان نگاه کرد که محشان نوقجی و ابونصر شبرو و فرزدق بن نوح و عدلان قصّاب برخاستند و گفتند: یا صاحب الدّعوة، به فرّ و دولتِ شما، برویم و آن محبّ خاندان را بازآوریم.

امیر بر جان ایشان دعا گفت و ایشان را بستود. آن چهار عیّار نامدار از خیمه ابومسلم به در شدند و آلات عیّاری بر خود راست کردند و از اردو بیرون آمدند، و روی به لشکرگاه کفار نهادند. چون بر طلایه رسیدند، بر زیر دست طلایه زدند و به در رفتند.

بیشه و درختستانی بود و آب روان و، در میان آن درختها، دو ترک را دیدند از آن کافران^{۱۱} که دو عورت را داشتند و می خواستند که با ایشان فساد کنند. آن عورتان تن در نمی دادند و می گریستند. محشان گفت: واجب است این ملعونان را هلاک کردن!

پیش رفتند و آن هر دو ترک را [۳۱۴-ب، ج ۲] بکشتند و آن عورتان^{۱۲} را خلاص کردند، و حکایت ایشان پرسیدند. گفتند: ما مردم طراز گیتی ایم که ما را اسیر کردند. محشان گفت: درین بیشه باشید تا ما برگردیم و شما را به سپاه اسلام بریم.

این بگفتند و در گذشتند، و هر که را از آن ترکان می دیدند، می کشتند و آن اسیران را بدان بیشه می فرستادند و می رفتند. محشان و آن محبّان از برای حید علیابادی می گریستند و می گفتند: دریغ و صد دریغ از حید که با ما شبها به عیّاری به لشکرگاه مروانیان می آمد و کارهای شگرف می کرد!

این می گفتند و تکبیر بر روان آن شهید مظلوم می فرستادند و می رفتند تا به خیمه ای رسیدند که عبدالحمید در آنجا در بند بود. بیست تن از ترکان بر در آن خیمه در خواب بودند. پیش رفتند و آن بیست تن را سر بریدند و بدان خیمه درآوردند. عبدالحمید را گشادند و با خود یار کردند و همه از راه بدان نیستان و بیشه شدند، ده عورت در آن نیستان از آن مسلمانان طراز گیتی دیدند. ایشان را به خود همراه کردند و به سپاه اسلام شدند.

صبحی بود که بر در بارگاه ابومسلم آمدند و آن حال را باز گفتند. صاحب الدّعوة عبدالحمید را در کنار گرفت و چشم و روی او را بوسه داد، و آن آزاد مردان را بستود و دلداری کرد، و آن عورتان را به خیمه عبدالحمید به پیش آزاد سرو بردند.

شکست دغز خاقان و نکاح کردن ابومسلم دختر او را

اما آن روز سپاه اسلام از خلاص شدن عبدالحمید شاد بودند، طبل حرب فروگرفتند. در آن دم صبح فغان از سپاه ترکان برآمد. رفتند و حکایت بردن عبدالحمید و کشتن پاسبانان بازگفتند. دغز خاقان ملول گردید و گفت: امروز یک سر [و] کله با این سپاه می زنیم و این ابوترایان را از پیش برمی داریم و یکی را زنده نمی گذاریم.

این بگفت و از سر غضب فرمود تا سپاه ترک سوار گردیدند، و علمها را برافراشتند و کوس می کوفتند و نای می دمیدند. فوج فوج می رسیدند و صف می کشیدند.

اما از آن جانب، صاحب الدعوة چون نماز صبح را [۳۱۵-الف، ج ۲] ادا کرد، مسلح گردید با سپاه اسلام و بر مرکبان سوار شدند، و علم اسلام را عبدالرزاق پاشانی برافراشت. روی را به صف ناورد جای نهادند. چون در رسیدند، می خواستند که صف برکشند که تورانشاه و دغز خاقان با سپاه ترک، به یکبار، بجنبیدند و تیغ برکشیدند و هاو کردند^۱ و خود را بر سپاه صاحب الدعوة زدند. صاحب الدعوة چون چنان دید، بانگ بر مؤمنان زد و گفت: ای محبان، دهید این ملعونان را!

این بگفت و، تبر بر سر دست، با هفت هزار سرهنگ خاص خود و آن محبان و دوستان علی حمله کردند. تیغ و تبر و عمود در آن قوم حسود نهادند، و دست و بازو به زخم ایشان برگشادند. آتش حرب در گرفت و چکاچاک تیغ بران و طراقاطراق عمود گران و فشافش تیر بران و ناله زخم داران و صهیل مرکبان بر فلک گردان می شد. یکی را تیر در دیده و دیگری را سر بریده و یکی در خاک و خون غلطیده، سر مبارزان در میان میدان چون گوی گردان بود و دست و پای مرکبان چوگان بود.

و سواران از زخم آبدار شنگرف بر لاجورد می پاشیدند و لاله احمر در دشت آوردگاه

۱. هاو کردن = بانگ کردن به هنگام حمله بردشمن.

می کاشتند. تو گفתי همه سنگ و ریگ ناورد جای مرجان بود، چه جای مرجان که ریزش جان بود. و دارادار در آن هر دو سپاه افتاده بود.

مضرب شاه چون پیل مست چشمها را سرخ کرده بود و کف بر لب آورده، و هر مبارزی را که عمود می زد، با مرکب خورد می شکست؛ و لعل جبّه بر سینه هر که تیری می زد، از پشت او پُران به در می شد؛ و امیرکون ساطور بر میل خود ترکان می زد و تا سینه می شکافت. مضرب شاه هفت امیر را از آن ترکان پیاپی به زخم عمود هلاک کرد. دغز خاقان گفت: آه که کار ما نشد، این گروه مردمی خیره سرند و در حرب کسی با این قوم برنیايد! ندانم که با ایشان چگونه برکنار افتم؟

سعید فلکا گفت: ای خاقان، این قوم دین بر حق دارند. دین [۳۱۵-ب، ج ۲] ایشان را قبول کن تا ازین زحمت باز رهی و اگر نه، یکی از خیل ما زنده نخواهند گذاشت؛ و خدای ایشان بر حق است و ما به ناحق با ایشان می کوشیم. هرآینه، حق در مرکز خود قرار گیرد. چون سعید فلکا این بگفت، دغز خاقان در قهر شد و تیغ آبدار که [بر] دوش داشت، محرف کرد و برگردن او زد و سرش را به دور انداخت. اما آن تورانشاه وزیر^۲ را توابع بسیار بود و شش پسر داشت. تیغهای آبدار کشیدند و در سپاه دغز خاقان افتادند. کافران دو گروه شدند و تیغ در هم نهادند.

چون صاحب الدعوة چنان دید، با مؤمنان شاد شدند و حرب در گرفتند. آن سپاه را قوت کردند و برداشتند و می دوانیدند و می کشتند و می بستند، و تا دورجای ببرند. دغز خاقان از آن کار پشیمان شد، اما فایده نداشت، چرا که وزیر خود را کشته بود و سپاهش، از آن جهت، دل شکسته بود. پس، روی به هزیمت نهاد. پنجاه هزار مردش تلف شد و در آن دو حرب با صد هزار مرد به در شد و روی به ترکستان نهاد.

اما صاحب الدعوة با سپاه اسلام تیغ در آن ترکان نهادند. می رفتند و می کشتند و می بستند و می بستند تا صاحب الدعوة دو میل راه در پی آن سپاه هزیمت برفت. بعد از آن، عنان کشید و بایستاد تا سپاه اسلام همه با سالاران جمع شدند. صاحب الدعوة فرمود تا مرکبان رُمیده را گرفتند و اسباب آن ترکان را جمع کردند و بر مرکبان بستند و بازگشتند؛ و در بنه گاه ایشان در شدند و بنه گاه را بار کردند و اسیران طرازگیتی را از آن محنت خلاص کردند. اما در آن لشکرگاه دختری بود از آن دغز خاقان و خواهر زاده تورانشاه، خاتون خاتونان،^۳ نام او حاج خاتون بود و دختری بود که ماه شب چهارده، در حدّ جمال و کمال، ازین پسته

۲. درینجا تورانشاه لقب سعید فلکا وزیر دغز خاقان شده است.

۳. اصل: تورانشاه و خاتون خاتونان.

دهانی، مور میانی، آرام جانی، مه وشی، دلکشی، شیرین زبانی،

نظم [۳۱۶-الف، ج ۲]

سفته گوش‌ی چو درّ ناسفته

دُر فروشش بها به جان گفته

لب چو مرجان ولیک لؤلؤبند

تلخ پاسخ ولیک شیرین خند

چون شکر ریز خنده بگشاید

خاک تا سالها شکر خاید

* * *

گرچه خانش حواله شکر است

خلق را زو نواله جگراست

چنان ماهی که صفت شنودی بر صاحب الدّعوة عرض کردند. صاحب الدّعوة دل بدو داد

و شیفته زلفِ بقرارش گردید و آشفته کمند تابدارش شد، چنان که شاعر گوید:

نظم

ناز نسرین درم خریده او

خواب نرگس خمار دیده او

آب و گل خاک ره برآستانش

گل کمر بند زیردستانش

صاحب الدّعوة دل بدان دختر داد. بفرمود تا او را به سراپرده گلستون بردند و بازداشتند.

اما بنه گاه را به امیر کون سپرد و خود با مضراب شاه و دیگران در پی دغزخاقان براند.

دغزخاقان چون پنج میل راه برفت، چشمه آبی بود و سبزه زاری خوب، فرود آمد و در

ماتم بود و غمناک از آن کاری که کرده بود و وزیر خود را هلاک کرده بود، بسیار پشیمان بود

و می گریست.

بیت

نگونسار کوس ودریده درفش

رخ نامداران ز ماتم بنفش

مرکبان را لجام از سر گرفته، به چرا گذاشتند و خود برآسودند که ابومسلم با سپاه اسلام

در رسیدند و کوسها فرو کوفتند، و نایها را دردمیدند، و تیغ برکشیدند و در آن سپاه آرمیده

ریختند. آن ترکان در رمیدند.

اما مؤمنان صلوات بر جمال سید کاینات فرستادند و تیغ و تبر در آن قوم ابتر^۴ نهادند. آواز «بکش و ببند» بر چرخ بلند برآمد. ترکان به حرب نمی ایستادند که دستبردِ محبّان را دیده بودند و خود را بر مرکبان می انداختند، از چپ و راست به در می شدند. دغز خاقان و بیست پسر و ده هزار مردش را اسیر کردند و بر بستند، و مرکبان رمیده را گرفتند و رخت و سلاح آن ترکان را جمع کردند. ابومسلم [۳۱۶-ب، ج ۲] دغز خاقان را پیش طلبید و پند داد. او گفت: ای آزاده مرد، من یقین دانستم که خدای تو بر حق است، وزیر من راست می گفت و من به ناحق او را هلاک کردم! اکنون،

بیت

اندر آن دین که چون توشاه بُود

نگرویدن بدو تباه بُود

چون ز تو دیدم این تن آسانی^۵

آمدم در ره مسلمانی

این بگفت و از سر صدق مسلمان شد، و از همه گفتار پشیمان شد. پس، انگشت قایم کرد و کلمه شهادت بر زبان راند و از سر صدق و اخلاص مسلمان شد و گفت: یا صاحب الدّعوة خاندان، اکنون، مراد من آن است که دختری دارم، به حلالی، قبول کنی! صاحب الدّعوة قبول کرد، بفرمود تا سلاح و مرکبان و رخت آن ده هزار مرد را باز پس دادند که همه مسلمان شدند، و ایشان را باز به دغز خاقان دادند و با یکدیگر باز گشتند و به لشکرگاه اسلام آمدند. صاحب الدّعوة در سراپرده شد، بفرمود تا سالاران و محبّان درآمدند. دغز خاقان درآمد با پسرانش قرار گرفت. امیر ابومسلم بفرمود تا خلعت اسلام درآوردند و ایشان را خلعت دادند و بستودند و گرامی داشتند.

یک روز در آن صحرا بودند و روز دویم کوچ کردند و بر در طراز گیتی شدند. صاحب الدّعوة بفرمود تا مردم طراز گیتی، آن چه باز مانده بودند، به جای خود باز شدند، و آن چه به کوهستان و به وادیا گریخته بودند، چون آن خبر شنودند، همه باز آمدند. صاحب الدّعوة، گفت تا منادی در منادی در دادند که «هرکس از خلائق طراز گیتی که غنیمت و اسباب او را برده بودند، بیایند و بگویند که چه ها بود، همه را بازستانند.» آن مردم می آمدند و می گفتند و صاحب الدّعوة مالهای ایشان را باز پس می داد. همه مردم عالم بر جان

۴. ابتر = دم بریده، ناقص، ناتمام، بلاعقب.

۵. تن آسانی = آسودگی، رفاه، تندرستی، خوشگذرانی.

صاحب الدّعوة آفرین کردند و صاحب الدّعوة را بستودند و شادی کردند. چون صاحب الدّعوة از آن کار پیرداخت، خیمه و سراپرده و مرکب و غنیمت، و آن چه اسباب سلطنت دغزخاقان بود، ابومسلم داد [۳۱۷-الف، ج ۲] و عثمان کثیر نکاح دختر را به ابومسلم، به آداب مسلمانان، [بست و دختر را] بیاراستند؛ ابومسلم دختر را در کنار گرفت. و صاحب الدّعوة با آن محبّان شش ماه بر در طرازگیتی بودند تا ضبط آن مملکت کردند و برآسودند و دم بر نزدند.

اما صاحب الدّعوة می خواست که به جانب مرو شاهجان شود. دغزخاقان را با پسرانش دستوری داد تا با آن ده هزار مرد به جانب ترکستان روانه شدند و عبدالحمید ضبط ممالک کرد و داروغه از قبل خود برگماشت. صاحب الدّعوة یراق کرد و از در طرازگیتی کوچ کردند و روی را به جانب مرو شاهجان نهادند. منزل به منزل، و مراحل به مراحل، قطع می کردند و می شدند تا بر در مرو شاهجان رسیدند و فرود آمدند. ابونصر زرگر و دیگر محبّان که در مرو بودند، نُزل^۶ و علوفه بر ساختند و از شهر به درآمدند و به لشکر صاحب الدّعوة و بر سپاه سالاران قسمت کردند.

۶. نزل = رزق و روزی، آن چه پیش مهمان نهند از طعام و جز آن؛ نزل بر ساختن = آماده کردن طعام و خوراک.

مرگ سقّاح و به خلافت رسیدن ابوجعفر دوانقی

اما احمد زمجی و امیرکون و عبدالحمید و مضراب شاه و هفت هزار سرهنگ با سلیمان کثیر و خواجه عثمان کثیر و نیک رأی و ابادوستان و خواجه محمد طاهر با سپاه به شهر درشد [ند.] و بسیاری از آن محبّان [از] مرو بودند، به خانه های خود باز شدند و مردم خود را بدیدند.

اما صاحب الدّعوة و آن محبّان به زاویه^۱ خوردک شدند و فرود آمدند و قرار گرفتند. مردمان از آمدن صاحب الدّعوة و آن محبّان شاد بودند. چون چند روزی برآمد، روز جمعه صاحب الدّعوة با سالاران به مسجد جمعه شدند و خطبه خواندند و نماز کردند، و [مردمان] بر جان صاحب الدّعوة و محبّان دعا می کردند و نثارها می کردند. همه مردم آن جانب، از زن و مرد، بر صاحب الدّعوة دعا می گفتند. صاحب الدّعوة چون با یاران خود یار شد، خردک را گفت: دلم چنان می خواهد که مسجدی به زر خود بسازم.

چون خردک شنید، گفت: نیکو باشد.

پس، صاحب الدّعوة بفرمود تا در میان شهر مسجدی طرح افکندند [۳۱۷-ب، ج ۲] و بدان کار مشغول شدند، و صاحب الدّعوة با سالاران خود بر سر آن کار بودند و آن مسجد را می ساختند.

چون یک ماه از آن حکایت برآمد، صاحب الدّعوة بیمار شد. و موجب خستگی آن بود که غم می خورد^۲ از برای آن که ابراهیم سقّاح^۳ را به خلافت نشاند و مردم شهرها و امیران دو

۱. زاویه = خانه، آشپزخانه، غرفه، خلوتخانه، خانقاه، محل اطعام و پذیرایی تازه واردان و فقیران، تکیه.

۲. در اصل جمله «موجب خستگی آن بود که غم می خورد» مکرّر نوشته شده است.

۳. مراد ازو نخستین خلیفه عباسی ابوالعبّاس سقّاح است که عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عبّاس باشد و نام او ابراهیم نیست و ابراهیم نام برادر بزرگتر وی بود که مروان او را کشت.

گروه شده بودند. و ابومسلم می ترسید که تیغ در هم نهند و باز دنیا را برهم زنند؛ و نتوان دانست که چه شود. در آن مسجد ساختن هم بسیار کوشش کرده بود و صاحب الدعوة از آن غم و زحمت خسته شده بود.

اما سلیمان کثیر و خوردک و یاران بر بالین صاحب الدعوة بودند. صاحب الدعوة می گفت: اگر خدا توفیق دهد و ازین مرض شفا یابم، به جانب حرم شوم و امامی از فرزندان و یا از فرزندزادگان مرتضی علی به دست آرم و خلافت را بدو سپارم. این سخن می گفت و مؤمنان آمین می گفتند. اما هر چند بر می آمد، خستگی صاحب الدعوة دراز می کشید و مؤمنان غمناک بودند.

اما مؤلف اخبار چنین روایت می کند که چون صاحب الدعوة از حرب ترکستان باز آمد، از آن کار خبر به جانب بغداد رسید. ابوالعباس سقّاح شاد گردید از سلامتی حال ابومسلم، و آرزومند دیدار صاحب الدعوة بود. برادرش را، جعفر دوانقی، پیش طلبید و او را پندها داد و با نزل و علفه و علوفه تمام و پیشکش،^۴ گفت: برخیز و به جانب مرو شاهجان شو و ابومسلم را ببین، و او را با خود به نزد من آور تا جمال او را و مؤمنان محبان را ببینم که آرزومند دیدار آن آزاده مردانم.

این بگفت و جعفر دوانقی را با نزل تمام به جانب مرو فرستاد. منزل به منزل و وادی به وادی طی می کرد تا بر در مرو شاهجان رسید. صاحب الدعوة را از آن حال خبر شد، سلیمان و مضراب شاه و احمد بن محمد زمجی و دیگر یاران را گفت: [۳۱۸-الف، ج ۲] بروید و جعفر را به شهر درآرید، و او را به خانه خواجه سلیمان کثیر برید و پیش من میارید که از آمدن، او وقت من را برهم زد و بیحضور شدم، و می خواهم که او را ببینم که چون چشم بر او می افتد، اندامم به لرزش درمی آید.

چون صاحب الدعوة آن سخن بگفت، آن محبان جعفر را استقبال کردند و، به اعزاز تمام، به شهر مرو درآوردند و به سرای خواجه سلیمان کثیر فرود آوردند، و حکایت بیماری صاحب الدعوة را با او بگفتند؛ و [از] آن نزل که جعفر آورده بود، ابومسلم را خبر دادند.

آن نزل را او به محبان داد، خواجه سلیمان کثیر و دیگر یاران را سفارش کرد که: در خدمت جعفر دوانقی تقصیر مکنید و مگذارید که خاطرش بماند تا وقتی که من صحت یابم، او را به نزدیک من آورید، و در ساختن مسجد تقصیر مکنید!

صاحب الدعوة آن سخن بگفت، محبان رفتند و آن چه شرط میزبانی بود، خدمت جعفر

۴. اصل: و نزل و پیشکش.

دواتقی می کردند. اما هر روز جعفر بر در خانه ابومسلم می آمد، سرهنگان او را بار نمی دادند، باز می گشت و کینه صاحب الدعوة را در دل می گرفت. شش ماه صاحب الدعوة خسته بود و هر روز، در آن شش ماه، جعفر بر در سرای صاحب الدعوة می شد و بارش نمی دادند. اما خدمت نیکوش می کردند و نمی گذاشتند که به هیچ نوع دلتنگ باشد.

چون شش ماه از آن حکایت در گذشت، ابومسلم روز به روز بهتر می شد و آن خستگی دست از ابومسلم برداشت؛ و چون روی به صحت نهاد و به غذا خوردن درآمد و بر می خاست و اندک تردّد می کرد، یک روز بفرمود تا جعفر دواتقی را سلیمان کثیر و عثمان کثیر درآوردند. امیر برخاست و جعفر را در کنار گرفت و جبین او را بوسه داد، ابراهیم سقّاح و منصور را، و دیگران را، پیرسید و بستود و گفت: معذور می دار که درین چند مدّت تکسّر در مزاج داشتم، از آن جهت به خدمت مقصّر بودم.

و او را دل داد و گرامی کرد. جعفر زبان بر گشاد [۳۱۸-ب، ج ۲] و سلامتی حال یارانی که در بغداد بودند، گفت. ابومسلم شاد شد. جعفر گفت: یا امیر، امام ابراهیم^۵ آرزومند دیدار شماست و مرا به طلب شما به مرو فرستاد که می خواهد به جمال با کمال شما مشرف گردد.

ابومسلم گفت: دولت ما باشد، من هم به خاطر داشتم که به خانه کعبه شوم و زیارت حرم را دریابم. اکنون، ده روز صبر کن تا من نیز بهتر شوم و با یکدیگر برویم و امام را ببینیم و بنده از آن طرف با یاران به زیارت کعبه شوم.

جعفر گفت: بنده پیشتر می روم، شما در عقب بیایید که امام از دیر رفتن من ملول گردد. این بگفت و اجازت طلب کرد. امیر نزل و پیشکش تمام سرانجام کرد^۶ از برای امام و دیگران. به جعفر دواتقی دادند و او را روان کرد، و خود در کار سازی بود.

ابوجعفر برفت و ده روز از آن حکایت برآمد. صاحب الدعوة به حال خود شده بود، بفرمود تا محمل ساختند. با هیجده هزار کس بر مرکبان سوار شدند و، به طالع سعد، از مرو شاهجان بیرون شدند و روی بر در همدان نهادند؛ و شهر مرو را با ابونصر زرگر سپرد و خود با هفت هزار سرهنگ و سلیمان کثیر و عثمان کثیر و مضراب و زمجی و امیرکون و عبدالحمید روان شدند. منزل به منزل قطع می کردند تا به همدان رسیدند. فرود آمدند، خیمه و سراپرده بر سر پای کردند.

هاشم را خبر شد، نزل و علوفه ساخت و از شهر بیرون آمد و صاحب الدعوة را بدید و آن

۵. البته، امام ابراهیم، برادر بزرگ ابوالعبّاس و ابوجعفر، پیش از شکست مروان در زندان (همانجا که با ابومسلم دیدار کرد) کشته شد و هیچگاه به خلافت نرسید.

۶. سرانجام کردن = سامان دادن، رو به راه کردن.

نزل و علوفه کشید. امیر او را گرامی کرد و بنواخت؛ و ده روز دیگر بر در شهر همدان بود. روز یازدهم، مالک هاشم را بدورد کرد و از همدان کوچ کرد و به جانب بغداد روان شد. وادی و مرحله قطع می کردند تا به بغداد رسیدند. فرود آمدند و سراپرده بر سر پای کردند. خبر به بغداد رسید، ابراهیم سقّاح و منصور و دیگران بیرون آمدند و نزل و علوفه آوردند، و صاحب الدّعوة را بدیدند، پرسش کردند و بنواختند. امیر ایشان را بستود. [۳۱۹-الف، ج ۲]

القصّه، ده روز در بغداد بود. روز یازدهم، امام ابراهیم را بدرود کرد و محمل بر بست و با حاجبان و غازیان آهنگ حجاز کرد، و به راه خانه کعبه به درشد. منزل به منزل می رفتند تا به خانه کعبه رسیدند و زیارت حرم دریافتند. چند روز در حرم بودند و مرادها حاصل شد. امیر بازگردید از حرم و باز بر در بغداد آمد.

ابراهیم سقّاح وفات کرده بود و ابومنصور بر جای پدر بر مسند خلافت نشسته بود.^۷ جعفر دوانقی و منصور از شهر بیرون آمدند و امیر را بدیدند، و ابومسلم ایشان را پرسید و ماتم ابراهیم بداشتند. ایشان را از عزا بیرون آورد. اما جعفر زبان برگشود و گفت: یا صاحب الدّعوة، منصور هنوز خرد است و رسم و رای خلافت را نمی داند. اگر امیر اجازت فرماید، بنده بر مسند خلافت بنشینم و ضبط کنم!

صاحب الدّعوة گفت: من در میان شما کاری ندارم. من خلافت را به امام ابراهیم سقّاح دادم. اکنون که او وفات یافت، پسرش بر جای او نشست و تو عموی این پسر، با یکدیگر چنان چه دانید، باشید. مرا در میان شما کاری نیست و درین کار دخلی ندارم.

چون جعفر این سخن بشنید، با منصور برخاستند و به شهر در شدند، و لشکر در برابر یکدیگر کشیدند و حرب کردند. منصور، جعفر را بشکست و به هزیمت کرد.

جعفر از شهر بیرون آمد و به پیش امیر شد و در پای ابومسلم افتاد، جزع و فزع در گرفت و گفت: یا امیر، هنوز ازین معامله مدّتی بر نیامده، این کودک با من ستیزه می ورزد و بر روی من لشکر می کشد، و در میانه جنگ واقع می شود. چون کار خلافت به این گونه رونق گیرد؟ برای خدا، چون صاحب الدّعوة خاندان تویی، درین کار فکری بکن!

امیر بفرمود تا سپاه با مضراب شاه و زمجی یراق کردند و بر سپاه منصور تاختند و او را بر شکستند، و ابومنصور را بگرفتند و به نزدیک صاحب الدّعوة آوردند. جعفر هم درآمد. صاحب الدّعوة گفت: [۳۱۹-ب، ج ۲] ای منصور، چرا کودکی می کنی؟ این جعفر عموی بزرگ توست و تو هنوز طفلی، چرا گردن از امر او می پیچی و تجاوز حکم او می کنی؟

۷. یاد آوری شود که منصور، برادر ابوالعبّاس سقّاح است و نه پسر او.

منصور گفت: یا ابومسلم، چون گردن از حکم او نیچم که او دشمن جان شماست که او را از چاه برآوردید و به جاه رسانیدید؟ چند نوبت با پدرم می گفت که «این ابومسلم را هلاک باید کرد تا خلافت بر ما قرار گیرد که مادام، تا صاحب الدّعوة خواهد بود، هیچ کس ما را وجود نخواهد داد و خلافت بر ما استقامت نخواهد گرفت.» پدرم او را منع می کرد و سخن او را نمی شنود که «چگونه، کسی که ما را از چاه بلا درآورد و بر مسند خلافت نشاند، ما با او بدی کنیم؟» اکنون، مقصود او ازین خلافت و حکومت این است که شما را هلاک کند. باقی صاحب الدّعوة حاکم است.

ابومسلم چون این سخن بشنید، در فکر شد. جعفر به گریه شد و در پای ابومسلم افتاد و گفت: یا صاحب الدّعوة، این کودک از سر جهل سخن می گوید و اگر نه، چگونه کسی که ولینعمت شخصی باشد و او را از چاه به جاه رساند، با آن نوع کسی بدی کند؟ و بگریست و چندان افسانه برخواند که آن معنی را از خاطر ابومسلم به در کرد. ابومسلم گفت: ای فرزند، ابومنصور، جعفر از تو بزرگتر است و ترا به جای پدر است. اکنون، ترا بدو می سپارم. او بر مسند خلافت بنشیند، تو در فرمان او باش!

این بگفت و هر دو را با یکدیگر صلح داد و دست ابومنصور را گرفت و به جعفر دوانقی سپرد، و او را بر خلافت نشاند. چند روز بر در بغداد بود. یک روز، جعفر را طلب کرد و او را پند می داد و به ضبط کردن ممالک امر می کرد. جعفر سر برآورد و گفت: یا صاحب الدّعوة، شما را در دل کدورتی بر جانب بنده هست از سخن منصور، اما دلم چنان می خواهد که با یکدیگر سوگند خوریم که با دوست یکدیگر دوست باشیم و با دشمن یکدیگر دشمن باشیم، و تیغ در روی یکدیگر نکشیم تا که کدورت از میان برخیزد و سینه محبّان صاف گردد.

صاحب الدّعوة گفت: ای جعفر، نیکو گفتی، اما من سوگند می خورم با تو که تا گناهی از تو صادر نشود [۳۲۰-الف، ج ۲] که موجب جنگ و جدل باشد، تیغ در روی تو نکشم! این بگفت و با یکدیگر شرط بستند و پیمان و عهد کردند که هرگز، بی موجب گناه کبیره، تیغ بر روی یکدیگر نکشند. اکابر و اشراف بدان میثاق نثار کردند و آن عهد بستند. صاحب الدّعوة و یاران با ابوجعفر بیعت کردند و از در بغداد به جانب همدان شدند.

مالک هاشم از شهر بیرون آمد و صاحب الدّعوة را بدید و نزل و علوفه آورد. صاحب الدّعوة او را بناوخت و روی به مرو شاهجان آورد و به مرو شد؛ و در مرو بود و آن مسجد را که طرح افکنده بود، تمام گردانید.

توطئه کردن ابوجعفر و عبدالجبار و جان باختن سلیمان کثیر

اما از آن طرف، جعفر دوانقی بر مسند خلافت بود و مروانیان [که] از ترس تبرا بومسلم مسلمان گردیده بودند و سر به گوشه کناره ها به دربرده بودند، بیرون آمدند. عبدالجبار از دی وزیر، و فتح وزیر، و اشرف کامل، و کوس سرهنگ، و قیس عمرعاص و دیگران به خدمت ابوجعفر شده بودند. عبدالجبار وزیر بود و پای تخت او را مروانیان کهنه فرو گرفته بودند و، شب و روز، او را بد آموزی می کردند، و او کینه ابومسلم را در دل داشت و، هر چند بر می آمد، کینه در دل او زیادت می شد؛ و عوس بن مرّه هم در خدمت او بود. القصّه، مروانیان که بازمانده بودند، برو جمع شدند.

اما ملک الملوک مردی پاک اعتقاد و مسلمان بود و دستور امام ابراهیم بود. او در میان مروانیان محبّ خاندان بود و گاه آبی بر آتش می زد، و دیگر همه خوارج بد دین بودند. اما یک روز، عبدالجبار از دی و صالح وزیر، و فتح وزیر، و کوس سرهنگ، و عوس بن مرّه،^۱ و اشرف کامل با ابوجعفر خلوتی کردند و در فکر کار خلافت بودند.

هر یک سخنی می گفتند. اما عبدالجبار از دی سر بر آورد و گفت: ای امام جعفر دوانقی، مادام تا ابومسلم باشد، خلافت بر تو برقرار نخواهد گرفت و همچون عاملانش که در ملکهها بازداشته است، تو هم یکی [از] عاملان اوئی! مگر ابومسلم را از میان برگیری، کار تو اوج گیرد؛ و آن زمان، خلافت را به مراد خود توانی کرد! [۳۲۰-ب، ج ۲] و عاقلان گفته اند که «ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند»^۲

۱. اصل: دعوس بن مرّه؛ راوی نام این کس را گاه موس بن مرّه، زمانی دعوس بن مرّه، و بیشتر عوس بن مرّه می گوید که وجه اخیر ترجیح داده شد.

۲. این جمله از گلستان سعدی است: باب اول، در سیرت پادشاهان.

مصرع

مشکل بود دو پادشه اندر ولایتی»

چون عبدالجبار از دی از آن گونه سخنان نابکار بگفت، ابوجعفر دانست که راست می گوید. زبان برگشاد و گفت: ای عبدالجبار، با ابومسلم هیچ نیارم کرد، چرا که روی زمین در فرمان اوست و عاملان ممالک همه چاکران اویند. اکنون، مگر تو فکر این کار کنی و درین معنی تدبیری کنی.

عبدالجبار گفت: نامه ای به سلیمان کثیر نویسد و او را به مال و ملک و حشمت و شاهی فریب ده، و قدری زهر بدو فرست تا به خورد ابومسلم دهد و کار او را بسازد. بعد از آن، فکر کار او می توان کرد. چاره همین است.

ابوجعفر گفت: چنان کن که می دانی! من این کار را به تو باز گذاشتم، دستور من تویی. هر چه مصلحت توست، بر آن کار کن، اما چنان مکن که ابومسلم را ازین خبر شود و فتنه پیدا گردد!

عبدالجبار از دی گفت: تو دل فارغ دار که من این کار را چنان که باید پیش برم. این بگفت و فرمود تا نامه ای نوشتند و، در آن نامه، سلیمان کثیر را امیدها دادند و به وزارت و مال و غنیمت دنیایی و انواع و حکومت مرو. چون نامه بنوشتند، دو مثقال زهر هلاهل به دست معتمدی دادند که صاحب راز ایشان بود و به جانب مرو شاهجان روان کردند.

آن نامه را ببرد، چنان که کسی ندانست، به سلیمان کثیر داد. سلیمان کثیر چون بر مضمون آن نامه اطلاع یافت، راوی روایت کند که فریفته شد در روایت ابومحنف.^۳ اما روایت ابوطاهر بر خلاف این است و او هم گفته شود که تا هیچ فرو نگذاشته باشیم. اما چون سلیمان کثیر فریب خورد، فکر کرد که چگونه آن زهر را به ابومسلم دهد و کار او را بسازد. در خانه سلیمان کثیر باغی بود و در پای آن باغ درخت سیبی بود. سلیمان کثیر بدان باغ درشد و آن زهر را با خود ببرد. چون در پای درخت سیب رسید، آن زهر را، بر سر سوزن، در میان چند سیب از آن سیبها پنهان کرد. [۳۲۱-الف، ج ۲] بعد از آن، به خدمت صاحب الدعوه خاندان آمد و صلاهی میزبانی درداد.

صاحب الدعوه بر سلیمان کثیر اعتماد کلی داشت و همگی صاحب الدعوه او بود. قبول کرد و با زمجی و مضراب شاه و امیرکون و عبدالحمید و دیگران برخاستند و به خانه خواجه سلیمان کثیر شدند. خواجه سلیمان نعمتها و شربتها و میوه های الوان بکشید. چون خوان

۳. چنین است در اصل و به گمان قوی ابومحنف لوط ابن یحیی است همچنان که در مقدمه گفته آمد.

بخوردند و از نعمت خوردن بپرداختند و شکر حق به جای آوردند، صاحب الدعوة آن روز و آن شب در خانه سلیمان کثیر بود.

اما چون شب شد، صاحب الدعوة خاندان، آن شب، در خواب جمال با کمال صدر کاینات را دید. پیش دوید و در پای حضرت می غلطید. حضرت رسول الله گفت «ای ابومسلم، فردا چون به باغ سلیمان کثیر درشوی، سیبی که سلیمان کثیر به دست تو دهد، مخور که زهر در آن سیب کرده است که ترا هلاک کند!» خواجه امروز و فردا، محمد مصطفی، این بگفت و از نظر غایب شد.

ابومسلم چون بیدار گردید، بوی مشک و عبیر و عنبر شنید، با خود گفت که «سخن محمد رسول الله خلاف نباشد. اما سلیمان کثیر می بایست که در حق من چنین نکند؛ و عجب از سلیمان کثیر که این همه محبت و یاری که در میان ما و اوست، و عهد قدیم است که با یکدیگر به طریق برادری معاش کردیم و بجز حلال،^۴ [که] در میان ما دویی بود، باقی عالم یگانگی بود، این زهر در سیب کردن موجب چیست؟»

صاحب الدعوة ملول شد و در فکر بود، اما خود را بدان نمی آورد. چون صبح بدید، صاحب الدعوة با زمجی درآمدند و قرار بگرفتند. باز خواجه سلیمان خوان بکشید و نعمتی ترتیب داد. چون طعام بخوردند، به شکر حق پرداختند. خواجه سلیمان عذر قدوم صاحب الدعوة می خواست. صاحب الدعوة برخاست و بدان باغ درشد و خواجه سلیمان با صاحب الدعوة به درون [۳۲۱-ب، ج ۲] باغ رفت. اما احمد زمجی با دیگران در آن صفه بودند و از هر دری سخن می گفتند.

اما صاحب الدعوة با سلیمان کثیر در آن میان باغ طوف می کرد.^۵ از قضا بدان پای درخت رسیدند. خواجه سلیمان کثیر پیش رفت و آن سیب زهرآلود را از درخت باز کند، و قلمتراش از میان برآورد و آن سیب را پوست کند و به دست صاحب الدعوة داد و گفت: یا امیر، این سیب را بنوش!

صاحب الدعوة گفت: تو بنوش!

سلیمان گفت: یا امیر، من بسیار ازین سیب نوشیده ام، اما شما ننوشیده اید؛ و این سیب در غایت لذیذی و خوش طعمی است.

صاحب الدعوة بانگ بر سلیمان زد که: ای مرد بد اعتقاد ناپاک، تو بخور! خواجه سلیمان کثیر دست پاچه^۶ شد و نمی توانست سیب را خوردن که زهر درو بود. اما

۴. در اینجا، مراد از حلال ناموس است.

۵. طوف کردن = گرد چیزی گشتن، دور گردیدن، گشت زدن.

۶. اصل: دست و پاچه.

چون امیر بانگ بر سلیمان کثیر زد که «تو بخور!» زمجی در آن صفه سرای بشنید، گفت «آیا چیست که ابومسلم به سلیمان کثیر چنین بانگ درشت می زند؟» از صفه به باغ درشد. نظر کرد، امیر را با سلیمان کثیر ایستاده دید و سببی بر دست سلیمان کثیر بود. صاحب الدعوة بانگ برو می زد که «بخور!» او نمی خورد. زمجی پیش رفت و بانگ بر سلیمان کثیر زد که: تجاوز حکم صاحب الدعوة می کنی؟ بخور! سلیمان کثیر گفت»

بیت

کاری کردی نگه نکردی پس و پیش
هرکس که چنان کند چنین آید پیش

اکنون، این کار نایست کرد، چون کرده ای، چاره ای نیست. این سب را بخورم و هلاک شوم، به که زنده باشم و از روی ابومسلم و یاران ابومسلم شرمساری کشم.» سب را بخورد و بمرد و از پای درآمد و بترکید. احمد زمجی متعجب گردید. صاحب الدعوة احوال خواب و سفارش رسول الله بگفت. زمجی صلوات بر جمال رسول الله فرستاد و گفت: عجب از سلیمان کثیر که او را اعتقاد تا بدین غایت بود! و هر که آن می شنود، متحیر می گردید.

اما به روایتی دیگر، ابوطاهر بن علی بن موسی [۳۲۲-الف، ج ۲] طرطوسی چنین روایت می کند که چهار خارجی از مروانیان، که دین پاک را از ترس قبول کرده بودند، از نزدیکان مروان حمار بودند: یکی را اسد [بن] رافع گفتندی، و دیگری را جنید بن رافع، و یکی را مسلم بن رافع و چهارم را نعیم بن رافع؛ و آن چهار برادر بودند، و خارجیان صلب بودند. یک روز، در خدمت صاحب الدعوة بودند و حکایت پاک اعتقادی سلیمان کثیر و دیگر محبان در میان بود. ایشان زبان برگشادند و گفتند: یا صاحب الدعوة، سلیمان کثیر را اعتقاد در حق شما پاک نیست و در قصد شما می کوشد، و می خواهد که شما را از میان بردارد و خود خلافت کند، چرا که بر خلافت جعفر دوانقی خوشنود نیست!

صاحب الدعوة گفت: چنین نباشد و سلیمان کثیر در حق من این اندیشه نکند.

ایشان گفتند: اگر قول ما را استوار نمی داری، او را درین معنی بیازمای!

ابومسلم گفت: چگونه او را بیازمایم و این نکته را معلوم کنم؟

ایشان گفتند: ما برویم و او را بگوییم که صاحب الدعوة ترا طلب می کند. می باید که چون با چاکران خود به خدمت شما آید، همه زره در زیر قبا پوشیده باشند و با سلاح تمام باشند.

چون صاحب الدعوة این سخن بشنید، گفت: اگر چنین باشد، شما در حق او راست گفته باشید و او را هلاک باید کرد. اکنون، بروید و او را طلب کنید!

اسد بن رافع و آن سه برادر برخاستند و از خانه ابومسلم بیرون شدند و، در راه، چاکران خود را گفتند: تیغها بر میان بندید که چون سلیمان کثیر را به سرای ابومسلم بریم، چون امر کنیم، او را و چاکرانش را هلاک کنید!

ایشان قبول کردند. اما چون به خانه خواجه سلیمان در شدند، مسلم بن رافع و جنید بن رافع و اسد بن رافع و نعیم بن رافع به سرای سلیمان کثیر شدند. سلیمان ایشان را عزت کرد و ایشان را بنشانند. ایشان بگریستند و گفتند: ای خواجه! با رأی، ما را غم کار تو است و تأسف بر کارهای تو می خوریم که مدتی روزگار خدمت این ابومسلم روستایی کردی، [ج ۲، ب، ج ۲] اکنون، به پاداش این همه کارهای تو، در دل دارد که ترا هلاک کند و ما را به طلب تو فرستاده است. اکنون، چاره ای نیست، ما آمده ایم که ترا به خدمت صاحب الدعوة بریم؛ و امیر در دل دارد که ترا هلاک کند و ما نیک خواهان تویم. زنهاری که با چاکران خود زره ها در زیر قبا، به احتیاط، بپوشید که اگر چنان باشد که امر کند که شما را هلاک کنند، شما بتوانید که نگذارید و آن زمان در کار خود فرونمایید؛ و اگر غیر ازین باشد، خیر چون به جای خود بازگردید، زره از زیر جامه به در کنید!

سلیمان کثیر را آن سخن باور آمد و فریب خورد، و با چند تن از چاکران خود زره در بر کردند - جان عزیز است - تیغها بستند و با آن چهار خارجی بر در سرای صاحب الدعوة شدند، و از مرکبان پیاده گردیدند و به سرای در شدند. چون در برابر ابومسلم رسیدند، سلام کردند و بایستادند.

صاحب الدعوة، به سر قهر، تیز تیز در سلیمان نگاه کرد و گفت: چرا ایستاده ای، و این تیغ چیست که در میان بسته ای؟

سلیمان کثیر گفت «راست می گفتند که ابومسلم سر خیر ندارد که چنین بانگ بر من می زند و این سؤال می کند!» هیچ نگفت. امیر گفت: زره در زیر قبا چرا پوشیده ای؟ سلیمان خواست تا سخن گوید، خارجیان پیش بند کرده بودند،^۷ گفتند که «مبادا سلیمان کثیر حکایت ایشان را اظهار کند و بخیه بر روی کار افتد»^۸ برجستند و هر چهار با آن چاکران دست به تیغ کردند و سلیمان کثیر را با چاکران او هلاک کردند. چون از آن کار برداختند، بعد از آن، صاحب الدعوة آن حکایت را معلوم کرد. آن چنان بود، در قهر شد و

۷. پیش بند = جلوگیری، ممانعت. پیش بند کردن = مانع و سدّی برابر چیزی یا کسی ایجاد کردن.

۸. بخیه بر روی کار افتادن = آشکار شدن راز، عیب نهانی کاری آشکار شدن.

از برای سلیمان کثیر غمناک شد و روی بدان خارجیان کرد و گفت: ای ملعونان، من کی شما را گفته بودم که او را هلاک کنید؟
بفرمود تا آن چهار تن را با چاکران ایشان هلاک کردند و سلیمان کثیر را دفن بکردند و ماتم او بداشتند.
هلاک شدن سلیمان کثیر بدین نوع بود.*

داستان کشته شدن امیر ابومسلم

اما راوی گوید که چون خلافت بر ابوجعفر قرار گرفت، مدّتی ازین حکایت [۳۲۳- الف، ج ۲] درگذشت و همچنان عبدالجبار ازدی و آن مروانیان خیالهای باطل در دماغ جعفر دوانقی می کشیدند و در پیش او سخنهاى ناصواب در حق ابومسلم می گفتند تا یک روز نشسته بودند و مجمعی ساخته بودند. جعفر دوانقی گفت: ای عبدالجبار، چه دوستی خدای تعالی روزی ما کرد که ابومسلم و پادشاهان و سالاران جهان زحمت کشیدند و کوشش کردند و روی زمین را از مروانیان برداشتند، و خلافت را به من ارزانی داشتند!

عبدالجبار گفت: ای جعفر، تو پنداری که خلیفه تویی، اما عاملان ابومسلم در شهرها نشسته اند و حکم ترا کاهِ برگی حساب نمی کنند، و حکم تو از بغداد بر آن طرف کسی نمی شنود، و تو خلیفه بغدادی، نه خلیفه روی زمین! اگر ابومسلم بُرُوت^۱ بجنباند، یک زمان ترا هم درین شهر نگذارند و هلاک کنند.

چون جعفر این سخن بشنید، گفت: این چه سخن باشد؟ خلیفه منم! عبدالجبار ازدی گفت: اگر سخن ما را باور نمی داری، ری یک شهری است نعمت خانه^۲ این شهرهاست. نامه به اسفندیار رازی بنویس که از کمینه غلامان ابومسلم است، نه پادشاه است و نه سالاری است، او را طلب کنیم، بین که به پای تخت تو می آید؟ و آن چه من گفتم، مشاهده کنی که راست می گویم یا نه!

چون عبدالجبار ازدی این سخن بگفت، ابوجعفر بفرمود تا نامه ای به ری نوشتند به اسفندیار رازی و او را طلب کردند. آن نامه را نوشتند و به دست فضل بن مسعود دادند که خواهرزاده عبدالجبار ازدی بود، و او را با خیل از مردم دمشق به جانب ری روان ساختند. فضل بن مسعود برفت، منزل به منزل و مراحل به مراحل قطع می کردند تا به ری برسید [ند].

۱. بروت = سبت، سبیل. بروت جنبانیدن = (به کنایه) اراده کردن.

خبر به اسفندیار رازی رسید که: رسولی از پای تخت خلیفه از شهر بغداد آمده است. او را فرمود تا به شهر درآوردند. چون به سرای اسفندیارش ببرند، اسفندیار او را گرامی داشت و بنواخت. فضل نامه را از بغل بیرون آورد و به دست [۳۲۳-ب، ج ۲] اسفندیار رازی داد. اسفندیار مهر از عنوان نامه برداشت و نامه را مطالعه کرد. پس، بدرید و به دور انداخت و گفت: مگر من نوکرا و یا عامل اویم؟ من چاکر صاحب الدَّعْوَة^۲ خاندانم. اگر او مرا طلب کند، ری را بگذارم و بروم و اگر نه، سخن هیچ آفریده دیگری را نمی شنوم. فضل بن مسعود بانگ بر اسفندیار رازی زد و گفت: ای خیره سر، نامه او را می دری و تجاوز حکم خلیفه می کنی که نمی آیم؟ اگر نیایی، ترا ببرم!

این بگفت و بر اسفندیار رازی اشتلم کرد. اسفندیار بانگ بر چاکران خود زد تا فضل بن مسعود را با چاکران او تنی چند را، هم در آن مجلس، هلاک کردند. تنی چند چون چنان دیدند، بگریختند و به جانب بغداد شدند.

اسفندیار رازی برخاست و با سپاه خود یراق کرده، شهر را به علی اشعث سپرد و خود به جانب مرو شد. منزل به منزل و وادی به وادی قطع می کرد. چون بر در شهر مرو رسید، به شهر اندر شد، هم از راه، به سرای صاحب الدَّعْوَة^۲ شد. آن حکایت را بازگفت. نزل و پیشکش چند که برده بود، همه را بکشید.

صاحب الدَّعْوَة^۲ چون از آن حال واقف گردید، غمناک شد و برتندید و نامه نوشت به ابوجعفر که «ای ابوجعفر، زیاده سری مکن و پا از گلیم خود دراز مکن، و به شهر بغداد بساز که عاملانی که من درین شهرها نشانده ام، ایشان به عبث^۲ ننشسته اند. مدتی روزگار تیغ زده اند و تیغ خورده اند با مروانیان، و سینه را سپر بلا کرده اند. اکنون، به جایزه آن کارها این ملکه را بدیشان داده ام. دیگر تو با ایشان کاری و با ایشان چنین حکمها مکن که در میان نزاع پیدا می شود، و دیگر به گرد این فضولی مگرد!»

نامه را بنوشتند و به دست ابوطاهر غلطان دادند و به جانب بغداد روان کردند. ابوطاهر برفت.

اما از آن جانب، چون چاکران فضل بن مسعود از ری به بغداد شدند و آن حکایت بازگفتند، جعفر دوانقی ملول شد که ابوطاهر غلطان برسد و نامه را به دست ابوجعفر داد. [۳۲۴-الف، ج ۲] جعفر، ابوطاهر را روان کرد؛ و فرمود تا عبدالجبار ازدی را و دیگران را جمع کردند و مجمعی ساختند و آن نامه را به عبدالجبار ازدی دادند. تا برخواند، گفت: ای خلیفه، تا بدانی که من راست گفته ام. مادامی که تا ابومسلم در میان باشد، کسی حکم ترا

۲. اصل: به عبس. عَبَث = بیهوده، بی فایده.

نشود و به کاه پژه ای حساب نکند. آزمودی و دیدی. اکنون، فکر این کار بهتر ازین بکن! جعفر ملول شد و گفت: ای عبدالجبار ازدی، اکنون، تو مرا دستوری، من نیک و بد کار را از تو می بینم. آن چه مصلحت در آن است، چنان کن!

عبدالجبار گفت تا خلوت کردند و روی در ابوجعفر کرد و گفت: اگر می خواهی که کار تو رونق گیرد و عاملان ابومسلم تابع امر تو گردند، ابومسلم را طلب کن و او را هلاک کن تا خلافت بر تو قرار بگیرد. بعد از آن، فکر کار دیگران توان کرد، هر که سرکشی کند، سرش را بیندازیم.

چون عبدالجبار آن سخن بگفت، جعفر دوانقی قبول کرد. بفرمود تا امیران و وزیران جمع شدند. باز دیوانی برآراستند و نامه ای به ابومسلم نوشتند و او را از مرو شاهجان به بغداد طلب کردند. اما در میان آن جمع ملک الملوک زبان برگشاد و گفت: این رأی نیکو نیست که شما اندیشیده اید. اگر شما ابومسلم را هلاک کنید، عالم برهم زده شود، و عاملان ابومسلم هر یک ابومسلمی اند. تیغ برگشایند و کار تباه گردد و، آخر پشیمانی سود ندهد؛ و ابومسلم با تو نیکویی کرده، تو در عوض بدی کنی، مکافات تو با خدا چه باشد؟

چون ملک الملوک آن سخن بگفت، خلیفه جعفر بفرمود تا که او را بگیرند و با توابع در بند کردند، و نامه ای به صاحب الدعوة فرستادند. رسول از بغداد رفت و روی به مرو نهاد. اما از آن جانب، صاحب الدعوة اسفندیار رازی را خوشنود کرد و به ری بازفرستاد. چون رسول ابوجعفر به مرو رسید، آن نامه را به سوی صاحب الدعوة برد. صاحب الدعوة نامه را برخواند، گفت: من به چه کار به بغداد آیم؟ [۳۲۴-ب، ج ۲] اگر دشمنی خلیفه را پیدا گردد، بیایم و جواب گویم و، بی موجهی، من بدان طرف نمی آیم. و اگر چنان چه خلیفه مرا طلب کند، ملک الملوک را بفرستد، من بیایم.

جواب چنین گفت و رسول را بازفرستاد. آن رسول بازگشت و برفت. چون به بغداد رسید، آن حکایت را به جعفر بازگفت. جعفر ملول شد و روی در عبدالجبار ازدی کرد و گفت: اکنون، ما بد کرده ایم که ملک الملوک را در بند کرده ایم. تا او را نفرستیم به مرو، ابومسلم به بغداد نخواهد آمد. تدبیر چیست؟

عبدالجبار گفت: ملک الملوک را از بند به درکنیم و او را خلعت دهیم و دلداری کنیم، و به مصحف او را سوگند دهیم که این حکایت را به ابومسلم اظهار نکند و او را بدین طرف آرد.

این بگفتند و ملک الملوک را از بند به در کردند و خلعت و نعمت دادند و گرامی کردند، و او را سوگند دادند که آن حکایت با صاحب الدعوة نگوید. سوگند خورد که بیم

جان بود. چون سوگند بخورد، یراق راه او کردند و از بغداد به جانب مرو شاهجانش روان کردند.

ملک الملوک منزل به منزل و وادی به وادی قطع می کرد تا به مرو رسید. به مرو درشد و به سرای صاحب الدّعوة رفت. امیر را از آمدن او خبردار کردند. خوردک آهنگر و ابوسهل ماهرو و گرد مرد رضا بندی و ابونصر شبرو را گفت تا برفتند و ملک الملوک را درآوردند. چون ملک الملوک به خدمت صاحب الدّعوة شد، امیر برخاست و او را در کنار گرفت و پرسید و بناخت. ملک الملوک در ابومسلم نگاه می کرد و حکایتها می گفت و اشک از چشم فرومی بارید. صاحب الدّعوة گمان نمی برد که حال چیست، گفت: موجب آمدن ملک الملوک چیست؟

گفت: یا صاحب الدّعوة، بنده آمده ام تا شما تشریف به بغداد فرمایید و نسق کار خلیفه کنید^۳ که هیچ عاملی سخن او را قبول نمی کند.

صاحب الدّعوة گفت: من هم هوس خانه کعبه دارم. پس، به بغداد آیم [۳۲۵-الف، ج ۲] و از آن راه به کعبه شوم.

صاحب الدّعوة ده روز ملک الملوک را بازداشت و یراق راه کعبه بکرد و محمل بریست که وقت کعبه شدن بود. از مرو به درآمدند با مضراب و سرهنگ زمجی و امیرکون طاهر بلخی و عبدالحمید و دیگران، با هیجده هزار مرد اسلام از در مرو با یراق تمام کوچ کردند و روی به شهر بغداد آوردند.

اما صاحب الدّعوة با ملک الملوک^۴ [گفت:] ای محب رسول الله، درین طلب کردن جعفر دوانقی مرا راست برگوی که درین زیر کاسه نیم کاسه ای نباشد! گفت: ای امیر، چه نیم کاسه ای باشد، تو با او چه بد کرده ای؟ هر که بد کند، بدو بدرسد.

بیت

تو بد کننده او را به روزگار سپار

که روزگار ورا چاکری است کینه گذار

اما ملک الملوک هیچ نمی یارست گفت که جعفر دوانقی چند کس را با او همراه کرده بود که شاهد حال او باشند که اگر او غمزی کند، ایشان واقف باشند، و آن ملعونان شب و روز و گاه و بیگاه، از جدا نبودند و او را می پاییدند.

اما صاحب الدّعوة می شد تا بر در شهر همدان رسید. در دامنه الوند فرود آمد. خیمه و

۳. نسق کار کردن = مرتب کردن و نظم دادن به کار.

۴. اصل: با سیف الملوک.

سایبان و سراپرده برپای کردند. مالک هاشم را خبر شد، نزل و علوفه تمام بساخت و با سپاه خود از شهر بیرون آمد و بر دامن الوند شد. صاحب الدعوة را بدید و آن نزلها را درکشید. صاحب الدعوة او را بناوخت و گرامی کرد، و ده روز بر دامن الوند بود. روز یازدهم طرح شکار افکندند که شکاری کنند و به جانب بغداد شوند.

اما چون شکار افکندند، صاحب الدعوة و سالاران با مالک هاشم و سپاه اسلام در پای الوند جرگه شکار را برهم آوردند و چون بسیاری صید افکندند، مالک هاشم گفت: یا صاحب الدعوة، در الوند غاری است و بر در آن غار درخت اناری است، و در آن غار پیری است صاحب کرامات. اگر صاحب الدعوة خواهد، بدان غار شویم و آن پیر را دریابیم.

صاحب الدعوة [۳۲۵-ب، ج ۲]

...

[عبدالجبار گفت: چون ابومسلم پیش تو آمد، شمشیر خود را بدو نشان بده و بگو تا آن را از غلاف بکشد و قیمت آن را تخمین زند.] چون تیغ را برکشید، حجت برو بگیر که «شرط کرده بودی که تیغ بر روی من نکشی.» و نیز هر که تیغ بر روی خلیفه کشد، واجب القتل باشد. بدین نوع او را هلاک کن!

چون عبدالجبار از دی این سخن بگفت، کسی به صاحب الدعوة فرستادند و او را طلب کردند که: امام ترا طلب می کند و در حوزة خلوت کرده است با خاصان خود، و با شما مهمتی دارد.

صاحب الدعوة برخاست و جامه های پاک در بر کرد. با ابوسهل ماهرو و ابونصر شبرو و گرد مرد رضا بندی، و چند سرهنگان خاص او بر در بارگاه آمدند.

۵. نسخه درینجا ناقص است و باید ورقی یا ورقهایی افتاده باشد. از سوی دیگر، شماره گذاری برگها چنان که در نسخه آمده است، نادرست و دستخوش اغتشاش است و به گمان قوی، در صحافی، برگهای آخر نسخه را که از شیرازه جدا شده بوده، با سهل انگاری سامان داده اند. بنابراین، شماره برگها که در میان دو قلاب گذاشته شده است، اعتباری مجازی دارد.

دیدار ابومسلم با آن پیر غارنشین در نسخه های دیگر نیامده و قابل بازسازی نیست. از ظواهر امر چنین بر می آید که ابومسلم به دیدار پیر پارسا به غار رفته و از وی سخنانی نگران کننده، که بیان سرنوشت محتوم و دلخراش اوست، می شنود. اما ساده دلانه باور نمی کند و به راه خود به سوی بغداد و مرگ ادامه می دهد. ظاهراً این پیشگویی پیر غارنشین صاحب کرامات در گذار از همدان باید از نوع پیشگوییهای باشد که در تواریخ آمده است که بنا بر آن به ابومسلم گفته بودند که مرگ وی در «رومیة» رخ خواهد داد و او رومیة را سرزمین روم دانسته و با اطمینان خاطر به قصر ابوجعفر می رود که نام آن، از قضا، رومیة همان «حوزة» در این روایت بود.

داستان هر چه باشد، در جایی که متن دنبال می شود، ابومسلم دچار پریشانی و تشویش است و به بغداد، نزد خلیفه عهد شکن، رسیده و ابوجعفر با وزیرش عبدالجبار سرگرم زمینه چینی برای قتل او هستند.

اما چون امیر بر مرکب سوار شد، از قضا، در برابر سوراخی بود و از آن سوراخ روباهی بیرون جست. مرکب در رسید و دستار از سر صاحب الدعوة بیفتاد. خوردک برگرفت دستار را و پاک کرد و به دست صاحب الدعوة [داد]. صاحب الدعوة بر سر نهاد و ملول گردید.^۶ خواست تا باز گردد و نرود، باز با خود فکری کرد که «با این مرد چه بد کرده ام، الا آن که او را از چاه بلای مروان حمار به در آورده ام و بر تخت خلافت نشانده ام؟ اگر این گناه است که در حق من اندیشه باطل بکند و در قصد هلاک من کوشد، پس قضای آسمانی را تغییر و تبدیل نتوان داد! قالوا ائاکله وَاَنَا اِلَیْهِ رَاجِعُونَ.^۷ این بگفت و مرکب براند تا بر در باغ رسید.

جعفر دوانقی صد تن را از مردان مروانی تعیین کرده بود که اسلام را بناحق می دانستند و به تقلید مسلمان شده بودند. زره در بر کرده، در حجره ها شدند و با تیغ کشیده نشستند. اما عبدالجبار ازدی را غلامی بود که او را مقاتل گفتندی، حرامزاده بدی بود. آن غلام مسلح شد و تیغ مصری کشیده در دست گرفت و در آستانه در آن سرای که آن مردودان در آنجا بودند، بایستاد؛ و عبدالجبار ازدی گفته بود که «چون خلیفه دستار را بگرداند، تو تیغ بر گردن ابومسلم بزن و کار او را بساز!»

چون ابومسلم [۳۲۶-الف، ج ۲] بر در باغ رسید، جعفر را بگفتند. فرمود که تا صاحب الدعوة را راه دادند. ابومسلم با سرهنگان خاص خود، با ده تن، در آن باغ در شد و چهارصد تن دیگر بر در باغ بودند. اما بدان حجره که عبدالجبار و آن دیگران بودند، هفت درگاه بود و در هر بندی صد تن از چاکران و سرهنگان ابوجعفر بودند. بر هر درگاه که می رسید، صاحب الدعوة را راه می دادند و یک-دو سرهنگ را باز می داشتند تا چون صاحب الدعوة بر در بارگاه رسید، با او هیچ سرهنگی نبود.

صاحب الدعوة تنها به اندرون بارگاه جعفر درآمد و تبر را خوردک آهنگر داشت، با صاحب الدعوة هیچ سلاحی نبود. درآمد و سلام کرد. بر چپ و راست، امیران و وزیران و ندیمان مروان حمار را دید که بر گرد جعفر بودند. ابومسلم گفت «بد کردم که بدینجای آمدم.» اما چون ابومسلم سلام کرد، جعفر دوانقی زبان گشاد و گفت: علیک السلام، ای ابومجرم!

صاحب الدعوة گفت «نیکو! تا امروز پدر اسلام بودم و تا ترا بر خلافت نشاندم، ابومجرم شدم!» و دود از سر صاحب الدعوة به دررفت. ابومسلم گفت: ای جعفر، چون ترا بر خلافت

۶. افتادن دستار از سر، در باورهای عامه، شگون بد دارد و برابر با سر به باد دادن است.

۷. بخش پایانی آیه ۱۵۶ از سوره دوم «البقرة» است که در اصل «قَالَ» به جای «قالوا» ثبت شده است به معنی: ... گویند ما از خداییم و ماییم بازگردندگان به سوی او.

نشاندم، ابومجرم شدم؟

جعفر گفت: ای ابومسلم، تو ابومجرم نیستی؟ چرا علی خدیج کرمانی را هلاک کردی؟^۸
 ابومسلم گفت: از برای آن که چون ابراهیم سفاح را امامت دادم و بر خلافت نشاندم، او
 فتنه و تمرّد و سرکشی کرد. چون دیدم که فتنه پیدا شد، از برای آن بود که او را برداشتم.
 ابوجعفر گفت: آن خود نیکو، از جهت ما بود. سلیمان کثیر را چرا هلاک کردی؟
 گفت: سلیمان کثیر را من هلاک نکردم. اسد رافع و جنید رافع^۹ او را هلاک کردند، من
 از آن مکر خبردار گردیدم و ایشان را به سزای خود رساندم.

گفت: آن هم بر طرف. من به مرو شاهجان آمدم که تو مسجد می ساختی، چهار ماه مرا در
 مرو بداشتی و هر روز بر در سرایت آمدم و مرا بار ندادی! آن از چه بود [۳۲۶-ب ج ۲] که
 مرا وجود نمی نهادی، یا در خورد صحبت^{۱۰} تو نبودم؟

ابومسلم گفت: ای جعفر، من خسته بودم، نمی خواستم که مرا در خستگی ببینی. چون
 تندرست گردیدم، ترا بار دادم و با تو صحبت داشتم و به بغداد آمدم. اکنون، مقصود ازین
 افسانه ها چیست؟ اگر با تو بد کردم که از زندان مروانت به درآوردم و بر تخت خلافت
 نشاندم، برگو!

جعفر گفت: بنشین که تو راست می گویی و هیچ گناهی نداری.

ابومسلم بنشست ابوجعفر از زیر تخت آن تیغ مصری را برآورد با غلاف، گفت: یا صاحب
 الدّعوة، این تیغ را از مصر برای من آورده اند و می گویند که یکساله مال مصر خرج^{۱۱} این تیغ
 شده است و من قبول می دارم، اما عبدالجبار از دی قبول نمی کند و می گوید که یکساله مال
 مصر خرج این تیغ نشده است. اکنون، تو ببین که ما با یکدیگر گرو بسته ایم تا خود کدام
 راست می گوئیم.

آن تیغ را در غلاف به دست صاحب الدّعوة داد. صاحب الدّعوة گفت: یکساله مال مصر
 خرج این تیغ شده است.

جعفر گفت: کرامات می گویی؟ تیغ را برکش و بجنبان و ببین و، بعد از آن، بها کن!
 ابومسلم گفت: تیغ در روی امام کشیدن و خلیفه کشیدن، ترک ادب است. اما من غیب
 نگفتم، از غلاف و اسباب او دانستم که تیغی نیکو باید که چنین زیور و دانه های قیمتی برو

۸. داستان هلاک شدن علی خدیج کرمانی (= خواجه علی خدیج اصفهانی) درین روایت ناگفته مانده است.

۹. اصل: فضل رافع و جنید رافع. در میان چهار برادری که دسیسه برای قتل سلیمان کثیر کردند، کسی به نام

فضل نبود و نام این برادران، پیش ازین (۳۲۲-ب، ج ۲) چنین ثبت شده است: اسد، مسلم، جنید و نعیم.

۱۰. اصل: در خود صحبت.

۱۱. اصل: خراج؛ و همچنین است در جمله پسن

به کار برند.

چون ابومسلم آن بگفت، جعفر گفت: من هم می گویم که تیغ را برکش و بین که تا خود چگونه تیغی است!

چون جعفر مبالغه کرد، صاحب الدعوة تیغ را از غلاف برکشید و بر سر دست بجنبانید. عبدالجبار از دی بانگ بروزد و گفت: ای امیر، آن کس که تیغ بر روی خلیفه جهان کشد، سزای او چه باشد؟

گفت: هر که تیغ بر روی خلیفه بکشد، هلاکش باید کرد که واجب القتل باشد. چون ابومسلم این بگفت، از آن حکایت خالی از ذهن بود، که آن تیغ را به امر جعفر کشیده بود. پس، جعفر دستار را بگردانید، آن مقاتل حرامزاده پیش جست و تیغ در دست محرف کرد [۳۲۷-الف، ج ۲] و برگردن صاحب الدعوة زد و او را شهید گردانید. چون او تیغ برگردن ابومسلم زد، از آن حجره ها، آن مروانیان با تیغ کنده بیرون جستند و هریکی زخمی بر تن صاحب الدعوة زدند.

چون صاحب الدعوة را شهید کردند، [جعفر] بفرمود تا حصیری بیاوردند و او را در آن حصیر پیچیدند و در حجره نهادند؛ و سر ابومسلم را در طشتی نهادند و دستمال بر آن سر افکندند و بر یک طرف بنهادند.

آن چه بعد از قتل ابومسلم گذشت

اما زمانی برآمد و ابومسلم بیرون نیامد. ابوسهل و ابونصر شبرو و خوردک آهنگر دیدند که کسی از آن سراپرده بیرون نمی آید و به اندرون کسی نمی رود، و هیچ صدایی از جایی بر نمی آید. بیودند تا شب شد و حاجبان از آن سرا بیرون آمدند و گفتند: ای سرهنگان، بروید که ابومسلم با خلیفه خلوت خاصی دارد و بیرون نمی آید، و امشب درین سرا خواهد بود. آن سرهنگان از آن حکایت ملول شدند و غمناک گردیدند و به فکر فرورفتند که «آیا ابومسلم [را] چه پیش آمد که به این سرا درشد و به در نمی آید؟» این بگفتند و برکنار شط شدند. گریان آن حکایت را با زمجی بگفتند. طراقی از دل زمجی برآمد و گفت: آه، مبادا مروانیانی که در پای تخت جعفر بودند او را بر آن داشته باشند که ابومسلم را هلاک کرده باشد!

پس، آن شب را به غم و غصه به سرکردند. روز دیگر، علی الصّباح، احمد زمجی برخاست و با دو هزار کس مسلّح شد و بر در باغ رفت و گفت: بگویید ابومسلم را که زمجی آمده است و شما را طلب دارد.

چون حاجبان آن سخن بشنیدند، به سرای درشدند و گفتند: زمجی با دو هزار مرد آهن کلاه آهن قبا بر در باغ اند و ابومسلم را طلب می کنند.

ابوجعفر دوانقی روی در عبدالجبار ازدی کرد و گفت: چون فتنه برانگیختی و این روستایی را هلاک کردیم، اکنون، برو و جواب این سرهنگان بگوی!

عبدالجبار ازدی برخاست و بر بام آن سرای برآمد. سرزیر کرد و زمجی را با دو هزار [۳۲۷-ب، ج ۲] سوار دید. نعره زد و گفت: ای سرهنگ سرهنگان، بدان و آگاه باش که ما ابومسلم را هلاک کردیم! اکنون، شما با خیل خود هر یکی به جایی بازشوید و بدان دستور که ابومسلم شما را شهرها داده بود، همان شما را باشد که ما را با شما هیچ کاری نیست، و به

درویشی خود باشید!

زمجی چون آن سخن از عبد الجبار بشنود، آه از دل پردردش برآمد و وقت بود که از مرکب بر زمین افتد و بیخود شود. باز خود را نگاهداشت و گفت: ای عبد الجبار، چون چنین است، تن ابومسلم را به ما بازدهید تا ما تن او را برداریم و به راه خود برویم.

عبد الجبار باز آمد و آن حکایت به ابوجعفر بگفت. ابوجعفر گفت: ما که او را هلاک کردیم، تن او را چه می کنیم؟ ببرید و به ایشان دهید و این بلا را از سر ما بازکنید!

عبد الجبار از دی بفرمود تا تن صاحب الدعوة را ببرند و به احمد زمجی دادند. احمد زمجی چون تن صاحب الدعوة را بدید، زار زار گریان شد و آن مؤمنان ماتم در گرفتند. زمجی گفت: ای عبد الجبار، ما تن بی سر را کجا بریم؟ سر ابومسلم را به ما باز دهید تا به راه خود برویم!

مروانیان باز آمدند و آن حال را با جعفر بگفتند. او گفت: بروید و آن سر را هم به ایشان بدهید!

اما عبد الجبار از دی گفت: بارک الله، نیکو می گویی! اگر ما این سر را بدان غرجه زمجی بدهیم و بر تن ابومسلم بدوزد، او را در تابوت افکند و بر گرد عالم برآرد و آن حکایت را به عاملان ابومسلم بگوید؛ همه با هم اتفاق نمایند و بنیاد ما را براندازند، و کار بر ما دشوار گردد. اکنون، مصلحت آن است که ما این سر را بدیشان ندهیم.

سر را ندادند و جواب زمجی را باز دادند. زمجی گفت: اگر سر را ندهید، من از شما بستانم. زمجی حرب در گرفت و نعره زد بر آن آزاد مردان و همه اتفاق کردند و حرب پیش آوردند. پس، آن ملعونان نیز با زمجی به حرب درآمدند. جعفر به عبد الجبار از دی گفت: اکنون که زنبورخانه را آشفتی، فکری درین کار بکن که با این گروه خیره سر چه تدبیر کنیم که [۳۲۸-الف، ج ۲] مضراب خوارزمی و احمد بن محمد زمجی و امیرکون طاهر بلخی و عبدالحمید طرازگیتی با سپاه اسلام بر کنار شط اند، و هفت هزار سرهنگ صاحب الدعوة اینجایند، و هر یکی علامه جهان اند و نادره دوران اند. اکنون، با اینها چه تدبیر کنیم؟

عبد الجبار گفت: فکر آن است که برادر زاده ترا، عبد الله، به خراسان زمین فرستیم تا او آوازه در خراسان زمین در دهد که ابومسلم را مضراب خوارزمی هلاک کرد. منشور خراسان زمین و مرو شاهجان بدو ده؛ چون آشوب در آن طرف افتد، این سپاه با زمجی روی بدان طرف نهند، بعد از آن، ما فکر کار خود کنیم.

این سخن بگفتند و بدان بر نهادند. اما زمجی تا شب حرب کرد. چون شب شد، تن ابومسلم را برداشت و بر کنار شط به لشکرگاه آمدند و ماتم در گرفتند. مضراب شاه و امیرکون

و عبدالحمید چون تن صاحب الدّعوة را دیدند، فغان برآوردند و جامه بر تن پاره کردند، و جزع و فزع در آن خیل افتاد. طلایه بر کار کردند و زاری و ماتم در گرفتند، چنان که ملک را بر فلک بر ماتم آن محبّان گریه آمد. بسیار بگریستند. اما زمجی گفت: ای محبّان، اکنون، ما جهد نماییم تا سر صاحب الدّعوة را ازین گروه بستانیم و بر تن بدوزیم. بعد از آن، خون ابومسلم را ازین ملعونان بخواهیم؛ و من چنان در دل دارم که تا خون ابومسلم از ابوجعفر دوانقی و عبدالجبار از دی نخواهم، تن مبارکش را در خاک نکنم. این سخن می گفت و زار زار می گریست.

آورده اند که در شهور^۱ سالف^۲ و اعوام^۳ ماضی سه کس بودند. با هم چیزی^۴ پیدا می کردند و گرد می کردند. چون به هزار دینار رسید، گفتند: «بیاییم^۵ که قسمت کنیم!» یکی که بزرگ بود و در حوادث تجربه یافته بود، گفت: دشوار است این هزار دینار را قسمت کردن. این زر را می بریم و به پیش کسی به امانت می سپاریم تا پانصد دینار دیگر به هم رسانیم و بر سر آن هزار دینار نهیم تا هر کدام قسمتی که ببریم، چیزی باشد.

پس، هر سه به اتفاق یکدیگر [۳۲۸-ب، ج ۲] کیسه زر برگرفتند و به خانه پیرزنی رفتند که امانت دار بود، و زنی صالح بود. او را گفتند: این هزار دینار را به امانت به تو می دهیم و تا هر سه حاضر نباشیم، به کسی ندهی!

و خود برفتند و روزگاری بدان بگذشت تا وقتی اتفاق افتاد که به گرمابه روند. یکی از آن هر سه گفت: به همسایگی آن پیرزن گرمابه ای است، هم آنجا رویم و از آن پیرزن گل و شانه خواهیم.

چون آنجا رسیدند، دو تن توقف کردند و آن که بزرگتر بود، گفت: اینجا باشید تا من گل و شانه بیارم!

به خانه پیرزن آمد و گفت: کیسه زر به من ده!

گفت: تا هر سه جمع نگردید، من امانت ندهم.

مرد گفت: بر بام شو که هر دو یار من در پس خانه تو ایستاده اند، و بگو «آن چه یار شما

خواهد، بدو دهم؟»

زن بر بام رفت و همچنان بگفت. گفتند: بده که ما خواسته ایم.

زن گمان برد که کیسه زر [را] می گویند. بدان مرد داد. آن مرد زر برگرفت و برفت. آن

۱. شهور (ج. شهر) = ماه ها. ۲. سالف = پیش، پیشین، گذشته.

۳. أعوام (ج. عام) = سالها، سالیان. اعوام ماضی = سالهای گذشته.

۴. اصل: چیزی که. ۵. اصل: بیا.

دو مرد زمانی ایستادند و به نزدیک پیرزن آمدند که: یار ما کجا رفت؟

زن گفت: کیسه زر برگرفت و برفت!

آن دو مرد متحیر ماندند و هر دو جنگ در پیرزن زدند که: دروغ می گویی، زر ما بازده!

به شرع آمدند و هر یک از پیرزن دعوی کردند. پیرزن گفت: زر به یار شما دادم.

و واقعه بگفت. قاضی حکم کرد که: زر بازده، چون شرط آن بود که تا هر سه حاضر نباشند، زر ندهی.

پیرزن هر چند اضطراب نمود،^۶ فایده نکرد. خروشان از پیش حاکم بازگشت و در آن جای که می رفت، به جماعتی کودکان رسید. کودکی پنج ساله پیش او دوید و گفت: ای مادر، ترا چه حادثه افتاده است که چنین رنجوری؟

پیرزن گفت: ای کودک، حادثه من مشکل است، تو چه کار داری؟ برو و به بازی خود مشغول باش!

کودک الحاح کرد^۷ و سوگند به وی داد. پیرزن حادثه را شرح داد. کودک گفت: اگر من این رنج از دل تو بردارم، یک درم خرما خری؟

گنده پیر گفت: می خرم.

کودک گفت: قاعده آن است که این ساعت پیش [۳۲۹-الف، ج ۲] حاکم روی و خصمان^۸ را حاضر کنی و بگویی تا در حضور جماعتی احوال خود را بازگویند و حاضران را بر آن اشهاد کن.^۹ پس، بگویی که «ای حاکم، کیسه من دارم و زر با من است، اما میان ما شرط آن است که تا هر سه جمع نگردند، من این امانت را بدیشان تسلیم نکنم. بفرما تا هر سه حاضر شوند و امانت بگیرند که حق این است و حکم شرع همین.»

پیرزن آن حجتها یاد گرفت و در آن لحظه پیش حاکم رفت، و همچنان که کودک تلقین کرده بود،^{۱۰} بازگفت. حاکم چون آن حجت محکم بشنید، متحیر شد و حکم کرد تا خصمان بازگردند و یار سوم را حاضر کنند و امانت بگیرند. خصمان خایب و خاسر^{۱۱} برفتند و گنده پیر نجات یافت. آنگاه، حاکم روی به گنده پیر کرد و گفت: این چراغ از شمع که افروختی؟ گفت: از خاطر خود.

۶. اضطراب نمودن = بیتابی کردن.

۷. الحاح کردن = درخواستن و مبالغه کردن در کاری، تقاضا و ابرام و اصرار و التماس کردن.

۸. خصمان = حریفان، مدعیان.

۹. اشهاد کردن = گواه گرفتن، شاهد گردانیدن.

۱۰. تلقین کردن = در دهان کسی نهادن، یاد دادن، فرا زبان نهادن.

۱۱. خایب = نا امید، بی بهره. خاسر = زیان رسیده، خسران دیده.

حاکم گفت: کذبت فاجعی،^{۱۲} این حجت نایب عقل زنان نیست و در سنگ سرب زر نبود. راست بگو که این حجت را که تلقین تو کرد!

زن گفت: کودک خورده پنج ساله ای.

حاکم عجب داشت. فرمود تا کودک را حاضر کردند و از خرد و خاطر او پرسید. چون بر وی آثار رشد و کیاست^{۱۳} دید، او را بنواخت و اعزاز و اکرام کرد و اشفاق^{۱۴} و انعام فرمود و بعد ازین، در مشکلات و مهمات با وی مشورت می کرد و فایده می گرفت.^{۱۵}

اما راوی گوید که احمد زمجی گفت: ای مؤمنان، به هر تدبیر که باشد، این سر را ازین گروه بستانیم، بعد از آن فکر کار ایشان کنیم. مؤمنان در آن فکر بودند.

اما از آن جانب، عبدالله با جعفر گفت: تو و عبدالجبار از دی ابومسلم را هلاک کردید، اکنون، می خواهید که مرا به خراسان زمین فرستید و به هلاک سپارید؟ این کار، کار تو است یا عبدالجبار که به خراسان شوید و بیعت از اهل خراسان بستانید. جعفر دوانقی چون آن سخن بشنید، دانست که آن کار کار او نیست و آن کار را مردی با رأی و تدبیر [۳۲۹-ب، ج ۲] و صاحب تیغ باید. روی در عبدالجبار از دی کرد و گفت: ای عبدالجبار، ترا به خراسان می باید شدن که این کاری که مقدمه نهادی به اتمام رسانی، و همه ملکی که عاملان ابومسلم هستند، چون ازین حال واقف شوند، دست بر ما دراز کنند و خلافت از دست ما به در شود؛ و با آن گروه ما بر (نیاییم، و فتنه) برآید.

بیت

سرچشمه شاید گرفتن به بیل

چو پر شد نشاید گذشتن به پیل^{۱۶}

عبدالجبار چون این سخن را استماع کرد، گفت: ای خلیفه، نیکو فرمودی! بنده (بروم) و خراسان زمین را مسخر گردانم، اما به شرط آن که خلیفه منشور خراسان را به نام من (نویسد)

۱۲. دروغ زدی زیانکار.

۱۳. کیاست = زیرکی، هوشیاری، دانایی.

۱۴. اشفاق فرمودن = مهربانی کردن، مهر ورزیدن، دلسوزی کردن.

۱۵. اصل: فایده می گفت.

۱۶. شعر از سعدی است، و بیت پایانی یک قطعه سه بیتی می باشد از گلستان، باب اول: در سیرت پادشاهان.

تا) خلاق، از خاص و عام، سخن مرا قبول کنند و سر از امر من می‌پسند؛ و چون (من بروم)، در یراق سپاه باش و لشکر گران سرانجام کن و در عقب من بفرست که من با ابوترابیان به مکالمه^{۱۷} بر نیایم و محاربه^{۱۸} روی نماید، مرا مددی باشد!

جعفر (دوانقی) گفت: باشد، چنین کنم.

بفرمود تا فتح وزیر و صالح وزیر و اشرف کامل و دیگر (بزرگان شور) کردند و منشور ملک خراسان را به نام عبدالجبار ازدی نوشتند.^{۱۹}

... خشنودی خلیفه برحق خواهد تجاوز در معرض تلف است. آن منشور را بنوشتند و به دست (عبدالجبار ازدی) دادند. (عبدالجبار) هیجده هزار سوار داشت. بفرمود تا ده-ده و بیست-بیست (در شهر) بغداد یراق می کردند و (شبانۀ از شهر خارج می شدند) تا کسی از حال ایشان واقف نگردد (که) نیت کجا دارند؛ و همچنان سپاهش می رفتند. اما عبدالجبار در آن شب یراق (کرد و جعفر) دوانقی مثال نوشت^{۲۰} به حلوان که پنج هزار زره و پنج هزار جوشن و پنج هزار خود و مرکبان ... و اسباب حرب و صد هزار دینار زر مروانی به عبدالجبار دهند و سپاه حلوان با او یار شوند و تجاوز حکم او نکنند.

آن [۳۳۰-الف، ج ۲] ملعون شرانگیز یراق کرد و، هم در آن شب، از بغداد به دررفت و به جانب حلوان رفت.

بیت

شرانگیز هم در سر شر شود

چو کژدم که در خانه کمتر شود

چون عبدالجبار ازدی برفت و به حلوان رسید، آن زر و اسب و سلاح بستند و روی به خراسان نهاد. بیست و پنج هزار مرد و سپاه از پی او، هر طرف که می شنیدند، می آمدند. چون بر در همدان رسیدند، فرود آمدند بر دامن الوند و سراپرده و سایبان بر سر پای کردند. هاشم را از آن کار خبر شد که عبدالجبار ازدی با بیست و پنج هزار مرد به حکومت خراسان می رود.

مالک هاشم و امیران او برخاستند و نزل با علفه و علوفه ترتیب کردند و همه آمدند و عبدالجبار ازدی را بدیدند، علفه و علوفه کشیدند و یکدیگر را پیرسیدند. پس، هاشم روی

۱۷. اصل: به مکالمه.

۱۸. محاربه = جنگ، ستیز.

۱۹. این برگ نسخه پوسیدگی داشته و ترمیم شده است، در نتیجه عباراتی از متن افتاده که شماری از آنها را به گمان بازسازی کردیم و میان دو هلال قرار دادیم، و برخی که یافته نشد، با نقطه چین مشخص گردید.

۲۰. مثال = فرمان، حکم. مثال نوشتن = فرمان دادن، حکم صادر کردن.

در عبدالجبار ازدی کرد و گفت: ای نایب خلیفه، به کجا می روی؟
عبدالجبار ازدی زبان برگشاد و گفت: ای مالک هاشم، حکایت دور و دراز است.
اما آن چه گذشته بود، با یکدیگر بازگفتند. دود از سر مالک هاشم به دررفت.

غزل

ز درد ... دل و دیده خون گرفت مرا
... .. درون و برون گرفت مرا
... .. ما اشک و بر درش بنشانند
... .. خون گرفت مرا
... .. من گرفت بر من نیست
... .. عشق ندانم که چون گرفت مرا
... .. من نمی دانم
... .. چه آتش است که اند ... گرفت مرا
... .. آتش درون از غم
از آن که دوست بغایت زبون گرفت مرا
ز بند زلف ... بر دماغ من بویی
نسیم صبح ز سودا ... گرفت مرا
غم تو بود که سا ... در دل او
بدان مباش که این غم کنون گرفت مرا

مالک هاشم را بیم بود که دلش بترکد، اما با خود نیاورد و گفت «اگر این ملعون به خراسان زمین شود، یک مؤمن را زنده نگذارد [۳۳۰-ب ج ۲] و خون مروان حمار را از محبتان بخواهد. اکنون، برای مصلحت مرا با این مروانیان دست یکی باید کرد و مکرری برانگیزم و با او خوش برآیم تا به نوعی که دانم این ملعون را نابود گردانم.» این بگفت و با او خوش برآمد. مالک هاشم زبان برگشاد و گفت: ای عبدالجبار، من درین کار با تو یارم و به خراسان زمین می آیم که با یکدیگر این کار را به پایان رسانیم.
عبدالجبار گفت: زود باش و کارسازی کن تا زمجی و مضراب ازین کار آگاه نگردند و کار ما دشوار نشود!

مالک گفت: ای عبدالجبار، تو چند روزی برین دامن الوند با سپاه باش تا مرد و مرکب دمی بزنند، من نیز یراق سپاه کنم و با یکدیگر به خراسان زمین شویم ... را بسازیم که خراسان زمین اندک جایی نیست.

عبدالجبّار گفت: برو و کار بساز!

مالک در آن کار بیست روز مهلت طلب کرد. چون شب شد، به جای خود باز شد و همهٔ مریدان را جمع کرد و گفت: ای محبّان علی، صعب کاری این مروانی کرده است و امیر را نیست کرده است و، اکنون، به خراسان زمین می رود تا باز قاعدهٔ مروانیان بنهد و بر مؤمنان جور کند. اکنون، ما بدین سپاه با او بر نمی آییم، نامه به احمد زمجی نویسیم و او را طلب کنیم، و کار این ملعون را بسازیم!

چون مالک این بگفت، نامه ای انشا کردند و به شهر بغداد فرستادند. جاسوس آن نامه را ربود و روی به جانب بغداد نهاد. مالک هاشم می گفت «آه که آن محبّان، زمجی و مضراب و امیرکون و عبدالحمید، ازین کار می نمایند که خبر ندارند که این ملعونان به خراسان زمین می شوند و اگر نه، آن محبّان سر راه بدین گروه بگرفتندی!»

اما چون آن پیک نامه را بیاورد و به پیش زمجی نامدار رسید، آن نامه را بداد و دعای مالک هاشم برسانید. زمجی نامه را بگشود و دید که چنان نوشته است که «احمد را معلوم باشد که عبدالجبّار ازدی با سپاه گران به خراسان می رود که ضبط کند و محبّان را هلاک گرداند، و از آن کار ناشایست این مؤمنان را [۳۳۱-الف، ج ۲] معلوم شد. خدا عالم السّر است که بردل این محبّان چه ها گذشت، اما بنده این مردک را به مکر بازداشته ام که سپاه خود را یراق می کنم که با شما به خراسان آیم. اکنون، زودتر خود را با سپاه اسلام بدین جانب رسانی تا با یکدیگر یار گردیم و این ملعون را از میان برداریم و فکر آن کار دیگر بکنیم!»

چون زمجی از آن سخن آگاه شد، شاد شد و گفت: رحمت بر مالک هاشم باد که در محل ما را از کار آن حرامزادگان آگاه گردانید! اکنون، واجب است که برویم و کار آن ملعون را بسازیم، اگر به خراسان زمین می شود، بسی فتنه می انگیزد و کار بر محبّان تنگ می گردد! اما ای محبّان، شما درین کار چه مصلحت بینید؟

مضراب و امیرکون و لعل جبّه و آن محبّان گفتند: ای سرهنگ، بر هر رأی که تو می بینی، ما ایستاده ایم و به جان و دل فرمان برداریم.

این بگفتند و دست بر دست زمجی نهادند و با زمجی در آن کار بیعت کردند که خون صاحب الدّعوة را از آن مروانیان بخواهند، و شرط کردند که تا یک تن زنده باشند، از آن کار برنگردند و در آن کار اتفاق نمایند. چون زمجی یکجتهی آن محبّان را بدید، گفت: ای محبّان، اوّل ما را بر در باغ می باید شدن و با جعفر حرب کنیم و سر امیر را بستانیم، و بر تن بدوزیم، و در تابوت افکنیم، و برداریم و به جانب همدان شویم، و کار عبدالجبّار را بسازیم و بعد از آن فکر کار جعفر کنیم!

چون احمد آن بگفت، ایشان قبول کردند و به سراپرده خود شدند و ساز حرب در بر کردند، و بر مرکبان سوار گردیدند؛ و علم اژدها پیکر و ظل السحاب را با لوای نصرت^{۲۱} برافراختند و بر در باغ خلیفه شدند و فغان برآوردند. جعفر پرسید: باز این فغان چیست؟ حاجبان گفتند: احمد زمجی است که با ابوترایان آمده اند و سر ابومسلم را از شما طلب دارند.

جعفر گفت: بروید و آن سر را بدیشان دهید تا به راه خود بروند. حاجبان برفتند [۳۳۱-ب، ج ۲] و سر را در وصله حریر پیچیده، ببرند بر در باغ و نعره بر احمد و سپاه اسلام زدند و گفتند: ای ابوترایان، شرم ندارید که با خلیفه برحق حرب می کنید؟ نه شما سوگند خورده اید که در روی خلیفه تیغ نکشید؟ چرا به راه خود نمی روید؟ زمجی گفت: ما خونخواه ابومسلم نیستیم، ابومسلم را خونخواهان هستند. اکنون، چون خبر یابند، بیایند و خون ابومسلم را بخواهند. اما سر ابومسلم را به ما بازدهید تا بازگردیم و به جای خود بازشویم!

چون دیدند که چاره ای نیست، سر را باز دادند. زمجی سر را بستد و با سپاه بازگشتند. تن ابومسلم را بیرداختند و به کافور پراکندند و شوق منجینی تابوتی بتراشید. * با آن هفت هزار سرهنگ و آن محبان که با هم بیعت کرده بودند، سر را بر تن ابومسلم دوختند، و از حریر کفن کردند و در تابوت افکندند؛ و برداشتند و بر پشت هیون بستند. تبر را بر روی تابوت نهادند و آن هیجده هزار سوار از در بغداد کوچ کردند و روی به همدان نهادند و به در شدند.

اما از آن جانب، عبدالجبار در رفتن تعجیل می کرد و مالک هاشم او را بازداشته بود و چشم و گوش بر راه زمجی داشت، و او را هر زمان به زبانی نگاه می داشت؛ و سه روز دیگر از او مهلت طلب کرد.

اما چون سرهنگ احمد با سپاه به یک منزلی رسید، ابوطاهر غلطان را طلب کرد و بخیه^{۲۲} او را به نزدیک مالک هاشم فرستاد که «اینک، ما با محبان رسیدیم و عزم آن داریم که بر این ملعونان شیخون بزیم و این سپاه را تار و مار کنیم.» چون این سخن بگفت، ابوطاهر غلطان برفت و آن حکایت بازگفت.

مالک هاشم گفت «چون سرهنگ زمجی و یاران رسیدند، کار بر مراد ما خواهد شدن.» با ابوطاهر غلطان گفت: ما با شما یاریم و شما برین سپاه زنید که ما هم از پیش روی ایشان

درآییم و کار این سپاه را بسازیم. اما با زمجی بگو که چهل هزار سوار با این حرامزاده جمع اند.

چون این سخن بگفت، ابوطاهر [۳۳۲-الف، ج ۲] غلطان^{۲۳} آمد و آن حکایت با زمجی بازگفت. زمجی گفت: ای ابوطاهر، با مالک هاشم چند هزار سوارند؟
گفت: ده هزار مرد دارد، و از شهر بیرون آمده اند و لشکرگاه برپای کرده اند؛ و با ما هیجده هزار مرد همراه اند. بیست و هشت هزار مرد، امشب بر این ملعونان یک حمله مردانه می کنیم و شیخون می زنیم.

پس، براین قرار دادند. چون شب درآمد و پاسی از شبِ دیجور بگذشت، زمجی نامدار برخاست و سپاه اسلام را به چهار قسمت کرد. قسمتی را به مضراب شاه و لعل جبّه و سالاران خوارزم داد، و قسمی^{۲۴} به امیرکون طاهر بلخی داد، و یک قسمی به عبدالحمید داد، و یک قسمی به خوردک و ابونصر شبرو داد؛ و آن هفت هزار سرهنگ نامدار بودند و یکجهتان در خانه علی، علیه السلام. به چهار دسته، آن سپاه مسلح گردیدند و از چهار طرف درآمدند و نعره زدند و هر یک به نام خود اشتلم کردند و گفتند «تیغ، تیغ زمجی نامدار است و دولت، دولت آل یاسین!» تیغ و عمود در آن خیل مردود نهادند و به زخم گرفتند.

از آن جانب، مالک چون نعره مبارزان شنید، به یکبار، با آن دوازده هزار سوار بر آن سپاه زدند و حرب درگرفتند. اما عبدالجبار چون آن فریاد شنید، درمید و گفت: آیا درین نیمشب چه روی نمود؟

گفتند: زمجی با آن ابوترا بیان که در بغداد بودند، از حال ما آگاه شده، آمده اند و اینک بر سپاه ما شیخون کردند.

چون عبدالجبار آن سخن بشنید، مسلح گردید و بفرمود تا بر در بارگاه او مشعل و چراغ برافروختند، و علم نکبت برافراشتند. تقییان و امیران می تاختند و سپاه را بدانجای جمع می کردند که آن حرامزاده گرگ پیر از مگاران جهان بود، و مردکی خارجی [و] صاحب تدبیر بود. چون جمع شدند، یکی را گفت از تقییان تا برود و مالک هاشم را طلب کند. برفت و بازآمد و گفت: مالک هاشم با ابوترا بیان یار شده است و از بنگاه [۳۳۲-ب، ج ۲]^{۲۵}

۲۳. اصل: ابوطاهر زاغ پا.

۲۴. اصل: و نصفی.

۲۵. درینجا برگی از متن افتاده است و در داستان گسستگی پیدا آمده است. ظاهراً آن شیخون سامان سپاه عبدالجبار را از هم نپاشیده و هنوز خارجیان پا بر جای هستند و داستان از مشورت احمد زمجی با یارانش از سرگرفته می شود که به دنبال چاره جویی هستند.

... به ازین باید کرد که چون عبدالجبار از دی نامه ای ازین کار به جعفر دوانقی بنویسد و سپاه گران گرد کند و به مدد او فرستد، کار بر ما تنگ شود. پس، ما را نامه ها به محبان و عاشقان آل یاسین باید نوشت و از اطراف و اکناف مدد طلب کرد تا باز محبان جمع گردند، و با یکدیگر اتفاق کنیم و خون ابومسلم ازین بددینان طلب کنیم!

این سخن بگفت و چهل نامه آن شب نوشتند: نخست، نامه ای به گرگان و مازندران به علی شیراوژن و زرمهر و مکین خوشکام و شیروین دلاور و سپاه مازندران؛ و دویم نامه ای به شاه غور و غرجه؛ و شاه مطهر حیثه و مردان سیستان؛ و شاه خوارزم؛ و ملک کاشغر و ماوراءالنهر؛ و نامه ای به کره تاز زمجی در اصفهان. هر چند امیری که در بیعت ابومسلم بودند، نامه ای بدیشان نوشتند و سپاه طلب کردند، و هر چه روی نموده بود، باز نمودند و چهل جاسوس روانه کردند.

در آن روزها، خردک آهنگر و ابونصر شبرو، و گرد مرد رضا بندی، و ابوسهل ماهروی، و ابوطاهر صیقلگر، و ابوعلی خراط، و عطای بن معروف، و ابوطیب، و پندار عقیل، و یعقوب خرما فروش، و دهقان درقوه، و امیرک جرار، و فولاد غوری، و زید کنوکردی، و محتاج مروی، و ابوجعفر گلکار، و خرک شیخ رو، هفت هزار سرهنگ نامدار ابومسلم که هر یک نادره دورانی بودند، با مضراب شاه و لعل جبه، و [محمد] اسماعیل، و امیرکون، و سرهنگان بلخ، و عبدالحمید، و حاجیان سپاه اسلام همه با زمجی بیعت کردند و با او یار شدند، و یکدل و یکزبان شدند.

چون نامه به اطراف و جوانب فرستادند، آن روز و آن شب، به سرکردند. اما هر روز در میان آن هر دو سپاه حرب بود. چهار مصاف واقع شد، کار بر سپاه مروانی تنگ شد. وقت بود که به هزیمت شوند که جاسوسی درآمد به خیمه عبدالجبار و خدمت کرد و گفت: مژده باد ترا که عوس بن مره، امیر مکه، با مره بن عوس پسرش با هفتاد هزار مرد رسیدند و خلیفه به مدد شما فرستاده است با آصف، [۳۳۳-الف، ج ۲] امیر مدینه.

چون عبدالجبار آن بشنید، خوشحال شد و فرمود تا استقبال کردند عوس بن مره را، و چون برسیدند، هم را دریافتند و به لشکرگاه آمده، لشکرگاه بزدند و سپاه هفتاد هزار مرد فرود آمدند.

اما ابوطاهر غلطان از آن حال آگاه شد، برفت و با زمجی بگفت. زمجی گفت: ای محبان و ای دوستان، هیچ باک نیست! اگر حضرت پروردگار توفیق بخشد، دمار از روزگار این خارجیان بدکار برآریم، و خون صاحب الدعوه ایشان را بگیرد. ما را از جوانب و اطراف امروز و فردا سپاه سالاران و محبان برسند و کار این ملعونان را بسازیم!

اما از آن جانب، چون عوس بن مرّه برسد، با عبدالجبار گفت: این ابوترایان را نباید گذاشت که بر خود جنبند و سپاه بر ایشان گرد شود! فردا علی الصبح، با این گروه حرب کنیم و یکی را زنده نگذاریم، خون امیر الفاسقین را ازین خیره سران بخواهیم. این بگفتند و طلایه برکار کردند و برآسودند.

اما روز دیگر که خور از خاور برآمد، از هر دو سپاه، آواز طبل جنگ برآمد و هر دو گروه مسلح گردیدند، بر مرکبان زین نهادند و [مؤمنان] تابوت صاحب الدعوه را برآراستند و بر پشت هیون^{۲۶} بستند. عبدالرزاق پاشانی علم اژدها پیکر را برافراشت، لوای نصرت و ظلّ السحاب را پیش داشتند. هفت هزار سرهنگ سپاه پوش تبردار بر گرد آن تابوت برآمدند،^{۲۷} چهار صد تن مقریان و حافظان خوش آواز کلام ملک علام^{۲۸} می خواندند و می رفتند تا در قلب لشکر مروان^{۲۹} رسیدند، تابوت را در قلبگاه به پای علم بداشتند؛ و زمجی نامدار با سپاه ابومسلم سیاهپوش صف برکشیدند، میمنه و میسره و قلب و جناح برآراستند.

مضرب شاه با لعل جبّه و مردان خوارزم در میمنه شدند، مالک هاشم در میسره شد، امیرکون با سپاه بلخ در جناح بود و عبدالحمید در ساقه قرار بگرفت.

چون صف سپاه اسلام راست شد، عبدالجبار ازدی و صالح وزیر و فتح وزیر و اشرف کامل در قلب بودند، عوس بن مرّه و مره بن عوس [۳۳۳-ب، ج ۲] با سپاه مکه در میمنه شدند، و آصف امیر مدینه در میسره شد، و سپاه مروانی آراسته گردیدند. باد شرقی و غربی برآمد و خار و خاشاک از میدان پردلان به در برد. هر دو خیل چشم در میدان نهادند که که آهنگ میدان می کند که از روی صحرا گرد برخاست و هر دو سپاه چشم در آن گرد گماشتند که تا که از آن گرد بیرون آید. چون گرد نزدیک رسید، باد بر مقدمه گرد زد و از گریبان تا به دامن چاک کرد و از دل گرد ده علم، نشانه ده هزار مرد، برآمد؛ و آن کرّه تاز زمجی بود که نخست از شهر اصفهان برسد.

چون در رسیدند، صلوات بر جمال مصطفی فرستادند و به جانب قلبگاه سپاه اسلام شدند. هم از دور، چون نگاه کردند، تابوت ابومسلم را بر پشت هیون دیدند، نعره زدند و خود را از مرکب بر زمین انداختند و جزع و فرع در گرفتند، و واویلاه و وامصیثاه می گفتند و زمانی

۲۶. هیون = شتر بزرگ، جمازه، اسب.

۲۷. اصل: برآمد.

۲۸. مَلِكِ عَلَام = پروردگار بسیار دانا. و کلام ملک علام همان قرآن است.

۲۹. چنین است در اصل در حالی که مروان از دنیا چشم فرو بسته است.

نیک خاک بر سر می ریختند.

بعد از آن، سرهنگ پیاده شد با یاران و کرّه تاز را و آن مؤمنان را در کنار گرفتند و زار زار بگریستند و بر مرکبان سوار شدند، و زمجی زبان برگشاد و حکایتها که رو نموده بود، باز می گفت و آن مؤمنان در تابوت صاحب الدّعوة نگاه می کردند و می گریستند. سرهنگ زمجی گفت: محلّ مبارزت و میدان داری است، خود را بر این سپاه می باید زدن تا رسیدن مروانیان این سپاه را بشکنیم و کار عوس بن مرّه و عبدالجبار پسر ازدی را بسازیم! این بگفت و حمله کرد و آن محبان، به یکبار، حمله کردند. چون عبدالجبار آن چنان دید با عوس بن مرّه گفت: این ابوترایان، به یکبار... ۳۰... [۳۳۴-الف، ج ۲]

نمایه ها

واژگان

اشعار

امثال و حکم

فهرست توضیحی شخصیتهای ابومسلم نامه

واژگان جلد چهارم

آبنوس = درختی که چوب آن تیره و سیاه است؛ و به شباهت هر چیز سیاه و تیره به آبنوس مانند شود.

آختن = پیوسته و متصل کردن، به ردیف و به صف کشیدن.

آیین = زیب و زینت، فرّ و شکوه.

ابتر = دم بریده، ناقص، ناتمام، بلاعقب.

ارژیز = تلقّطی است از ارزیز به معنی قلع.

ازیدر = ایدر به معنی اینجا، اینک در نشر کهن بسیار آمده، ولی «ازیدر» درین متن برابر «این چنین» و «این گونه» به کار رفته است.

اشفاق فرمودن = مهربانی کردن، مهر ورزیدن، دلسوزی کردن.

اشهاد کردن = گواه گرفتن، شاهد گردانیدن.

اصابه = درست رسیدن، راست آمدن به، اصابت مرد در گفتار و رأی و کارش؛ صواب و درست آوردن وی، قصد صواب کردن.

اضطراب نمودن = بیتابی کردن.

اعوام (ج. عام) = سالها، سالیان. اعوام ماضی = سالهای گذشته.

افگار (فگار، فگال، افکار) = آزرده شدن، خسته شدن، زخمی شدن.

الحاح کردن = درخواستن و مبالغه کردن در کاری، تقاضا و ابرام و اصرار و التماس کردن.

أَلَكَه (الکا، اولکا، اولکه) = زمین، بوم، ناحیه و قسمتی از ایالت.

امرد = بی موی، بی ریش، ساده روی؛ پسر بدکار.

آنکله = گوی گریبان، تکمه.

بابت = شایسته، سزاوار، درخو، ازدر.

باره = دیوار قلعه و حصار است.
 بجل کردن = بخشیدن و آمرزیدن؛ و به گمان قوی بهل اصح است به وجه امر و دوم شخص
 مفرد از مصدر هلیدن به معنی گذاشتن و رها کردن. و این سهو رایج می باشد که با
 حای حطی نویسند.
 بغاو (بُخُو) = حلقه و زنجیری که دست و پای چارپایان را بدان بندند تا راه رفتن نتوانند.
 بخفیه = پنهانی، نهانی.
 بخیه بر روی کار افتادن = آشکار شدن راز، عیب نهانی کاری آشکار شدن.
 بد رگ = بد طینت، بد اصل، بد سرشت.
 بد سگال = بد اندیش، بد خواه، بد گو.
 بد فعال = بد کار، بد فعل، مودی.
 بروت = سبیل، سبیل.
 بروت جنبانیدن = (به کنایه) اراده کردن.
 بَزَه = منسوب به بز، از موی بز.
 بَزَه = مردم مسکین و دردمند، محروم و بی بهره. مراد از «بزَه بودن» در زحمت افتادن
 است.
 بغلتاق = جامه بلند؛ کلاه؛ برگستوان.
 بی تقریب = بی زمینه، بیجا.
 پای داشتن = تاب آوردن و پایداری کردن؛ درین متن گاه به معنی به درازا کشیدن و به طول
 انجامیدن (مترادف با «برداشتن») به کار رفته است.
 پرده زنبوری = پرده ای از حصیر یا پارچه به گونه ای مشبک و سوراخ سوراخ که زنان بر
 پشت آن به تماشا نشینند تا کسی آنان را نبیند.
 پُرسِه رفتن = به تفقّد، پرسش و عیادت رفتن.
 پیش بند = جلوگیری، ممانعت. پیش بند کردن = مانع و سدّی برابر چیزی یا کسی ایجاد
 کردن.
 تبع (ج. تابع) = پیروان، همراهان، چاکران.
 تحت العنق = همان تحت الحنک است به لفظ عوام، و آن پیچی از عمامه است که فقها از زیر
 زنج گذرانیده، به سر پیچند.
 تفرقه = (قید حالت واقع شده است) به صورت متفرّق و پراکنده.
 تکاور = اسب تندرو، دونده، رونده.
 تلقین کردن = در دهان کسی نهادن، یاد دادن، فرا زبان نهادن.

تن آسانی = آسودگی، رفاه، تندرستی، خوشگذرانی.

ته = تا، لای.

تهلکه = نابودی، هلاکت؛ و در متن به معنی تشویش و نگرانی نیز آمده است.

تیرتخش = نوعی تیر و کمان، تیر آتشبار.

ثریص = زمین، خاک.

جاندرازی = درازی عمر، طول عمر.

جاویدن (جویدن) = به معنی مجازی گفتن است.

جَبُورَت = کبر، سرکشی.

جرّار = انبوه، بی شمار، گران سلاح.

جزم = استوار، قاطع.

جناح = کناره لشکر، بخشی از سپاه که در یکی از دو طرف (راست و چپ) قرار گیرد.

جنقی (جنفی) زدن = کنکاش کردن، مشورت کردن.

جولایی (جولاهی) = بافندگی.

چارقب = نوعی از لباس پادشاهان و امرا.

چرخ (چرخ) = پرنده ای است شکاری است از رده شکاریان روزانه، جزو رسته عقابها که

جثّه اش از باز نیز کوچکتر است. چرخ به رنگهای خاکستری با لکه های سیاه و سفید

دیده می شود؛ صقر.

حقّه = بلا و سختی (منتهی الارب) در حقّه بودن = در سختی بودن.

حلال = حرم، ناموس.

حَمیم = آب گرم، آب سرد، عرق و خوی.

حویج = دیگ افزار و دیگ ابزار، آن چه برای طبخ ضروری باشد.

حیّ = قبیله و عشیره.

خاسر = زیان رسیده، خسران دیده.

خایب = نا امید، بی بهره.

خَدوک = غصّه و اندوه، رشک و حسد، قهر و خشم.

خذلان = یاری ندیدن، بی بهرگی از یاری، درماندگی، خواری.

خَریطه = کیسه چرمین یا پوستین.

خشت = نوعی سلاح در جنگهای قدیم که عبارت بود از نیزه ای کوچک که به سوی دشمن

پرتاب می کردند.

خصمان = حریفان، مدعیان.

خماخَم (مَخْفَف «خَم اندر خَم») = به معنی پیچ در پیچ که صفت مناسبی است برای کمند.
 خَنگ فلک = به کنایه ماه و خورشید آسمان را افاده می کند.
 دَابَّةُ الْأَرْضِ = به معنی لفظی «چهارپای زمینی» باشد، و جانوری عظیم الجثه است که در آخر الزمان پدید آید و آن نشانه نزدیکی قیامت باشد.
 دادا = دایه، کنیز.

در بند = گذرگاه دریا که آن را بندر خوانند و بندر مقلوب آن است.
 درع = جامه جنگ که از حلقه های فلز ساخته شود، زره؛ و درین متن مراد از قلب درع دار، به کنایه، آن است که دلهایشان از سخن حق و نور ایمان پوشیده بود و نفوذ ناپذیر.
 دستادست = معامله نقد، پرداختن بی درنگ قیمت هر چیز، نقداً؛ و به کنایه، مراد از آن فوری و بیدرنگ است.
 دهره = سلاحی که دسته اش آهنین و سرش داس مانند است، و نیز شمشیر کوچک دو دمه با سر تیز و باریک.

دیگ بر = سفره چرمینی که در سفر دیگ را با طعام در آن استوار کنند.
 دیگ بر دیگ = به گفته علامه دهخدا ظروف مرتبط را گویند؛
 دیناری = نوعی شراب لعلی، پارچه ای ابریشمین.
 راه انجام = مرکب سواری.
 رَزْمَه = بقچه رخت، بسته لباس، پشتواره.
 روانی = تند، فوری، زود.
 روی دست = مکر، فریب، نیرنگ.
 ریش دوموی = ریش تنک.
 زاویه = خانه، آشپخانه، غرفه، خلوتخانه، خانقاه، محل اطعام و پذیرایی تازه واردان و فقیران، تکیه.

زَقُوم = درختی در جهنم با میوه های بسیار تلخ؛ و به کنایه هر چیز تلخ و ناگوار را نیز گویند.
 زَنخ زدن = سخن بیهوده و یاوه گفتن، لاف و گزاف زدن، افسانه بافتن.
 زیر رکابی (رکابی) = تیغی که در پهلوی اسب، زیر رکاب بندند برای ضرورت.
 زینه = پله، پلکان.

ژنده فیل = فیل مهیب و بزرگ.

سازنده = ساز زننده، نوازنده.

ساقه = دنباله لشکر، بخش بازپسین سپاه (مقابل طلایه).

سال = درختی در هند که از چوب آن کشتی سازند؛ کشتی، جهاز، کلبک، عَمَد.

- سالف = پیش، پیشین، گذشته.
- سبق دادن = آموختن، درس دادن.
- سدرۃ المنتهیص = درختی است در آسمان هفتم که در قرآن، آیه ۱۴، سورة پنجاه و سوم «التّج» از آن یاد شده است.
- سرانجام کردن = سامان دادن، رو به راه کردن.
- سرکت = نهالین.
- سرکردن = درین متن به معنی پیدا شدن و سرازیر شدن بارها آمده است.
- سروپا = لباس کامل.
- سندروس = سرو کوهی، نارون؛ صمغی که از سرو کوهی به دست آید که با روغن بزرک درآمیخته، با آن روغن کمان سازند برای چرب کردن کمان.
- سهمیدن = ترسیدن و هراسیدن.
- سیاه خانه = سیاه چادر؛ زندان.
- سیاه گلیم = بدبخت، تیره روز.
- سیماب شدن = (به کنایه) گریختن، ناپدید شدن.
- شاهد باز، زن باره و غلام باره را گویند و در هندوستان «شید باز» تلفظ کنند.
- شبینه = منسوب به شب، شبانه.
- شَرَّوَه (شرزه) = خشمناک، زورمند، تند و تیز.
- شَقّه = پارچه ای که بر سر علم و رایت بندند.
- شهریار طارم چهارم = طارم چهارم، فلک و آسمان چهارم را می گویند و، به کنایه، شهریار این فلک خورشید است.
- شهور (ج. شهر) = ماه ها.
- صاحبی کردن = تصاحب کردن، در اختیار گرفتن.
- صلّٰق گفتن (صلّٰق زدن) = تصدیق کردن، براست داشتن.
- طافح = سیاه مست، مست و خراب.
- طاقیه = عرقچین.
- طرح دادن = از اصطلاحات رایج در بازی شترنج است و به معنی فدا کردن اختیاری یک مهره است تا حریف را در دام اندازند، یا کنار نهادن یک مهره است جهت امتیاز دادن به حریف و ترغیب او به بازی؛ و به کنایه کوچک شمردن حریف را گویند.
- طوف = گشت و طواف، دور چیزی گشتن.
- طوبی کشیدن = مهمانی کردن، طعام کشیدن.

طیره شدن = خشنناک شدن، غضب کردن.
 عَبَث = بیهوده، بی فایده.
 عصابه = سربند، دستار، پارچه ای که بر پیشانی بندند.
 غرور خوردن = فریب خوردن، غرّه شدن.
 غلبه = بسیار.
 غودال (گودال) = مفاک، چاله.
 فقاعی = شیشه دهانه گشادی است که در آن فقاع (آبجو، مسکری تهیه شده از جو و مویز) ریزند.
 قار = قیر، زفت، دوده، مرگب، سیاه.
 قبیحت کردن = مرتکب اعمال قبیحه شدن، فضااحت کردن، بی آبرو کردن.
 قران کردن = نزدیک شدن، به هم پیوستن و اتصال دو ستاره را گویند.
 قریوس (قریوس) = کوه زین، زین کوهه.
 قشاو (قشو) = آلتی آهنی است دارای دندان که بدن ستوران را با آن خاراند و پاک کنند.
 قمچی کردن = تازیانه بر اسب زدن.
 قندوز (قندز) = بیدستر؛ و هر جامه که از پوست بیدستر باشد که سیاه رنگ است.
 کالبد = قالب هر چیز، قالب خشت زنی.
 کبرکه = تلفظی است از کورکه (کورگه، کورگا) که خود لغت ترکی است به معنی طبل بزرگ و نقاره.
 کت = تخت.
 کریاس = محوطه درون سرای، خلوت خانه شاه یا امیر، دربار شاه.
 کسب (مترادف کسب) درین متن، و نیز در برخی نسخه های دیگر این داستان، به معنی غنیمت و مال تاراج شده در جنگ آمده است.
 کشاله کردن = به معنی خزیدن و خود را روی زمین کشاندن، مصدر لازم است و درین متن مکرر به صورت متعدی به کار رفته است به معنی خیزاندن و کشاندن بر روی زمین.
 کفه = از اسباب تیمار اسب و برای گرفتن کف و عرق از بدن اوست.
 کلک = آتشدان گلی، منقل سفالین.
 کمالیت = کمال، آراستگی صفات؛ «کمال» خود مصدر است و احتیاجی به «یت» مصدری ندارد، ولی در فارسی استعمال شده است. (قزوینی، یادداشتها ۶: ۲۵۲، به نقل از فرهنگ معین).
 کمان گلوله = کمان گروهه، کمان مهره که بدان گلوله و مهره گلین اندازند؛ قوس البنادق.

کمخا (کمخاب) = پارچه منقش و رنگارنگ که خواب اندک دارد.

کناسه = در لغت به معنی زباله، خاشاک، خاکروبه آمده است. اما درین متن اسم مکان واقع شده است که در آن حیوانات را ذبح می کرده اند. آیا مراد از آن زباله دانی است؟ یاد آوری کنیم که کناسه نام محلی از محلات شهر کوفه بود و دروازه ای هم به همین نام منسوب به شهر کوبه هست و در این محل جنازه زید بن علی بن حسین (ع) پس از شهادت مدت پنج ماه به دار آویخته ماند.

کوچک دلی = فروتنی و تواضع.

کیاست = زیرکی، هوشیاری، دانایی.

گذارش = عبور دادن، گذرانیدن.

گرده پز = کسی که قرص نان پزد، نانوا.

گرگ خریف = به کنایه گرگ گرسنه و باران دیده را گویند که در باران خزان (= خریف) سخت به دنبال شکار است.

گروهه = گلوله.

گندنا برک = صفتی است برای شمشیر. (گندنا = تره، و به کنایه مراد شمشیری است به شکل گندنا). به هر صورت، شمشیر را از نظر رنگ به گندنا تشبیه کرده اند.

گوشه = حلقه و مادگی.

لاقیس = نام دیوی است که در نماز وسوسه به خاطر اندازد و در زشتی و فسق زبانزد است و بیشتر همراه ابلیس به کار می رود به طوری که در داستانها، از جمله جنیدنامه، او را برادر ابلیس می خوانند؛ و الفیس هم خوانده شده است.

مازه (مازو، مازن) = استخوان تیره پشت، ستون فقرات.

مایه = ماده شتر، ناقه؛ مایه باد پا = ناقه تند رو.

متنفس = نفس کشنده، جاندار، زنده.

مثال = فرمان، حکم.

مثال نوشتن = فرمان دادن، حکم صادر کردن.

مثقالی = قسمی پارچه ابریشمی نازک.

مُجَلَجَل = شتر بسیار زورمند.

محاربه = جنگ، ستیز.

محرّف شدن = گشتن، کج شدن، تغیر جهت دادن.

محفوری = فرشهای مخصوص از قبیل زیلو و قطیفه خوابدار که در شهر محفور می بافند.

مداد = مرگب سیاه.

مربع نشستن = چهارزانو نشستن.

مُرسَلَه = گردن بند.

مرگ مفاجا (ع. مفاجاة) = مرگ ناگهانی.

مضبوط کردن = نیک نگهداشتن، حفظ کردن، استوار کردن، مرتب کردن، جمع و جور کردن.

مَضْرَب = بسیار کوبنده، بسیار زننده.

معجر = پارچه ای که زنان سر اندازند، چارقد، روسری.

مغفر = زرهی که زیر کلاهخود بر سر نهند؛ کلاهخود.

مکَلَل = اکیلل نهاده، زیور داده.

مَلِك عَلَام = پروردگار بسیار دانا.

موالیان = یاران؛ دوستاران.

ناورد جای = میدان جنگ، آوردگاه، جنگ گاه.

نبسه [نبس، نواسه، نبیسه] = نوه، فرزندزاده، پسرزاده.

نُزل = رزق و روزی، آن چه پیش مهمان نهند از طعام و جز آن.

نزل بر ساختن = آماده کردن طعام و خوراک.

نَسَقِ کار کردن = مرتب کردن و نظم دادن به کار.

نقش خواندن = آواز خواندن، ترانه و سرود خواندن.

نقوله کردن = بستن موی.

وادی = زمین نشیب هموار که معبر سیل باشد، نهر، رود، بیابان، صحرا. فارسیان به معنی

صحرا و بیابان استعمال نمایند؛ و هولناک از صفات اوست (آندراج)

ورز گاو (ورزاو) = گاوی که بدان کشتزارها را شیار کنند، گاوکاری.

هاو کردن = بانگ کردن به هنگام حمله بردشمن.

هلا = حرف تنبیه و تحسین است.

هیابانگ = هیاهو، هایاهو.

هیون = شتر بزرگ، جمازه، اسب.

یراق بند = مسلح، بسیج شده، با اسلحه و ساز و برگ.

یک مرتبه = اندکی و درجه ای.

فهرست اشعار

- در عشق و عاشقی و هجران گوید:

بیت

جانم بسوختی و به دل دوست دارم ای غایب از نظر به خدا می سپارم
* (ص ۸۳)

بیت

ما بماندیم و خیال تو به یک جای مقیم الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
* (ص ۴۵۷)

نظم

سفته گوشی چو درّ ناسفته دُرفروشش بها به جان گفته
لب چو مرجان ولیک لؤلؤبند تلخ پاسخ ولیک شیرین خند
چون شکر ریز خنده بگشاید خاک تا سالها شکر خاید
گرچه خانش حواله شکر است خلق را زو نواله جگر است
* (ص ۴۷۵)

نظم

ناز نسرين درم خريده او خواب نرگس خمار دیده او
آب و گل خاک ره برآستانش گل کمر بند زيردستانش
* (ص ۴۷۵)

غزل

ز درد ... دل و دیده خون گرفت مرا ... درون و برون گرفت مرا
 ... ما اشک و بر درش بنشانند ... خون گرفت مرا
 ... من گرفت بر من نیس ... عشق ندانم که چون گرفت مرا
 بسی ... دو ... من نمی دانم ... چه آتش است که اند ... گرفت مرا
 زمانه ... آتش درون از غم ... از آن که دوست بغایت زبون گرفت مرا
 ز بند زلف ... بر دماغ من بویی ... نسیم صبح ز سودا ... گرفت مرا
 غم تو بود که سا ... در دل او ... بدان مباحث که این غم کنون گرفت مرا
 *(ص ۵۰۵)

- در گردش صبح و شام گوید:

سحرگه کزین شاه گیتی فروز ... برافروخت خور آتش خصم سوز
 *(ص ۱۱۲)
 دگر روز کزدار اوج بلند ... عیان گشت این شاه زرّین کمند
 *(ص ۱۱۳)
 سحرگه که بنمود چون خون شفق ... افق گشت مانند گلگون ورق
 *(ص ۱۲۱)
 چو خورشید سرزد ز دریای آب ... روان شد در آن بحر نیلی حباب
 امیر یلان همچو دریای نور ... عیان گشت دیگر ز پشت ستور
 *(ص ۱۳۰)
 دگر روز کین مرغ زرّین جناح ... به پرواز بگشود پر در صباح
 نهان گشت زاغ مرصّع بدن ... به کافور بنهفته مشک ختن
 *(ص ۱۳۱)
 میانجی کنان لشکر شب رسید ... از آن جنگ هر کس عنان را کشید
 *(ص ۱۳۴)
 چو سلطان خاور به سلطان زنگ ... سحرگاه شد غالب [و] تیزچنگ
 نهفتند رخ لشکر زنگبار ... چو کوه سراسیمه در کوهسار
 *(ص ۱۳۵)

سحرگه که خورهمچو یک طشت خون عیان شد ازین گنبد نیلگون
در افتاد آن طشت سیمین و تام که خوانندش [هر] خلق ماه تمام
*(ص ۱۳۹)

دگر روز کز خوان گردون عیان برافروخت خورشید چون قرص نان
تنور فلک را دگر گرم کرد ز گرمی تن سنگ را نرم کرد
*(ص ۱۴۲)

دگر روز کز بحر نیلی حباب عیان گشت این کشتی آفتاب
نهان گشت از دیده دریای قیر بماند اندرون زورق مه اسیر
امیر یلان با نهنگان دین بگفت ای پلنگان روی زمین
*(ص ۱۴۴)

- در حکمت و اندرز گوید:

خدا کشتی آنجا که خواهد برد اگر ناخدا جامه بر تن درد
*(ص ۱۱۵)

چنین است آیین و رسم جهان که از هم جدا افکند همدمان
تن و جان که همدم بهم بوده اند ز هم اندر اینجا جدا اوفتند
جدایی که با وصل گردد قرین نباید ازو گشت اندوهگین
نگه کن که تا جان فدایان دین چه ها دیده اند از عدوی لعین
که تا کار دین را به حکم خدا کفایت نمودند چون انبیا
نمودند صد عضو در بحر خون که تا گوهر شیر آمد برون
*(ص ۱۱۵)

جهان جای اضداد باشد یقین گهی مهر انگیزد و گاه کین
نباشد نکو دولت تند و تیز بیاید درو اینقدر افت و خیز
هر آن کس که از جان غلام علی است ورا عاقبت فتح [و] روشن دلی است
دو روزی اگر چشم زخمی رسد ز پی آید از فتح و نصرت مدد
*(ص ۱۲۲)

کسی کو خورد می به روشن دلی دلش تیره نبود ز کین علی
ز تقوی و زهد تو باشد فزون ترا چون بود تیره از کین درون
*(ص ۱۲۸)

که دشمن به جنگ اندرون کشته به و یا آن که از جنگ برگشته به

* (ص ۱۳۰)

نداند سیه دل که خاک سیاه نگردد به هر حال پشت و پناه
چنین خاک کور را بر آن تند باد چگونه برو پشت بتوان نهاد
همان آب کوه است اندر گذر کجا دشتبان باشد اندر مقر
کسی کونهد پشت بر خاک و آب شود پشتبانش بزودی خراب

* (ص ۱۳۰)

کسی کز عدو غافل و بیغم است شکسته بود گر همه رستم است

* (ص ۱۳۱)

که از راستی بگذری خم بود چه مردی بود کز زنی کم بود

* (ص ۱۳۶)

بسا سروران کز سر بیهشی بدادند سرها در آن سرخوشی

* (ص ۱۳۸)

سر خر به دست هژبر دمان شکسته شود عاقبت بی گمان

* (ص ۱۴۰)

کسی کو بود دایماً بد سگال در آن بد سگالی شود پایمال

* (ص ۱۴۷)

یکی شربت آب از بد سگال به از عمر هفتاد و هشتاد سال
ندیدم کسی را که پایی فکند که پایش نیفتاد آخر به بند
اگر سر بری سرت این چنین ببرند با تیغ آخر یقین
جهان را چو دارالمکافات دان مکافات یابند هر کس عیان
از آن روی ارباب عقل و زکا نمودند در وی چه جور و جفا
هر آن کس که زو عذر آید پدید بدینسان جزایش بیاید کشید
ز زور و ز مکر و ستم دور باش ز افعال بد پاک و مستور باش

* (ص ۱۴۸-۱۴۹)

بیت

دوستان را به خود از بهر تو دشمن کردم هیچ دشمن نکند آن چه به خود من کردم

* (ص ۳۶۲)

نظم

با سیه دل چه سود گفتن وعظ نرود میخ آهنین در سنگ
آهنی را که موریانه بخورد نتوان برد ازو به صیقل زنگ
*(ص ۴۳۵)

بیت

اگر صد بمانی وگر صد هزار سرانجام بر مرگ باشد گذار
*(ص ۴۳۷)

بیت

سر خجالت درویش از آن بود درپیش که گر گناه ببخشند شرمساری هست
*(ص ۴۳۹)

بیت

هر نیک و بدی که در شمارست چون درنگری صلاح کارست
*(ص ۴۳۹)

بیت

تا در نرسد وعده هر کار که هست سودی ندهد یاری هر یار که هست
*(ص ۴۴۰)

بیت

اگر تیغ عالم بجنبد ز جای نبرد رگی تا نخواهد خدای
*(ص ۴۴۴)

مصرع

تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون
*(ص ۴۴۵)

بیت

چو آید به مویی توانش کشید چو برگشت زنجیرها بگسلد
*(ص ۴۵۱)

بیت

آن که نامش نهاده ای دولت دو سه روزی چو دوست باقی لت
*(ص ۴۵۱)

بیت

هر آن کو بر تو دارد حق آبی فراموشش مکن در هیچ بابی
*(ص ۴۵۷)

بیت

چون عاقبت ز صحبت یاران برید نیست پیوند با کسی نکند هر که عاقل است
*(ص ۴۵۷)

مصرع

مشکل بود دو پادشه اندر ولایتی
*(ص ۴۸۶)

بیت

کاری کردی نگه نکردی پس و پیش هر کس که چنان کند چنین آید پیش
*(ص ۴۸۸)

بیت

تو بد کننده او را به روزگار سپار که روزگار و را چاکری است کینه گذار
*(ص ۴۹۴)

بیت

سر چشمه شاید گرفتن به بیل چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
*(ص ۵۰۳)

بیت

شَرانگیز هم در سر شر شود چو کژدم که در خانه کمتر شود
*(ص ۵۰۴)

- در رجز و پهلوانی گوید:

مصرع

ز آسیبِ گرزَم درین داوری
*(ص ۱۸)

منم پهلوان عمروی تیز گام که عمرو امیّه در آرم به دام
*(ص ۱۱۱)

منم احمد آن ازدهای دلیر که غولان ره را بگیرم چو شیر
*(ص ۱۱۱)

زجا برکنم قلب بد خواه را عدوی سیه روی گمراه را

* (ص ۱۱۲)

به یک سو نهم مهر و آزرَم را به جوش آورم کینه گرم را
کسی کو درآید ز روی ستیز من و گردن او و شمشیر تیز
شما را نمایم سیاست چنان که گیرند عبرت همه دشمنان

* (ص ۱۵۳)

- در میدان جنگ گوید:

دگر باره روی زمین تیره شد زمین بر رخ آسمان خیره شد
خروش سواران و اسبان دگر بیچید در گنبد هفت در

* (ص ۱۱۲)

جهان گشت از سَمّ فیلان سیاه زمین وزمان شد به افغان و آه

* (ص ۱۱۳)

دو دریای لشکر برآمد به جوش ز مردان کاری برآمد خروش
ز عکس سر تیغ و برق سنان سر از راه می رفت ودست از عنان

* (ص ۱۱۸)

پیایی پس پشت سردار دین نمودند حمله به خصم لعین
چنان جنگ مغلوبه اندر گرفت که مانند هامون و گردون شکفت

* (ص ۱۱۹)

برافروخت باز آتش کار زار زمین وزمان شد چو دریای قار
چو دریای قیر آن سگان سیاه دگر ره بجستند از جایگاه

* (ص ۱۲۳)

یکی جنگ شد تا به وقت عشا که چون شب سیه شد زمین و سما

* (ص ۱۲۴)

نمودند رزمی که صحرا و کوه ز سَمّ ستوران شان شد ستوه

* (ص ۱۲۴)

برآمد دگر باره افغان کوس زمین وزمان گشت چون آبَنوس

* (ص ۱۲۸)

به پیش سپاهی ز کوس و درفش هوا گشته از گرد فیلان بنفش

* (ص ۱۳۱)

به سان پلنگ سیاه و سفید کسی آن شگفتی بگفتی ندید

* (ص ۱۳۲)

یکی جنگ پیوست از هر دو روی که بر چرخ شد نعره‌های و هوی

* (ص ۱۳۴)

برآمد غو کوس و افغان نای تو گفتی سپهر اندر آمد زجای

* (ص ۱۳۵)

یکی جنگ پیوست در پای دار که هامون بشد آن زمان پایدار

* (ص ۱۳۸)

بجوشید هر دو سپه از خروش برآمد خروشی چودریا به جوش

دهلهای جنگی و بوق دراز ابا کوس حربی دهان کرده باز

علمهای کینه ز هر دو سپاه ز کینه برافراشته تا ز ماه

* (ص ۱۳۹)

نمودند حربی در آن روی پل که بگریخت کشتی ز زنجیرو غل

روان گشت خون از تن آن دوخیل در آن شطّ بغداد مانند سیل

* (ص ۱۴۴)

برآمد فغان بگیر و بگش برفت از سر اهل اسلام هش

شکسته سلاح و گسته کمر نه برفرق خود و نه جوشن به بر

* (ص ۱۵۲)

بیت

نشیب و فراز و بیابان و کوه به هرسو شدند انجمن همگروه

* (ص ۴۲۹)

بیت

کردند نبردی آن چنان سخت کز آزه تیغ تخته شد تخت

* (ص ۴۷۱)

بیت

به آرامگاه آمدند از نبرد زتن زخم شستند از روی گرد

* (ص ۴۷۱)

بیت

نگونسار کوس و دریده درفش رخ نامداران ز ماتم بنفش

* (ص ۴۷۵)

- در ستایش ابومسلم گوید:

به پیروز فیروز شد آن میر دین به ضرب تبرزین فکندش ز زین
* (ص ۱۲۴)

چنان آتش افروخت در کارزار که از دود او شد جهان پر غبار
امیر دلیران در آن داوری گرفته به کف خنجر حیدری
تبرزین که بُد بچه ذوالفقار رسیده ز حیدر بدو یادگار
* (ص ۱۳۶)

درین جامه حیدر دگر رخ نمود ز رخسار دین زنگ ظلمت زدود
* (ص ۱۳۷)

زمین و زمان شد چو ابر بلاه نبود از دو سو هیچ پیدا سپاه
بیارید از ابر تیره تگرگ تگرگی که بُد جمله اسباب مرگ
ز تیرو ز زوین همچون شهاب نهان شد ز روی زمین آفتاب
امیر دلیران به رخشان تبر که بُد در کف او به سان قمر
بیارید خون همچو باران ز ابر گریزان شده از نهیش هژبر
* (ص ۱۴۲)

برافراشته چون بلند آفتاب درفش درفشان ظلّ السحاب
* (ص ۱۵۳)

کسی کو دلیری کند اینچنین رسد آفرینش ز جان آفرین
* (ص ۱۵۳)

نظم

نجوم کوکب شاهی که در جمیع امور کواکب از در تو یافتند فتح الباب
نواهی تو فلک را نبسته راه مسیر اوامر تو زمین را گشاده پای ذهاب
بقلعه ای که رسی گر حصار گردونست به دولتت بگشاید مفتّح الابواب
بهرچه سعی کنی و برون ز امکانست به همت تو بسازد مسبّب الاسباب
به پرتو تو بپرد همای فتح و ظفر چنان که طایر کیش آشیان به پرّغراب
* (ص ۴۶۲)

بیت

اندر آن دین که چون توشاه بُود نگرودن بدو تباه بُود
چون ز تو دیدم این تن آسانی آمدم در ره مسلمانسی
* (ص ۴۷۶)

- در ستایش احمد زمجی گوید:

بدو گفت کی رستم اهلِ دین تو دیوان درآری ز پا این چنین
ز دامان تو دست شیطان و دیو بود رای تو شیر کیهان خدیو
*(ص ۱۱۴)

نخواهی زمانی تو آرام دل گذشتی به یکبار از کام دل
بود این علاماتِ اهلِ خدا که خواهند خود را به رنج و عنا
*(ص ۱۱۴)

- در ستایش مؤمنان گوید:

سواره بر اسبی به مانند باد به تندی چو آن اشقرِ دیوزاد
*(ص ۱۱۲)

شما همچو ظلّ خدای جهان رسیدید بر فرق ما ناگهان
*(ص ۱۲۱)

شما را خدا از فلک چون ملک فرستاد از بهر ما یک به یک
ز اقبال [و] فتح شما بعد ازین بود فرصت و فتح ارباب دین
*(ص ۱۲۲)

ز رخسار آن مهر و ماه منیر فروزان شد آن لحظه گاه و سریر
*(ص ۱۲۲)

نجنبید از جای خود آفتاب شد از شرمساری سیه رو سحاب
برآورد بر فرق سرچون سحاب چو چتر سیه بر سر آفتاب
*(ص ۱۲۳)

تن شیر را زخم چون درخورست به زیور تن شیر اندر خور است
*(ص ۱۲۹)

درفشان درفش ملک قحطبه رسیدند بالِشکر و کوکبه
فروزان همان رایت احمدی به اقبال چون دولت سרمدی
*(ص ۱۲۹)

ز پیکار بیکار ماندن چنین نباشد نکو نزد ارباب دین
*(ص ۱۳۳)

- بگفتا که بندار همچو عقاب بود اینچنین مه زروی سحاب
ببرید امروز از آن سان بلند که آورد ایدون سر مه به بند
(ص ۱۳۴)
- زبیده که او هست جفت حمید چو شوی دلیرش به مردی رشید
(ص ۱۳۶)
- کشیدند شیلان در آن روی دشت رخ دشت چون صحن فردوس گشت
به جای گل و نرگس و یاسمن معطر از آن نوش صحن چمن
(ص ۱۴۲)
- شد این پای من همچو پای نخست دگر باره پر قوت و تن درست
بدان شادمانی بجستم ز خواب نمودم پی پای یوسف شتاب
(ص ۱۴۹)
- وگر نه که میرم ازین بندگی همیدون بود حاصل زندگی
(ص ۱۵۰)
- ز امداد و اقبال آل عبا سرافراز کردند اهل وفا
کسی کو بود چاکر خاندان سرافراز باشد به هردو جهان
(ص ۱۵۰)
- برون آر از پرده همچون پری که همچون پری می کند یآوری
(ص ۱۵۳)

- دردم و لمن خوارج گوید:

- یکی نیزه در دست او چون ستون تن آن عدو چون گه بیستون
(ص ۱۱۲)
- زغم اشک مانند باران بریخت توگفتی که از این دل او گسیخت
(ص ۱۱۳)
- به مانند آن لند موی بلند عمودی به دست اندرش زورمند
(ص ۱۱۷)
- می تلخ شد زهر در کامشان شد از باده مرگ پر جامشان
(ص ۱۲۳)
- شده روز او تیره از روزگار از آن کار زارش همه کار زار
(ص ۱۳۲)

برآمد به سان اسد جنگجوی دمان چون پلنگ دژم تندخوی
سوی جنگ بندار چابک عنان پیامد برو راست کرده سنان

* (ص ۱۳۳)

سپاهش سیه گشت همچون مداد تو گفستی سیاهی به خیلش فتاد
* (ص ۱۳۵)

چو او از خدا بود بس بی خبر خدایی همی جست از آن حجر
* (ص ۱۳۵)

کجا زبید از عرعر چون تو خر که هستی ز خر کمتر اندر نظر
* (ص ۱۴۰)

دل هر دو تیره چو درع سیاه دل تیره بر فعل ایشان گواه
* (ص ۱۴۶)

زدودن نیارست زنگ دلش که در نار بود عاقبت منزلش
* (ص ۱۴۷)

من آن اوستادم که چون تو کچل به دستم بود ای لعین پُر حیل
* (ص ۱۴۸)

سرش بود همچون دل او سیاه برو مویهای سیه چون گیاه
* (ص ۱۴۸)

کدویی که بد خام شد سوخته از آن هیمة شد آتش افروخته
* (ص ۱۵۲)

تو آن دیو کو قصد خاتم نمود ولیکن سلیمان سرش را ربود
* (ص ۱۵۲)

مصرع

بر چنان قوم تو لعنت نکنی شرمت باد!

* (ص ۳۰۷)

بیت

اگر از بید بوی عود آید ز من این کار در وجود آید

* (ص ۴۳۸)

امثال و حکم و اصطلاحات^۱

*- آقا برمخیز خوردن. (ج ۳، ص ۳۸۱) به کنایه آن را گویند که تاب بیداری ندارد و زود در خواب رود.

*- آن چه نصیب باشد، اگر در یمن است که در دهن است. (ج ۴، ص ۱۰۶)
= آن چه نصیب است نه کم می دهند ورنه نستانی به ستم می دهند.
مانند: روزی تو اگر به چین باشد اسب کسب توزیرزین باشد
تا ترا نزد او برد به شتاب ورنه او را بر تو تو در خواب سنایی.
امثال و حکم، ۱، ۲۴۹.

۱. - برای یافتن شواهد، مشابهات و تمثلات درین بخش به منابع زیر مراجعه شده است:
- امثال و حکم، علامه فقید علی اکبر دهخدا، ۴ ج، امیرکبیر، تهران، چ ۸، ۱۳۷۴.
- امثال شعر فارسی، حمید شعاعی، گوتنبرگ، تهران ۱۳۵۱.
- امثال موزون در ادب فارسی، رضا مؤدب بشیری، سازمان میراث فرهنگی کشور، ۱۳۷۵.
- داستانهای امثال، امیرقلی امینی، ۲ ج، بی تا.
- ریشه های تاریخی امثال و حکم، مهدی پرتوی آملی، ۲ ج، انتشارات سنایی، تهران، چ ۲، ۱۳۶۹.
- فرهنگ عوام، امیرقلی امینی، چ ۳، انتشارات علمی، تهران، ۱۳۷۱.
- قرة العین، به اهتمام امین پاشا-اجلالی، تبریز، ۱۳۵۴.
- مثلها و حکمتها در آثار شاعران قرن سوم تا یازدهم هجری، دکتر رحیم عیفی، سروش، تهران، ۱۳۷۱.
- مجمع الامثال، محمد علی هبله رودی، ویراسته دکتر صادق کیا، اداره فرهنگ عامه، تهران، ۱۳۴۴.

*- از شیر چه زاید بجز شیربچه؟ (ج ۱، ص ۴۴۵)

مانند: شیر را بچه همی ماند بدو (مولوی) امثال و حکم، ج ۲، ص ۱۰۴۴
 پسر کو ندارد نشان از پدر تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
 مانند: از مار نزاید بجز از ماربچه. مجمع الامثال، ص ۲۴.
 از مار چه زاید بجز از ماربچه. قرۃ العین، ص ۱۰.

*- از مرده کسی را روی نباید. (ج ۳، ص ۴۹۵)

= از مرده کسی روی ندیده است. از مرده مرادی برنیاید.

*- اگر خون خوارج بر جامه و ریش ریخته باشد، نشوید. (ج ۴، ص ۴۵۸)

= اگر پا در حنا داری، مشوی؛

مانند: «که گر گل به سرداری اکنون مشوی یکی تیز کن مغز و بنمای روی»
 فردوسی.

*- اگر گل در دست دارد، نبوید. (ج ۴، ص ۴۵۸)

مانند: «اگر دسته داری به دستت مبوی» فردوسی.

*- اهله و محله. (ج ۲، ص ۵۳۲) = ؟

*- این چاه که می کنم، همه خود در تکم. (ج ۳، ص ۱۱۳)

= چاه مکن بهر کسی اول خودت دوم کسی. فرهنگ عوام، ص ۱۹۰.

مانند این دو بیت از نظامی است:

«مگر نشنیدی از فراش این راه که هر کوچه کند افتد در آن چاه»

«وان چه از بهر دیگران کسندن خویشان را در آن چه افکندن»

امثال و حکم، ۶۸۲.

*- بر مناره نشین و سر فرود آور که کسی مرا نبیند. (ج ۳، ص ۱۶۴)

معادل: چون کبک سرش را زیر برف می کند که کسی مرا نبیند.

فرهنگ عوام، ص ۴۴۵.

ریشه های تاریخی امثال و حکم، ج ۲، ص ۹۵۴

* - بزرگان خرده بر خردان نگیرند. (ج ۱، ص ۵۴۳) تمثیل:
مگر عذر دم بزرگان در پندیرند بزرگان خرده بر خردان نگیرند.
امثال و حکم، ص ۴۳۲.

* - بخیه بر روی کار افتادن. (ج ۴، ص ۴۸۹)
= پته بروی آب افتادن. فرهنگ عوام، ص ۹۴.
ریشه های تاریخی امثال و حکم، ۱، ص ۲۴۶.
مجمع الامثال، ص ۳۵.
مانند این ابیات است:
«چون زحالش همی کنم تقریر بخیه بر روی کار می افتد».
امیر خسرو. مثلها و حکمتها، ص ۱۴۰.
«برهن شد از روی من شرمسار که شنت بود بخیه بر روی کار» سعدی
«زخم تیغ تو آگه شدند مدعیان فغان که بخیه ام آخر بروی کار افتاد»
صوفی شیرازی.
امثال و حکم، ص ۳۹۸.

* - بکوشید تا معجز زنان نپوشید. (ج ۲، ص ۴۸۶)
بر مبنای این جمله سعدی ساخته شده است: بکوشید یا جامه زنان بپوشید.
گلستان، باب اول.

* - به دشت آهو نگرفته ای میبخش کن. (ج ۴، ص ۲۱۳)
= پوست خرس نزده مفروش.
امثال و حکم، ۵۱۵؛ فرهنگ عوام، ص ۲۳۲؛ مجمع الامثال، ص ۳۹.
مانند: «فرستاده گفت ای خداوند رخس به دشت آهوی ناگرفته میبخش»
فردوسی.

* - به سوداگری به هشدرخان رفتن. (ج ۱، ص ۳۸۷)
به معنی راه بدون بازگشت رفتن است. مانند: آنجا رود که عرب نی انداخت.
مانند: تا باد صبا پرده ز رخسار وی انداخت دل رفت به جایی که عرب رفت و نی
انداخت. امثال و حکم، ص ۵۷۹.

*- به هر که درویش است، الم بیش می رسد. (ج ۴، ص ۳۳)
 = محنت زده را ز هر طرف سنگ آید. امثال موزون، ص ۳۴۴.
 مانند: گر در همه شهر یک سر نیستراست در پای کسی رود که درویشتر است.
 امثال و حکم، ۱۲۹۱.
 هر جا سنگ است، به پای لنگ است. سنگ به در بسته می آید.
 امثال و حکم، ص ۱۹۱۱.

*- پا از گلیم خود دراز کردن. (ج ۴، ص ۴۹۲)
 به اندازه گیم خود پا دراز کن. مجمع الامثال، ص ۳۸. مانند:
 «مکش پای از اندازه بیش از گلیم» اسدی؛ «مکش بیش از گلیم خویشتن پای»
 ناصر خسرو؛
 «بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده ای» حافظ. امثال و حکم، ص ۴۹۸.
 «تیغ ستم بین چه به زلف ایاز کرد پا از گلیم خویش نباید دراز کرد.»
 صائب. مثلها و حکمتها، ص ۱۹۵.

*- پالوده دندان می شکند. (ج ۳، ص ۱۵۴)
 مانند: بخت چو برگشت (وارون شود) پالوده دندان بشکند.
 امثال و حکم، ص ۳۹۳؛ فرهنگ عوام، ص ۹۳.

*- پری طلبیده بودند، دیو پدیدار شد. (ج ۴، ص ۴۵۳)

*- پشیمانی سود ندهد. (ج ۴، ص ۴۹۳)
 مانند: «پشیمانی آنگه ندارد سود که تیغ زمانه سرت را درود» فردوسی؛
 «از آن آتش برآمد دودت اکنون پشیمانی ندارد سودت اکنون» نظامی.
 امثال و حکم، ص ۵۱۰. فرهنگ عوام، ص ۱۴۰.

*- پیش از آن که ایشان بر ما شام خورند، ما را بر ایشان سحر باید خوردن. (ج ۴، ص ۳۷۷)

= سبقت گرفتن در جنگ با دشمن. مانند:
 «پیش از آنکه دشمن بر تو شام خورد، تو بر وی چاشت خور.»؛

«پیش از آنکه خصم بر تو شام خورد، تو چاشت خورده باشی بر او» قابوسنامه.
 «پیش از آنکه تاتار درین دیار بر ما سحر خورد، قصد شام کنیم»
 زیدری در فتنه تاتار.
 «پیش از آنکه خصم فرصت چاشت یابد، برای او شامی ناگوار بسازد.»
 کلیله بهرامشاهی.
 امثال و حکم، ص ۵۲۳.

*- تا روی بهار چون شود. (ج ۳، ص ۱۵۰)
 مانند: «تا چه آید از پس پرده برون» عطار. امثال و حکم، ۵۳۳.
 «تا چه دارد زمانه زیر گلیم» ابوحنیفه اسکافی. امثال و حکم، ۵۳۳.
 «تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون» مجمع الامثال، ص ۴۷.
 *- تیر انداختن و کمان پنهان کردن. (ج ۳، ص ۲۰) و
 *- تیر اندازی کمان پنهان کنی. (ج ۳، ص ۵۵)
 «تیر می اندازد و کمان پنهان می کند» جامع التمثیل. امثال و حکم، ص ۵۶۹.
 فرهنگ عوام، ص ۱۷۵.

*- الجنس مع الجنس. (ج ۳، ص ۸۷)
 مثلی عربی است که گوید: الجنس الی الجنس امیل (یمیل).
 امثال و حکم، ص ۲۴۰.
 مانند این بیت نظامی است:
 «کبوتر با کبوتر باز با باز کند همجنس با همجنس پرواز»
 امثال و حکم، ص ۱۱۹۱.

*- جفت این اوّل لقمه اشکسته هم بشنید. (ج ۳، ص ۱۲)
 ظاهراً به معنی «در اوّل کار به اشکال برخوردن» است.

*- جوینده یا بنده باشد. (ج ۲، ص ۵۳۳ و ج ۳، ص ۳۵)
 مانند این کلام رسول خداست که «من طلب شیئاً وجد وجد» و نظامی گوید:

«چنین زد مثل شاه گویندگان که یابندگانند جویندگان»

امثال و حکم، ص ۱۷۴۴.

مانند: «شنیدم که جوینده یابنده باشد» فرخی؛ «عاقبت جوینده یابنده بود» مولوی؛

«تا مثل باشد که هر جوینده ای یابنده است».

امثال و حکم، ص ۵۹۲-۵۹۳. فرهنگ عوام، ص ۱۸۶. قره العین، ص ۸.

*- چه مردی بود کز زنی کم بود. (ج ۴، ص ۱۳۶)

مصرعی است از عنصری:

«چو از راستی بگذری خم بود چه مردی بود کز زنی کم بود»

امثال و حکم، ۶۸۲؛ فرهنگ عوام، ص ۲۰۴؛

ریشه های تاریخی امثال و حکم، ج ۱، ص ۳۷۹.

*- چون بخت نباشد به چه کار آید [تخت]. (ج ۳، ص ۲۵)

مانند: «بخت گو روی کن و روی زمین لشکر گیر» حافظ؛

«هنر به کار نیاید چو بخت بد باشد» سعدی؛

«بازوی بخت به که بازوی سخت» سعدی. امثال و حکم، ۱۹۵.

*- خار بر سندان زدن. (ج ۱، ص ۴۰۵)

معمولاً به شکلهای زیر می آید و به همان معنی:

مشت بر سندان زدن، مشت بردرفش زدن، و مشت بر بیشتر زدن.

مانند: «غایت جهل بود مشت زدن سندان را» سعدی و

مانند:

بر سر مژگان یار من وزن انگشت آدم دانا به بیشتر نزنند مشت.

امثال شعرفارسی، ص ۱۱۵

*- خانه به کام جاروب بماند. (ج ۴، ص ۲۲۱)

به معنی: خانه از اغیار خالی شد. = علی ماند و حوضش.

*- خربزه بزرگتر از پالیز. (ج ۳، ص ۵۲۵)

مانند: این طفل یک شبه ره صد ساله می رود. حافظ.

*- خرزهره را به عوض شکر خوردن. (ج ۳، ص ۵۱۲)
= خراز گاو فرق نگذاشتن.

*- خرما به بصره آوردن. (ج ۴، ص ۸۸)
= خرما به هجر بردن؛ خرما به خبیص بردن. مانند:
هرکس که برد به بصره خرما بر جهل خود او دهد گواهی. سنایی
می آورم سخن به تو کرمان و بصره را بر رسم تحفه زیره و خرما همی برم. ابن یمن
مثلت هست چو تاجر که رود از پی سود به سوی بصره و سرمایه ز خرما کرده.
ابن یمن.
امثال و حکم، ص ۷۳۴-۷۳۵.

*- خر مهره را به درج گوهر خریدن. (ج ۳، ص ۵۱۲)
= زر فکندن و پیشیز گرفتن. خر دادن و خیار ستدن.
تمثل: مال دادی به باد چون تو همی گل به گوهر خریدی و خر به خیار. سنایی

*- خود را در تغار خون دیدن. (ج ۲، ص ۵۳۴) به معنی جان را در خطر دیدن.

*- در سرای بزرگان، خاصه حضرت سلطان، راست باید گفتن و در سرای قاضی
دروغ گفتن. (ج ۱، ص ۶۱۷)

*- در سنگ سرب زر نبود. (ج ۴، ص ۵۰۳)
= از ریگ خمیر نیاید.
مانند: کز ریگ نامده است خردمند را خمیر. ناصر خسرو. امثال شعر فارسی، ص ۱۱۵.
مانند: «کافور نخیزد ز درختان سپیدار» منوچهری. امثال و حکم، ص ۱۴۹.

*- در کار پسندیده چرا تقصیر ست. (ج ۲، ص ۴۰۲)
مانند: خیر تأخیر بر نمی تابد خنک آن کس که خیر دریابد. اوحدی کرمانی.
امثال و حکم، ص ۷۳۷.

*- دزد پیش دزد و خربنده پیش استر فرود آید. (ج ۳، ص ۸۷)
 = «خربنده به خانه شتربان آید» فرخی امثال و حکم، ص ۷۲۴.
 = رخت خربنده به بنگاه شتربان آرند. قره العین، ص ۱۴.
 «هرچیز با قرین خود آرامد جفدی قرار کرده به ویرانی
 اینست آن مثل که فرونامد خربنده جزبه خوان شتربانی» منوچهری. امثال و حکم،
 ص ۲۳۳.

*- دست در سوراخ مار کردن. (ج ۴، ص ۱۷۲)
 = چوب به لانه زنبور کردن. انگشت به سوراخ گژدم می کند. مجمع الامثال، ص ۳۰.

*- ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند. (ج ۴، ص ۴۸۵)
 جمله از گلستان سعدی به عاریت گرفته شده است.

*- دهن سگ به لقمه دوخته به. (ج ۱، ص ۵۴۶)
 مانند این مصرع سعدی است: سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن.

*- زبان را از ملامت کردن نگاهدار در نیکویی خود و ملوث مکن در بدی
 دیگران. (ج ۳، ص ۵۴۲)

*- زیر کاسه نیم کاسه بودن. (ج ۴، ص ۴۹۴)
 ریشه های تاریخی امثال و حکم، ۱، ص ۵۹۶. فرهنگ عوام، ص ۳۳۵.

*- زیره به کرمان بردن. (ج ۴، ص ۸۸)
 = آبگینه به حلب، شکر به خوزستان، چغندر به هرات، فلفل به هندوستان، و... بردن.
 تمثیل: پس مقالات من و مجلس تو راست چون زیره و چون کرمان است. انوری
 بهانه است این چند بیت ارنه جاشا که من زیره هرگز به کروان فرستم.

سنایی

امثال و حکم، ص ۹۳۴

* - غسل طلبیده بودند، عسس دچار ایشان شد. (ج ۴، ص ۴۵۳)

* - فیروزه را از خرمهره ندانستن. (ج ۴، ص ۱۶۸)
= هر را از بر ندانستن (تشخیص ندادن). امثال و حکم، ص ۱۹۲۹. فرهنگ عوام، ۶۳۷.

* - کارد هر چند بران باشد، اما دسته خود را نبرد. (ج ۳، ص ۱۹۵)
= کارد (چاقو) دسته خود را نبرد.
«کی تراشد تیغ دسته خویش را» مولوی. امثال و حکم، ص ۶۰۵.

* - کارها نیکو شود اما به صبر. (ج ۳، ص ۵۶) فرهنگ عوام، ص ۴۴۱.
= صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد. مانند: «آن میوه که از صبر برآمد شکری بود.»
سعدی

«صبر و ظفر هر دو دوستان قدیم اند بر اثر صبر نوبت ظفر آید.» حافظ
صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت میوه شیرین دهد پر منفعت. امثال و حکم، ص ۶۸.

* - کامل آن باشد که زبان را ادب کند، نه ادب زبان. (ج ۳، ص ۵۴۲)
مانند: بزرگان و خردمندان را به سخن دانند، نه سخن را به مردم. قابوسنامه، ص ۴۴.

* - کردت به کردت برآمد. (ج ۳، ص ۴۳)
= هرچه بکاری، می دروی. مانند: «بد آید به رویت ز بد کارکرد» فردوسی
هر که بدی کرد و به بد یار شد هم به بد خویش گرفتار شد.

* - گفتار در غار نیست. (ج ۴، ص ۳۶)

خود گرفتست و تو چون گفتار کور	این گرفتن را نبینی از غرور
می بگویند اندرون گفتار نیست	از برون جویید کاندر غار نیست
نیست در سوراخ گفتار ای پسر	رفت تازان او به سوی آبخور
این همی گویند و بندش می نهند	او همی گوید: ز من کی آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو	کی ندا کردی که آن گفتار کو
تا که بر بندند و بیرونش کشند	غافل آن گفتار از این ریشخند. مولوی

*- کلّ شیء یرجع الی الاصله. (ج ۳، ص ۵۰۸)

= باز گردد به اصل خود هر چیز. مانند این بیت از ادیب صابر:
به اصل باز شده فرع وهست نزد خرد مراین حدیث مسلم هم این مثل مضروب.
امثال و حکم، ص ۱۲۲۷.

*- گل بودند، به سبزه آراسته شدند. (ج ۴، ص ۴۹)

= نور علی نور. تمثیل: (امثال و حکم، ص ۱۳۱۸)
ز آن سبزه که بر عارض تو خاسته شد تا ظن نبوی که حسن تو کاسته شد
در باغ رخت بهر تماشای دلم گل بود به سبزه نیز آراسته شد. عمیق بخارایی

*- گل بی خار نیست و گنج بی مار نیست. (ج ۳، ص ۱۷۲)

= خار با خرما بود. قرة العین، ص ۱۷. مانند: «به پالیز گل نیست بی رنج خار»
فروسی
«گنج بی مار و گل بی خار نیست شادی بی غم درین بازار نیست» مولوی
«جوردشمن چه کند گرنکشد طالب دوست گنج و مارو گل وخار و غم وشادی به
همند»

سعدی. امثال و حکم، ص ۱۳۲۶.

*- گوزی از کون خر کم. (ج ۱، ص ۵۰۷) در مقام از بین رفتن چیزی بی ارزش گویند.

= گوز از کون خر کم و باد از مناره، مجمع الامثال، ص ۱۳۱.

*- لیس فی الدّار غیره دیّار. (ج ۲، ص ۴۱۷)

= جنبنده ای نیست.
خوانده در گوش او در و دیوار لیس فی الدّار غیره دیّار. شیخ بهایی.
امثال و حکم، ص ۱۳۷۴.

*- مال به دست دزد سپاردن. (ج ۴، ص ۴۱۳)

مانند: یکباره پیه به گربه نتوان سپردن. قابوسنامه. ص ۲۲۹.

* - مذهب را و زر را و زن را پنهان باید داشت. (ج ۱، ص ۵۵۶)
ترجمه مثلی است عربی که می گوید: استر ذهبک و ذهابک و مذهبک. (زر را و راه را و دین
خویش را پنهان دار!) تمثل:
«دربیان این سه کم جنبان لب از ذهاب و ذهب وز مذهب» مولوی. امثال و حکم،
ص ۱۷۱.

* - مشکل بود دو پادشه اندر ولایتی. (ج ۴، ص ۴۸۶)
= خانه به دو کدبانو نارفته بود. قابوسنامه، غلامحسین یوسفی، ص ۱۵۰.
مانند: به یک تاجور تخت باشد بلند چو افزون شود ملک یابد گزند. نظامی.

* - ناخوانده به مهمان کسان کس نرود. (ج ۲، ص ۴۰۳)
= تا نخواندت مرو در هیچ در. آنجا رو که بخوانند، نه آنجا که برانند.

* - نقم بریده و کون ... دریده و ما به مراد خواهیم رسیدن. (ج ۲، ص ۴۰۵)
در مقام برخوردن از زحمات دیگران به کار رفته است.

* - هر بار سبو درست از آب بیرون نیاید. (ج ۳، ص ۱۹۶-۱۹۷)
= دلو همیشه از چاه درست بر نمی آید. امثال و حکم، ص ۸۲۳
= پیوسته سبوی از آب درست نیاید. قره العین، ص ۲۰. تمثل:
نباید که ما را شود کار سست سبو ناید از آب دایم درست. نظامی
همه کس رازداری را نشاید درست از آب هر کوزه نیاید. ناصر خسرو

* - هفت، آن خود رفت. (ج ۳، ص ۱۱۳)
= آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت؛ آن دفتر را گاو خورد، در این بیت ظهوری:
«امسال حساب گاو تازی دگر است گاو آمد و خورد دفتر پارین را» امثال و حکم،
ص ۵۳.

فهرست توضیحی شخصیت های ابومسلم نامه

- آشوب عیار = عیار قارن و اسکندر ترسا که سرداران ابومسلم را یک-یک فریب داده به دام انداخت: ج ۲، ۳۰۱-ب
- آصف = امیر مدینه که با سپاه گران به کمک عبدالجبار ازدی آمد تا برای سرکوبی مؤمنان به خراسان روند: ج ۲، ۳۳۳-الف
- ابراهیم ولید زنگی = از امیران مروانی که هفت نفر از وزیران امیر ابومسلم را به اسارت گرفت: ج ۲، ۲۹۳-ب = مهدوی ۳، ۱۳۹-ب
- ابوالفرخ = عیار همدست کج پای موصلی: ج ۲، ۱۹۶-ب
- ابوالهاشم = عم سید حسن قحطبه: ج ۲، ۱۶۸-ب = مهدوی ۳، ۱۰۶-الف
- ابلیس = شیخ دیوها که برایید دادن به آنان می آید: ج ۲، ۲۸۳-ب
- ابوذر قبرسی = حاکم زندان یوسف در قبرس مصر: ج ۲، ۲۹۳-ب = مهدوی ۳، ۱۳۹-ب
- ابوشریح = بازرگانی که مهرافروز اسیر شده را برای فروش به مصر برد: ج ۲، ۲۸۳-الف
- ابوطیب = از عیاران اسلام که در مصر همراه حید علیابادی برای خلاصی سلیمان کثیر رفت: ج ۲، ۲۹۵-الف
- ابومنصور = پسر سقاح عباسی که پسر از وفات پدر به خلافت نشست و میان او و عمویش، ابوجعفر، جنگ درگرفت و با دخالت ابومسلم کنار رفت: ج ۲، ۳۱۹-ب
- احمد بن سعید = امیری که از سوی مروان با سپاه به مدد طاهر خزیمه رسید: ج ۲، ۱۶۸-ب = مهدوی ۳، ۱۰۴-الف
- احمد مرداس = سالاری از همراهان احمد زمجی در جنگ اصفهان: ج ۲، ۱۴۴-الف
- اخنی (اخنی اسد) قصاب = زندانبان اردوی امیر ابومسلم: ج ۲، ۱۶۸-ب = مهدوی ۳، ۱۰۶-الف

ارتال مغربی = یکی از امیران مغرب زمین که از سوی لونگ شاه به یاری مروان آمد: ج ۲، ۲۲۶-ب

اردوانشاه = نواده یزدجرد شهریار، در سپاه مروانی می جنگید و علی خدیج او را هلاک کرد: ج ۲، ۱۵۱-ب

ارغون شاه = خاله زاده شاه خوارزم در خدمت امیر ابومسلم: ج ۲، ۱۸۳-الف
اسد بن اقرع = دلیری خارجی از سپاهیان مروانی که بندارشیر هلاک شد: ج ۲، ۱۶۸-ب
= مهدوی ۳، ۱۰۳-الف

اسد بن رافع = خارجی مروانی که با سه برادرش از سوی ابوجعفر، برای خصومت انداختن میان خواجه کثیر و ابومسلم به مرو رفتند و خواجه سلیمان را به هلاکت دادند: ج ۲، ۳۲۲-ب

اسفندیار رازی = حاکم ری از سوی ابومسلم که به تقاضای ابوجعفر پاسخ درشت داد: ج ۲، ۳۲۳-ب

اسکندر = یکی از دو برادر ترسا که در نزدیکی مصر سالار شاه-قلعه بودند و با ابومسلم از در مخاصمت درآمد، کشته شدند: ج ۲، ۳۰۱-ب

اسماعیل شبرقانی = از مؤمنان سپاه امیر ابومسلم، به دست خیاطین شهید گشت: ج ۲، ۱۶۸-ب
= مهدوی ۳، ۱۰۴-ب

اسود طرید قرازی = از نزدیکان مروان که در همدان به دست مضراب کشته شد: ج ۲، ۱۲۵-الف

اشرف کامل = یکی از مروانیانی که پیرامون ابوجعفر دوانقی گرد آمده بودند و به جان ابومسلم توطئه می کردند: ج ۲، ۳۲۰-ب

اغامر سالار = از ملازمان افلح ترکمان: ج ۲، ۱۵۳-ب

اغمشه = غلام سید حسن قحطبه: ج ۲، ۱۴۰-الف

افضل = یکی از بزرگان مروانی در شهر بغداد که برای مؤمنان دام گسترده بود: ج ۲، ۱۶۸-ب
= مهدوی ۳، ۱۰۶-الف

افلح ترکمان = از سران ترکمن که با سپاه داغولی به اصفهان آمده بود و غنده نایب او را بفریفت: ج ۲، ۱۵۲-الف

افلح رودباری = امیری از مروانیان که با سپاه به مدد طاهر خزیمه رسید: ج ۲، ۱۶۸-ب
= مهدوی ۳، ۱۰۴-ب

الماس جلاّد = جلاّد مروان که به دست خواجه سلیمان کثیر کشته شد: ج ۲، ۲۹۳-ب
= مهدوی ۳، ۱۳۹-ب

الماس حاجب = حاجب عامر ضباره که بر جای او خفته بود و احمد زمجی او را بریست:
ج ۲، ۱۵۹-ب

الیار = یکی از بزرگان مروانی در شهر بغداد که برای مؤمنان دام گسترده بود: ج ۲، ۱۶۸-
ب = مهدوی ۳، ۱۰۶-الف

الیاس بربری = امیری که از سوی مروان حمار با سپاه به مدد طاهر خزیمه رسید: ج ۲،
۱۶۸-ب = مهدوی ۳، ۱۰۴-الف

امامزاده قاسم بن محمد باقر = سیدی که سالها از ظلم خارجیان در موصل در خانه پیری پنهان
می زیست و به کار بافندگی زندگانی می گذراند، ابومسلم او را به مدینه روانه کرد:
ج ۲، ۲۱۴-ب

امیر حمزه = فرزند عمر معدی کرب، پهلوان همراه امیر حمزه، که از سوی امام محمد باقر در
بغداد به یاری ابومسلم می رسد: ج ۲، ۱۶۸-ب = مهدوی ۳، ۱۰۵-الف

امیر سنبل = یکی از امیران عمروی هدید یمنی، شاه یمن: ج ۲، ۱۷۴-الف
امیر قوس = از دلیران سپاه طاهر خزیمه در بغداد، به دست زرباد تبریزی کشته شد: ج ۲،
۱۶۸-ب = مهدوی ۳، ۱۰۴-ب

امیر مجاهد = فرزند عمر معدی کرب، پهلوان همراه امیر حمزه، که از سوی امام محمد باقر
در بغداد به یاری ابومسلم می رسد: ج ۲، ۱۶۸-ب = مهدوی ۳، ۱۰۵-الف
انکاره حبشی = یکی از امیران مغرب زمین که از سری لونگ شاه به یاری مروان آمد: ج ۲،
۲۲۶-ب

باد پای مغربی = فرمانده پیاده های مغرب، در جنگ با احمد زمجی از پای درآمد: ج ۲،
۲۳۳-ب

بدل بن ورقاع = امیری از سپاه حارث بن عبدالرحمن که در اصفهان به یاری احمد زمجی
آمد: ج ۲، ۱۵۶-ب

بدیع الملوک = سرداری مروانی از خیل طاهر خزیمه که به اسارت مضراب درآمد: ج ۲،
۱۶۸-ب = مهدوی ۳، ۱۰۵-ب

بشر = امیر میمنه در لشکر عامر ضباره، غنده نایب او را کشت: ج ۲، ۱۵۲-الف
بشر بن نواسه = امیر خارجی در لشکر طاهر خزیمه: ج ۲، ۱۷۸-ب
بطریق = رزم آور رومی که به میدان زرباد آمد و هلاک گردید: ج ۲، ۱۶۸-ب = مهدوی ۳،
۱۰۲-ب

بقراط = یکی از گردان شام که در میدان زرباد به خاک افتاد: ج ۲، ۱۷۷-الف

بلوت پتیاره = سیاه زنگی رویین تنی که از دیار مغرب به مدد مروان رسید و سرانجام به دست احمد زمجی نابود شد: ج ۲، ۲۷۳-ب

بندار شیر = یکی از نخستین یاران ابومسلم در مرو و در تل خوارزم: ج ۲، ۱۶۸-ب = مهدوی ۳، ۱۰۳-الف

بهرام = برادر نظیر بن قاتل، در همدان به دست علی حارث کشته شد: ج ۲، ۱۲۷-الف
بهلوک زنگی = از امیران خارجی که همراه با حنین به مدد عامر ضباره به اصفهان آمدند: ج ۲، ۱۶۴-الف

بیگتاش = غلامی از غلامان طاهر خزیمه، احمد زمجی او را کشت: ج ۲، ۱۷۳-ب
بیگتاش = غلام نصرت شاه، امیر خارجی نصیبین که به دست مضراب کشته شد: ج ۲، ۱۷۵-الف

پاتال مغربی = یکی از امیران مغرب زمین که از سوی لونگ شاه به یاری مروان آمد: ج ۲، ۲۲۶-ب

پرزور (پیروز) عدنی = امیری که پس از هزیمت طاهر خزیمه از همدان به سپاه به یاری او آمد: ج ۲، ۱۴۶-ب

پلنگ خوی = مردی از لشکر داغولی در اصفهان که خواجه علی خدیع در میدانش گرفت و او مؤمن شد: ج ۲، ۱۵۰-ب

پولاد خان = از جمله بیست و هشت پسر دغز خاقان که به طرازگیتی حمله آورده بود: ج ۲، ۳۱۰-الف

پیرزن مصری = آزاده زنی که با دو پسرش فضل و فتح عیاران را برای خلاصی سلیمان کثیر یاری دادند و به امیر پیوستند: ج ۲، ۲۵۶-الف

تاسهم حاجب = حاجب مخصوص امیر ابومسلم: ج ۲، ۲۶۸-الف
ترمیش = میرآخور افلق ترکمان: ج ۲، ۱۵۴-الف

ترمیش = غلام چتردار طاهر خزیمه: ج ۲، ۱۷۷-الف
تلمان ترک = از جمله بیست و هشت پسر دغز خاقان که به طرازگیتی حمله آورده بود: ج ۲، ۳۱۰-الف

توج لاقطی = پیاده، غول پیکر مغربی در لشکر لونگ شاه، به دست احمد زمجی کشته شد: ج ۲، ۲۴۸-ب

توران شاه فارسی = امیر مروانی که به دست احمد زمجی کشته شد: ج ۲، ۲۹۲-ب
توری = سرهنگ شاه کبت که ریاضه را در قلعه صد رنجه برد و در بند نهاد: ج ۲، ۲۷۱-ب

جراح یمنی = جنگاوری از سپاه طاهر خزیمه در همدان، زرباد او را بکشت: ج ۲، ۱۴۱-
الف

جرمنگ حبشی = دلاور خارجی از حبش، در لشکر طاهر خزیمه بود و به دست احمد زمجی به
هلاکت رسید: ج ۲، ۱۷۴-الف

جنید بن رافع = خارجی مروانی که با سه برادرش از سوی ابوجعفر، برای خصومت انداختن
میان خواجه کثیر و ابومسلم به مرو رفتند و خواجه سلیمان را به هلاکت دادند: ج ۲،
۳۲۲-ب

جنید مغربی = امیر سپاه مغرب و قیروان که در خدمت مروان بود و به دست زرباد کشته شد:
ج ۲، ۲۱۶-ب

جنید یمنی = سپهسالار ملک یمن که ایتکین به هلاکت رساند: ج ۲، ۱۸۱-ب
جهانگیر زنگی = یکی از امیران همراه مروان در نبرد نهایی مصر: ج ۲، ۲۹۶-ب
چرغم مغربی = یکی از مردان طاهر خزیمه، به دست احمد زمجی به هلاکت رسید: ج ۲،
۱۷۳-ب

چوب گردان مغربی = در میدان به دست عبدالحمید طرازگیتی هلاک شد: ج ۲، ۲۳۲-ب
حاج خاتون = دختر دغز خاقان که به همسری امیر ابومسلم درآمد: ج ۲، ۳۱۶-الف
حارث بن مره شامی = جنگجویی بود در خدمت عامر ضباره، امیر اصفهان که به دست احمد
زمجی کشته شد: ج ۲، ۱۴۳-الف
حارث کلنگ پا = از جمله عیارانی که به همراهی احمد زمجی به اصفهان رفته بودند: ج ۲،
۱۴۳-الف

حامد = پسر حید علیابادی (در نسخه اساس «محمد» خوانده می شود): ج ۲، ۲۹۳-ب
=> مهدوی ۳، ۱۳۹-ب

حبکه = برادر بشر، به دست احمد زمجی از پای درآمد: ج ۲، ۱۵۲-الف
حمزه بن شمس = امیری مروانی که به مدد طاهر خزیمه رفت: ج ۲، ۱۹۴-ب
حمق بن رجال = عیار سعید نهروانی که قصد جان ابومسلم کرد و جان خود را باخت: ج ۲،
۱۴۶-الف

حنظله = سردار پیادگان در لشکر داغولی که به دست احمد زمجی کشته شد: ج ۲، ۱۶۱-
الف

حنین مغربی = امیری از مغرب زمین که با سپاه به یاری عامر ضباره به اصفهان رسید و با
احمد زمجی نبرد کرد تا کشته شد: ج ۲، ۱۶۴-الف

حیوة خیره روی = عتیار عامر ضباره که برای بریدن سر احمد زمجی آمد و خود به هلاکت رسید: ج ۲، ۱۴۸-الف

خاقان = پسر شاه کبت مغربی و برادر ریاضه: ج ۲، ۲۶۲-الف
خزیفه بن عبدالرحمن شامی = رسول مروان به نزد ابومسلم برای درخواست آزادی طاهر خزیمه، به دست مروان شهید شد: ج ۲، ۲۹۳-الف

خریال زنگی = پادشاه حبشه که با سپاه مروان به لشکر ابومسلم شبیخون زد و به دست احمد زمجی کشته شد: ج ۲، ۲۰۸-ب

حرک شخ رو = عتاری از یاران ابومسلم که پس از کشته شدن او به خونخواهی اش برخاست: ج ۲، ۳۳۳-الف

خزیر سعیدی = از سران شام و عراق که در همدان ملازم طاهر خزیمه بودند: ج ۲، ۱۲۸-الف

خلاصه بن افضل خزاعی = امیری از سپاه حارث بن عبدالرحمن که در اصفهان به یاری احمد زمجی آمد: ج ۲، ۱۶۰-الف

خنجال دیو = پدر بلوت پتیاره که حصار صد رنجه را بنا کرد: ج ۲، ۲۷۷-الف
خواجه افضل = از جمله وزیران ابومسلم که در مصر اسیر مروانیان شده بودند و به زندان یوسف افتادند، و حید علیابادی آنان را خلاص کرد: ج ۲، ۲۹۳-ب = مهدوی ۳، ۱۳۹-ب

خودکام فارسی = از پیادگان لشکر طاهر خزیمه در همدان، زرباد او را کشت: ج ۲، ۱۴۰-ب

خورشید = از همراهان شاه کبت: ج ۲، ۳۰۹-الف
خوف بن یزید = یکی از طلایه داران سپاه مروان در مصر، به دست سید هاشم کشته شد: ج ۲، ۲۹۱-ب

داراب دریاباری = از امیرانی که با مروان به سپاه ابومسلم در موصل شبیخون زدند: ج ۲، ۲۰۶-الف

دغز خاقان = پادشاه خطا که به کاشغر و طراز گیتی حمله آورد و ابومسلم با وی جنگیده، او را مسلمان و مطیع ساخت: ج ۲، ۳۰۸-ب

دلیر زنگی = امیری که پس از هزیمت طاهر خزیمه از همدان به سپاه به یاری او آمد: ج ۲، ۱۴۶-ب

دهقان درقوه = عتاری از یاران ابومسلم که به دنبال کشته شدن او به خونخواهی اش برخاست: ج ۲، ۳۳۳-الف

رابط رومی = مبارز رومی در سپاه طاهر خزیمه که به دست زبیده کشته شد: ج ۲، ۱۶۸-ب
 = مهدوی ۳، ۱۰۳-ب

رافع الملوک = امیری که از سوی مروان با سپاه فراوان به مدد طاهر خزیمه رسید: ج ۲،
 ۱۶۸-ب = مهدوی ۳، ۱۰۴-الف

رافع پره‌نر = از دلیران مروانی در سپاه بغداد که در تیراندازی بسی پره‌نر بود: ج ۲، ۱۶۸-
 ب = مهدوی ۳، ۱۰۲-الف

رجم جوی بن شمس = امیری از سپاه مروانی که در هنگام گریختن به دست سید قحطبه به
 هلاکت رسید: ج ۲، ۲۰۱-ب

رهبه بن خزیمه = امیری از سپاه حارث بن عبدالرحمن که در اصفهان به یاری احمد زمجی
 آمد: ج ۲، ۱۵۶-ب

رهدار فرسنگی = یکی از امیران لونگ شاه: ج ۲، ۲۹۲-ب
 ریاضه = دختر جنگجوی شاه کبت که دل از هاشم ربود و خود نیز دل‌باخته هاشم گشت: ج ۲،
 ۲۶۰-ب

ریحانه = خواهر ریاضه، دختر شاه کبت، در بند افتادن ریاضه را به هاشم خبر داد: ج ۲،
 ۲۷۴-الف

ریحانه = کوتوال قلعه صد رنجه که در واقعه ایمان آورده، به هاشم بهزاد کمک کرد: ج ۲،
 ۲۸۰-الف

زاید مصری = از سران شام و عراق که در همدان ملازم طاهر خزیمه بود: ج ۲، ۱۲۸-الف
 زبیر = پسر عمروی شاه یمن، نخست به اسارت عیاران درمی آید و سپس مؤمن شده و بی
 درنگ به شهادت می‌رسد: ج ۲، ۱۷۸-الف

زبیر بربری = سرداری که با سپاه به یاری مروان به مصر رسید: ج ۲، ۲۹۴-الف
 ززاده حلبی = از سران شام و عراق که در همدان ملازم طاهر خزیمه بودند: ج ۲، ۱۲۸-الف
 زرداوه فرنگی = با سپاه خود از فرنگ به مدد مروان به مصر آمد: ج ۲، ۲۴۷-الف
 زرقام = پسر اقبال درع دار، برای کشتن امیر ابومسلم آمده بود که کشته شد: ج ۲، ۱۷۲-
 الف

زرقام = برادر زرباد تبریزی که به دست بلوت کشته شد: ج ۲، ۲۹۸-الف
 زرقام بن طغرل = امیر خوزستان، در جنگ به دست احمد زمجی هلاک شد: ج ۲، ۱۷۶-ب
 زلزافه = پسر عبدان خطافه که در همدان به دست علی حارث کشته شد: ج ۲، ۱۲۷-الف
 زمین در مغربی = عیار مروانی در لشکر طاهر خزیمه: ج ۲، ۱۶۸-ب = مهدوی ۳، ۱۰۰-
 ب

زنکاوه مغربی = یکی از امیران لشکر مغرب که به یاری مروان در مصر آمده بود: ج ۲، ۲۵۰-ب

زهراب مغربی = پهلوان مغرب زمین که به دست احمد زمجی کشته شد: ج ۲، ۲۳۲-الف
 زهرابه = یکی از غلامان ابوسلمه: ج ۲، ۲۹۳-ب = مهدوی ۳، ۱۳۹-ب
 زیاد بن حرب دمشقی = امیری که با سپاه برای یاری نوفل زنگی و به دست آوردن اسیران
 مؤمن روانه شد: ج ۲، ۲۲۹-الف

زیاد ماهیار = امیر ظالم کوفه که به جای عفیف عبدالمؤمن نشسته بود: ج ۲، ۱۹۸-الف
 زیاد مرداس = سالاری از همراهان احمد زمجی در جنگ اصفهان: ج ۲، ۱۴۴-الف
 زید بن مرداس زوزقی = از همراهان احمد زمجی در جنگ اصفهان: ج ۲، ۱۴۳-الف
 زید کنوکردی = عیاری از یاران ابومسلم که پس از کشته شدن او به خونخواهی اش قیام
 کرد: ج ۲، ۳۳۳-الف

سارق مغربی = طلایه دار سپاه مغرب، به دست لعل جبّه به هلاکت رسید: ج ۲، ۲۲۷-ب
 سالم ترک = رزمنده ترک از سپاه دغز خاقان که به دست امیر ابومسلم به هلاکت رسید:
 ج ۲، ۳۱۳-ب

سالم زید عبقری = از امرای طاهر خزیمه که به حارث و یارانش حمله برد و ناکام ماند: ج ۲،
 ۱۹۵-الف

سالم معاد کوفی = امیری از لشکر طاهر خزیمه در همدان: ج ۲، ۱۲۵-الف
 سالوک = برادر دیورهنز که قلعه را پس از مؤمن شدنش به وی سپردند: ج ۲، ۲۹۲-ب
 سالوک کرمس = یکی از مبارزان لشکر امیر ابومسلم: ج ۲، ۲۹۴-ب
 ستاره = غلام حارث عبدالرحمن که حنین را در جنگ زخم زد: ج ۲، ۱۶۸-ب = مهدوی ۳،
 ۹۹-الف

سدید بن غفال = از امیران خارجی که همراه با حنین به مدد عامر ضباره به اصفهان آمدند:
 ج ۲، ۱۶۴-الف

سرخاب = پهلوانی در دربار مروان خلیفه، حارث عبدالرحمن او را کشت: ج ۲، ۱۹۰-ب
 سرخاب ترک = از جمله بیست و هشت پسر دغز خاقان که به طرازگیتی حمله آورده بود:
 ج ۲، ۳۱۰-الف

سرسبلیت اوهری = مبارزی خارجی که در میدان به دست علی خدیج در اصفهان کشته شد:
 ج ۲، ۱۵۱-الف

سرکن مغربی = از پیادگان مغرب که به دست حید علیابادی کشته شد: ج ۲، ۲۳۳-ب

سعاده دمشقی = امیری از امیران خارجی که با سپاه به مدد طاهر خزیمه آمده بود: ج ۲، ۱۹۹-ب

سعد = پسر حفرة الانف اعرابی که در مصر به خدمت ابومسلم می‌رسد: ج ۲، ۲۹۸-ب
 سعدان شاه = امیر طبریه، به دست احمد زمجی به هلاکت رسید: ج ۲، ۱۷۳-الف
 سعدان شاه = یکی از دو برادر یونانی که با سپاه گران به مدد مروان می‌آمدند و در پی خوابی مؤمن گشته، به ابومسلم پیوستند: ج ۲، ۲۱۱-ب

سعد ذولابی = پسر ذولابی عیار که در مصر به خدمت امیر ابومسلم می‌آید: ج ۲، ۲۹۸-ب
 سعید = پسر حفرة الانف اعرابی که در مصر به خدمت ابومسلم می‌رسد: ج ۲، ۲۹۸-ب
 سعید بن سلمان = از بزرگان لشکر عامر ضباره در اصفهان: ج ۲، ۱۴۴-الف
 سعید بن ورقاع = از مؤمنانی که همراه فرزندان عمر معدی کرب در بغداد به یاری ابومسلم می‌آیند: ج ۲، ۱۶۸-ب = مهدوی ۳، ۱۰۵-الف
 سعید دمشقی = از سران شام و عراق که در همدان ملازم طاهر خزیمه بودند: ج ۲، ۱۲۸-الف

سعید رومی = عیار مروانی، شاگرد کج پای موصلی، که پس از کشته شدن استاد به جای او منصوب شد: ج ۲، ۲۵۸-الف

سعید شاه = یکی از دو برادر یونانی که با سپاه گران به مدد مروان می‌آمدند و در پی خوابی مؤمن گشته، به ابومسلم پیوستند: ج ۲، ۲۱۱-ب
 سعید فلکا = وزیر دغز خاقان، پادشاه خطا: ج ۲، ۳۱۰-الف

سعید نهروانی = امیر خارجی همدان که طاهر خزیمه را استقبال کرد: ج ۲، ۱۴۲-ب
 سلاسل دریاباری = امیری از سپاه مروان که در شبیخون به دست زرباد به هلاکت رسید: ج ۲، ۲۰۹-ب

سلاسل مغربی = از امیرانی که با مروان به سپاه ابومسلم در موصل شبیخون زدند: ج ۲، ۲۰۶-الف

سلاسل مغربی = از امیران مغرب که به دست مضراب کشته شد: ج ۲، ۲۲۷-ب
 سلمه خلّال = بزرگی از مؤمنان شهر کوفه که لشکر امیر ابومسلم را به شهر درآورد: ج ۲، ۱۹۷-ب

سلمه موصلی = امیر موصل که به نیرنگ مؤمن شده بود و پنهانی با مروان طرح نابودی لشکر ابومسلم را ریخت: ج ۲، ۲۰۳-الف

سلیمان مصری = مبارزی از سپاه مصر، به دست احمد زمجی کشته شد: ج ۲، ۲۷۳-الف

سلیمان مغربی = مبارزی مروانی از مغرب که به دست احمد زمجی به هلاکت رسید: ج ۲، ۲۲۵-ب

سمراخ حبشی = شاهزاده حبشه از عمّه زاده های قنبر، غلام امیرالمؤمنین، که به جبر روزگار فیلبان حنین زنگی شد و تیماردار فیل پیشیزه: ج ۲، ۱۶۷-الف
سمراخ نقیب = نقیب سپاه مغرب در مصر: ج ۲، ۲۴۸-الف

سهل بن مجحی شامی = امیری که به فرمان مروان با سپاه از پی حارث روان شد تا راه بر او ببندد، جان خود باخت: ج ۲، ۱۹۰-ب
سهماس مغربی = مبارزی از لشکر شاه کبت، به دست احمد زمجی کشته شد: ج ۲، ۲۷۲-ب

سهیل گرده لب = از جمله عیارانی که به همراهی احمد زمجی به اصفهان رفته بودند: ج ۲، ۱۴۳-الف

سهم کوه لخت = گلّه بان طاهر خزیمه که به دست علی حارث کشته شد و اسبهایش را به ارودی ابومسلم بردند: ج ۲، ۱۹۵-ب
سید عبدالرحیم هاشمی = از خویشان پیامبر خدا که در دمشق امیر را در گرفتن شهر یاری دادند: ج ۲، ۲۴۶-ب

سید نصیر هاشمی = از خویشان رسول الله که در دمشق امیر را در گرفتن شهر یاری دادند: ج ۲، ۲۴۶-ب

سیف السلاطین = عزیز مصر که مروان گریزان را پذیرا شده و او را یاری داد: ج ۲، ۲۴۷-الف

شاق زنگی = از امیران خارجی که همراه با حنین به مدد عامر ضباره به اصفهان آمدند: ج ۲، ۱۶۴-الف

شاکر معدی مغربی = پهلوانی دراز قد و پرخور از سپاه طاهر خزیمه در همدان، زرباد او را هلاک کرد: ج ۲، ۱۴۱-الف

شاه رستم عراقی = امیر مروانی که در میدان احمد زمجی آمد و هلاک گشت: ج ۲، ۲۹۲-ب

شاه کبت مغربی = پادشاه مغرب و قیروان که با سپاه خود به یاری مروان به مصر آمد: ج ۲، ۲۵۹-ب

شاهوی نهاوندی = مبارزی مروانی که به دست محمود سرخ کشته شد: ج ۲، ۲۸۷-الف
شداد بن راشد = عالم بارگاه خلیفه مروان حمار: ج ۲، ۱۸۹-الف
شطوات زنگی = سرداری که با سپاه به یاری مروان به مصر رسید: ج ۲، ۲۹۴-الف

شعب اوسج = از خارجیانی که به دست خواجه سلیمان کثیر کشته گردید: ج ۲، ۲۹۳-ب
 = مهدوی ۳، ۱۳۹-ب

شغراتی = نام دروغین داغولی در اصفهان: ج ۲، ۱۶۲-الف
 شماروط رومی = دلیری از سپاه رومیان که به دست زبیده به خاک افتاد: ج ۲، ۱۷۹-ب
 شمس الدین = پیر مؤمنی که رهنمای قباد یکضربی شد: ج ۲، ۲۲۲-الف
 شمعون نیزه دار = یکی از امیران مروانی که به جنگ شاه کبت تازه مسلمان شده آمد و به
 هلاکت افتاد: ج ۲، ۲۹۲-ب

شمون خذری = امیری مروانی که به مدد طاهر خزیمه رفت: ج ۲، ۱۹۴-ب
 شنکاوه دریاباری = با سپاه خود از فرنگ به مدد مروان به مصر آمد: ج ۲، ۲۴۷-الف
 شهاب شریف رازی = از کسان طاهر خزیمه که به دست لیث نصر سیار کشته شد: ج ۲،
 ۱۷۲-ب

شه سفال = یکی از امیران همراه مروان در نبرد نهایی مصر: ج ۲، ۲۹۶-ب
 شهناز = مادر مالک ثانی و زن حارث: ج ۲، ۱۶۸-ب = مهدوی ۳، ۱۰۵-ب
 شیب = نقیبی از لشکر امیر ابومسلم: ج ۲، ۱۶۸-ب = مهدوی ۳، ۱۰۳-الف
 شیر چنگال زنگی = یکی از سران سپاه مغرب زمین که در میدان به دست عبدالحمید
 طرازگیتی کشته شد: ج ۲، ۲۳۲-ب

شیرگیر فرنگی = از امیرانی که با مروان به سپاه ابومسلم در موصل شبیخون زدند: ج ۲،
 ۲۰۶-الف

شیهال زنگی = زنگی غول آسایی که به دست امیر ابومسلم به هلاکت رسید: ج ۲، ۱۸۴-ب
 صالح = پیر مردی در شهر موصل که قاسم بن محمد باقر را در خانه خویش پناه داده بود:
 ج ۲، ۲۱۵-الف

صالح وزیر = از ملازمان ابوجعفر که بر جان ابومسلم توطئه چیده و ابوجعفر را به کشتن
 ابومسلم تشویق می کردند: ج ۲، ۳۲۰-ب

صفوان شاه فرنگی = امیری از مروانیان که با سپاه به مدد طاهر خزیمه رسید: ج ۲، ۱۶۸-ب
 = مهدوی ۳، ۱۰۴-ب

صندل نوش صفاهانی = امیر سپاه عامر ضباره در اصفهان، به دست علی خدیج کشته شد:
 ج ۲، ۱۶۳-ب

ضحاک مغربی = امیری خارجی که همراه با حنین به مدد عامر ضباره به اصفهان آمد و به
 دست قحطبه هلاک شد: ج ۲، ۱۶۴-ب

ضیغم بن هام دمشقی = یکی از دلاوران مروانی که در حلب به دست زرباد کشته شد: ج ۲، ۲۱۹-ب

طاه دمشقی = یکی از مردان مبارز طاهر خزیمه در بغداد: ج ۲، ۱۶۸-ب = مهدوی ۳، ۱۰۱-ب

طال = برادر ارتال، سپهبد مغرب زمین، به دست ملک زاد خاقان هلاک گردید: ج ۲، ۲۳۴-ب

طالق مغربی = سرداری از لشکر حنین مغربی که به اصفهان آمده بود و به دست احمد زمجی به هلاکت رسید: ج ۲، ۱۶۴-ب

طاهر دمشقی = امیری از مروانیان که با سپاه به امداد طاهر خزیمه رسید: ج ۲، ۱۶۸-ب = مهدوی ۳، ۱۰۴-ب

طبال زنگی = از امیرانی که با مروان به سپاه ابو مسلم در موصل شبیخون زدند: ج ۲، ۲۰۶-الف

طرخان ترک = از جمله بیست و هشت پسر دغز خاقان که به طراز گیتی حمله آورده بود: ج ۲، ۳۱۰-الف

طغرل یونانی = غلام صاحب کوس و علم از خیل غلامان طاهر خزیمه که به دست امیر ابو مسلم نابود شد: ج ۲، ۱۸۵-الف

طفیل شامی = از سران شام و عراق که در همدان ملازم طاهر خزیمه بود: ج ۲، ۱۲۸-الف
طمغاچ دریاباری = یکی از امیران مغرب زمین که از سوی لونگ شاه به یاری مروان آمد: ج ۲، ۲۲۶-ب

طیفور بن اقطع = امیری از سپاهیان عامر ضباره که به دست احمد زمجی کشته شد: ج ۲، ۱۴۴-ب

ظہیر بربری = یکی از امیران سپاه مصر: ج ۲، ۲۷۴-ب

ظہیر بربری = سرداری که با سپاه به یاری مروان به مصر رسید: ج ۲، ۲۹۴-الف
عاص بن نعمان = همان عزیز مصر است که مروان را پناه داد: ج ۲، ۲۹۳-ب = مهدوی ۳، ۱۳۹-ب

عاصم کوفی = دلاوری از خارجیان کوفه که در سپاه طاهر خزیمه در بغداد بود: ج ۲، ۱۶۸-ب = مهدوی ۳، ۱۰۲-الف

عاق زنگی = از امیران خارجی که همراه با حنین به مدد عامر ضباره به اصفهان آمدند: ج ۲، ۱۶۴-الف

عاقل = پسر عامل، امیر عسقلان، در بند عتاران افتاد: ج ۲-۱۷۱-الف

عامر بن هذید = برادر ملک یمن که به دست ملک زاد هلاک شد: ج ۲، ۱۸۱-ب
 عامر ضبّاره = امیر خارجی اصفهان، به دست احمد زمجی برافتاد: ج ۲، ۱۴۲-ب
 عامل = امیر عسقلان که با سپاه به کمک طاهر خزیمه آمد: ج ۲، ۱۶۹-الف
 عبدالجبار حلبی = مؤمنی از مردمان حلب که به پیشواز ابومسلم رفته، پیشکش نثار نمود:
 ج ۲، ۲۲۶-ب

عبدالرشید تبریزی = از جمله وزیران ابومسلم که در مصر اسیر مروانیان شده بودند و به زندان یوسف افتادند، وحید علیابادی آنان را خلاص کرد: ج ۲، ۲۹۳-ب = مهدوی ۳، ۱۳۹-ب

عبدالشمس = راهب دیر مینا در مصر که به مروان فراری پناه داد: ج ۲، ۲۹۶-ب
 عبدالعزيز شامی = از زبردستان شام که به توسط شاه غور کشته شد: ج ۲، ۲۲۹-ب
 عبدالعزيز طبری = شوهر خواهر عامر ضبّاره که به دست سید قحطبه کشته شد: ج ۲، ۱۶۱-ب

عبدالله بن مروان = پسر مروان خلیفه: ج ۲، ۲۳۴-ب
 عبدالله حلبی = امیر حلب که برای مروان فراری از ابومسلم بارگاه و سراپرده آورد: ج ۲، ۲۱۸-الف

عبدالله عبّاسی = برادرزاده ابوجعفر، پس از قتل ابومسلم او را به حکومت خراسان مأمور کردند که نپذیرفت: ج ۲، ۳۲۸-ب
 عبدالمجید طراز گیتی = پسر عبدالحمید که با سپاه طراز گیتی به خدمت پدر و امیر ابومسلم رسید: ج ۲، ۲۳۲-ب
 عبدان خطافه کوفی = عمّه زاده طاهر خزیمه که علی حارث در همدان او را کشت: ج ۲، ۱۲۶-ب

عبدالله بن مروان = پسر مروان خلیفه: ج ۲، ۲۳۴-ب
 عتیق = پسر عبدان خطافه که در همدان به دست علی حارث کشته شد: ج ۲، ۱۲۷-الف
 عثمان بن مفضل = سردار میسرّه لشکر طاهر خزیمه در همدان: ج ۲، ۱۲۴-الف
 عثمان دانشمند = یکی از سپهسالاران لشکر ملک زاد خاقان: ج ۲، ۱۸۲-الف
 عثمان کوفی = یکی از خارجیان بنام دمشق: ج ۲، ۲۳۶-الف
 عثمان ماه چشم = از همراهان امیر حارث که مأمور بند کردن و نگهداری داغولی شه بودند:
 ج ۲، ۱۶۳-ب

عدنان بن محمد یوسف = امیری که از سوی مروان حمار با سپاه به مدد طاهر خزیمه رسید:
 ج ۲، ۱۶۸-ب = مهدوی ۳، ۱۰۴-الف

عدنان ترک = رزمنده ترک از سپاه دغز خاقان که به دست احمد زمجی به هلاکت رسید:

ج ۲، ۳۱۴-الف

عراذه مصری = مبارز مروانی که به دست زrstون گلّه بان به هلاکت رسید: ج ۲، ۲۳۵-

الف

عطریف = علمدار مروان حمار که به دست ابومسلم کشته شد: ج ۲، ۲۳۹-ب

عفیف عبدالمؤمن = امیر کوفه در سپاه طاهر خزیمه که به دست احمد زمجی کشته شد: ج ۲،

۱۷۶-ب

عفیف یمنی = پهلوانی از لشکر طاهر خزیمه در همدان، علی حارث او را کشت: ج ۲، ۱۲۶-

ب

علقمار مغربی = یکی از امیران مغرب زمین که از جانب لونگ شاه به یاری مروان آمد: ج ۲،

۲۲۶-ب

علقمه مازندرانی = از سران شام و عراق که در همدان ملازم طاهر خزیمه بود: ج ۲، ۱۲۸-

الف

علقمه مصری = از خارجیانی که به دست خواجه سلیمان کثیر کشته شد: ج ۲، ۲۹۳-ب = <

مهدوی ۳، ۱۳۹-ب

علی = از خویشان رسول خدا که در دمشق ساکن بود و به ابومسلمیان یاری می رساند: ج ۲،

۲۳۶-الف

علی بن حارث = نبیره مالک اشتر، در همدان به یاری مضراب خوارزمی رسید: ج ۲، ۱۲۶-

الف

علی تکین = از مؤمنانی که همراه فرزندان عمر معدی کرب در بغداد به یاری ابومسلم می

آیند: ج ۲، ۱۶۸-ب = < مهدوی ۳، ۱۰۵-الف

علی خدیج کرمانی = از مؤمنان اصفهان که با احمد زمجی یار شد: ج ۲، ۱۴۲-ب

عمران ارطایی = از سران شام و عراق که در همدان ملازم طاهر خزیمه بودند: ج ۲، ۱۲۸-

الف

عمران مداینی = امیری از مروانیان که با سپاه خود به مدد طاهر خزیمه رسید: ج ۲، ۱۶۸-ب

= < مهدوی ۳، ۱۰۴-ب

عمرین عبدالله کوفی = مؤمنی از جمله مردان سپاه حارث عبدالرحمن که در اصفهان به یاری

احمد زمجی آمد: ج ۲، ۱۶۸-ب

عمر گرگانی = از جمله عیاران همراه احمد زمجی در اصفهان که به شبروی در سپاه عامر و

داغولی رفتند: ج ۲، ۱۵۸-الف

عمرو بن ابویوسف = پسر داغولی عیار که در اصفهان به دست احمد زمجی هلاک شد: ج ۲، ۱۶۸-ب = مهدوی ۳، ۹۸-ب

عمروی بن یزید = از امیران همراه مروان در جنگ و شکست دمشق: ج ۲، ۲۴۰-الف
عمروی پیک [عمروی دونده؟] = پیک مخصوص امیر ابومسلم: ج ۲، ۱۶۸-ب = مهدوی ۳، ۱۰۵-الف

عمروی دونده = عیاری از مؤمنان که در هنگام کشته شدن ذولابی، با وی همراه بود: ج ۲، ۲۵۲-ب

عمروی هدید یمنی = پادشاه یمن که با سپاه به کمک طاهر خزیمه می آمد: ج ۲، ۱۷۲-ب
عنوان شاه = امیری از مروانیان که با سپاه به مدد طاهر خزیمه رسید: ج ۲، ۱۶۸-ب = مهدوی ۳، ۱۰۴-ب

عوس به مرّه = امیر مکه و از ملازمان ابوجعفر که بر جان ابومسلم توطئه چیده و ابوجعفر را به کشتن ابومسلم تشویق می کردند: ج ۲، ۳۲۰-ب

عیق مصری = مبارز مروانی که به دست زرستون گله بان به هلاکت رسید: ج ۲، ۲۳۵-الف
غراب زنگی = امیری خارجی که همراه با حنین به مدد عامر ضباره به اصفهان آمد و به دست قحطبه هلاک شد: ج ۲، ۱۶۴-ب

غره غستاکیه = امیری که پس از هزیمت طاهر خزیمه از همدان به سپاه به یاری او آمد: ج ۲، ۱۴۶-ب

غزال اشقری = پادشاه مروانی بحرین، به دست خوارزمشاه کشته شد: ج ۲، ۱۸۵-الف
غزل خان = از جمله بیست و هشت پسر دغز خاقان که به طرازگیتی حمله آورده بود: ج ۲، ۳۱۰-الف

غنام ترک = از پهلوانان سپاه دغز خاقان که به دست عبدالحمید طرازگیتی کشته شد: ج ۲، ۳۱۲-ب

غنده نایب = از جمله عیارانی که به همراهی احمد زمجی به اصفهان رفته بودند: ج ۲، ۱۴۳-الف

غیس طایی = مبارز مؤمنی که به دست نواسه کشته شد: ج ۲، ۱۸۴-الف
فاضل فضیل مصری = ایلچی از سری طاهر خزیمه، نامه مروان را به نزد امیر ابومسلم آورد: ج ۲، ۱۸۶-ب

فتح = جوان مصری که با برادر و مادرش عیاران را به حصار مصر درآوردند: ج ۲، ۲۵۵-ب
فتح وزیر = یکی از مروانیانی که پیرامون ابوجعفر دوانقی گرد آمده بودند و به جان ابومسلم توطئه می کردند: ج ۲، ۳۲۰-ب

فخرالزمان فرنگی = امیری از مروانیان که با سپاه گران به مدد طاهر خزیمه رسید: ج ۲، ۱۶۸-ب = مهدوی ۳، ۱۰۴-ب

فرجام = برادر خود کام فارسی، از پیادگان لشکر طاهر خزیمه در همدان، زرباد او را کشت: ج ۲، ۱۴۰-ب

فرجان زنگی = زنگی مغربی در سپاه مهلال، به دست امیرکون به هلاکت رسید: ج ۲، ۱۶۸-ب = مهدوی ۳، ۱۰۰-ب

فرمود مغربی = مبارزی از مغرب زمین، به دست ابومسلم به هلاکت رسید: ج ۲، ۲۲۹-ب
فریدون مغربی = از امیران خارجی که همراه با حنین به مدد عامر ضباره به اصفهان آمدند: ج ۲، ۱۶۴-الف

فضل = جوان مصری که با برادر و مادرش عیاران را به حصار مصر درآوردند: ج ۲، ۲۵۵-ب

فضل بن مسعود = خواهرزاده عبدالجبار ازدی که پیام ابوجعفر را به اسفندیار رازی برد و به سزای خود رسید: ج ۲، ۳۲۳-ب

فضل دمشقی = امیری که از سوی مروان با سپاه به مدد طاهر خزیمه رسید: ج ۲، ۱۶۸-ب = مهدوی ۳، ۱۰۴-الف

فیلاطوس = قیصر روم که به یاری مروان آمده بود و به دست امیر ابومسلم هلاک شد: ج ۲، ۲۳۹-الف

قاتل زنگی = امیری که پس از هزیمت طاهر خزیمه از همدان به سپاه به یاری او آمد: ج ۲، ۱۴۶-ب

قادیون ترک = رزمنده ترک از سپاه دغز خاقان که به دست احمد زمجی به هلاکت رسید: ج ۲، ۳۱۴-الف

قارع بن اسود قیروانی = پهلوان مروانی، به دست لیث نصر سیار کشته شد: ج ۲، ۲۳۵-الف

قارن = یکی از دو برادر ترسا که در نزدیکی مصر سالار شاه-قلعه بودند و با ابومسلم از در مخاصمت درآمده، کشته شدند: ج ۲، ۳۰۱-ب

قارن مدائنی = امیر طلایه در لشکر عامر ضباره، امیر اصفهان: ج ۲، ۱۶۱-ب

قاضی منصور دمشقی = رسول مروان به نزد امیر ابومسلم: ج ۲، ۲۲۵-الف

قاطع بن اسود = پهلوان مروانی، به دست لیث نصر سیار کشته شد: ج ۲، ۲۳۵-الف

قاطع مغربی = مردی از خیل طاهر خزیمه، احمد زمجی او را کشت: ج ۲، ۱۷۳-ب

- قاهر مغربی = دلاوری از سیاهان مغرب، به دست احمد زمجی کشته شد: ج ۲، ۲۲۵-ب
- قباد یکضربی = دلاور عربی که به امر مروان به جنگ ابومسلم فراخوانده شد، مؤمن گشت و به امیر پیوست: ج ۲، ۲۲۲-الف
- قریب شاه حبشی = پهلوان سپاه حبش که به مدد طاهر خزیمه آمد و به دست زرباد نیست شد: ج ۲، ۱۶۸-ب = مهدوی ۳، ۱۰۳-الف
- قطب = پیاده مغربی در لشکر لونگ شاه، به دست احمد زمجی کشته شد: ج ۲، ۲۴۸-ب
- قطران زنگی = یکی از ملازمان مروان که به دست خواجه سلیمان کثیر کشته شد: ج ۲، ۲۹۳-ب = مهدوی ۳، ۱۳۹-ب
- قطع چوب گردان = مبارز مروانی، به دست لیث نصر سیار کشته شد: ج ۲، ۲۳۵-الف
- قطنوس مغربی = امیری که از سوی مروان با سپاه به مدد طاهر خزیمه رسید: ج ۲، ۱۶۸-ب = مهدوی ۳، ۱۰۴-الف
- قیتون قزن = امیری از امیران مروانی که با سپاه به کمک طاهر خزیمه رسید: ج ۲، ۱۶۸-ب = مهدوی ۳، ۱۰۴-ب
- قیدافه شامی = علمدار خلیفه مروان که داغولی در شبیخون به اشتباه او را کشت: ج ۲، ۱۶۰-الف
- قیس سعیدی = از مروانیان بنام در لشکر عامر ضباره: ج ۲، ۱۵۰-الف
- قیس عمر عاص = یکی از مروانیانی که پیرامون ابوجعفر دوانقی گرد آمده بودند و به جان امیر ابومسلم توطئه می کردند: ج ۲، ۳۲۰-ب
- قیسوره = امیر خارجی حلوان در لشکر طاهر خزیمه که به دست سید قحطبه هلاک شد: ج ۲، ۱۶۸-ب = مهدوی ۳، ۱۰۳-ب
- قیسوره زید خزاعی = علمدار سپاه حارث عبدالرحمن مالک اشتر: ج ۲، ۱۶۸-ب
- قیلوله دهستانی = از بزرگان و امیران شاه کبت مغربی: ج ۲، ۲۹۱-ب
- کاموس = وزیر شاه کبت مغربی: ج ۲، ۲۹۱-ب
- کج پای موصلی = از عیاران زبردست خارجی که به ملازمت طاهر خزیمه آمد، ذولابی را سر برید و به سزای خود رسید: ج ۲، ۱۶۹-الف
- کرب غازی = فرزند عمر معدی کرب، پهلوان همراه امیر حمزه، که از سوی امام محمد باقر در بغداد به یاری ابومسلم می رسد: ج ۲، ۱۶۸-ب = مهدوی ۳، ۱۰۵-الف
- کوس سرهنگ = یکی از مروانیانی که پیرامون ابوجعفر دوانقی گرد آمده بودند و به جان ابومسلم توطئه می کردند: ج ۲، ۳۲۰-ب

کوی سولنجان = عیار عامر ضباره که به فریب احمد زمجی آمده و سر خود را درین کار باخت. نامه‌ای دیگر او یوسف خضری، مهرداد و بشارت رسان است: ج ۲، ۱۴۳-الف
کیای مرغول = امیری از لشکر عامر ضباره، به دست احمد زمجی هلاک گردید: ج ۲، ۱۴۵-الف

گاوزور کوه لخت = امیری از امیران مروان که به دنبال حارث رفت و کشته شد: ج ۲، ۱۹۲-الف

گردگیر دلاور = یکی از امیران مروانی در بغداد که به اسارت علی حارث درآمد: ج ۲، ۱۶۸-ب = مهدوی ۳، ۱۰۵-ب

لاق مغربی = برادر حنین، امیر مغرب، به یاری عامر به اصفهان رسید: ج ۲، ۱۶۴-الف
لونگ دریاباری = برادر نهنگ، از امیران پیاده مروان که در شبیخون شرکت داشت و به دست فولاد غوری کشته شد: ج ۲، ۲۰۹-الف

لونگ مغربی = پادشاه مغرب که پی در پی به مروان مدد می رساند: ج ۲، ۲۲۶-ب
ماهیار طوسی = از جمله عیاران همراه احمد زمجی در اصفهان که به شبروی در سپاه عامر و داغولی رفتند: ج ۲، ۱۵۸-الف

متقی = پاسبان مؤمن قلعه صد رنجه که هاشم را در خلاص کردن ریاضه مدد کرد: ج ۲، ۲۷۶-ب

مجاهد بن هاشم بن زید بن الحسن بن علی بن ابی طالب = از سوی امام محمد باقر (ع) به مدد ابومسلم آمد و زنگیان را هزیمت داد: ج ۲، ۱۶۸-ب = مهدوی ۳، ۱۰۰-ب
محتاج مروی = عیاری از یاران ابومسلم که پس از کشته شدن او به خونخواهی اش برخاست: ج ۲، ۳۳۳-الف

محمد = از خویشان رسول خدا که در دمشق ساکن بود و به ابومسلمیان یاری می رساند: ج ۲، ۲۳۶-الف

محمد = پسر حید علیابادی که به هنگام مرگ پدر به خدمت او می رسد: ج ۲، ۲۹۸-ب
محمد بن بهزاد = امیری که از سوی مروان با سپاه به مدد طاهر خزیمه رسید: ج ۲، ۱۶۸-ب = مهدوی ۳، ۱۰۴-الف

محمد عقیل = از جمله وزیران ابومسلم که در مصر اسیر مروانیان شده بودند و به زندان یوسف افتادند، و حید علیابادی آنان را خلاص کرد: ج ۲، ۲۹۳-ب = مهدوی ۳، ۱۳۹-ب

محمود سرخ قوهستانی = امیری از امیران ابومسلم که به دست بلوت پتیاره کشته شد: ج ۲، ۲۸۷-ب

محمود شاه بن محمد شاه خوارزمی = پسر نوجوان شاه خوارزم که در بغداد به خدمت ابومسلم رسید: ج ۲، ۱۶۸-ب = مهدوی ۳، ۱۰۲-ب

مرد افکن زنگی = امیری که پس از هزیمت طاهر خزیمه از همدان با سپاه به یاری او آمد: ج ۲، ۱۴۶-ب

مرد حبشی = به خواب زرباد آمد و او را از توطئه ای آگاه کرد: ج ۲، ۱۷۱-ب
مرشد بن قحطان فرنگی = امیری از مروانیان که با سپاه به مدد طاهر خزیمه رسید: ج ۲، ۱۶۸-ب = مهدوی ۳، ۱۰۴-ب

مرّه بن حارث = همچون پدر از امیران لشکر عامر ضباره بود و به دست احمد زمجی کشته شد: ج ۲، ۱۴۴-ب

مرّه بن عوس = پسر عوس بن مرّه که با سپاه گران به کمک عبدالجبار ازدی آمد تا برای سرکوبی مؤمنان به خراسان روند: ج ۲، ۳۳۳-الف
مسرّق بن اظهر = جنگاوری از سپاه طاهر خزیمه در همدان، زرباد او را بکشت: ج ۲، ۱۴۱-الف

مسطور شاه = یکی از امیران مروانی در بغداد که به اسارت علی حارث درآمد: ج ۲، ۱۶۸-ب = مهدوی ۳، ۱۰۵-ب

مسکن = امیری که مروان به دنبال حارث عبدالرحمن فرستاد، جان بر سر این کار گذاشت: ج ۲، ۱۹۱-الف

مسلم بن رافع = خارجی مروانی که با سه برادرش از سوی ابوجعفر، برای خصومت انداختن میان خواجه کثیر و ابومسلم به مرو رفتند و خواجه سلیمان را به هلاکت دادند: ج ۲، ۳۲۲-ب

مظفر = پسر برقتمه، مؤمن شده حکومت دمشق را گرفت و سپس خیانت ورزیده، به دست پدر به قتل رسید: ج ۲، ۲۳۷-ب

معاد مغربی = برای یاری دادن به نوفل با لشکر به راه اندلس روانه شد: ج ۲، ۲۳۱-الف
معاویه بن ولید = از خویشان نزدیک مروان حمار: ج ۲، ۲۴۰-الف

معبرقه مغربی = دلاوری از مغرب زمین در سپاه عامر ضباره، خواجه علی او را کشت: ج ۲، ۱۵۱-ب

معدی کرب = فرزند عمر معدی کرب، پهلوان همراه امیر حمزه، که از سوی امام محمد باقر در بغداد به یاری ابومسلم می‌رسد: ج ۲، ۱۶۸-ب = مهدوی ۳، ۱۰۵-الف

مقاتل = غلام عبدالجبار ازدی که در کمین ابومسلم نشست و با اشاره خلیفه ابوجعفر، امیر ابومسلم را با ضربات شمشیر کشت: ج ۲، ۳۲۶-الف

مقاتل زنگی = امیری که پس از هزیمت طاهر خزیمه از همدان با سپاه به یاری او آمد: ج ۲، ۱۴۶-ب

ملجم = نبیره ابن ملجم از عمان بار، به دست علی خدیج هلاک گردید: ج ۲، ۱۵۱-ب
ملک الملوک = دستور مؤمن ابوجعفر که با کمال ارادتی که به ابومسلم داشت، چنان زیر فشار قرار گرفت که مجبور به آوردن امیر ابومسلم به بغداد شد: ج ۲، ۳۲۰-ب
ملک خان = از جمله بیست و هشت پسر دغز خاقان که به طرازگیتی حمله آورده بود: ج ۲، ۳۱۰-الف

ملیک الملک = امیری که از سوی مروان با سپاه فراوان به مدد طاهر خزیمه رسید: ج ۲، ۱۶۸-ب = مهدوی ۳، ۱۰۴-الف

منهراس دیو = خواهرزاده بلوت، نگهبان قلعه صد رنجه: ج ۲، ۲۷۷-ب
منیر بن سلیم = داماد عزیز مصر که مأمود نگهبانی از حصار مصر گردید: ج ۲، ۲۵۸-ب
مؤمنه صفاهانی = از عورتان جنگجوی در سپاه امیر ابومسلم: ج ۲، ۲۲۰-ب
مهرافروز = دختر شاه مهلال مغربی که در قلعه صد رنجه اسیر بود و مسلمان گردیده، سر منهراس دیو را برید: ج ۲، ۲۸۲-الف

مهلال بن لونگ = پسر لونگ که در غیاب پدر جانشین وی شد: ج ۲، ۲۴۷-الف
مهلال روین = امیری که پس از هزیمت طاهر خزیمه از همدان با سپاه به یاری او آمد: ج ۲، ۱۴۶-ب

مهناز = خواهر مالک ثانی و دختر حارث عبدالرحمن: ج ۲، ۱۶۸-ب = مهدوی ۳، ۱۰۵-ب

نصر بن انزع = امیری مروانی که به مدد طاهر خزیمه رفت: ج ۲، ۱۹۴-ب
نصر بن سمیع خزاعی = امیری از سپاه حارث بن عبدالرحمن که در اصفهان به یاری احمد زمجی آمد: ج ۲، ۱۵۶-ب

نظام الملک نهروانی = از جمله وزیران ابومسلم که در مصر اسیر مروانیان شده بودند و به زندان یوسف افتادند، و حید علیابادی آنان را خلاص کرد: ج ۲، ۲۹۳-ب = مهدوی ۳، ۱۳۹-ب

نظیر بن قاتل = امیر خارجی جزایر یمن، به دست علی حارث در همدان کشته شد: ج ۲، ۱۲۷-الف

نعمان ترک = رزمنده ترک از سپاه دغز خاقان که به دست احمد زمجی به هلاکت رسید: ج ۲، ۳۱۴-الف

نعمان شاه بن منظر = سرداری که با سپاه به یاری مروان به مصر رسید: ج ۲، ۲۹۴-الف
 نعیم بن رافع = خارجی مروانی که با سه برادرش از سوی ابوجعفر، برای خصومت انداختن
 میان خواجه کثیر و ابومسلم به مرو رفتند و خواجه سلیمان را به هلاکت دادند: ج ۲،
 ۳۲۲-ب

نوفل دریاباری = از پیادگان مغرب که به دست ابونصر شبر و کشته شد: ج ۲، ۲۳۳-ب
 نوفل زنگی = امیری از مغرب زمین که اسرای مؤمن را به اندلس می برد و، در راه، حید او
 را هلاک کرد: ج ۲، ۲۲۹-الف

نهنگ دریاباری = سرداری از سپاه پیاده مروان که در شبیخون به دست احمد زمجی کشته
 شد: ج ۲، ۲۰۹-الف

ورقاع قطیف قیروانی = از مغربیانی که به دست احمد زمجی کشته شد: ج ۲، ۱۷۴-الف
 ولوله زنگی = امیری از سپاه حنین مغربی که در اصفهان به دست احمد زمجی هلاک گردید:
 ج ۲، ۱۶۵-الف

ولید بن مروان = پسر مروان که زنان مبارز اردوی ابومسلم را اسیر کرده به دمشق می برد و در
 راه گرفتار شد: ج ۲، ۲۲۰-ب

ولید بن معاویه = از خویشان نزدیک مروان حمار: ج ۲، ۲۴۰-الف
 هاشم = از خویشان رسول خدا که در دمشق ساکن بود و به ابومسلمیان یاری می رساند: ج ۲،
 ۲۳۶-الف

هاشم بن بهزاد بن زید بن محمد بن حسن بن علی = از سوی امام محمد باقر (ع) به مدد
 ابومسلم آمد و زنگیان را هزیمت داد: ج ۲، ۱۶۸-ب = < مهدوی ۳، ۱۰۰-ب
 هاشم بن مجاهد بن هاشم ابن زید ... = از جانب امام محمد باقر (ع) به مدد ابومسلم آمد و
 زنگیان را هزیمت داد: ج ۲، ۱۶۸-ب = < مهدوی ۳، ۱۰۰-ب

هبیره بن شمعون = یکی از طلایه داران سپاه مروان در مصر: ج ۲، ۲۹۱-ب
 هراس فیل گوش = پهلوان مغرب زمین که در میدان به دست عبدالحمید طرازگیتی کشته
 شد: ج ۲، ۲۳۲-ب

هرقل = پسر قیصر روم که با سپاه به یاری طاهر خزیمه رسید: ج ۲، ۱۶۸-ب = < مهدوی ۳،
 ۱۰۲-الف

هریشمین = امیری از سپاه طاهر خزیمه در همدان، زرباد او را بکشت: ج ۲، ۱۴۲-الف
 هزبر بن عتبه = داماد عزیز مصر که خواجه سلیمان را در حصار در بند داشت: ج ۲، ۲۴۷-ب
 هزبر بن فرقه شامی = یکی از طلایه داران سپاه مروان در مصر: ج ۲، ۲۹۱-ب

هلال بن بکر خزاعی = امیری از سپاه حارث بن عبدالرحمن که در اصفهان به یاری احمد
زمجی آمد: ج ۲، ۱۵۶-ب

هلیل ربیع = سالاری از ملازمان مروان که با سپاه به دنبال حارث روان شد و شکست خورد:
ج ۲، ۱۹۳-الف

هیاکده زنگی = امیری خارجی که همراه با حنین به مدد عامر ضباره به اصفهان آمد و به دست قحطبه هلاک شد: ج ۲، ۱۶۴-ب

يعقوب بن محمد ماخانی = از همراهان احمد زمجی در جنگ اصفهان: ج ۲، ۱۴۳-الف

یلدای مصری = یکی از بزرگان مصر که به یاری مروان برخاست: ج ۲، ۲۴۷-الف

یلمان ترک = امیر طلایه در لشکر دغرخاقان: ج ۲، ۳۱۰-ب



مینیاتور شماره ۱۰، صفحه ۲۹۷ نسخه:

«کشتن ابومسلم ساحران را به مدد دعای خواجه خضر»

که همبر احمد بر زمین نیفتاده بود ابو مسلم حیرت کرد و برقه چو بدست را بر جانب
احمد گذاشت و دید بر جانب شامزاده مرو که پان یکد میگرد اگر گفت ندیدند
تلاش چند احمد گفت یا علی و بجای زور در آمد و برقه را با زمین گشت در سر دست



بر آورد و پیش ابو مسلم آورد و بر زمین نهاد و برقه گریان شد و گفت ای ابو مسلم
این چه نام بود که بر زبان جاری کردی احمد گفت این اسم علی علیه السلام بود و برقه

میناتور شماره ۱۳، صفحه ۳۷۲ نسخه:

«جنگ تن به تن احمد زمجی با برفتمه دمشقی، سردار پیادگان سپاه نصر سیار، در نیشابور،
و در بند افتادن برفتمه»

در یکدیگر شکست خورد و دست و گریبان شدند چندی مآشی که زیر و بالاشد امیر
 زنجیر طاهر را گرفت از تپانده زمین در رود و بر سر دست بر آورد و بچسبند و آورد
 رفت که بر زمین زند که دانه کوزه بچرخد و در زنجیر و دست امیر باند اعرام را
 بر زمین افکند چندی نرا آدم بختند امیر را بضر چوبه تیر نگاه داشتند



و طاهر را سوار کرد و در میان

مینیاتور شماره ۱۴، صفحه ۴۲۶ نسخه:

«جنگ ابو مسلم با طاهر خزیمه در دامغان و گریختن طاهر از دست امیر ابو مسلم»

*Ce volume est publié
par l'Institut Français de Recherche en Iran, les Éditions Mo'in et Nashre Qatreh
avec le concours de :
Direction Générale des Relations Culturelles, Scientifiques et Techniques
du Ministère des Affaires Étrangères;
Institut National des Langues et Civilisations Orientales (INALCO);
Centre National de la Recherche Scientifique (CNRS).*



ISBN 2-909961-30-3

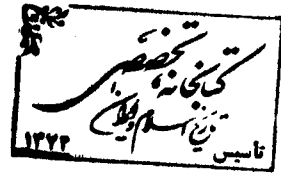
© 2001 INSTITUT FRANÇAIS DE RECHERCHE EN IRAN

Dépôt légal : 2001
Composition et réalisation : IFRI, Téhéran
Imprimé en Iran

Hossein Esmaili

LE ROMAN D'ABU MOSLEM
(ABU MOSLEM NAMEH)

(Tome IV)



d'après la narration de :
Abu Tâher de Tartus



Téhéran
Institut Français de Recherche en Iran

BIBLIOTHÈQUE IRANIENNE

55

Fondée en 1949 par Henry Corbin,
la Bibliothèque Iranienne
est publiée
par

L'INSTITUT FRANÇAIS DE RECHERCHE EN IRAN
Boîte Postale 15 815-3495 Téhéran, Iran



Couverture : Le corps à corps, à Neyshapur, d'Ahmad Zamdji avec Beraftameh Dameshghi, commandant de l'infanterie de Nasr-e Sayyar, et la reddition de Beraftameh.

Miniature n° 13, p. 372 du mss. original.

LE ROMAN D'ABU MOSLEM
(ABU MOSLEM NAMEH)

